



توجه: خواندن این داستان به هیچ وجه مناسب سن زیر ۱۸ نیست.
لطفا مسئولانه بخوانید.

خواننده ی عزیز

فایل این اثر رایگان نیست و نویسنده رضایتی بر فایل پخش شده به صورت رایگان ندارد. همچنین اگر از سایت های اینترنتی این اثر را خریداری کردید به دزد این آثار پول پرداخته اید. تنها مرجع خریداری رمان های من کانال تلگرام است. جهت مطالعه آثار رایگان با وی پی ان روشن روی عکس زیر کلیک کنید.



قابل توجه دوستانی که رمان های مجموعه ی تبهکارهای بی آبرو رو مطالعه کردند.

غرور و آبرو چهارمین کتاب در مجموعه تبهکار های بی آبروئه. وقایع این داستان از نظر زمانی ۹ سال بعد از رمان انتقام و آبرو و دو سال بعد از هوس و آبرو میباشد. با توجه به اینکه شخصیت های اون رمان ها همه حضور دارند تا حدی سه کتاب اول مجموعه رو اسپویل میکنه. هر کدوم از کتاب های من میتونن تنها خونده بشن اما برای درک بهتر شخصیت ها توصیه میکنم به ترتیب زیر کتاب ها رو بخونید.

۱- عشق و آبرو

۲- انتقام و آبرو

۳- تولد لوکا

۴- هوس و آبرو

۵- ستاره ی دنباله دار

۶- غرور و آبرو







فهرست مطالب

فصل اول	۹
فصل دوم	۸۶
فصل سوم	۱۱۳
فصل چهارم	۲۰۵
فصل پنجم	۲۳۳
فصل ششم	۲۷۷
فصل هفتم	۳۲۴
فصل هشتم	۳۹۱
فصل نهم	۴۵۱
فصل دهم	۴۹۰
فصل یازدهم	۵۵۲
فصل دوازدهم	۵۸۲
فصل سیزدهم	۶۲۴
فصل چهاردهم	۶۷۶
فصل پانزدهم	۷۳۳
فصل شانزدهم	۷۵۲
فصل هفدهم	۸۰۴
فصل هجدهم	۸۲۵
فصل نوزدهم	۸۴۷

فصل بیستم.....	۸۶۰
فصل بیست و یکم.....	۸۸۰
فصل بیست و دوم.....	۹۰۱
فصل بیست و سوم.....	۹۳۲
فصل بیست و چهار.....	۹۵۱
سرانجام.....	۹۸۲

فصل اول

صدای بسته شدن درب چوبی میاد، پدر روحانی طبق عادت همیشه در سکوت کامل و با آرامش تو کابین کوچک بغلی میشینه و منتظر میمونه که شروع کنم. دستم رو روی صلیبی که از گردنم آویزونه میذارم و در حالی که قلبم مثل اسفنجی آب گرفته سنگین شده بدون اینکه از روزنه های لوزی شکل حجاب چوبی بینمون به کشیش نگاه کنم میگم:

"برام از خداوند طلب آمرزش کن پدر مقدس، چون من یک گناهکارم."

"ادامه بده فرزند."

صداش مثل خودش پیر و سالخورده است. طبق عادت همیشه از روی استرس با انگشتم بازی

میکنم، آب دهنم رو چند بار پشت سر هم قورت میدم و بعد از مکثی طولانی ادامه میدم،

"من مرتکب گناه شدم. من باعث مرگ یک انسان شدم. اون یک انسان بیگناه و پاک بود، خطایی نداشت اما الان دیگه نفس نمیکشه، اونم به خاطر من."

بغض راه گلوم رو میبندم، درست جایی که همیشه متوقف میشدم توقف میکنم و پدر فلیپ مثل همیشه تشویقم میکنه،

"ادامه بده فرزند. چطور باعث شدی یکی از فرزندان خدا جونش رو از دست بده؟"

گرهی که تو گلومه بزرگتر میشه و درب چوبی کابین کوچک و تاریک چوبی پشت پرده ی اشک میلرزه. تصاویر مبهمی از مردی که خونین و مالی روی زمین افتاده، زنی که جیغ میزنه و دودی که همه جا رو گرفته از جلوی چشمام میگذره و همزمان که بغضم رو با آب گلوم قورت میدم مینالم،

"فقط برام آمرزش بخواه پدر مقدس، چون گناهم خیلی بزرگه."

پدر فلیپ بعد از چند ثانیه سکوت می‌گه:

"قتل نفس گناهی نابخشودنی و عذابش نشانه ی عدالت پرودگاره. من برات طلب آمرزش میکنم فرزند، از خداوند میخوام که بعد از دادن کفاره ی مناسب تو رو به آمرزش و آسایش برسونه، به نام پدر، پسر، روح القدس."

بعد از رفتن اون چند دقیقه ی دیگه در کابین میمونم. تو این یکسالی که اینجا زندگی میکنم بدون اینکه یک هفته رو از دست بدم هر یکشنبه به کلیسای کوچک و جمع و جور اومدم و هر یکشنبه سعی کردم به گناهی که زندگیم رو به جهنم تبدیل کرده اعتراف کنم اما شجاعتش رو ندارم. پدر فلیپ هم هیچ وقت من رو تحت فشار نذاشته و همیشه خارج از کلیسا باهام خیلی عادی برخورد میکنه.

دوربین قدیمی و کوچکم رو برمیدارم و از کابین بیرون میرم. اولین چیزی که توجهم رو جلب میکنه مرد بلوند جوان و کت و شلوار پوشیه در انتهای سالن، که تنها روی یکی از نیمکت های چوبی نشسته و به شمایل مریم مقدس در محراب خیره است. بلافاصله میشناسمش، غریبه ای که سه هفته است به شهر ما اومده و هر هفته در مراسم یکشنبه های کلیسا شرکت میکنه. اینجا شهر ساحلی خیلی کوچکیه، به طور دقیق ۳۸۵۱ نفر جمعیت داره و تقریبا همه همدیگه رو میشناسن و درسته که گاه به گاه توریست ها میان و میرن اما این مرد زیبا و جذاب که چشم های آبی سردی داره بعد از سه هفته اقامت تبدیل به یکی از سلبریتی های این شهر شده. همه اون رو میشناسن و همه کنجکاوان بدونن اون اینجا چیکار میکنه.

فقط جذابیت صورتش نیست که اون رو سر زبون ها انداخته بلکه ظاهرا اون خیلی هم ثروتمنده. کت و شلوار مارک دار میپوشه، ساعت گرونقیمت به

دستشه، عطرش تمام کلیسا رو برداشته و دخترای جوون رو مست کرده، یه ماشین گرون اجاره کرده که اجاره ی یک روزش یک ماه حقوق منه و تو بهترین و مجلل ترین خونه ی این شهر اقامت داره. در سکوت میاد و میره و کاری به کار کسی نداره. شاید اون هم مثل من غمی بزرگ توی سینه اش، غمی که باعث شده به کنج خلوت یک شهر کوچک پناه بیاره و کمی تنها باشه. این فکر که از سرم میگذره بی اختیار دوربینم رو بالا میبرم، روی نیم رخ جذابش زوم میکنم و ازش عکس میگیرم.

این یکی از عادت های زمان بچگی منه. از وقتی مادرم این دوربین کوچک رو بهم هدیه داد عکاسی مهم ترین بخش زندگی من شد. این دوربین به نوعی تنها دوست منه، تنها تفریحی که تو زندگی داشتم و دارم. کلیسا کم کم شلوغ میشه و مراسم انجام میشه. بعد از اینکه پدر روحانی از جایگاه پایین میاد و همه کم کم بلند میشن که برن، نگاهم بی اختیار به انتهای سالن کشیده میشه، در جستجوی اون مرد

جذاب مرموز که حالا دیگه نیست و از حس نا امیدی که بهم دست میده تعجب میکنم. اگر من از ندیدن اون مرد نا امید شدم یعنی بدون اینکه متوجه باشم دوست داشتم ببینمش. نمیتونم به خودم دروغ بگم، دلم میخواست اگر بشه بتونم چند کلمه باهاش حرف بزنم، درست مثل بقیه ی دخترهای جوونی که سعی کردند شانسشون رو باهاش امتحان کنند و اون بدون تردید با خونسردی و بدون توجه دست رد به سینه ی همه زد. بعد از یه مدت طولانی این اولین باره که حس میکنم مثل دخترای دیگه هستم، اولین باره که غرایز زنانه ام تحریک شدند و اولین باره که حس نرمال بودن دارم. با وجود نوزده سال سن بیشترین تجربه ای که از رابطه با یه مرد دارم یه بوسه ی نصفه و نیمه موقع مستی با یکی از پسرای دبیرستان بوده. نه اینکه نتونم، یا اینکه زشت باشم و یا هر چیز دیگه ای. نه موضوع اینه که فقط صرفا هیچ جاذبه و علاقه ای نسبت به کسی حس نمیکردم و ظاهرا امروز این طلسم شکسته شد. اونم به دست مردی که

احتمالا حتی اگر درست جلوی چشماش بایستم متوجه من نمیشه. به زودی از این شهر میره و ازش برام فقط یه خاطره باقی میمونه و یه عکس، با اینحال خیلی راضی هستم که چنین حسی دارم حتی با اینکه به جایی نمیرسه. وقتی سوار وانت قدیمی و قراضه ام میشم و میرم به غذاخوری، اون غریبه ی جذاب به همون سرعت که وارد ذهن و افکارم شد از ذهنم میره تا اینکه صدای آویزی که پشت در نصبه میاد. بشقاب همبرگر رو از روی کانتر برمیدارم و میچرخم تا ببینم مشتری جدید کیه که با دیدن غریبه یه لحظه به معنای واقعی کلمه خشکم میزنه.

اینجا اصلا غذاخوری شیکی نیست و ما به غیر از محلی ها مشتری دیگه ای نداریم. به هیچ وجه به کلاس آدم هایی مثل این غریبه نمیخوره و همین باعث میشه من و کتی که همکارمه و چند نفر ماهیگیری که برای غذا خوردن اومدن همگی با هم به غریبه خیره بشیم. اون تیله های آبی و سرد با

اعتماد به نفس کامل بین جمعیت کم میچرخه و روی من فیکس میشه طوری که ناخودآگاه حس میکنم قلبم پایین میریزه. گوشه ی لبش میره بالا، نگاهش رو ازم میگیره و میره روی یکی از صندلی های زهوار دررفته چوبی، درست جایی که پنجره چوبی دولنگه بزرگی بازه و نمایی از اقیانوس هم رنگ چشماش رو داره میشینه. به خودم میام، همبرگری که تو دسته رو جلوی مشتری میذارم و بعد با قلبی که نمیدونم چرا انقدر تند میزنه میرم به سمت غریبه که بدون رودربایستی زل زده به من.

منوی کاغذی کوچک رو از جیب پیشبندم درمیارم و لبخندی مصنوعی میزنم.

"خوش اومدید. من بکی هستم. چطور میتونم کمکتون کنم؟"

منو رو جلوش روی میز میذارم اما بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره میگه،

"برای غذا اینجا نیستم..." کمی مکث میکنه و به تگ اسمم که روی سینه امه نگاه میکنه و ادامه میده، "بکی. یه پیشنهاد کاری برات دارم، بشین."

سردی صداش کاملاً در هماهنگی با یخچال نگاهشه و لهجه اش موقع حرف زدن جای شکی باقی نمیذاره که ایتالیاییه. علاوه بر اینکه تا حدی میترسم و گیج میشم حالت آمرانه ای که داره هم زیاد به مذاقم خوش نیامد اما جسارت اینکه بخوام تو روش دربیام رو هم ندارم. این مردی نیست که بشه باهاش درافتاد، این روی پیشونیش نوشته شده. به همین دلیل غرورم رو قورت میدم و با لبخند مصنوعی دیگه ای میگم:

"فکر میکنم شما من رو با یه نفر دیگه اشتباه گرفتید."

پشتش رو به صندلی تکیه میده، پای راست رو با وقار و غرور روی پای دیگه میندازه، دستش رو

میذاره روی رون درشتش و سرش رو به چپ و راست تگون میده.

"من شبیه یه آدم خنگم بکی؟"

گُلوم بلافاصله شبیه کویر میشه. نفس عمیقی میکشم و با صدا بیرون میدم. دوباره سعی میکنم ترس و معذب بودنم رو با لبخند بپوشونم.

"من منظورم این نبود آقای؟"

دست دیگه رو میذاره روی میز و با انگشتاش روی میز چوبی ضرب میگیره.

"میتونی منو براندو صدا بزنی."

یعنی با اسم کوچک؟ رفتارش انقدر دوستانه نیست که با همچنین پیشنهادی جور دریاد اما به هر حال هر جور که راحت.

"بله براندو، منظورم این بود که من اینجا فقط یه پیشخدمتم، دارم برای کالج..."

میپره تو حرفم،

"بشین!"

قبل از اینکه ازش بپرسم خودش با صدایی خونسرد
ولی صادقانه توضیح میدهد،

"خوشم نمیاد کسی از بالا باهام حرف بزنه."

"من تو ساعت کاری هستم، نمیتونم کنار مشتری
بشینم."

بی حوصله نفس عمیقی میکشه و فکش رو به هم
میسابه. برای اینکه زودتر از شرش خلاص بشم
نگاهی به کتی میندازم و بعد از اینکه با سر تکون
دادن بهم میفهمونه مشکلی نیست صندلی دیگه رو
بیرون میکشم و میشینم. گوشه ی لبش میره بالا و
میگه:

"برم سر اصل مطلب که تو هم زودتر بتونی به
همبرگر سرو کردنت برسی. من عکس هایی که برای
کلیسا گرفته بودی رو دیدم، از کارت خوشم اومد."

میخواهم تا اینجا هستم چند تا عکس ازم بگیری،"
دستش رو میاره بالا و یه دور جلوی سینه اش
میچرخونه، خدایا راست میگن که ایتالیایی ها با
دستاشون حرف میزنن. این حرکت انگار برای توضیح
بیشتره، "برای یادگاری."

حالا میفهمم قضیه از چه قراره.

"متوجه شدم. اما من عکاس حرفه ای نیستم، عکس
هایی که از کلیسا گرفتم برای تفریح بود که پدر
فیلیپ خوشش اومد و داد قابشون گرفتن."

یکی از ابروهای خوشرنگش میره بالا،

"یعنی داری پیشنهاد من رو رد میکنی؟"

"میتونم بهتون یه عکاس معرفی کنم. کارش خوبه.
اما من نمیتونم این پروژه رو قبول کنم."

به پشتی صندلی تکیه میده، در حالی که یکی از
پاهای بلندش رو روی اون یکی انداخته و با انگشتای

بلندش روی میز ضرب گرفته عمیق نگاهم میکنه و
چیزی میگه که یخ میزنم،

"امروز صبح که خیلی علاقه مند به نظر میامدی
عکس من رو بگیری."

به معنی واقعی کلمه خشکم میزنه و انگار یه سطل
آب یخ روم خالی میکنن. فکر نمیکردم متوجه شده
باشه چون اصلا یه نیم نگاه هم سمت من ننداخت.
آب دهنم رو قورت میدم و تو جمله ای برای توجیه
خودم بیشتر به ماجرا گند میزنم.

"همونطور که گفتم عکاسی من تفنیه. از چیزایی
که خوشم بیاد عکس میندازم."

فقط وقتی حرف از دهنم خارج میشه و نگاه معنی
دارش رو روی خودم میبینم میفهمم چه سوتی ای
دادم. تمام اجزای صورتش ثابتند به غیر از گوشه ی
چشماش که چین خورده و معلوم میکنه از حرفم
خوشش اومده.

"از چیزایی که خوش میاد؟"

چشمامو یه لحظه فشار میدم و سعی میکنم جمله ام
رو اصلاح کنم،

"منظورم این نبود. من..."

و تو جمله ام میمونی، چی باید بگم؟ که ازت خوشم
نمیاد. خدایا بهترین راه سکوتته. همین لحظه کتی به
دادم میرسه و صدام میزنه که یه سفارش دیگه رو
تحویل بدم. با عجله بلند میشم و دستپاچه میگم،

"من معذرت میخوام، باید برم."

هنوز یه قدم برنداشتم که با صدایی که اطاعت
نکردن ازش غیرممکنه میگه:

"وایسا."

حس میکنم قلبم داره از سینه ام بیرون میزنه، می
ایستم و نگاهش میکنم. با آرامش از جاش بلند میشه
و مثل خرسی که روی سر شکارش سایه میندازه
بالای سرم می ایسته. در حالی که بوی عطر تند و

مست کننده اش تو دماغم میپیچه دست تو جیب
داخلی کتش میکنه و یه کارت ویزیت درمیاره. از
میون دو دکمه ی باز پیرهن یقه دار سفید اتوخورده
اش میتونم پوست رنگ پریده و گندمی سینه اش رو
بینم و بخشی از خالکوبی ای که مشخصا باید روی
شونه ی چپش باشه، طرحی از احتمالا پره‌ای یه
پرنده. کارت رو که جلوم میگیره چشم از سینه ی
خوش فرمش میگیرم و به چشماش خیره میشم. آب
دهنم رو قورت میدم و کارت رو ازش میگیرم.

"فردا ساعت ۵ عکسی که تو کلیسا ازم گرفتی رو
برام به این آدرس بیار، همراه نگاتیوش."

بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای ازم بمونه روی
پاشنه ی پا میچرخه و با همون غروری که اومده بود
از در بیرون میره.

بند کیف چرمی که روی شونه ام انداختم رو محکم
تر فشار میدم و بعد از اینکه نفس عمیقی میکشم

زنگ در رو میزنم. همونطور که گفتم اینجا شهر کوچکیه و تقریباً همه هم رو میشناسن به همین دلیل وقتی سوزان زن میانسالی که به عنوان خدمتکار برای خونه های شیک این منطقه کار میکنه در رو باز میکنه با لبخند گرمی ازم استقبال میکنه و من رو به داخل دعوت میکنه بدون اینکه بترسم که وارد خونه یه غریبه میشم میرم داخل. این اولین باره که من پا به ویلاهای بسیار گرون قیمت این منطقه که تعدادشون هم زیاد نیست میذارم و باید اعتراف کنم بی اندازه زیباست. نه اینکه خیلی لاکچری و گرون قیمت به نظر برسه، برعکس خیلی هم ساده و خودمونی. اتاق پذیرایی بزرگ و دلپاز، سخاوتمندانه منظره ی زیبایی از اقیانوس آبی رو از شیشه های قدی که دورتا دورش رو پوشوندند و پرده های حریرشون به کناری کشیده شده به نمایش گذاشته و با مبلمان ظریف ایتالیایی به رنگ فیروزه ای و میز بار پر از مشروب های مختلف تزیین شده. سوزان ازم میپرسه چیزی میخورم یا نه اما من

جواب میدم که کارم اینجا زیاد طول نمیکشه و نیازی به پذیرایی نیست.

وقتی سوزان میره چند دقیقه به درب سالن خیره میمونم اما خبری از غریبه ی جذاب نیست. نگاهم میفته روی ساعت گرد چوبی روی دیوار. فقط چند دقیقه از ساعتی که با هم قرار داشتیم گذشته پس هنوز نمیتونم بگم که بدقوله. یک گوشه از اتاق آینه ی قدی با قابی از چوب بلوط قرار داره. ناخودآگاه بلند میشم و میرم جلوش می ایستم. بندهای پیرهن سفید بلند و تابستونی که تنه رو روی شونه های لختم تنظیم میکنم و پوست برنزه ام رو با موهای فرم میپوشونم. با اینکه آرایش خیلی خیلی کم رنگی دارم حس میکنم صورتم از همیشه بشاش تره. شاید این جادوی این خونه است که با دیدنش روحیه ی آدم باز میشه. وقتی از مرتب بودن لباس و آرایشم مطمئن میشم از روی شونه به اقیانوسی که پشت سرمه نگاه میکنم، میچرخم و میرم پشت پنجره ی قدی می ایستم. درب تراس رو باز میکنم تا هوای

تازه وارد بشه و از طرفی دوربینم رو هم برمیدارم و
یه عکس از اقیانوس آبی میگیرم.

هنوز دارم از لنز دوربین به روز آفتابی و درخشان
نگاه میکنم که صدای دورگه و مردانه اش رو از پشت
سرم میشنوم،

"منظره ی زیباییه درسته؟"

از اونجایی که غافلگیر شدم کمی، فقط کمی شونه
هام بالا میپره. چطور تا بیخ گوشم اومده که صدای
پاش رو روی کف سنگی نشنیدم؟ دوربین رو پایین
میارم و با متانت میپرخم تا یک جفت چشم آبی رو
روی خودم زوم شده ببینم. بر خلاف چند باری که
دیدمش الان یه تیشرت آبی کمرنگ با مارک کوچک
پولو و شلوار پارچه ای کتان طوسی رنگ تنشه که
چهره ای جوان تر و بشاش تر بهش داده اما همچنان
اون جذبه ی ذاتی وجودش مثل هاله ای نامرئی
احاطه اش کرده.

تیشرت آبی کاملاً فیت تنشه و طرحی از عضلات خوش فرم و ورزیده ی بدنش رو به نمایش گذاشته. پوست سفیدش درست مثل پوست ادوارد کالن تو رمان گرگ و میش میدرخشه. خیلی زیباست، از اون زیبایی ها که با مردانگی پر قدرتی تزیین شده. از اون زیبایی ها که آدم رو میخکوب میکنه و باعث میشه حس معذب بودن بهت دست بده و به خودت شک کنی که شاید به اندازه ی کافی خوب نباشی که حتی بخوای چند دقیقه از وقتش رو بگیری. نفس عمیقی میکشم که باعث میشه عطر خوش بو و مست کننده اش تو دماغم بیچه و میگم،

"همینطور، امیدوارم ناراحت نشده باشید که بدون اجازه تون عکس گرفتم."

چشماس باریک میشن و لبخندی کوتاه میزنه. میچرخه و همینطور که داره به طرف میز بار میره میگه،

"چرا باید ناراحت بشم؟ مگه اقیانوس ملک شخصی منه؟"

در حالی که داره ویسکی میریزه ادامه میده،

"البته باید بگم من زیاد تحت تاثیر این زیبایی نیستم. ما تو ایتالیا منظره های خیلی خیلی چشم گیرتر از این داریم."

بطری ویسکی رو میذاره سر جاش، بدون اینکه از من بپرسه یه گیللاس شراب قرمز میریزه و رو به من درازش میکنه. یه لحظه به فکرم میرسه که دستش رو رد کنم اما ایده اش به نظرم گستاخانه میاد به خاطر همین دوربینم رو برمیگردونم به کیفم، میرم جلو و گیللاس رو از دستش میگیرم. وقتی گیللاس رو از دستش میگیرم متوجه خالکوبی کوچک صلیب روی مچش میشم و ناخودآگاه حس آرامش به رگ هام سرازیر میشه. یه صلیب کوچک و ساده است با زنجیری شبیه تسبیح که دورش پیچیده شده، اما با مهارت بسیار زیاد تتو شده. لیوان ویسکی رو

برمیداره و با حرکت دستش بهم تعارف میکنه که بشینم. باید بگم تحت تاثیر رفتارش هستم چون فکر نمیکردم انقدر بخواد با ادب و با ملاحظه باشه که صبر کنه من بشینم و بعد خودش روی صندلی تکی کمی دورتر ازم بشینه. از اینکه فاصله اش رو رعایت میکنه، حدش رو میدونه و موقعی که داشت گیلان رو به دستم میداد سعی نکرد دستمالیم کنه خوشم اومده. این واقعیت که به غیر از ما دو نفر سوزان هم یه جایی توی خونه است باعث میشه گاردم رو پایین بیارم و احساس راحتی بیشتری کنم انقدر که مکالمه ای رو هم باهاش شروع کنم. همونطور که گیلان شراب تو دسته میپرسم،

"پس شما ایتالیایی هستید؟"

به پشتی صندلی تکیه میده، پا روی پا میندازه و در حالی که گوشه ی لبش رفته بالا میپرسه،

"یعنی میخوای بگی از اسمم و لهجه ام متوجه نشدی؟"

لبخندی روی لبم میشینه و در حالی که نمیدونم چرا گونه هام داغ شدند سرم رو بالا و پایین میکنم،
 "حق با شماست. حدس زده بودم."

لبخندی که روی لبش هست به سردی چشماش
 نمیاد اما سعی میکنم زیاد بهش فکر نکنم و ادامه
 میدم،

"به نظر میاد از اینجا هم خوشتون اومده که اینهمه
 مدت از خونه دور موندید."

سرش رو به چپ و راست تگون میده،

"برعکس. این جزیره یکی از حوصله سربرترین
 جاهاییه که بهش سفر کردم. انگار گرد مرگ همه جا
 پاشیدند. از پیر تا جوون همه از ساعت ۷ شب به بعد
 تعطیل هستند."

جا میخورم اما تا حدی هم بهش حق میدم، مردم
 اینجا خیلی آروم و ساکت و توی خودشون هستند.

"آه، من فکر میکردم برای تفریح اینجا هستید."

اینبار با صدای بلندی میخنده،

"دقیقا چه تفریحی بکی؟ شاید برای مردی که روزهای آخر زندگیش رو میگذرونه اینجا جای مناسبی برای مردن باشه اما برای یه جوون مطمئنا جای خوبی برای زندگی نیست، په برسه به تفریح."

از اونجایی که گلوم خشک شده یه جرعه از شرابم میخورم و با لبخندی مصنوعی میگم،

"فکر میکنم باید بهم بربخوره که در مورد شهرم اینطوری حرف میزنید."

گوشه ی چشمش چین میخوره و در حالی که داره با دستی که استکان کریستال رو نگه داشته به من اشاره میکنه میگه،

"بهت برنمیخوره چون اینجا شهر تو نیست، درسته؟"

جا خورده نگاهش میکنم. عمیق تر نگاهم میکنه و صداش شوخ میشه،

"اونجوری نگاهم نکن، من علم غیب ندارم، فقط باهوشم. گذشته از اونکه اخلاق و رفتارت به مردم خشک اینجا نمیخوره، لهجه ات هم باهاشون متفاوت. اینجا همه لهجه ی جنوبی از نوع دهاتی دارن، تو برعکس، رفتار و منش شهری و لهجه ی شمالی داری. شرط میبندم از یکی از شهرهای پرجمعیت آمریکا میای، درسته؟"

باید اعتراف کنم تحت تاثیر قرار گرفتم، خیلی هم تحت تاثیر قرار گرفتم چون داره راست میگه. سرم رو بالا و پایین میکنم و جواب میدم،

"درسته، من یکساله که اومدم اینجا. قبلش تو شیکاگو بودم."

گوشه ی لبش با افتخار میره بالا و یه چیزی تو چشمش برق میزنه. آخرین جرعه ی ویسکی رو میخوره و لیوان خالی رو میذاره روی میز شیشه ای.

"یعنی بلافاصله بعد از اینکه به سن قانونی رسیدی تصمیم گرفتی یه شروع تازه داشته باشی."

وقتی مشکوک نگاهش میکنم کمرش رو به پشتی
 صندلی تکیه میده و دوباره توضیح میده،
 "هفته ی پیش پدر فیلیپ تولد نوزده سالگیت رو
 بهت تبریک گفت."

درسته، من همچین مکالمه ای با پدر فیلیپ داشتم،
 اما یادم نمیاد براندو رو اون اطراف دیده باشم.
 "مطمئنا یه پارتی خیلی بزرگ برای خودت گرفتی،
 درسته؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم و صدام کمی
 گرفته میشه،

"من اینجا دوست زیادی ندارم."

باز هم چشماش برق میزنن، آبی های کمرنگ بین
 اجزای صورتم میچرخه و دوباره روی چشمام
 میشینه، صداش مردانه، بم و پر از تحسینه،

"متأسفانه این رسم دنیاست بکی، دخترایی به
 زیبایی تو زیاد بین زن ها محبوب نیستند."

حس میکنم نفسم جایی میون سینه ام گیر میکنه، اون الان به من گفت زیبا؟ حس میکنم که قفسه ی سینه ام بیشتر از حد معمول داره بالا و پایین میشه اما نمیتونم جلوش رو بگیرم. این اولین باره که یک مرد از زیبایی ام تعریف میکنه و من به جای اینکه بخوام خرخره اش رو بجوئم قند توی دلم آب میشه. نمیتونم نگاهم رو از چشمایی که انگار به روحم نفوذ کرده بگیرم، انگار که من رو جادو کرده باشه. اون داره باهام لاس میزنه و با اینکه باید همین الان بلند شم و با آخرین سرعت ممکن ازش فرار کنم اما تمام بدنم جوری به این صندلی چسبیده انگار که هزار کیلو وزن دارم.

جادوی این لحظه با اومدن سوزان باطل میشه. سوزان اومده که برای آخرین بار قبل از رفتن بپرسه که چیزی لازم داریم یا نه. وقتی از پذیرایی بیرون میره گیللاس شراب رو روی میز میذارم و با عجله پاکت سفید رو از کیفم درمیارم و به طرف براندو میگیرم.

"بیشتر از این مزاحمتون نمیشم، این چیزی که ازم خواسته بودید."

نفس عمیقی میکشه و بعد از اینکه چند لحظه عمیق نگاهم میکنه پاکت رو از دستم میگیره. عکس رو درمیاره و با لبخندی محو نگاهش میکنه.

"استعداد خیلی خوبی توی عکاسی داری، اینو کسی بهت گفته؟"

ناخودآگاه چشمام مرطوب میشن، بله مادرم بارها بهم گفته بود. چند بار پلک میزنم و بدون اینکه جوابش رو بدم میگم،

"شما لطف دارید. نگاتیو هم داخل پاکته. باید موقع عکس گرفتن ازتون اجازه میگرفتم. متاسفم."

پاکت رو میذاره روی میز و سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"نیازی به معذرت خواهی نیست. تو که نمیدونستی من آدمی هستم که نسبت به عکس هایی که ازم

گرفته میشه محتاطم. اصلا دلم نمیخواد حتی اتفاقی
سر از یه مجله دریارم."

"چرا باید یه نفر عکس شما رو به مجله بفرسته؟"

صداش پر از غرور میشه،

"چون از یه خانواده ی بسیار معروف میام. در ایتالیا
ما به اندازه ی رئیس جمهور و یا حتی بیشتر قدرت
داریم."

کمی حرفم رو مزه مزه میکنم و بالاخره میپرسم،

"اما مگه کار خلافی کردید که دوست ندارید
عکستون چاپ بشه؟"

دوباره نگاهش بین اجزای صورتم میچرخه، با صدایی
محکم اما صادقانه میگه،

"ثروت های افسانه ای مثل اون چیزی که من و
خانواده ام داریم از راه حلال به دست نمیاد. هر
کسی هم به غیر از این بگه یه دروغگوئه. قانون،
مالیات، درستکاری و دین برای ۹۰ درصد مردم

جامعه است. ده درصدی که دنیا به کامشونه اگر میخواستند از این قوانین پیروی کنند هرگز موفق نمیشدند خودشون رو بالا بکشند. و ما ده درصد باید تا جایی که ممکنه خودمون رو مخفی نگه داریم و توجهی به سمت خودمون جلب نکنیم."

نمیتونم بگم حالا که داره اعتراف میکنه آدم صد در صد قانونی ای نیست ازش ترسیدم، بلکه حتی بیشتر تحت تاثیر صداقتشم چون من هم باهاش هم عقیده ام. من خیلی وقته که از صحت این ضرب المثل اطمینان حاصل کردم، آسمون که زر نباریده به سرش، یا خودش دزد بوده یا پدرش!!!

انگار اونم اینو تو چشمام میبینه که گوشه ی لبش میره بالا،

"میبینم که با هم هم عقیده هستیم. به من بگو بکی، کی تو رو به این نتیجه رسونده؟"

شونه ای بالا میندازم و جواب میدم،

"شخص به خصوصی نیست. هر کسی با دقت به دنیا و چیزایی که توش میگذره نگاه کنه به این نتیجه میرسه."

نگاهش عمیق تر میشه و فقط سری بالا و پایین میکنه. منطقیش اینه که الان بلند شم و برم اما یه چیزی تو وجود این مرده که باعث میشه دلم بخواد بیشتر باهاش وقت بگذرونم، چیزی که نمیتونم توضیحش بدم.

"میتونم بپرسم اگر برای تفریح اینجا نیستید پس برای چی اومدید؟"

"سالها پیش یه سرمایه گذاری اینجا کردم که اومدم بهش رسیدگی کنم، یه جور ماموریت کاری."

"متوجه شدم."

با صدایی سکسی ادامه میده،

"الان که اینجام حس میکنم ماموریت اصلیم این بود که زیباترین دختر این جزیره رو کشف کنم."

همینه، چیزی که نمیتونستم توضیحش بدم و حالا در حالی که تا ریشه ی موهام از خجالت سرخ شده بهش پی میبرم. من دلم میخواد باهاش وقت بگذرونم چون اون خیلی به وضوح تو نخ منه. به خاطر همین من رو به اینجا دعوت کرده، به خاطر همین ازم خواست ازش عکس بگیرم. حس میکنم چند تا پروانه تو قلبم دارن پرواز میکنن چون من هم ازش خوشم میاد. اما در عین حال که قلبم از شوری که تا به حال سابقه نداشته پر شده احساس ترس هم میکنم. این مرد خیلی از من سره. از همه نظر. هم یه ثروت افسانه ای داره و هم مشخصه که با تجربه است. منظورم اینه که محض رضای خدا من یه باکره ی بی تجربه ام. کسی که همه ی عمرش کنار یه مشت آدم مذهبی بوده و از مردها دوری کرده. شور و اشتیاق جای خودش رو به ترس میدده. ترس اینکه فکر کنه من یه دختر امل هستم. با عجله بلند میشم و در حالی که بر اثر استرس بند کیفم رو فشار میدم میگم،

"باز هم بابت اینکه بدون اجازه ازتون عکس گرفتم
معذرت میخوام. دیگه باید برم."

چشمش بدون هیچ احساسی به من خیره است.
وقتی سکوتش طولانی میشه و نفس کشیدن برای
من دشوارتر راه میفتم که برم اما درست وقتی از
کنارش رد میشم بازوی لختم تو چنگش اسیر میشه.
دستش بزرگ و گرمه و تو یه چنگ بیشتر بازوم رو
میپوشونه. با حیرت و سینه ای که دیوانه وار بالا و
پایین میشه میچرخم و نگاهش میکنم. سر بلند
میکنه و با صدایی مردانه و فریب دهنده میگه:

"یه کشتی تفریحی برای امروز عصر اجاره کردم. با
من بیا بکی."

حالا دیگه رسماً حس میکنم گلوم از خشکی داره
ترک میخوره. جاذبه ی این مرد برای من باور
نکردنیه. آب دهنم رو قورت میده و سوالی نگاهش
میکنم. دستم رو رها میکنه، می ایسته و در حالی که

روی سرم سایه انداخته با همون صدای سکسی
توضیح میده،

"میخوام یه دوری این اطراف بزنم. با من بیا. بذار به
حساب هدیه ی تولدی که نداشتی."

در حالی که نمیتونم نگاه از آبی های کمرنگ و یخی
بگیرم زمزمه میکنم،

"چرا شما باید به من هدیه ی تولد بدین؟"

نگاهش عمیق تر و در عین حال میخکوب کننده تر
میشه. چشماش روی لب هام میفتن و بر خلاف من
با صدایی رسا و محکم میگه،

"چون دختر زیبایی مثل تو لایقش هست."

صدام آرام و خجالتیه،

"ولی شما من رو نمیشناسید."

نفس عمیقی میکشه و صداش کمی فقط کمی با
احساس تر میشه،

"برای اینکه دلم بخواد خوشحالت کنم نیازی به شناختنت ندارم."

نفسم که تنگ تر میشه، نگاهش رو میدوزه به چشمام و ادامه میده،

"اما اگر دوست نداری هدیه ای از من بگیری من ناراحت نمیشم، میتونی در عوض عکس هایی که ازت خواستم ازم بگیری."

همین طور که نگاهش میکنم به پیشنهادش فکر میکنم. نه انقدر بهش اعتماد دارم که باهاش به کشتی سواری برم و نه دلم میاد بهش نه بگم و فرصت شناخت بیشتر رو از خودم بگیرم. زیاد پیش نمیاد که آدم فقط با ایستادن در حضور یه نفر دیگه همچین حسی داشته باشه. تردیدی که تو قبول کردن پیشنهادش دارم با حرف بعدی که میزنه کاملاً از بین میره.

"باید زودتر تصمیم بگیری، جک تو اسکله منتظر منه."

جک یکی از ملوان های سرشناس این جزیره است که کاپیتان تنها کشتی تفریحی اجاره ایه. یه مرد جوون و خوش برخورد که گاهی به کافه میاد و یه همبرگر میخوره و در نهایت انعام خوبی هم به من میده. با هم صمیمی نیستیم اما انقدر از رفتار حرفه ای و برخورد خوبش شنیدم که حس میکنم سالهاست میشناسمش و بهش اعتماد کامل دارم.

سرش رو کمی خم میکنه و میپرسه:

"میای؟"

از اونجایی که متوجه میشم قرار نیست تنها باشیم و کاملاً به جک اعتماد دارم بی اختیار لبخندی روی لب هام میشینه و با لبخند سرم رو بالا و پایین میکنم،

"میام."

فراری کوپه رو تو پارکینگ نزدیک اسکله پارک
 میکنه، ماشین رو خاموش میکنه و بدون حرف پیاده
 میشه و میره سمت صندوق. بدون تردید خودم رو
 رها میکنم و نفس عمیقی از عطر خوشبویش که تو
 مسیر کوتاه چند دقیقه ای تا اینجا من رو مست
 کرده میکشم. جلوی خودش نمیتونستم این کارو
 بکنم اما الان در حالی که چشمام بسته است حس
 میکنم که سلول به سلولم از استشمام عطرش روی
 هیروت رفته، خدای بزرگ خیلی خوشبوئه. صدای
 پاش باعث میشه به خودم پیام و چشمام رو باز کنم.
 قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه اون پیشدستی
 میکنه و در رو باز میکنه و با احترام می ایسته تا
 پیاده بشم. در حالی که از جذبه ی وجودش معذب
 هستم لبخندی کج و نصفه نیمه روی لبم مینشونم،
 زیر لب تشکر میکنم و پیاده میشم. یه ساک مشکی
 ورزشی تو یه دستشه و با دست دیگه در رو میبندد و
 من رو به طرف کشتی راهنمایی میکنه. جک مثل
 همیشه کت و شلوار مرتب ملوانیش رو به تن داره و

با موهای شونه شده و روغن زده شده کنار کشتی به استقبال ما ایستاده. از اینکه داره من رو کنار براندو میبینه خجالت میکشم اما اون بدون اینکه لحن و حالتش تغییر کنه مثل همیشه با من احوالپرسی میکنه،

"خوشحالم میبینمت بکی. امیدوارم بهت خوش بگذره."

در حالی که بی دلیل حس میکنم گونه هام سرخ شدند لبخندی بهش میزنم و تشکر میکنم. فقط سری به نشانه ی ادب برام تکون میده و رو به براندو میگه:

"موتورخونه، قایق نجات و سیستم رادیویی رو کاملاً چک کردم. چیزایی که خواسته بودید داخل کشتی آماده شده. اسکارلت سر حال و قبراق آماده ی رفتن به دل اقیانوسه قربان."

براندو بدون اینکه عینک دودی بزرگی که چشمای سردش رو پوشونده برداره سری تکون میده، با دست

آزادش بازوی من رو میگیره و به طرف عرشه ی کشتی میبره. این اولین باره که من سوار یه کشتی تفریحی میشم و حالا علاوه بر اینکه حس میکنم گرمای دست براندو روی پوست لختم داره بدنم رو داغ میکنه حس بد دیگه ای هم سراغم میاد، حس تعلق نداشتن به این فضای بسیار لوکس و گرون و همزمان که براندو بدون ضرورت کمکم میکنه که به محوطه ی مبلمان شده و دیزاین شده ی عرشه پا بذارم این سوال تو سرم میپیچه و مدام تکرار میشه،

"من اینجا چیکار میکنم؟ چرا فکر کردم این ایده ی خوبیه که با مردی که نمیشناسم به همچین ماجراجویی ای بیام و انقدر خودم رو معذب کنم؟"

جواب صادقانه اینه که خودمم نمیدونم. فقط میدونم که اگر این یکی از اون شانس های بزرگ در زندگیه که همه ازش حرف میزنن دلم نمیخوام از دستش بدم.

وقتی به سلامت وارد میشیم فشار آرومی به بازوم وارد میکنه تا من رو به طرف خودش برگردونه. نگاهش میکنم اما به جز بازتاب خودم تو قاب عینک گرون قیمتش چیزی نمیبینم.

"تا به حال سوار کشتی شدی؟"

نمیدونم چرا گلوم خشک شده و تنها کاری که ازم برمیداد اینه که سرم رو به چپ و راست تکون بدم. دستش رو روی شونه ام میذاره و آروم فشار میده، سرش رو بیشتر خم میکنه و لب میزنه،

"نترس، من هواتو دارم. همینجا بشین تا برگردم."

و بعد بدون حرف رهام میکنه، طول کابین رو طی میکنه و از درب شیشه ای که به جلوی کشتی باز میشه بیرون میره تا به طرف فرمانی که روی یه میز پر از دکمه که مشخصه محل سکان کشتیه بره. با اینکه انتظار دارم جک به اون پیونده بعد از سوار شدن به کشتی مستقیم از پله های مارپیچی که کف کابینه پایین میره و از دید ما ناپدید میشه. نفس

حبس شده ام رو آزاد میکنم و نفس عمیقی میکشم. خدای بزرگ چه اتفاقی داره برام میفته، این چه حسیه که من دارم؟ این اولین باری نیست که مردی به من نخ میده اما اولین باره که من نمیتونم بدنم و احساساتم رو کنترل کنم. حس میکنم پا به صفحات یه کتاب رمانتیک گذاشتم و دارم نقش شخصیت اصلی رو بازی میکنم. یه چیزی درونم داره فریاد میزنه که این مرد قراره نقش بسیار پر رنگی تو زندگیم داشته باشه. دارم با سلول سلول وجودم حس میکنم که یه آینده ای با اون در راه دارم. شاید خیالاتی شدم، شاید از حماقتمه اما این حس رو نمیتونم کنترل کنم.

وقتی موتور کشتی روشن میشه با تعجب به براندو نگاه میکنم که اهرمی که روی میز روبروشه به جلو فشار میده و در حالی که به افق خیره است کشتی رو به جلو میرونه. نگاه دیگه ای به پله ها میندازم و بی اراده از جام بلند میشم و میرم سمت براندو که با

وجود صندلی چرخان جلوی میز کنترل ایستاده و
داره چند تا دکمه رو فشار میده.

"نمیخوای منتظر جک بمونی؟"

از نیم رخش میبینم که گوشه ی لبش میره بالا،
عینک دودی رو بالای سرش میدره و با تفریح لب
میزنه:

"جک فقط به خاطر آسودگی خیال تو اینجاست،"

در حالی که دستش روی سکان گرد و کوچکه،
سرش رو به طرف من میچرخونه و با لحنی عجیب
ادامه میده،

"امروز من ناخدای تو هستم بکی."

چشمم کمی گشادتر میشن،

"تو کشتی رانی بلدی؟"

بدون اینکه بخواد از روی غرور چیزی رو به رخ بکشه
دوباره به روبرو خیره میشه و میگه،

"آرورا چند برابر اینه."

"آرورا؟"

توضیح میده،

"کشتی تفریحی من تو ایتالیا."

"اوه!"

البته که علاوه بر خوش تیپ و جذاب و ثروتمند بودن ملوانی هم بلده، چی پیش خودم فکر میکردم؟ کمی ازش فاصله میگیرم و همینطور که پشتش به منه بهش خیره میشم، به شونه های پهن و موهای بلونش. قد بلند و پوست سفید، و عضله های خوش فرمی که از آستین های تیشرت بیرونه. حرفش دوباره تو سرم میپیچه که به خاطر من جک رو با خودش آورده و ته دلم انگار قند میسابن. از ملاحظه ای که داره خوشم میاد و باید اعتراف کنم البته که راحت نبودم اگر میخواستم باهاش تک و تنها به دل

اقیانوس سفر کنم، هر چی نباشه ما فقط چند ساعته آشنا شدیم.

دوربینم رو از کیفم بیرون میارم و جلوی چشم میذارم. دارم سعی میکنم قاب رو تنظیم کنم و ازش عکس بگیرم که ناگهان رو به من برمیگرده. با اینکه از اولش قرارمون همین بود که ازش عکاسی کنم حس میکنم مچم رو گرفته و سرخ شده توضیح میدم،

"قرار بود ازتون عکاسی کنم."

عینک رو از روی سرش برمیداره و یه گوشه میندازه، دستش رو به طرفم دراز میکنه و میگه:

"وقت برای عکاسی زیاده، بیا اینجا."

کیف و دوربینم رو روی صندلی میذارم و به طرفش میرم. نمیتونم به دستی که به طرفم دراز کرده بی توجهی کنم و میگیرمش. بدون اینکه بخواد منو

دستمالی کنه دستم رو روی اهرم روی میز میذاره و رها میکنه.

"تا ته فشارش بده."

با فشار دادن اهرم، کشتی سرعت میگیره، سینه ی دریای آبی و صاف رو میشکافه و با سرعت از کنار کشتی ها و قایق های دیگه میگذره. سرعت باد همراه با سرعت کشتی بیشتر و بیشتر میشه و موهای فر فریم رو تو هوا پرواز میده و روی صورتم میکوبه. دست دراز میکنم و در حالی که دارم سعی میکنم موهام رو تو دستم مهار کنم با قلبی که از هیجان و خوشی تپش گرفته مشتاق و با ذوق به وسعت پهناور اقیانوسی نگاه میکنم که با پرتوهای نور آفتاب در برابرم تزیین شده. خیلی زیباست، بینظیره. این اولین تجربه ی دریانوردی منه و از حالا میتونم بگم که عاشقشم. گرمای دست براندو رو روی بازوم حس میکنم و از آسمانی که بهش پرواز کرده

بودم روی زمین میام. نگاهش که میکنم به صندلی اشاره میکنه و میگه:

"بشین، میخوام مسیر عوض کنم، ممکنه تعادلت رو از دست بدی."

کاری که میگه رو انجام میدم و متوجه میشم راست گفت چون جوری کشتی رو به راست هدایت میکنه که آب تا لبه های عرشه میاد و یک لحظه میترسم که غرق بشیم. اما اون بدون اینکه هیچ تردیدی تو کاراش و رفتاراش باشه با مهارت ما رو به جایی میبره که تا چشم کار میکنه نه خشکی ای هست، نه آدم دیگه ای و نه کشتی دیگه ای. موتور رو خاموش میکنه و رو به من ازم میخواد که همراهش برم. از مسیر باریک کنار کابین به انتهای کشتی میریم، جایی که اون ساک ورزشیش رو گذاشته بود. بدون مقدمه دست میندازه زیر لبه های تیشترش، اونو تو یه حرکت از جا درمیاره و در حالی که من مات و مبهوت تتوی زیبای روی سینه و شونه اش هستم

دست میبره سمت شلوارش و تو یه حرکت اونو میکشه پایین. متوجه میشم که یه شرت مایو مانند تنشه اما با اینحال مثل برق گرفته ها ازش رو میگیرم و پشتم رو میکنم بهش. صدای پر از تفریحش رو میشنوم که میگه،

"من میرم شنا کنم، داخل کابین همه چیز هست. از خودت پذیرایی کن، اگر هم دوست داشتی شنا کنی به من ملحق شو."

میچرخم تا بهش بگم قصد شنا ندارم اما فقط شونه های پهن و عضلات فیتش رو میبینم و لحظه ی بعد با مهارت تو آب شیرجه میزنه و چند متر دیگه سر از آب درمیاره و با فراغ بال، بدون توجه به من شروع به شنا میکنه. انقدر زیباست که بی اختیار دوباره دوربینم رو بالا میارم و ازش چند تا عکس میگیرم. چند دقیقه ی طولانی به نرده های کشتی تکیه میدم و تماشاش میکنم و اونم بدون اینکه حضور من رو به رسمیت بشناسه به شنای خودش میرسه تا

اینکه میچرخه و در حالی که روی آب شناوره و فقط شونه هاش از آب بیرون هستن به من خیره میشه. چشمای به رنگ اقیانوش سرد و بیروح هستند و باعث میشن یه لحظه جا بخورم. انقدر که حس کنم کار بدی دارم میکنم و بی اراده به کابین برم و منتظرش بشینم.

این مرد چه مرگشه؟ چرا یه لحظه ازم تعریف میکنه و لحظه ی دیگه جوری نگاهم میکنه انگار ازم کینه داره؟ ولی من از کجا باید بدونم؟ من هیچ تجربه ای از مردها ندارم که بخوام این رو با اونا مقایسه کنم و به یه نتیجه ای برسم.

نمیدونم چقدر زمان میگذره اما وقتی آفتاب میره اون از آب میاد بیرون. وقتی پا به عرشه میذاره و قطره های درشت آب از اندام درشتش سر میخورن و روی کف کشتی میریزن درست مثل یه خدای رومیه که از اعماق اقیانوس بیرون اومده باشه. ساک

ورزشیش رو برمیداره و در حالی که داره به طرف راه
پله ی باریکی که گوشه ی کابینه میره میگه،
"من دوش میگیرم و برمیدرم."

کمتر از ده دقیقه ی بعد وقتی تقریباً همه جا تاریک
شده از پله ها بالا میاد. چراغ های کابین رو روشن
میکنه و به طرف میز بار کوچک میره و با دو جام
پایه کوتاه لبه پهن برمیدرد. یکی رو به دست من
میده و روی مبل دو نفره کنارم میشینه.

"امیدوارم از مارتینی خوشت بیاد."

لبخند محوی میزنم و سرم رو به چپ و راست تگون
میدم،

"ممنون، اما گذشته از اینکه هنوز بیست و یکسالم
نشده کلاً زیاد اهل مشروب خوردن نیستم."
با اقتدار میگه،

"سخت نگیر، یه شب هزار شب نمیشه."

در حالی که کنارم راحت روی کاناپه لم داده جامش
رو میاره بالا و میگه،

"به سلامتی نوزده سالگی تو بکی، به امید روزهای
خیلی خوب."

لبخندی محو روی لبم میاد، جامم رو به مال اون
کلیک میکنم و یه جرعه میخورم. به ظرف آجیلی که
روی میزه اشاره میکنه و تعارف میکنه:

"شکمت رو خالی نگه ندار. چون عادت به الکل
نداری اذیت میشی."

چند تا بادوم برمیدارم و میخورم. نگاهی به اطراف
میندازم و میگم:

"میتونیم همینجا هم عکاسی کنیم، این کشتی
خیلی زیباست."

وقتی جوابی ازش نمیشنوم نگاهش میکنم و میبینم
با صورتی سنگی بهم خیره شده و جامش رو جلوی

سینه اش نگه داشته. نگاهش رو ازم میگیره و بعد از اینکه یه جرعه دیگه از مارتینی میخوره میگه:

"من دعوت نکردم اینجا که ازم عکس بگیری، میخوام بیشتر باهات آشنا بشم."

دوباره آبی های بیروح رو میده به من و ادامه میده،

"البته اگر خودت دلت بخواد."

در حالی که حس میکنم تا ریشه ی موهام سرخ شده جامم رو از روی میز برمیدارم و تا ته سر میکشم. امیدوارم الکل بتونه این حس عجیبی که دارم رو برطرف کنه. حسی که هم من رو به سمت این غریبه ی جذاب میکشه و هم ازش دورم میکنه. وقتی جام خالی رو روی میز میذارم میگم،

"چیز زیادی در مورد من نیست که قابل گفتن باشه. ده سالم که بود پدر و مادرم رو از دست دادم و رفتم تو سیستم فرزند خواندگی. نمیدونم پای خوش شانسی باید بذارم یا بد شانسی اما به خونه ی زن و

شوهر خیلی مسنی فرستادم که تا همین پارسال باهاشون زندگی میکردم. بر خلاف خیلی از بچه های بی سرپرست که تو خونه های سرپرستاشون اذیت میشن من هیچ بدی از اونا ندیدم اما خب محبتی هم به من نداشتند. تو این یکسالی که ازشون جدا شدم حتی یکبار هم سراغم رو نگرفتن. تنها فامیلی که دارم برادر ناتنی مادرمه که اونم زیاد از من خوشش نمیاد."

سری به نشونه ی فهمیدن بالا و پایین میکنه و در حالی که هنوز به چشمام خیره است میپرسه:

"این پوست خوشرنگ رو از مادرت به ارث بردی یا پدرت؟"

نمیتونم بگم تعجب میکنم که فهمیده دورگه هستم. در حالی که اکثر آدم ها متوجه نمیشن اما لب های گوشتی، موهای فر و رنگ برنزه ی پوستم برای آدمی که خوب دقت کنه نشونه ی بارزیه که یکی از

والدینم سیاه پوست بوده. از یادآوری صورت مادرم
لبخندی روی لبم میاد و جواب میدم،
"مادرم."

لبخند محوی روی لبش میشینه،
"که اینطور."

چند لحظه سکوت میکنه و دوباره میپرسه:
"اینجا چطور؟ وقت رو چطور تو این جزیره ی
دلگیر میگذرونی؟"

"کار میکنم تا بتونم برای کالج پول جمع کنم.
دوست دیگه ای هم به غیر از کتی ندارم."

گوشه ی لبش میره بالا و نگاهش بین اجزای صورتم
میچرخه و روی لبم ثابت میشه،
"خیلی عالیه،"

نگاهش رو تا چشمام بالا میاره و ادامه میده،

"پس مردی تو زندگیت نیست که قرار باشه دلش رو بشکنم."

از اعتماد به نفسش و غرور بی اندازه اش جا میخورم
اما انگار الکل کار خودش رو کرده که بدون خجالت
میگم،

"خیلی به خودتون مطمئنید. از کجا معلوم اگر
مردی در کار بود من اونو به خاطر شما رها
میکردم؟"

یه ابروش میره بالا و چونه اش رو میدو جلو،
"نمیکردی؟"

دقیق به اجزای صورتش نگاه میکنم و شونه ای بالا
میندازم،

"من هنوز شما رو نمیشناسم."
خنده ای خفه میکنه،

"اما من خودم رو خوب میشناسم بکی."

جامش رو با حوصله میذاره روی میز و خودش رو میکشه جلو، سرم رو که بالا میگیرم صورتش درست جلوی منه، و عطر مست کننده اش مستقیم میره تو دماغم. یه رشته باریک از موهام رو بین انگشت شست و اشاره میگیره و در حالی که نگاه من رو مثل آهنربا نگه داشته با صدایی سکسی میگه،

"فرقی نداشت اگر مردی تو زندگیت بود یا نه، حتی اگر از مردی بچه داشتی اونو به خاطر من رها میکردی. اینو بهت قول میدم."

حس میکنم نفسم میره و دیگه برنمیگرده. آب دهنم رو به سختی قورت میدم و نفس کوتاهی میگیرم،
 "یعنی من انقدر سست عنصر به نظر میرسم؟ چرا همچین حرفی میزنید؟"

دستش میره پایین تر و میشینه روی شونه ام. بیشتر روم خم میشه تا جایی که لبش جلوی لب هامه،

"حرفم رو به خودت نگیر. اینو میگم چون ایمان دارم من بهترین مرد برای تو هستم. چون من ارزش واقعی تو رو میدونم بکی. ارزش زیبایی و ارزش جوونیت رو. تو مثل یه الماس تو شوره زار میدرخشی. من میتونم این درخشش رو ببینم."

خدای بزرگ چه اتفاقی داره برام میفته. اون از جاش تگون نمیخوره اما من دلم میخواد لب های نرم و خوش فرمش رو ببوسم. و دلم میخواد اونم منو ببوسه. پر شور و بی پروا من رو ببوسه اما همچین چیزی ممکن نیست. ما میبایست با هم سر قرار بریم، میبایست با هم خوب آشنا بشیم. من نباید اینطوری وا بدم، نه نباید.

این فکر که از سرم میگذره مثل برق گرفته ها از جا میپریم. دستی تو موهام میکشم و رو به براندو که با تفریح بهم نگاه میکنه میگم،

"من تا به حال از وسط دریا به آسمون نگاه نکردم. حتما باید خیلی پر ستاره باشه."

لبخند محوی روی لبش میشینه. با وقار بلند میشه و دستاش رو تو جیبش میکنه. همین طور که داره به طرف درب شیشه ای کابین میره میگه،

"همینطوره بکی. بیا بریم ستاره ها رو ببینیم."

وقتی عکس دلخواهم رو از میلیون ها ستاره ای که آسمون رو روشن کردند میگیرم دوربینم رو پایین میارم و به براندو نگاه میکنم. موهایی که باد اونا رو به بازی گرفته میذارم پشت گوشم و با لبخندی واقعی میگم،

"ممنون که منو آوردین اینجا. دریا تو شب واقعا زیباست."

نور نقره ای ماه کاملی که تو آسمان صافه صورتش رو کاملا روشن کرده. همینطور که به نرده های آهنی کنار کشتی تکیه داده و دستاش تو جیب شلوارشه سرش رو کج میکنه و خیره بهم لب میزنه،

"من هم تا به حال منظره ای به این زیبایی ندیده بودم."

دوباره حس میکنم گر گرفتم چون مشخصه که در مورد دریا صحبت نمیکنه. نگاهم رو که ازش میگیرم باد دوباره موهام رو پریشون میکنه. از گوشه ی چشم میبینم که دستاش رو از جیبش بیرون میکشه، میذاره روی شونه ام و آروم برم میگردونه. صداش نجوایی مردانه است،

"بیا اینجا، بذار موهاتو ببافم تا توی دست و پات نباشه."

جادوی الک، کشتی، دریا و نور ماه باعث شده چنان مست بشم که مثل یه پر بین دستاش بچرخم و بذارم در سکوتی که فقط صدای آب و نفس های ما اونو میشکنه موهامو ببافه. آروم و با حوصله. گرمای دستش رو پشت گردنم حس میکنم و تمام موهای بدنم سیخ میشه،

"به نظر میاد تو این کار واردی."

حسادت نمیکنم، فقط برام جای سواله که موهای چند تا دختر رو اینجوری بافته. جوابم اما مطابق با انتظاراتم نیست.

"یکی از دوستانم یه دختر ۴ ساله داره. من و اون با هم خیلی رفیقیم. اون از پدرش خواست بافتن مو رو بهم یاد بده تا بتونم موهاشو ببافم. فکر میکنم روم کراش داره."

لبخند محوی میشینه روی لب هام،

"اسمش چیه؟"

"ارورا. یه دختر زیبا با یه خروار موی نارنجی."

"ارورا؟ پس کشتی تفریحیت رو به اسم اون گذاشتی؟"

"همینطوره، چون از دریانوردی خیلی خوشش میاد."

"اسم زیباییه."

چیزی نمیگه، فقط یه نفس عمیق میکشه. همینطور
که موهام تو دستاشه سرم رو بالا میگیرم و زمزمه
میکنم،

"بیخود نیست که خداوند شش روز برای خلقت دنیا
وقت گذاشت. اینهمه زیبایی رو همیشه تو یه روز
خلق کرد."

صدای پوزخندش رو میشنوم، پر رنگ و تمسخر
آمیز،

"تو واقعا به این شر و ورا اعتقاد داری درسته؟"

جا خورده سرم رو میچرخونم و بالا میگیرم تا
نگاهش کنم،

"شر و ور؟ فکر میکردم تو آدم مذهبی ای باشی."

موهای بافته شده ام رو میندازه روی شونه ام و میگه،

"چرا؟ چون چند بار منو تو کلیسا دیدی؟"

میچرخم و نزدیک بهش می ایستم. سرم رو بالا و پایین میکنم و جواب میدم،

"درسته، هم اون، هم خالکوبی های بدنت."

اینو میگم چون علاوه بر اینکه یه صلیب کوچک روی محش خالکوبی کرده خالکوبی روی شونه و سینه اش هم ققنوسیه که دور صلیب پیچیده و انگار میخواد از اون صلیب به عرش خداوند پرواز کنه.

نفس عمیقی میکشه و سرش رو به چپ و راست تگون میده،

"صلیب های بدن من ربطی به اعتقاداتم نداره بکی. همینطور به کلیسا اومدم."

"پس چرا هر هفته میای؟"

با اقتدار جواب میده،

"به دلایل شخصی."

دلایل شخصی؟ میتونم درکش کنم. من آدم های زیادی رو دیدم که به خاطر سختی هایی که تو زندگی کشیدند به ظاهر کافر شدند اما باز هم هر چند وقت به کلیسا میان و دلیلش رو خودشون هم نمیتونن توضیح بدن. شاید براندو هم مثل اوناست، کسی که در ظاهر به خدا اعتقاد نداره اما در باطن در پی اونه. وقتی سکوتم رو میبینه میپرسه،

"نگفتی، تو واقعا خودت یه آدم مذهبی هستی یا اینکه اینجوری تربیت شدی؟"

نگاهم رو میدم به موج های آرومی که زیر نور نقره ای ماه میرقصن،

"فکر میکنم هر دو مورد درست باشه. پدر و مادر من کاتولیک های بسیار معتقد بودن. دایی من تو شیکاگو یه مقام روحانی بزرگه. اون بود که منو پیش خانواده ی جانسون گذاشت. اونا هم خیلی مذهبی بودند."

"همون دایی ای که میگی از تو خوشش نمیاد؟"

یادآوریش باعث میشه دلم بهم بیچه و فقط سری بالا و پایین کنم. لحنش دوباره پر از تمسخر میشه،
 "فکر میکردم مرد خدا نباید کینه ی کسی رو به دل بگیره."

ناخودآگاه لب میزنم،

"دلیل موجهی داره که از من خوشش نیاد. من مرتکب گناهی شدم که اون نمیتونه ببخشه."
 بی معطلی میگه:

"همون گناهی که هر یکشنبه به خاطرش میری پیش پدر فیلیپ برای اعتراف؟"

حس میکنم گلوم تو مشت کسی گرفتار شده. آب جمع شده تو دهنم رو به سختی قورت میدم، روی پاشنه ی پا میچرخم و در حالی که دارم ازش فاصله میگیرم و به طرف منحنی ۷ شکل سینه ی کشتی میرم مثل خودش محکم میگم:

"نمیخوام در موردش صحبت کنم."

صدای پاش رو میشنوم که دنبالم میاد، آروم و با حوصله.

"انقدر به خودت سخت نگیر بکی. اگر واقعا خدایی وجود داشته باشه، انقدر سرش بابت گناهکارهای دیگه تو این دنیا گرمه که تا آخر الزمان فرصت نمیکنه به گناه یه دختر مومن و کم سن و سال مثل تو برسه. من نمیدونم بابت چی خودت رو سرزنش میکنی اما بهت اطمینان میدم هر خطایی که کردی تا به حال بخشیده شده."

دوباره برمیدردم و نگاهش میکنم،

"چطور میتونی انقدر با اطمینان بگی؟"

"چون پشیمونی. این خصلتی نیست که هر کسی داشته باشه. تا وقتی آدم هایی مثل من تو این دنیا هستند که جهنم و بهشت رو به هیچ جاشون نمیگیرن، چه دلیلی داره مامورهای خداوند دنبال دختری مثل تو بیان؟"

دوباره داره اعتراف میکنه که یه مرد شروره. چرا اینکارو میکنه؟ یا خیلی صادق و یا اصلا براش مهم نیست من ازش خوشم بیاد. معلومه که نباید براش مهم باشه، اون دست روی هر دختری که بذاره بهش نه نمیگه. چند لحظه عمیق نگاهش میکنم و میگم:

"شاید شما هم باید اعتراف کردن پیش پدر روحانی رو امتحان کنید. اگر معلوم بشه اشتباه میکردید و خدایی وجود داره مطمئنا به کمکتون میاد."

چشماش سخت میشن، پر میشن از یه عنصر عجیب، عنصری حیوانی و وحشی،

"اعتراف چه سودی داره وقتی تصمیم ندارم توبه کنم؟"

جوابش کاملاً دهنم رو میبندد. حس میکنم روح این مرد ورای بخشش و آمرزش رفته. این فکر که به ذهنم میرسه بلافاصله از قضاوتم پشیمون میشم. من کی باشم که بخوام به جای خداوند در مورد بنده اش قضاوت کنم. به عادت همیشه و بدون اینکه اهمیت

بدم در مورد چي فكر ميكنه چشمم رو ميندم و
دستم رو جلوي سينه ام به هم گره ميزنم و به درگاه
خداوند دعا ميكنم. گرمای دستش رو روی دستای به
هم گره خورده ام حس ميكنم و صدای مقتدرش رو
ميشنوم.

"داری از من به خداوند بزرگ پناه ميبري؟"

به صورتش نگاه ميكنم و صادقانه جواب ميدم،

"دارم از خدا براتون آمرزش ميطلبم، و ازش ميخواهم
براتون فرصتي فراهم كنه كه اونو بشناسيد و بهش
ايمان بياريد."

حس ميكنم فکش رو روی هم فشار ميده. انگار به
دليلی كه نميدونم عصبیه،

"چرا؟"

"چون مطمئنم يه اتفاق خیلی بدی كه تو زندگي
براتون افتاده باعث شده ايمانتون رو از دست بدید."

چند لحظه عمیق نگاهم میکنه و بعد در حالی که
 داره با دست بزرگش مشت من رو فشار میده انقدر
 میاد جلو که قلبم رو از شدت نزدیکی به تپش
 بندازه. خم میشه روی صورتم و با صدایی دو رگه
 میگه:

"اگر میخوای برام آمرزش بطلبی، بابت گناهی که در
 آینده ی خیلی نزدیک قراره مرتکب بشم آمرزش
 بطلب."

مطمئنم چیزی که میگه یه جورایی به من مربوطه
 پس جرات میکنم و میپرسم:

"اون گناه چیه؟"

گوشه ی لبش میره بالا، با هر دو دست صورتم رو
 قاب میگیره و در حالی نگاهش بین اجزای صورتم
 میچرخه جواب میده:

"از بین بردن نجابت یه دختر پاک. قراره خون بریزم،
 خون باکرگی یه دختر بیگناه رو. قراره اون دختر رو

به سرزمین غرایز شهوانی و لذت های جسمانی ببرم
و ازش کام بگیرم. ساعت های طولانی، وحشیانه و
مشتاق تصاحبش کنم و کاری کنم ازش لذت ببره و
برای بیشتر داشتنم بهم التماس کنه."

نفسم میره تو ریه هام و دیگه برنمیگرده. وحشت زده
میخوام ازش جدا بشم اما بین بدنش و نرده های
کشتی گیر افتادم. کمی حصار تنش رو دور تنم شل
میکنه اما نه اونقدر که بتونم جایی برم. صداش نرم و
دلجویانه میشه،

"منظورم رو بد برداشت نکن بکی. من بدون اجازه ی
تو هیچ کاری نمیکنم. نه قاتل زنجیره ای هستم، نه
متجاوز،"

همونطور که صورتم تو قاب دستاشه با انگشت شست
گونه ام رو نوازش میکنه و ادامه میده،

"فقط مردی هستم که زنی زیبا رو ملاقات کرده و
امیدواره بتونه دل اون زن رو به دست بیاره. من
نمیخوام به زور تو رو مجبور به کاری کنم، میخوام با

میل و خواسته ی قلبی خودت باهات عشق بازی کنم."

خدای بزرگ، خدای بزرگ، انگار این مرد اصلا اهل مقدمه چینی و این حرف ها نیست. عادت داره یه راست بره سر اصل مطلب. قلبم رسماً تو دهنم میپره و دیوانه وار نبض میزنه. اما من نبض دیگه ای رو هم حس میکنم، اون پایین لای پاهام. یه چیزی، یه حسی که انگار تمام این سالها خواب بوده بیدار میشه و فریاد میزنه که زندگیم قراره به طرز باور نکردنی زیر و رو بشه. بدون اینکه بتونم یا بخوام از زیر دستاش بیرون بیام هر دو مچش رو میگیرم و با بیچارگی لب میزنم:

"نه براندو، این درست نیست."

پیشونیش رو میچسبونه شقیقه ام، در حالی که نفس گرمش روی گوشم پخش میشه و پوستم رو پر از حباب میکنه آهسته میگه:

"من برات صبر میکنم، هر چقدر که بخوای. تو رو به رستوران میبرم، برات گل میخرم، میام سر کار دنبالت، انقدر با هم قرار میذاریم تا تو هم حس من رو داشته باشی."

سرم رو ازش فاصله میدم،

"چه حسی؟"

با انگشت شست لب هام رو میماله و خیره به دهنم جواب میده:

"جاذبه محسوس کننده ای که نتونی در برابرش مقاومت کنی."

بدون اینکه به چشمام نگاه کنه سرش رو به قصد بوسه جلو میاره اما درست جلوی لب هام متوقف میشه، لب های نرمش رو آروم به لب هام میماله و ادامه میده:

"این تصمیم توئه بکی."

داره برای اولین بوسه ازم اجازه میگیره و خدا من رو ببخشه اما دیگه نمیتونم در برابرش مقاومت کنم. با اینکه چند ساعته این مرد رو دیدم اما حس میکنم مدت هاست در جستجوش بودم، انگار گمشده ایه که خودم نمیدونستم در پی اش هستم. از اونجایی که خیلی ناشی هستم لب هام رو آروم روی لب هاش میذارم اما همون لحظه انگار دکمه ی روشن شدن براندو رو میزنم چون یه دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و من رو به خودش میچسبونه، دست دیگه اش پشت سرم رو چنگ میزنه و من رو ثابت نگه میداره و با قدرت من رو میبوسه. بوسه ای پر از اشتیاق و عمیق که باعث میشه کاملاً تو دستاش به طرف عقب برگردم و تمام بدنم سست بشه .

انقدر حرکاتش حرفه ای و سریع که نمیتونم پا به پاش برم و فقط دهنم رو باز میکنم و میذارم بلای خوشایند و پر از لذت رو سر لب هام بیاره. لب بالا و پایین رو ببوسه و بمکه و گاهی زبونش رو هم داخل دهنم بفرسته. از هر ده بوسه دو تاش رو هم نمیتونم

جواب بدم اما از لذت روی آسمون هفتم هستم. ذهنم از هر چیز خالیه، از گذشته و از آینده. فقط این لحظه رو دارم زندگی میکنم، فقط این لحظه رو درک میکنم.

بالاخره بعد از چند دقیقه ی طولانی سرش ازم فاصله میگیره در حالی که من هنوز شل و ول تو دستاشم و بازوهای کلفتش رو سفت چسبیدم. لب هاش رو به لب هام میماله و زمزمه میکنه:

"خیلی شیرین و خوشمزه ای. نگران نباش، من یادت میدم چطور تو بوسه ماهر بشی."

نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم صاف بایستم. کمی از خودش فاصله ام میده اما رهام نمیکنه. ناگهان پر میشم از حس گناه و در حالی که به پایین نگاه میکنم میگم:

"من همچین دختری نیستم."

چونه ام رو میگیره و سرم رو بالا میاره تا نگاهش کنم.

"چه جور دختری؟"

"کسی که مردی که چند ساعته میشناسه ببوسه."

گوشه ی چشماش چین میخورن.

"شاید چون تا به حال مردی مثل من رو ملاقات نکردی!"

سرم رو میچسبونه به سینه اش و در حالی که موهای بافته شده ام رو نوازش میکنه میگه:

"تو یه دختر جوون و زیبایی، اگر الان نخوای بی پروا باشی و غرایزت رو سیراب کنی پس کی؟ زمانی که سنت بالا رفت، زمانی که روزگار زشتی هاش رو بهت نشون داد و شجاعت رو تو وجودت کشت، اون زمان که دیگه توان جسور بودن رو نداشتی میتونی هر چقدر که دلت خواست محتاط باشی. اما بکی، تو دیگه هیچ وقت نوزده ساله نمیشی، و یه شب دلپذیر

روی یک کشتی تفریحی وسط اقیانوس با مردی که
 علنا داره میگه از تو خوشش میاد شاید دیگه تکرار
 نشه.

گذشته از همه ی اینها، قضاوت کردن تو استایل من
 نیست پس به خودت سخت نگیر. ما جوون و مجرد
 هستیم و از هم خوشمون میاد. برای بوسیدن همین
 دلایل کافیه."

چند لحظه سکوت میکنم و بعد بی اختیار میپرسم:

"چطور میتونی بگی من باکره ام؟"

با صدایی بیخیال میپرسه:

"نیستی؟"

گوشه ی لبم رو از خجالت گاز میگیرم.

"هستم اما فکر نمیکردم این رو پیشونیم نوشته شده
 باشه."

دوباره میخنده،

"نگران نباش. مردای خاصی میتونن اینو از رفتارت متوجه بشن که حتی یکی از اونا تو این جزیره ی کوفتی نیست. پس دلیلی نداره خجالت بکشی. راز تو کاملاً محفوظه."

از خجالت تصمیم میگیرم سکوت کنم و دیگه بحث رو ادامه ندم. با پشت انگشت های دست خط رویش مو روی گیج گاهم رو نوازش میکنه و همینطور که دستش رو میکشه پایین میگه،

"بیگناه و بی تجربه، تو مطمئناً اولین کیس من هستی که چنین خصوصیتی تو کارنامه اش داره."

زیر دستاش شل میشم و آب دهنم رو قورت میدم. چند ثانیه ی طولانی بهم خیره میمونه و بالاخره میگه:

"من رو به خونه ات دعوت کن."

"چی؟"

از بناگوش تا چونه ام رو با احساس نوازش میکنه و میگه:

"دلم میخواد تو رو بیشتر بشناسم. تو هم دلت میخواد؟"

در حالی که تحت جادوی لمسشم سرم رو به چپ و راست تکون میدم و صادقانه جواب میدم:

"تو به خدا اعتقاد نداری. بارها تو حرفات اعتراف کردی که خودت و خانواده ات توی کارهای خلاف هستید."

میپره تو حرفم،

"اگر یه سناتور بودم من رو قبول میکردی؟"

نمیفهمم ربطش چیه اما سرم رو بالا و پایین میکنم.

"فکر کنم آره."

"مطمئن باش گناهان من و خانواده ام به گرد پای یه سیاستمدار هم نمیرسه. تو این دنیا هیچ کس

نمیتونه همه چیز رو با هم داشته باشه. دختری مثل تو که با سختی و بدون حمایت پدر بزرگ شده دنبال یه آلفا مثل من میگرده. یکی مثل من رو نمیتونی بین کارمندای بانک پیدا کنی."

آب دهنم رو قورت میدم چون میبینم که کاملاً راست میگه. انگار تو چشمام افکارم رو میخونه که ادامه میده:

"قرار نیست تو قاطی کارهای قانونی یا غیر قانونی من بشی. تو با من طرف شو، مشکلات دنیای من از تو دوره. خب حالا چی میگی؟ از من به عنوان یه مرد خوشت میاد؟"

نفس لرزانی میکشم و سرم رو بالا و پایین میکنم. علاوه بر لب هاش چشماش هم میخندن. دوباره صورتم رو قاب میگیره و در حالی که برای یه بوسه ی دیگه آماده میشه لب میزنه:

"پس قرارمون رو گذاشتیم. فردا ساعت ۸ شب شامت آماده باشه!"

فصل دوم

عقربه های ساعت گرد چوبی کوچک که به دیوار آویزونه نشون میدن که پنج دقیقه بیشتر به قرار ملاقاتم با براندو نمونده. در حالی که نمیتونم دست از جویدن گوشه ی ناخنم بردارم با اضطراب به ساعت خیره ام و دائم از خودم میپرسم که این چه کاری بود من کردم؟ بوسیدن یه غریبه؟ دعوت کردنش به خونه ام برای شام. خب البته درسته که اون خودش خودش رو دعوت کرد اما من هم قبول کردم. از کجا این همه جسارت آوردم؟ هیچ جواب دیگه ای ندارم جز اینکه مشروبی که خوردم من رو اونقدر بی پروا کرده بود.

دست از سر ناخن بیچاره ام برمیدارم و در حالی که دارم یقه ی پیراهن توری که یقه ی چپ و راستی داره و تا حد ممکن پوشیده است رو تنظیم میکنم با

خودم تکرار میکنم که امشب نه مشروبی در کاره و نه بوسه ای. میاد، شامش رو میخوره و میره و هیچ اتفاق نامناسبی هم بینمون نمیفته. منظورم اینه که نباید بیفته. اون مرد هر چقدر غیر قابل مقاومت، با اینحال باز هم یه غریبه است و من تا وقتی که خوب نشناختمش نباید اجازه بدم رابطه مون جسمانی بشه. چون من همچین دختری نیستم. درست همون موقع که دارم برای خودم خط و نشون میکشم که چه کاری درسته یا غلط صدای ماشینی از بیرون میاد و قلبم میفته کف دلم، اون اینجاست.

از روی صندلی بلند میشم، دامن توری پیراهنم رو هر چند نیازی نیست مرتب میکنم و با لبخندی که روی لبم مینشونم میرم سمت در. همین که در رو باز میکنم براندو هم با پاکتی توی دستش از ماشین مشکی لوکسش پیاده میشه. کت و شلوار مشکی خوش دوختی کاملاً روی بدن فیتش نشسته، دکمه های کتش رو باز گذاشته و پیرهن سفیدش هم بدون کراوات پوشیده، دو دکمه ی بالایی رو باز

گذاشته و در حالی که هنوز یه دستش روی درب ماشین با چهره ای خنثی خونه ی کلبه مانند من که تو دل جنگل قرار گرفته رو اسکن میکنه.

وقتی من این کلبه ی قدیمی رو تحویل گرفتم اوضاعش خیلی بدتر از این بود. من چوب های کهنه رو عوض کردم، نور رو زیاد کردم و همه ی کلبه رو رنگ زدم اما خب هنوز هم مشخصه که جای قدیمی و ارزونیه. بعد از اینکه نگاهش یه دور کل کلبه رو میچرخه روی من میشینه که روی ایوان کوچک که چند پله از زمین بالاتره منتظرش ایستادم.

در ماشینش رو میبندد و با چهره ای آروم و خونسرد میاد به طرف من. وقتی میرسه بهم خم میشه و بوسه ای نرم و کوتاه روی گونه ام میذاره، پاکتی که حالا میبینم توش شراب قرمز میده به دستم و در حالی که بدون تعارف میره داخل میگه:

"حتی اگر پیر و زشت و چروکیده هم بودی باز هم اینجا جای خطرناکی برای تنها زندگی کردنه زیبا"

در لحظه از شنیدن اسمی که من رو باهاش خطاب میکنه یه قند نه چندان کوچک تو دلم آب میشه و نتیجه اش لبخندی میشه مستقیم روی لب هام. در رو میبندم و پشت سرش میرم داخل و توضیح میدم:

"اینجا شهر کوچک و امنیه. همه هم رو میشناسن."

دروغ نمیگم، به حرفم ایمان دارم، اما واقعیت اینه که من فقط میتونم از پس اجاره ی همچین کلبه ای تو دل نا کجا آباد بریام. البته لزومی نداره اون اینو بدونه. چند لحظه در سکوت اطراف نشیمن کوچک و مبله ی من رو برانداز میکنه و در نهایت در حالی که خیلی راحت روی کاناپه ی سه نفره لم داده، خیره میشه به من.

شاید عجیب باشه ولی رفتارش انقدر خودمونیه که من هم احساس راحتی میکنم. در حالی که پاکت شرابش دسته میرم جلوتر و میپرسم:

"چیزی قبل از شام میخوری؟"

یه دستش رو روی پستی کاناپه دراز میکنه و یه
ابروش میره بالا،

"چی داری؟"

گوشه ی لبم رو از خجالت گاز میگیرم و حس میکنم
گونه هام سرخ شدند،

"آب، نوشابه، چای..."

با خجالت شراب رو میارم بالا و ادامه میدم،

"و شراب قرمز."

اون به مشروب هایی عادت داره که من نه میخورم و
نه بودجه ی خریدشون رو دارم. دستی که پشت
کاناپه دراز کرده بود رو به طرفم دراز میکنه،

"چیزی نمیخورم، بیا اینجا."

پاکت شراب رو روی میز چوبی کوچک میذارم و میرم
کنارش میشینم. خدای بزرگ حتی تو حالت نشسته
هم بزرگه، اونقدری که نصف بیشتر کاناپه رو گرفته.

دستم رو میگیره و من رو جوری مینشونه که باهاش
یه نفس فاصله داشته باشم، صورتم رو قاب میگیره و
در حالی که روی سرم سایه انداخته لب هام رو نرم و
بدون عجله میبوسه،

"هی خانم زیبا، سلام."

چشم هام بی اختیار بسته میشن، دست هام رو روی
پهلوهام میذارم و مثل خودش نجوا میکنم،
"سلام."

بوسه های ظریفش رو روی خط چونه ام ادامه میده و
باعث میشه هر قولی که به خودم دادم فراموشم بشه.
این الکل نیست که من رو مست میکنه، رفتار مردانه
اش، لمس تنش و بوی بدنشه. تمام اونه که من رو
مست میکنه. به لاله ی گوشم که میرسه نفسش روی
گردنم پخش میشه و صدای مقتدرش رو میشنوم،

"هیچ جای این دنیا برای دختری به زیبایی و خواستنی بودن تو امن نیست بکی. اما من این مشکل رو حل میکنم."

کمی ازش فاصله میگیرم اما بازوهای لختم رو میگیره و من رو سر جام نگه میداره، نگاهم بین آبی های بیروح میچرخه و میپرسم:

"منظورت چیه؟"

سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"نگرانش نباش. بریم شاممون رو بخوریم."

بلند میشه و دست من رو هم میگیره و با خودش به آشپزخونه میبره. جایی که از قبل بشقاب ها رو روی میز کوچک گرد گذاشتم و الان فقط باید غذا رو از فر دربیارم. در حالی که دارم دستکش های مخصوص فر رو دستم میکنم میگم:

"امیدوارم لازانیا دوست داشته باشی."

"من ایتالیایی هستم، البته که لازانیا دوست دارم."

ظرف پیرکس رو با دقت در میارم و روی زیرقابلمه ای چوبی که از قبل وسط میز گذاشته بودم میذارم. با توجه به امکاناتی که داشتم بهترین سفره رو براش چیدم. تو لحظه ی آخر البته از گذاشتن شمع های بلندی که تو خونه داشتم صرف نظر کردم.

صندلی خودم رو هم بیرون میکشم و میشینم و اول برای براندو و بعد برای خودم غذا میکشم. همینطور که یه برش کوچک به چنگالم دارم با استرس بهش خیره میمونم تا اولین لقمه اش رو بخوره. با آداب معاشرت خاصی تکه ی کوچکی از لازانیا رو برش میزنه و در حالی که به پستی صندلی تکیه زده بدون اینکه خم بشه چنگال رو به دهن میبره و غذاش رو میجوئه. متوجه نگاه خیره ام میشه و چشماش رو میدره به من، گوشه ی لبم رو میجوئم و میپرسم:

"خوب شده؟"

بدون تردید جواب میده:

"من تو ایتالیا از این بهترش رو برات درست میکنم."

قبل از اینکه فرصت کنم به این فکر کنم که احتمالا از غذام خوشش نیومده به این فکر میکنم که چقدر از خود مطمئنم. چطور جووری در مورد من حرف میزنه انگار که بدون چون و چرا قراره قبولش کنم و تازه باهاش به ایتالیا هم برم؟ میخوام دهنم رو باز کنم چیزی بگم اما پیشدستی میکنه و ادامه میده:

"اما اینم خیلی خوب شده، اگر کمی شراب قرمز داشتیم که در کنارش بخوریم بهتر هم میشد."

طعنه ی کلامش رو میگیرم و بلافاصله از جام بلند میشم،

"البته، معذرت میخوام، چون خودم اهل شراب نیستم در موردش فکر نکردم."

شیشه ای که برام آورده بود از پاکت درمیارم و روی میز میذارم و در حالی که دارم به طرف کابینت برم میگم:

"یه در باز کن اینجاها دیده بودم. فکر میکنم باید اون بالا باشه."

دست دراز میکنم تا سبد پلاستیکی که وسایل مستاجر قبلی اینجا بوده و من همه رو جمع کردم و تو بالایی ترین کابینت گذاشتم بردارم اما قدم نمیرسه و کالج تختی هم که پامه کمک زیادی به این مساله نمیکنه. در آخرین تلاش روی پنجه ی پا بلند میشم اما قبل از اینکه دستم به به جعبه برسه برانندو روی سرم سایه میندازه، از پشت جوری بهم میچسبه که ناخودآگاه روی کانتر کمی خم میشم و بعد دست دراز میکنه و سبد رو میاره پایین و میذاره روی کانتر.

کمی عقب میره اما نه اونقدری که من رو از محاصره ی بین اندامش و کانتر آزاد کنه فقط کمی بهم جای مانور میده. در باز کن رو برمیدارم و تو حصار تنش میچرخم. خدای من اختلاف قدیمون خیلی زیاده، اختلاف بدنیمون هم همینطور. در حالی که من به زور ۵۱ کیلو هم نمیشم اون میبایست حداقل ۸۰،

۹۰ کیلو بین این عضلات درشت ذخیره کرده باشه. سرم رو میگیرم بالا و دربازکن رو معصومانه نشونش میدم.

"پیداش کردم."

بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره دربازکن رو میگیره و میذاره روی کانتر، کمی من رو به کانتر فشار میده و بعد خم میشه انقدر که لب هاش دوباره به لب هام مالیده بشن. خدای بزرگ اینطوری که من رو تو آغوشش حبس کرده، اینطور که سفتی عضلاتش رو مقابل بدنم حس میکنم و بوی مست کننده اش میره تو دماغم دوباره هورمون هام جا به جا میشن و هیچ چی بیشتر از این دنیا نمیخوام که منو ببوسه، که منو بخواد. چشمام رو میبندم و لب هام رو لب هاش میمالم، صورتم رو قاب میگیره و عمیق ترین بوسه ای که تا به حال داشتیم رو ازم میگیره. کوتاه اما پر شور. در پایان بوسه گاز ریزی از کنار لبم میگیره و تو گوشم نجوا میکنه:

"تو خیلی شیرینی. شرط میبندم همه جات خوشمزه است."

چشمام از چیزی که میشنوم تا ته باز میشه اما اون با لبخندی محو چند ضربه ی کوچک به گوشه ی لبم میزنه و من رو رها میکنه. در باز کن رو برمیداره و میره شرابش رو باز میکنه و تو لیوان های روی میز میریزه. من هم برای اینکه نفس نفس زدنم رو کنترل کنم یه لیوان آب برای خودم میریزم و میرم سر میز. کمی ازش میخورم و بعد میرم سراغ غدام. چند دقیقه که میگذره نگاهش میکنم و میبینم انگار این فقط منم که سکوت آزارش میده چون اون با کمال آرامش در حال خوردن غذاشه. کمی با غدام بازی میکنم و بالاخره میپرسم:

"تو در مورد من همه چیز رو میدونی اما من چیزی از تو نمیدونم."

"چی میخوای بدونی بکی؟"

"چند سالت؟"

"۲۸"

این یعنی ۹ سال از من بزرگتره. خدای بزرگ اختلاف سنی زیادیه. بیخود نیست انقدر در برابرش حس کوچکی میکنم.

"تا حالا ازدواج نکردی؟"

فقط سرش رو به چپ و راست تکون میده. خنده ی کوتاهی میکنم تا خجالتم رو بپوشونم و میگم:

"راستش من هنوز خیلی سوال دارم."

"مثلا چی؟"

"مثلا اینکه شغلت چیه؟ و خانواده ات؟ خواهر و برادرت، پدر و مادرت."

دستمالی که روی میزه برمیداره، با دقت گوشه های لبش رو تمیز میکنه و یه جرعه هم از شرابش میخوره و بعد شروع میکنه:

"پدرم چند سالی میشه از دنیا رفته، مادرم یه جایی تو شیکاگو زندگی میکنه اما باهاش رابطه ای ندارم. یه برادر بزرگتر از خودم به اسم کارلو دارم و دو تا برادرزاده به اسم های گابریل و لوکا. من و کارلو با هم بیزینس خانوادگی رو میچرخونیم. اون تو کار ساخت و ساز و هتل داریه، من کازینو و قمارخونه مون رو مدیریت میکنم."

"اون کارهای غیرقانونی که گفتی..."

میپره تو حرفم،

"ما هر جا لازم باشه برای اینکه پروژه های خوب بگیریم و بیشتر پول دربیاریم سبیل هر کسی که لازم باشه رو چرب میکنیم. اما بهت گفتم، اینا چیزایی نیست که تو بخوای در موردش خودت رو نگران کنی. همه ی بیزینسمن های این دنیا نقاط تاریکی تو زندگیشون دارن. رابطه ی من و تو از اون تاریکی ها دوره."

یه جرعه از شرابم میخورم و میپرسم:

"چرا جوری حرف میزنی انگار که من صد در صد قبول کردم با تو باشم؟"

با اعتماد به نفس میگه:

"قبول میکنی."

"از کجا انقدر مطمئنی؟"

سرش رو کمی، فقط کمی کج میکنه و با چشمای باریک شده نگاهم میکنه. وقتی نگاهش بیشتر از یه حدی کش میاد این منم که چشمامو ازش میگیرم و به میز میدم. صدای سکسی و مقتدرش در برابر سوالم یه سوال میپرسه:

"تو از من خوست میاد، نمیاد؟"

معلومه که ازش خوشم میاد، اگر خوشم نمیامد که هر بار زیر دستش شل نمیشدم و نمیداشتم منو ببوسه. یه جرعه دیگه از شرابم میخورم و جواب میدم:

"اینکه از یه نفر خوشمون بیاد دلیل صد در صد همیشه که باهاش وارد رابطه بشیم."

گوشه ی لبش میره بالا و از شرابش یه کام میگیره،
 "نقش تو تا همینجائه بکی، بقیه اش رو بذار به عهده
 ی من. من میتونم آدم خیلی قانع کننده ای باشم."

"چی به شما انقدر اعتماد به نفس میده، ثروتتون؟"

با اینکه سوالم رو صادقانه و بدون هیچ طعنه ای بیان
 میکنم از سرمایی که تو صورتش میاد حس میکنم
 ستون فقراتم یخ ميبنده. شراب رو با آرامش میذاره
 روی میز و با صدایی که به سرمای صورتش میاد
 میگه:

"به من توهین نکن."

یه لحظه دهنم از تعجب و جا خوردن باز میمونه و
 لحظه ی بعد لبخندی کج و کوله و به زور میزنم و
 صادقانه میگم:

"منظورم اصلاً توهین نبود. معذرت می‌خواهم اگر ناراحت شدید."

نفس عمیقی میکشه، چونه اش رو می‌ده جلو و بعد از اینکه خوب براندازم میکنه میگه:

"من به خودم و توانایی هام توانایی کامل دارم. حتی اگر یه سکه تو جیبم نبود باز هم میتونستم هر دختری رو که اراده کنم داشته باشم، اینو بهت قول میدم. داشتن پول فقط گاهی وقت ها که حوصله ندارم به کارم میاد. مثل وقتی که یه دختر فقط برام جاذبه ی فیزیکی داره. دیگه وقتم رو سر مخ زدن حروم نمیکنم، قیمتش رو میپردازم و معامله رو جوش میدم."

چشمام گشاد میشه،

"قیمتش؟"

سرش رو آروم بالا و پایین میکنه،

"درسته."

این مرد با فاحشه‌ها می‌خواهه؟ فقط اونا هستن که برای سکس پول میگیرن، درسته دیگه؟ انگار سوالم رو تو چشمام میخونه که خودش بدون مقدمه میگه:

"هر کسی تو این دنیا یه قیمتی داره، هر کسی، زن و مرد هم نداره. آدمای موفق کسایی هستن که همه چیز رو به قیمت میخرن و من یه بیزینس من خیلی خیلی موفق هستم."

تو موضع دفاعی فرو میرم. بشقابم رو برمیدارم و در حالی که دارم به طرف سینک میرم با صدایی محکم میگم:

"نه، من موافق نیستم. همه ی آدم‌ها فروشی نیستن."

مابقی غدام رو تو سطل آشغال میریزم، شیر رو باز میکنم و میخوام ظرفم رو بشورم که دست کلفتش از کنارم رد میشه و شیر رو میبندد. میخوام به اعتراض برگردم اما صورتم رو قاب میگیره و روی صورتم خم میشه،

"هر آدمی قیمت داره اما بعضی ها رو همیشه با دلار و یورو قیمت گذاشت. ارزش اونها تعداد بوسه هاییه که میتونی ازشون بگیری،"

یه دستش رو دور کمرم میپیچه و من رو تنگ میچسبونه به خودش. دستم رو میذارم روی سینه هاش و سعی میکنم ازش فاصله بگیرم اما بی توجه به من ادامه میده،

"نیمه شب های سردی که از خواب میپری و تو آغوش گرمشون دوباره به خواب میری. تعداد حباب هایی که روی پوستشون ایجاد میشه ولی داری وجب به وجبش رو میبوسی. تعداد دفعاتی که برات میخنده."

عضلات سفت شده ام زیر دستش دوباره شل میشن، دستم رو از روی سینه اش برمیدارم و روی کمرش میذارم. چشماشو میبندد، با بینیش خط رویش موهام رو پوشونیم تا کمی پایین تر رو نوازش میکنه، بوسه ی نرمی به لاله ی گوشم میزنه و ادامه میده:

"و تعداد دفعاتی که به خاطرت گریه میکنه. هر دونه
ی اون اشک ها چندین هزار یورو ارزش داره بکی."

همینطور که چشم هام بسته است میپرسم،

"ما قراره برای هم گریه کنیم؟"

"گریه های زیادی در کار خواهد بود. چون عشق
واقعی دردناکه."

بدون اینکه بفهمم داره چی میگه و چرا اینجوری فکر
میکنه تحت تاثیر جادوی حرفاش، صداش و لمسش
هستم. پشت گردنم رو میگیره و سرم رو مثل یه بره
ی مطیع برمیدردونه عقب تا به چشماش خیره بشم.
نگاه بیقرارش بین اجزای صورتم میچرخه و در نهایت
روی لب های نیمه بازم ثابت میشه. مثل مردی که
درد عمیقی داره لب میزنه:

"کسی که باهаш غم انگیز ترین کتاب زندگیت رو
ورق زدی، من برای تو اون آدم هستم بکی."

نمیفهمم چی میگه، فقط انقدر شاعرانه و با احساس حرف میزنه، انقدر پر از شیفتگی نگاهم میکنه که آخرین ذره های مقامتم میشکنه. دستام رو دور گردنش میپیچم و با اشتیاق میبوسمش. بوسه اش نرمه و در عین حال مردانه است. مثل شعله ای که از لب هام شروع میشه و کم کم تمام تنم رو در بر میگیره. سلول به سلول وجودم در تمنای اونه. زنانگی ای که همیشه میدونستم جایی در وجودم منتظر لحظه ی مناسبه تا زنجیر اسارت رو پاره کنه و رها بشه با ناز از روزن به روزن وجودم بیرون میزنه و مثل انرژی ای نامرئی به دور براندو میپیچه. همین انرژی زنانه بیدار شده است که باعث میشه وقتی دستش از روی ستون فقراتم پایین میره و روی برجستگی باسنم میشینه و کمی فشارش میده به جای اینکه ازش فاصله بگیرم بیشتر خودم رو به بدنش فشار بدم و آه بکشم.

انگار این یه چراغ سبزه که کمی خم میشه، دستش رو دور کمرم میپیچه و من رو به یه حرکت از روی

زمین میکنه و در حالی که هنوز داره من رو میبوسه به طرف تنها اتاقی که تو خونه است میبره، اتاق خوابم. بدون اینکه چراغ رو روشن کنه تو نوری که از چراغ روشن ایوان اتاق رو روشن کرده به طرف تخت میره و با احتیاط کامل من رو میخوابونه روش، جوری که پاهام از تخت آویزون بمونه و اون بتونه خودش رو بین پاهام جا کنه و باعث بشه یه اولین بار دیگه رو تجربه کنم، میتونم مالش آلتش رو روی آلت من حس کنم. اون شلوار پاشه و من هم زیر پیراهنم شرت پوشیدم، با اینحال جای شکی نیست که اون توده ی متورمی که با چرخش حریص لگنش بهم مالیده میشه چیه.

وقتی دستش از روی پیراهن روی سینه ام میشینه آهی میکشم و نیم خیز میشم اما آهم رو با بوسه خفه میکنه و ماهرانه من رو مجددا روی تخت میکوبه. دستش رو میاره بالاتر، از یقه ی پیراهن توری رد میکنه و از لبه ی کاپ سوتین سر میخوره تا بشینه روی سینه ی لختم. اینبار با وحشت صداس میزنم،

"براندو!"

بلافاصله تمام بدنش بیحرکت میشه، هر چیزی هر جایی که هست ثابت میمونه جز سرش که بالا میاد و در تاریکی به من خیره میشه. در حالی که من عملاً برای کشیدن هوا تو ریه هام به تقلا افتادم اون فقط کمی تنفسش سنگین تر شده.

"دوست داری ادامه بدیم؟"

دوست دارم؟ خدایا معلومه که دوست دارم اما میترسم. محض رضای خدا این اولین باره که من با یه مرد اینجوری صمیمی میشم. نفس عمیقی میگیرم و حقیقت رو میگم:

"میترسم."

نور کم نمیتونه مانع دیدن چشماش بشه، چشمایی که یه لحظه از عنصری خطرناک برق میزنن و لحظه ی بعد دوباره به حالت خنثی خودش برمیگردن. دستم رو میارم بالا و صورتش رو نوازش میکنم. چرا

در عین حال که ازش میترسم حس میکنم بهش
انقدر نزدیکم؟ این شور و اشتیاق، این نیروی خالص
زنانگی رو آیا ممکنه در کنار کس دیگه ای تجربه
کنم؟ بی اختیار صورتم رو میبرم بالا و گونه اش رو
میبوسم و زمزمه میکنم،

"اما دوست دارم ادامه بدیم. بهت اعتماد میکنم
براندو، اعتماد میکنم که بهم صدمه نمیزنی."

گوشه ی چشماش چین میخورن و با دقت نگاهم
میکنه. حس میکنم تنفسش سنگین تر میشه اما تو
همین لحظه چنگش دور سینه ام محکم تر میشه،
دست دیگه رو میندازه زیر باسنم و همینطور که من
رو بیشتر به خودش سنجاق میکنه و خودش رو از
پایین بهم فشار میده از بالا به لب هام حمله میکنه و
بوسه هاش رو عمیق تر و پرشورتر از سر میگیره. این
لحظه که فشار وزن سنگینش رو روی خودم حس
میکنم که به ملافه ها فشارم میده هیچ چی بیشتر از
این نمیخوام که بدنم رو زیر و رو کنه، ببوسه، لیسم

بزنه و کنترل کامل من رو تو دستاش بگیره. خدایا
 این بهترین حس دنیاست، رها شدن تو جسم یه آدم
 دیگه وقتی میدونی اونم تو رو به همین اندازه میخواد.
 اما ناگهان همه چیز تو یه لحظه تمام میشه، لب هاش
 لب هام رو ترک میکنند و جسمش جسم تب کرده ام
 رو. تو یه لحظه از جا بلند میشه و و من رو همونطور
 آویزون از تخت رها میکنه و چند قدم جلوی تخت
 میره و برمیگرده. اولش انقدر گیجم که فقط نگاهش
 میکنم اما بلافاصله به خودم میام، میشینم روی تخت
 و لباسم رو با خجالت مرتب میکنم. چه اتفاقی افتاده؟
 میره به سمت پنجره، بازش میکنه و چند تا نفس
 عمیق میکشه، برمیگرده به سمت من و میگه:

"خونه ات خیلی گرمه."

هنوز سینه اش داره از نفس های عمیقی که میکشه
 بالا و پایین میشه و من هم نفسم یکی درمیرون میاد
 و میره. لبخند محوی میزنه، میاد به طرفم و دستم رو
 میگیره و بلندم میکنه. من رو میچسبونه به خودش،

با پشت انگشتای دست گونه ام رو نوازش میکنه و لب
میزنه:

"اولین بار همیشه سخته، اما اگر بدنت بیشتر بهم
عادت داشته باشه برات راحت تر میشه."

حس میکنم از خجالت گر گرفتم، نگاهم رو ازش
میگیرم و به سینه ی درشتش میدم که زیر دستانم
بیشتر از حد معمول بالا و پایین میشه. چونه ام رو
میگیره و سرم رو میاره بالا،

"من فردا دارم میرم شیکاگو، با من بیا. بذار با هم
رستوران بریم، با هم بریم سر قرار. بذار بهت نشون
بدم دختری مثل تو لایق چه چیزایی هست."

سرم رو نا مطمئن به چپ و راست تکون میدم،

"اما من اینجا کار میکنم."

"مرخصی بگیر. فکر نکنم کتی مشکلی با این قضیه
داشته باشه."

"اما..."

"تو قبلا شیکاگو زندگی میکردی درسته؟ به من بگو
تو کدوم محله بودی، همونجا هتل میگیریم که محله
رو بشناسی و راحت تر باشی. شاید بتونی به کسانی
که بزرگت کردن هم سری بزنی."

صدام آهسته میشه:

"اونا از من خوششون نمیاد."

"پس گور باباشون. گور پدر همه ی دنیا. بگو که با
من میای."

نگاه بیقرارم بین مردمک چشماش میچرخه، دختر
رمانتیک و احساساتی وجودم در رو روی دختر عاقل
وجودم که فریاد میزنه با یه غریبه به مسافرت نرو
میبنده و سرش رو بالا و پایین میکنه،

"میام."

فصل سوم

ماشین رو که جلوی یه نایت کلاب نگه میداره با
تعجب نگاهش میکنم و میپرسم:

"قراره بریم نایت کلاب؟"

"اوهوم."

"اما من زیر سن قانونی هستم. راهم نمیدن داخل."

یکی از نگهبان های غول پیکر در رو برام باز میکنه و
براندو در حالی که داره پیاده میشه فقط میگه:

"پیاده شو زیبا."

ماشین رو دور میزنه، دستم رو میگیره و به طرف در
ورودی پر سر و صدا میبره، جایی که صفی از دختر
ها و پسرها منتظرن که وارد بشن. وقتی مرد تقریبا
درشتی که تیشرت مشکی و جلیقه ی مخصوص گروه
موتورسوارا رو داره و مشخصه یه کاره ی این نایت
کلابه میاد جلو تقریبا میچسبم به براندو چون حس

میکنم این مرد موقرمز خیلی جدی یه جورایی
میخواه من رو بگیره که نمیتونم وارد کلاب بشم.
اما در عوض با خوشرویی با براندو دست میده و بدون
اینکه نیم نگاهی به من بندازه بهش خوش آمد میگه.
انگار با هم دوستی قدیمی دارن. براندو همونطور که
دست من رو محکم گرفته باهاش احوالپرسی میکنه و
میپرسه:

"نوح اومده پاتریک؟"

پاتریک مردیه با موهای قرمز، چشم های آبی سرد و
پوست سفید مایل به سرخ، بدون شک باید از حوزه
ی بریتانیا باشه چون لهجه ی انگلیسی هم داره. به
داخل اشاره میکنه و جواب میده:

"آره تو دفترشه. با کلمبیایی ها قرار داره اما بعدش
آزاده."

براندو سری بالا و پایین میکنه،

"پس من و بکی چند تا پیک میخوریم تا کارش تموم بشه."

با اشاره ی براندو به من پاتریک برای اولین بار نگاهی بی علاقه به سمتم میندازه. انقدر سرده که فقط یک کلمه بهش سلام میدم و چیز دیگه ای نمیگم. با همون سردی سری بالا و پایین میکنه، نگاهش رو ازم میگیره و رو به براندو میگه:

"خوش بگذره. آماندا یکی از بهترین دخترامونه. رفتی داخل میبرتت سر میز وی آی پی."

وقتی داخل محوطه میشیم یه لحظه از صدای بلند موزیکی که انگار مثل طبل توی سرم میکوبه شوکه میشم. من تا به حال نایت کلاب نیامدم. نه به خاطر اینکه هنوز بیست و یکسالم نشده بلکه اونجور که من تربیت شدم اینجور جاها حکم خونه ی شیطان رو دارن. دخترای جوونی که چیز زیادی هم تنشون نیست اون وسط بین پسرای جوون میرقصن و میچرخن و همه هم رو میمالن و مست و ناهوشیارن.

براندو دستم رو محکم تر میگیره و دنبال آماندا میکشونه. از کنار جمعیت رد میشیم، چند تا پله رو بالا میریم و تو استیشن دایره مانند و بزرگی وارد میشیم که دور تا دور با کاناپه ی گرد چرمی و قرمز مبلمان شده و روی میز شیشه ای وسطش انواع و اقسام مشروب ها دیده میشه.

آماندا دختریه قدبلند با موهای کوتاه فرفری، پوست شکلاتی و لباس بی نهایت باز. منظورم اینه که رسما یه سوتین با دامن کوتاهی که رسما قد یه شرته پاشه، اما لبخند مهمان نوازانه ای روی صورتشه و محترمانه از من و براندو جدا جدا میپرسه که چی میل داریم برامون بریزه. من که زبونم رسما بند اومده همینطور بهش خیره میمونم اما براندو با صدایی سرد انگار که داره با یه آدم کم ارزش حرف میزنه میگه خودش هر چی بخواد میریزه و آماندا رو مرخص میکنه.

رفتارش و لحنش بی ادبانه و سرده اما آماندا بدون اینکه کوچکترین اخمی که نشونه ی ناراحت شدنش

باشه روی صورتش بشینه میگه حواسش به ما هست و هر کاری داشتیم کافیه دکمه ی روی میز رو فشار بدیم و میره. دامن پفی پیراهن آستین حلقه ای قرمزی که همین امروز خریدم رو بی هدف روی زانوم مرتب میکنم و چشمام رو بی هدف بین جمعیت میچرخونم. امروز صبح با یه پرواز وی آی پی سه ساعته به شیکاگو رسیدیم. بعد از تحویل گرفتن اتاق هامون براندو من رو به یه رستوران خیلی خوب برد و بعدش هم در مقابل اصرارهای من به خرید رفتیم. جایی که سخاوتمندانه برام چند تا پیراهن، چند جفت کفش و چند تا کیف خیلی گرون قیمت خرید.

باید اعتراف کنم خرید هایی که کردم بیشتر به خاطر ترس از نگاه سردی بود که موقع گفتن من چیزی لازم ندارم تحویل داد. خدای بزرگ نه گفتن به این مرد واقعا از عهده ی من خارجه.

نگاهم بین جمعیت گیر میکنه روی دختر و پسری که وسط جمعیت رسماً دارن با هم عشق بازی میکنن

و همزمان که دستم میشینه روی صلیبی که به گردنمه نگاهم رو میگیرم و به زمین میدم. گرمای دست براندو رو دور شونه ام که حس میکنم سرم رو بالا میگیرم و نگاهش میکنم. با سرانگشتاش شونه ام رو نوازش میکنه و میپرسه:

"چرا انقدر معذبی؟ راحت باش."

"نمیتونم براندو، من، من... چرا ما اومدیم اینجا؟"

"اینجا مال یکی از دوستای قدیمی و خانوادگی منه. اومدیم هم اونو ببینیم، هم در کنار هم یک کم خوش بگذرونیم."

چند لحظه سکوت میکنه و بعد میپرسه:

"تو از این جور جاها خوشت نمیاد؟"

دوباره میخندم که خجالتم رو پنهان کنم، همینطور که دامن پفی رو به بازی گرفتم نگاهم رو ازش میگیرم و میگم:

"موضوع این نیست. من، حس میکنم به این جور جاها تعلق ندارم."

وقتی چیزی نمیکه دوباره سرم رو میگیرم بالا و نگاهش میکنم که با نگاهی عجیب بهم خیره شده. انگار که داره سعی میکنه معادله ای که روی پیشونیم نوشته شده حل کنه. اما زیاد طول نمیکشه که خم میشه، یه دست میندازه زیر زانوهام و من رو مثل پر کاه بلند میکنه و روی پاهاش مینشونه جوری که پاهام به هم چسبیده و کف پاهام روی مبل قرار میگیره. با یه دست کمرم رو ساپورت میکنه و با دست دیگه گونه و گردنم رو نوازش میکنه و لب میزنه:

"تو متعلق به منی، وقتی با منی از هیچ چیز نترس. نه از انسان ها، نه از خدا، نه از گناه و نه از جهنم. با من که هستی از هیچ کدومشون ترسی نداشته باش."

در حالی که سینه ام سنگین شده و نفسم کوتاه
دست میذارم روی گونه اش و در حالی که لب هامون
درست مقابل هم هستن زمزمه میکنم:

"تو منو گیج میکنی براندو، همون قدر که برام جذابی
به نظرم ترسناک هم هستی. همونقدر که دلم میخواد
به سمتت پیام غریزه ام بهم میگه باید ازت فرار هم
بکنم."

چیزی تو چشماش میدرخشه، چیزی مثل برق
پیروزی؛ جرقه ی خوشحالی و همزمان که گوشه ی
لبش میره بالا من رو برای بوسه جلو میکشه و قبل از
اینکه با جادوی لب هاش من رو به سرزمین لذت و
بیخبری بکشونه لب میزنه:

"خیلی هم عالی زیبا، خیلی هم عالی."

هر دو دستش رو دورم میپیچه و در حالی که داره
من رو به بدن سفتش فشار میده لب بالا و پایینم رو
با چنان قدرتی به نوبت میمکه و میبوسه که آهی از
درد ازم درمیاد و با اینحال محکم تر بهش میچسبم

چون نمیخوام این لحظه، این بوسه، این آغوش تمام بشه. چند لحظه ی طولانی میگذره که حس میکنم یه نفر دیگه تو پارتیشن ما ایستاده و وقتی چشمم رو باز میکنم از گوشه ی چشم میبینم حدسم درسته. دستم رو میذارم روی سینه ی براندو و بوسه رو تمام میکنم و صورتم رو میچرخونم تا غریبه ی تازه وارد رو درست ببینم. مرد قدبلندی با موهای بور کوتاه و پوست روشن که یه جلیقه ی مخصوص گروه موتورسوارها روی تیشرت مشکی پوشیده و تا مچ دست ها و بیخ گردنش پر از تتوئه. دستاش رو تو جیب جینش کرده و با بیخیالی آمیخته با سردی به ما خیره است. حس میکنم از خجالت گر گرفتم، میخوام از روی پاهای براندو پایین بیام اما من رو سر جام نگه میداره، دستش رو مشت میکنه و به طرف غریبه بالا میبره و با خوشرویی که کمتر ازش دیدم احوالپرسی میکنه،

"سلام نوح، خوشحالم میبینمت."

نوح دستش رو از جیبش درمیاره، مشتش رو برادرانه به مشت براندو میکوبه و در حالی که داره کمی دورتر از ما میشینه میگه:

"منم همینطور مرد. چه خبر از ایتالیا؟"

براندو با بیخیالی جواب میده:

"مثل همیشه. کارلو و ماکسیم همچنان کُس مست همسراشون هستن."

حس میکنم از شنیدن کلمه ای که براندو استفاده کرد سرخ شدم. خودم رو نمیبینم اما گونه هام انگار روی آتیش هستن. نوح که متوجه حالتَم میشه گوشه ی لبش میره بالا و بهم اشاره میکنه،

"ظاهرا خانم کوچولوت هنوز با ادبیات منحصر به فردت آشنا نشده."

براندو کوتاه میخنده صورتم رو با یه دست نوازش میکنه و سرم رو برمبگردونه سمت خودش و گونه ام

رو میبوسه و موهای بلندم رو از روی شونه ام کنار
میزنه و پشت گوشم میذاره،
"خجالت کشیدی زیبا؟"

لبخندی پر از خجالت میزنم و چیزی نمیگم.
براندو دوباره فقط کوتاه و بیخیال میخنده و رو به نوح
میگه:

"با بکی آشنا شو نوح."

به دوستش نگاه میکنم و لبخندی کج و کوله میزنم،
"خوشبختم از آشناییتون."

نوح به پشتی کاناپه تکیه میده، پاهای بلندش رو
کمی از هم فاصله میده و با همون صدای سرد میگه،
"باعث افتخاره بکی. اولین باره میای شیکاگو؟"

براندو به جای من جواب میده،

"نه، بکی تا پارسال همینجا زندگی میکرده."

"جدا؟ کدوم محله؟"

"ویکر پارک."

"اونجا محله ی خیلی خوبیه."

نگاهش رو میدید به میز و براندو رو مخاطب قرار میدید،

"آماندا ازتون پذیرایی نکرده؟"

براندو موهای من رو به بازی میگیره، انگار که داره
پتش رو نوازش میکنه و میگه:

"خودم مرخصش کردم."

نوح فقط دستش رو میبره بالا و یه بشکن میزنه و در
کمتر از چند ثانیه آماندا با پاهای بلندش دوباره تو
پارتیشن ماست.

"برای ما ویسکی بریز، برای خانم هر چی میخوان."

از اونجایی که دیگه بیشتر از این نمیتونم اینجور
معذب بشینم دستی که براندو روی موهام داره نوازش
میکنم و آروم از روی پاهاش سرمیخورم. خوشبختانه

اینبار مانعم نمیشه، حلقه ی دستاشو و شل میکنه و میذاره روی کاناپه کنارش بشینم و دستش رو میندازه دور شونه ام. آماندا نوشیدنی هاشون رو به دستشون میده و ازم میپرسه چی میخورم. در جواب میگم چیزی نمیخوام اما براندو در حالی که ویسکیش رو تو دست دیگه نگه داشته میگه،

"باید کوکتل های اینجا رو امتحان کنی، مزه اش حرف نداره. آماندا یه لانگ آیلند برای بکی بیار."

"همین الان قربان."

براندو یه جرعه از ویسکی میخوره و رو به نوح میپرسه،

"همسرت چطوره؟"

نگاهم میفته روی انگشت حلقه اش، اره حلقه پوشیده. نوح نفس عمیقی میکشه و بی حوصله جواب میده،

"تا خرخره حامله و به طرز باورنکردنی بداخلاق."

"امیلی هم ماه های آخر حاملگیش پدر کارلو رو با غر زدن درمیآورد."

جای سوالی باقی نیست که امیلی میبایست همسر کارلو باشه. نوح یه جرعه از نوشیدنیش میخوره و گوشه ی لبش میره بالا،

"نمیتونم اینو گردن غزل بندازم، تا قبل از اینکه یکی از شناگرای من به دونه های اون برسه و حامله اش کنه اون دختر هر شب مثل یه بچه گربه ی ملوس بین دست و پای من میپلکیده. حالا که یه چیزی از من رفته تو وجودش مثل یه ماده شیر غرش میکنه و چنگال نشونم میده."

براندو میخنده و چند تا فحش آبدار بهش میده. همین لحظه آماندا با کوکتل من برمیگرده و اونو میده دستم. یه جرعه که از کوکتل میخورم براندو دستش رو از سرشونه ام بالامیاره و چونه و گونه ام رو نوازش میکنه تا منو متوجه خودش کنه،

"چرا نمیری با آماندا یه چرخه بزنی؟ چند تا کوکتل خوشمزه ی دیگه بخور و یک کمی برقص. من و نوح چند تا مساله ی کاری داریم که در موردش صحبت کنیم."

لبم رو که میبوسه لبخندی واقعی میزنم و از جام بلند میشم،
"اوکی."

نوح رو به آماندا با صدایی سرد میگه،
"یه تار مو از سرش کم نشه، مفهومه؟"

آماندا مجددا فقط لبخندی میزنه و رو به من اشاره میکنه که بریم. در حالت عادی مشخصه دختر قبلندیه اما حالا با این پاشنه های بلند حتی پاشنه های پنج سانتی من هم کمکی نمیکنه. من به زور تا سرشونه ی آماندا میرسم. درست مثل بچه ای هستم که به بزرگترش سپردنش. آخرین جرعه ی نوشیدنی

رو میخورم و رو به آماندا با صدایی بلند که از کوبش
موزیک رد بشه میگم،

"مجبور نیستی کل شب مراقب من باشی. من میتونم
تنها باشم."

حالا دیگه به کانتر پر از جمعیت رسیدیم. من رو روی
یکی از صندلی های پایه بلند مینشونه و لبخند
میزنه،

"مشکلی نیست. بذار یک کم با هم دخترونه خوش
بگذرونیم."

رو به بارتندر سفارش دو تا کوکتل میده و کنارم
میشینه. از اونجایی که صدای موسیقی خیلی بلنده و
من هم تقریبا به خاطر الکل سرگیجه گرفتم بدون
اینکه تلاش کنم سر حرف رو باز کنم کنارش
میشینم و کوکتل دومی رو مینوشم. بعد از کوکتل
سوم حس عجیبی دارم، یه کشش عجیب برای رفتن
میون جمعیت جوون های سرخوش و رقصیدن. من تا
به حال همچین کاری نکردم، تا به حال نرقصیدم ولی

خدایا این ایده الان به نظرم خیلی پر کشش میاد.
 خم میشم سمت آماندا و گیج و منگ می‌گم،
 "فکر کنم دوست دارم برم وسط برقصم."

آماندا که ظاهراً جنبه‌ی مشروب خوریش از من
 خیلی بالاتره همچنان کاملاً مسلط به خود لبخندی
 میزنه، دستم رو میگیره و میگه،
 "بریم."

با هم میریم وسط جمعیت و شروع میکنیم به
 رقصیدن. حداقل اون خیلی سکسی و آروم داره
 میرقصه چون من با بدن شل و ول و مغز ناهوشیارم
 مطمئن نیستم دارم چیکار میکنم اما هر چی که
 هست خیلی حال میده. بی نهایت لذت بخشه. آماندا
 تمام حواسش به منه اما من از بین جمعیت متوجه
 نگاه‌های خیره‌ی چند تا مرد جوون به خودم هستم.
 نگاه‌هایی که حریص، درنده و وحشیه، انگار که
 میخوان با چشماشون از لباس هام بگذرن و بدن
 عریانم رو ببینن.

حس میکنم باد سردی از بدنم رد میشه و ناگهان میلرزم. می ایستم و رو به آماندا میگم که باید برم دستشویی. باز هم مثل یه مادر مهربون دستم رو میگیره و من رو به سمت دستشویی زنانه میبره و خودش همونجا پشت در می ایسته تا کارم تمام بشه، آبی به دست و صورتم بزنم و باهاش بیرون برم. راهرویی که به دستشویی زنانه میرسه تاریک و خلوته. آماندا دستم رو تو دستش میگیره و من میخوام ازش به خاطر مهربونیش تشکر کنم که همین لحظه چند تا مرد وارد راهروی تاریک میشن. درست سه نفرن. آماندا می ایسته و من رو تقریبا پشت خودش میفرسته. صداش بدون ترس و مقتدره،

"دستشویی مردونه تو راهروی کناریه پسرا!"

تو نور کمرنگ قرمز از دیوارکوب کوچک میتونم چهره شون رو تشخیص بدم. همون مردایی هستن که روی استیج زل زده بودن به من. دست آماندا رو محکم تر فشار میدم و ترس برم میداره. یکیشون که از بقیه

درشت تره میاد جلوتر و با چشماش بدن منو اسکن
میکنه،

"سخت نگیرید دخترا. ما هوس یک کم اسنک ذغالی
کردیم."

یه قدم که میاد جلوتر هوا رو با ترس میفرستم تو ریه
هام و یه قدم میرم عقب تر. آماندا رهام میکنه و من
رو کاملاً میفرسته پشت بدنش و با صدایی محکم
هشدار میده،

"این آخرین فرصتونه که گورتون رو گم کنید قبل از
اینکه جداً از کارتون پشیمون بشین. این بازی به
قیمت جونتون تموم میشه."

یکی از سه نفر کمی مردد میشه و خطاب به
دوستاش میگه،

"ول کنید بچه ها، دنبال شر نگردید."

بعد هم دستاش رو به نشونه ی تسلیم تو هوا میگیره
و میره. اما اون دو نفر دیگه انگار تو فاز دیگه ای

هستن. اونى كه نزديكتر به مائه دست دراز ميكنه به
طرف من و ميگه،

"بيا اينجا موش كوچولو، قول ميدم كارى كنم آبت
بياد."

قلبم داره سینه ام رو از ترس ميشكافه اما قبل از
اينكه دست مرد بهم برسه آماندا دستش رو ميگيره و
چنان ميپيچونه كه صدای ترك خوردنش رو از چند
جا ميشنوم. مرد ديگه به طرفش حمله ميكنه اما
آماندا بدون اينكه دست مهاجم اول رو رها كنه
ميچرخه و پاشنه ی ده سانتی متریش رو تو خشتك
مهاجم دوم دفن ميكنه. سر و صدای داد و فریاد پر از
دردشون تو صدای جیغ های من ميپيچه و كمتر از
ده ثانيه دو تا از نگهبان های گردن كلفت كلاب ميان
تو راهرو و دو تا مهاجم رو از گردن ميگيرن.

من با چشماى پر از اشك دستم رو روى سینه ام
گذاشتم و خودم رو به ديوار فشار ميدم. آماندا مياد به
طرف من اما تو همين لحظه سر و كله ی نوح و

براندو هم پیدا میشه. با چشمایی وحشی، اندامی منقبض شده و نگاهی که ازش خون میچکه. نوح میره سمت مرداش و ازشون جواب میخواد و براندو میاد به طرف من. قبل از اینکه بهم برسه از دیوار جدا میشم و خودم رو میکوبم به آغوشش.

خدای بزرگ انقدر ترسیدم که زبونم بند اومده. براندو من رو به سینه ی پهنش فشار میده و موهام رو نوازش میکنه و به آماندا گوش میده که قضیه رو تعریف میکنه. با هر کلمه ای که از دهن آماندا میاد بیرون بیشتر بیشتر سینه اش بالا و پایین میشه و وقتی میفهمه کل قضیه چیه با صدایی که ازش خون میچکه میگه،

"تو مادرجنده میخواستی آب دختری که مال منه رو بیاری؟"

مرد مهاجم فقط ناله میکنه و معذرت میخواد. من که دیگه تحمل اونجا موندن رو ندارم دست براندو رو میگیرم و سرم رو میارم بالا،

"میشه بریم؟ خواهش میکنم."

براندو اما نگاهش به مهاجم ها قفله. فقط یه کلمه
میگه،

"نوح."

و انگار که این اسم رمزی چیزی باشه جواب میگیره،

"اوکی."

دستم رو میگیره و بدون اینکه یه لحظه بایسته از
کلاب بیرون میبره، جایی که پاتریک کنار ماشین
منتظره. من رو تو ماشین مینشونه و قبل از اینکه در
رو بنده میگه،

"همینجا بشین تا برگردم."

همین و میره اما پاتریک همراه سه مرد دیگه ماشین
رو دوره کردن و شبیه بادیگارها اطراف رو میپان. از
اونجایی که سرگیجه ام شدید شده از بین صندلی ها
میرم روی صندلی عقب و دراز میکشم تا شاید از این
سرگیجه راحت بشم. گرمای مطبوعی که تو ماشین،

عطر براندو که تو فضاست و صندلی های گرم و نرم
 باعث میشن چشمام گرم بشن، انقدر که زمان و مکان
 از دستم بره و همه چیز در سیاهی مطبوع خواب
 ناپدید بشه.

قبل از اینکه چشمام رو باز کنم اولین چیزی که
 متوجهش میشم درد نبض داریه که تو سرم حس
 میکنم، بعد سکوت مطلق و در نهایت ملافه های
 نرمی که من رو گرم نگه داشتند. چشمام رو که باز
 میکنم یه لحظه جا میخورم که کجا هستم. کلبه ی
 جنگلی من این نمای بینظیر از آسمان خراش های
 شیکاگو رو نداشت. چشم که میچرخونم با دیدن
 براندو همه چیز یادم میاد. سفری که اومدم، کلاب
 شبانه و اون مرد مستی که میخواست بهم دست
 درازی کنه.

کتش رو روی دسته ی صندلی انداخته، لبه های
 پیراهن سفیدش رو از شلوارش درآورده، آستین ها رو

تا جایی پایین آرنج بالا زده و با دکمه هایی که تا پایین سینه اش باز هستند پا روی پا انداخته و در گوشه ی اتاقی که تنها منبع نورش چراغ های آسمان خراش های روبرویی هستند نشسته. بدون اینکه از جام تکون بخورم چند بار چشمم رو باز و بسته میکنم تا تصویرش واضح تر بشه و اون موقع است که چشمای مثل سنگش رو میبینم که با نگاهی سوراخ کننده به من خیره شدند. از پره های بینی ای که گشاد میشه و تنگ کاملاً مشخصه عصبانیه، خیلی عصبانیه. یه دستم رو ستون تنم میکنم و در حالی که با دست دیگه سر دردناکم رو فشار میدم میشینم روی تخت و با صدایی گرفته میگم:

"سلام."

اینجاست که متوجه میشم کفشام و لباسام ناپدید شدن و به جاش یه تیشرت مردونه ی بلند به تن دارم که بدون شک مال براندوئه. از گوشه ی چشم میبینم که بلند میشه و به طرف تخت میاد. لبه ی

تخت میشینه و دستش رو به طرف دهنم میبره. یه قرص میذاره تو دهنم و بعد هم لیوان آب رو میاره جلو.

"بخور، برای سردردت خوبه."

بدون مخالفت آب رو از دستش میخورم و قرص رو قورت میدم. وقتی داره لیوان رو میذاره روی میز کنار تخت متوجه پنجه هاش میشم. با اینکه نور کمه با اینحال مشخصه که سر پنجه هاش قرمز و زخمی هستن. دستش رو بی اختیار میگیرم و جلوی صورتم بالا میارم،

"دستت چی شده براندو؟"

بدون اینکه جوابم رو بده با دست دیگه موهام رو نوازش میکنه و با صدایی گرفته و عصبانی میپرسه،

"بهت دست زدن؟"

بدون اینکه رهاس کنم نگاهش میکنم و سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"نه، اونى كه درشت تر بود سعى كرد اما فكر كنم
آماندا دستش رو از چند جا شكوند."

آب دهندش رو قورت ميده و سرش رو بالا و پايين
ميكنه.

"نباید تنهات میذاشتم."

هنوز گیج خوابم، خم میشم و سرم رو روی رون
درشتش میذارم و زمزمه میکنم،
"من خوبم."

نوازش دستش روی موهای بلندم رو حس میکنم. خم
میشه و تو گوشم آهسته اما مقتدر میگه،
"تو مال منی، هیچ کس به غیر از من حق نداره تو رو
اذیت کنه."

اخمام میره تو هم، میخوام ازش بپرسم منظورش چیه
اما هنوز انقدر از الکلی که تو سیستم خونیم در
جریانم گیجم که نمیتونم صدام رو پیدا کنم. فقط
میدونم بی نهایت در آرامشم. اینجا تو آغوش اون، زیر

دستای بزرگش که نوازشم میکند و این آرامش در نهایت دوباره من رو به خوابی عمیق فرو میبرد، خوابی دلپذیر که ختم به یک صبح دلپذیر میشه. صبحی که چشمم رو روی رُزهای قرمزی باز میکنم که براندو برام تو اتاق فرستاده. رُزهای قرمزی که هر روز به مدت یک هفته ای که با هم هستیم تجدید میشن.

کنار براندو همه چیز خوب و رویاییه. ما با هم به سینما میریم، به خرید، به رستوران، به کتاب فروشی، به کافه، حتی در کنار هم تو پارک قدم زدیم و هر جایی که هستیم براندو از این غافل نمیشه که من رو یک گوشه گیر بندازه و پر شور و پر از حرارت ببوسه. خدایا بوسه هاش، بوسه هاش بوسه ی زندگیه، زندگی ای که نمیدونستم میتونه انقدر لذت بخش باشه. زندگی ای که دیگه کسل کننده نیست بلکه هیجان انگیز، خوش عطر و پر از امید به روزهای بهتره. در پایان روز هفتم من به یک نتیجه رسیدم و اونم اینه که تا به حال از زندگی

چیزی نفهمیدم چون معنای زندگی یک چیز بیشتر نیست، دوست داشتن و دوست داشته شدن.

بند چرمی کیفم رو روی شونه ام تنظیم میکنم و وارد کلیسای بزرگ میشم. مثل همیشه به روال یکشنبه ها کلیسا پر از جمعیت و همه منتظر شروع مراسم هستند. چشم میچرخونم و در ردیف های اول خانم و آقای جانسون رو میبینم. زن و مردی که نزدیک به ۸ سال پیششون زندگی کردم. میرم جلو و سلام میدم. با دیدن من نه تعجبی روی صورتشون میشینه و نه خوشحالی ای توی چشماشون. انگار نه انگار که من رو نزدیک به یکساله که ندیدن، مثل همیشه با بی تفاوتی بهم سلام میکنن و بعد نگاهشون رو به سمت محراب برمیگردونن.

نمیتونم بگم معذب شدم چون تو این چند سال خوب فهمیدم که امکان نداره روزی رابطه ای حتی

نزدیک به دوستانه بین ما شکل بگیره. من برای اونها صرفاً یه شغل بودم که حالا انجام دادن و کارشون باهاش تمام شده. چند ردیف دورتر میشینم و منتظر میمونم مراسم تمام بشه. اونوقته که دوباره جراتم رو جمع میکنم و میرم به طرف کشیش میانسالی که بین مردم اینجا خیلی محبوبه. کنار جایگاه مخصوص شمع ها ایستاده و داره شمع روشن میکنه، درست مثل همه ی یکشنبه های این چند سال.

کنارش می ایستم و سلام میدم،

"سلام دایی."

نگاهم نمیکنه، جوابم رو هم نمیده. انگار نه انگار که من اونجا هستم به شمع روشن کردنش ادامه میده.

بند کیفم رو محکم تر فشار میدم و نفس لرزانی
میکشم.

"فکر کردم بعد از یکسال یه سری بهتون بزنم."

میتونم ببینم که روی پوست سیاهش درست کنار
چشماش چند تا چین و چروک جدید اضافه شده و
همینطور موهاش حالا کاملاً جوگندمیه.

وقتی صدایی ازش درنمیاد با صدایی شکسته میگم،

"مگه ویژگی یه مرد خدا نباید در درجه ی اول
بخشندگی باشه؟"

آخرین شمع رو هم روشن میکنه و برمیگرده به طرفم. تو عمق چشم های سیاهش هیچ حسی جز بی علاقه‌گی به دیدن من نیست.

"تو عزیزترین آدم زندگی من رو ازم گرفتی، کسی که زندگیم بدون اون معنایی نداره. اما من تو رو نجات دادم، تو یه خونه و خانواده‌ی خوب فرستادم و خرج زندگیت رو تا این سن دادم. اما نمیتونی ازم انتظار داشته باشی که تو رو ببخشم، یا اینکه دوست داشته باشم."

حرف های تکراری. با اینحال نیش حرفاش هیچ وقت کمتر نمیشه. سینه ام سنگین میشه و چشمام پر از آب میشن.

نفس عمیقی میکشم و یه شمع برمیدارم و در حالی
که دارم روشنش میکنم میگم،

"من هم اونو به اندازه ی تو دوست داشتم، شاید
خیلی بیشتر از تو. امکان نداشت عمدا بهش صدمه
بزنم."

"اما زدی. زدی؟"

دوباره نگاهش میکنم،

"اون یه اتفاق بود. من فقط ده سالم بود."

"گناه سن و سال نمیشناسه."

عصبانی میشم،

"تو حتی اونجا نبودی. هیچ چی رو با چشمای
خودت ندیدی و با اینحال نه ساله داری من رو
سرزنش میکنی."

پوزخند میزنه،

"اگر تو گناهی نداری چرا نه ساله به دنبال بخشش
میگردی؟"

صدام رو کمی میبرم بالاتر،

"چون جز تو کسی رو نداشتم. تویی که حتی
 نمیتونی تحمل کنی تو چشمای من نگاه کنی."
 نفس عمیقی میکشه و به طرف شمع های روشن
 برمیگرده،

"تو برای من تجسم چیزی هستی که از دست دادم
 بکی. رجینا عزیزترین آدم زندگی من بود. و حالا تنها
 رابطه ای که میتونم باهاش داشته باشم اینه که هر
 یکشنبه براش شمع روشن کنم."

اشک های درشت از چشمام روی گونه هام راه
 میگیرن. چشماش رو میبنده و زیر لب دعایی
 میخونه. قبل از اینکه روی پاشنه ی پا بچرخه و بره
 بدون اینکه نگاهم کنه میگه،

"فکر میکنم به نفع هر دومون باشه که دیگه همدیگه رو ملاقات نکنیم."

درب آسانسور که باز میشه دست تو کیفم میکنم و کارت اتاقم رو بی حوصله بیرون میکشم. از پیچ راهرو رد میشم و چیزی که میبینم باعث میشه یه لحظه پاهام از حرکت بایستن. براندو در حالی که آستین های پیراهن مشکیش رو تا آرنج بالا زده دستاش رو تو جیب شلوارش کرده و به در اتاق من تکیه زده.

موهای خوش حالتش مرتب رو به بالا شونه شدند و بوی عطرش تا پیچ راهرو پیچیده. موقعی که میخواستم از هتل بیرون بزنم بهش زنگ زدم و جواب نداد. تو تاکسی که نشستم میخواستم دوباره بهش زنگ بزنم اما گوشی احمقم دوباره باطری خالی کرد و خاموش شد. یعنی نگرانم شده؟

کارت اتاق رو برمیگردونم به کیفم و میرم روبروش می ایستم و سلام میدم. بدون اینکه جواب سلامم رو بده از بالا به پایین نگاهم میکنم. نگاهی که از صد تا خنجر تیزتره. یه لحظه انقدر از خصومت رفتارش جا میخورم که زبونم بند میاد و لحظه ی بعدی به خودم میام و با لبخندی توضیح میدم،

"بخشید اگر نگرانم شدم. وقتی میخواستم برم بیرون بهت زنگ زدم اما جواب ندادی. تو تاکسی دوباره خواستم تماس بگیرم اما گوشیم باطری خالی کرد و خاموش شد."

نفس عمیقی میکشه و لب پایش رو با حرص و کوتاه میجوئه. از اونجایی که هنوز چیزی نمیگه بار شکستن این سکوت معذب کننده رو روی دوش خودم حس میکنم،

"رفته بودم کلیسا، رفتم دایی ام رو ببینم."

بالاخره سکوتش رو میشکند،

"همون دایی ای که ازت متنفره؟"

انقدر جا میخورم که یه قدم میرم عقب. درسته دایم
از من خوشش نمیاد و درسته من قبلا تو صحبت
هام اینو به براندو گفته بودم اما چرا باید الان این
موضوع رو انقدر با بیرحمی توی صورتم پرتاب کنه؟

نمیفهمم کی دوباره اشک هام روی صورتم جاری
میشن اما پاکشون میکنم و با قلبی که ظرفیت
تحملش پر شده میگم،

"چرا جوری با من حرف میزنی انگار تو هم از من
متنفری؟"

تکیه اش رو از در میگیره و آروم میاد به طرفم. با هر قدمی که میاد من هم یه قدم عقب نشینی میکنم تا جایی که پشتم میخوره به دیوار. اونوقته که روم خم میشه، صورتم رو قاب میگیره و به قصد بوسه میاد جلو اما هر دو دستم رو ستون سینه اش میکنم و هولش میدم عقب و از حصار تنش میام بیرون.

میخوام در اتاقم رو باز کنم اما بازم از پشت تو چنگش اسیر میشم و من رو به سمت در اتاق بغلی یعنی اتاق خودش میکشونه و نه چندان آروم منو میکوبه به در. دوباره خم میشه برای بوسه اما رومو میچرخونم و تو همین لحظه انگار کارت رو میزنه که در باز میشه و هل داده میشم داخل. پشتم رو میکنم بهش و چند قدم ازش فاصله میگیرم.

کیفم رو بی هدف روی صندلی پرتاب میکنم و غر
میزنم،

"تو حق نداری اینقدر سرد با من حرف بزنی و
بعدش بخوای با بوسه از دلم دربیاری."

درسته، حق نداره. نمیشه که همه ی دنیا هر جوری
بخوان با من رفتار کنن. صدای بسته شدن در رو
میشنوم و بعد گرمای تنش رو پشت سرم حس
میکنم.

"نگرانت شدم."

میچرخم و به چشماش خیره میشم،

"دلیلی برای نگرانی نبود. من اینجا بزرگ شدم. فکر میکنم من میتونم توی شهر خودم یه نصف روز از خودم مراقبت کنم بدون اینکه بلایی سرم بیاد."

یه ابروش میره بالا، انگار انتظار این سرکشی رو ازم نداره. روی یه نیم دایره دورم میچرخه و براندازم میکنه اما من بدون اینکه همبازیش بشم سر جام می ایستم.

گرمای نوازش سرانگشتای ماهرش رو روی انگشتام حس میکنم که به بالا میخزن و روی آرنجم میشینن، نفس گرمش روی گردنم پخش میشه و باعث میشه بدنم مور مور بشه و خودم رو بی اختیار بغل کنم.

با سر انگشتاش فاصله ی بین آرنج تا یه وجب بالاتر
رو از روی آستین بلند بلوزم رفت و برگشتی لمس
میکنه و میگه،

"تو توی یه روز عادی یه دختر سکسی و خواستنی
هستی، اما لعنت بهش، عصبانیت خیلی بیشتر آدم
رو تحریک میکنه."

سر میچرخونم و نگاهش میکنم. هنوز به حد مرگ
عصبانیم، از دایی بیشعورم که من رو گناهکارترین
آدم این دنیا میدونه، از خودم که هیچ وقت نمیتونم
اونجور که باید از حقم دفاع کنم، از خانواده ی
جانسون ها که هیچ ارزشی براشون ندارم و حالا به
دلیلی که نمیتونم توضیحش بدم از براندو.

نمیدونم این دختر عصبانی و طلبکار تا به حال کجا
بوده و نمیدونم این جرات رو از کجا میاره اما در

حالی که میتونم حس کنم که نیرویی نامرئی من رو به طرف براندو میکشونه میگم،

"شاید این باعث بشه اینبار وسط راه پا پس نکشی."

برقی توی چشماش میدرخشه و در یک لحظه خاموش میشه. نگاهش میفته روی لب های نیمه باز که در تمنای اونه و بعد میاد بالا و به چشمام خیره میشه. هر دو سنگین و کوتاه نفس میکشیم و هر دو داریم به یه چیز فکر میکنیم. روی پاشنه ی میچرخم و میخوام ببوسمش اما همون دستش میشینه روی شونه ام، تو یه حرکت فرز میچرخه و میره پشتم جوری که من رو به تخت باشم و بعد هم من رو تو یه حرکت نه چندان نرم به شکم میزنه روی تخت و با وزنش من رو به ملافه ها فشار میده.

موهام رو از بند کشی که دورشون بسته بودم رها میکنه، دور دستش میپیچه، دستش رو میکشه عقب و همون لحظه که سرم با دستش کشیده میشه و از فشاری که روی موهامو با تعجب و تا حدی درد آه میکشم لب هامو بین لب هاش میگیره و با چنان خشونت میبوسه که آه میکشم اما تا جایی که میتونم میبوسمش. حتی با اینکه موهام داره زیر دستش به عقب کشیده میشه و تا حدودی ریشه ی موهام دردناک شدند این شرایط، این خشونت غیرطبیعی به طرز باورنکردنی به مذاقم خوش میاد و دلم رو زیر و رو میکنه.

موهام رو رها میکنه، وزنش رو از روم برمیداره و مثل اینکه پر کاه رو میچرخونه من رو برمیگردونه و به پشت روی تخت میخوابونه. دو زانوش رو دو طرفم میذاره و بدون اینکه وزنش رو بهم تحمیل کنه میشینه روم و شروع به باز کردن دکمه های

پیراهنش می‌کنه. در حین کار چشمای مشتاقش رو از من نمیگیره و با هر دکمه ای که باز می‌کنه نفس سخت تر و سخت تر از بین لب های نیمه بازم به ریه هام میرسه.

حس می‌کنم از شدت هیجان انتظاری چیزی که داره برام اتفاق میفته در حال سخته ام. من دارم از یه دختر بچه به یه زن تبدیل میشم و دارم اینو تو آغوش مردی تجربه می‌کنم که پا به جزیره ی متروک من گذاشت و دل همه ی دخترا رو برد و با اینحال اون منو انتخاب کرد. خدای بزرگ تمام بدنم پر از آدرنالینه، پر از نیروی غریزی و حیوانی که بیدار شده و غرش می‌کنه.

دیواره های واژنم نبض می‌زنن و گشاد شدند، لب هام متورم و پر از خونه و سینه هام روی بالاتنه ام سنگینی می‌کنند. بالاخره همه ی دکمه هاش رو باز

میکنه، لبه های پیراهنش رو از شلوارش بیرون میاره
و کل پیراهن رو از تنش درمیاره و پرتاب میکنه روی
زمین و باعث میشه نفسی کوتاه شبیه آه از دهنم
بیرون بیاد.

گوشه ی لبش میره بالا، خم میشه روم، ساعدش رو
میذاره روی ملافه ها کنار سرم و با شست دست لب
هام رو میماله،

"ترسیدی؟"

سرم رو به چپ و راست تگون میدم،

"تنها ترسم اینه که تو دوباره پا پس بکشی."

چشمش از عنصری شیطانی برق میزنه و نیشخندش
عمیق تر میشه. یقه ی بلوز دکمه دارم رو بین دو
دوست میگیره و لب میزنه،

"اوه زیبا، اصلا روش حساب باز نکن. اینبار بهت رحم
نمیکنم."

با یه حرکت بلوز رو تا نافم تو تنم جر میدو و باعث
میشه از هیجان صدای بلندی از تعجب از دهنم
دریاد فقط برای اینکه اون صدا رو با بوسه ای
سنگین و عمیق خاموش کنه. لبه های بلوز رو
میگیره و میاره بالا تا جایی که دستام بالای سرم
دراز بشن. درست وقتی که فکر میکنم میخواد بلوز
رو از تنم دربیاره خودش رو کمی میکشه بالاتر و مچ
هر دو دستم رو با بلوز به هم میبنده و گره محکمی
میزنه که امکان نداره بتونم تنهایی بازش کنم.

دستور میده،

"دستاتو همینجا نگه دار."

دستای بزرگش رو از میچ هر دو دستم میکشه پایین،
میاره زیر بغلم و در حالی که یکی از دستاش به
سمت قفسه ی سینه ام میره دست دیگه شبیه
طناب به دور گردنم میپیچه اما فشاری وارد نمیکنه.
لای لب هاش بازن و با شیفگی به بدن نیمه برهنه
ام نگاه میکنه.

قفسه ی سینه ام دیوانه وار بالا و پایین میره و
منتظرم ببینم بعدش قراره چیکار کنه. دستش از
روی گردنم میره پایین و لبه های سوتین اسفنجی
رو با انگشت اشاره لمس میکنه و خیلی آروم میلغزه
تو کاپ. همون لحظه که انگشتش به نوک سینه ی
سفت شده ام میخوره آهی میکشم و سینه ام رو

میدم بالاتر. خدایا هیچ چی بیشتر از این نمیخوام که
سینه هام رو تو مشتت بگیره.

خیلی نرم و آهسته و شکنجه وار با کمک هر دو
دست بندهای سوتین رو از قلاب جلویی آزاد میکنه
و حالا فقط کافیه گیره ی پشتی رو باز کنه تا کل
سوتین رو دربیاره. تو چشمام خیره میشه، دستش رو
میداره روی پهلوم و تو یه لحظه من رو میچرخونه،
به گردنم حمله میکنه و چنان گردنم رو میمکه که
شک ندارم از چند جا کبود میشه با اینحال هیچ
کاری ازم برنمیاد جز اینکه از لذت، از ترس و از
شهوت ناله کنم و بیهوده به خودم بیچم.

گرمای زبونش رو روی ستون فقراتم حس میکنم که
لیس میزنه و پایین میره و همون لحظه که به گیره
ی سوتین میرسه اونو به دندون میگیره و سرش رو
کمی بالاتر میبره و انقدر زورش زیاده که من هم تا

حدی از روی تخت بلند میشم و ناله ام بلند تر میشه.

لحظه ی بعد رهام میکنه تا دوباره روی تخت فرود بیام و اینبار به جای اینکه متمدانه قفل سوتین رو باز کنه اونو هم به سرنوشت بلوزم دچار میکنه، پاره اش میکنه، درش میاره و میندازتش یه طرف دیگه. همزمان که دوباره به زیر گردنم حمله میکنه هر دو دست بزرگش رو زیر تنم میبره و سینه های آبدارم رو مشت میکنه. ناله میکنم و اینبار نمیتونم خودم رو کنترل کنم،

"وای خدا!"

بوسه هاش رو از زیر گردنم به گونه و لبم میکشونه و در حالی که داره سینه هام رو ورز میده لب پایینم رو میکشه تو دهنش و میگه،

"از امروز من خدای توام بکی، صدام بزن. زود باش."

بدون چون و چرا اطاعت میکنم،

"براندو، خواهش میکنم، خواهش میکنم."

"خواهش میکنی که چی؟"

نمیدونم. نمیدونم باید ازش چی بخوام فقط میدونم که میخوامش. سرم رو به چپ و راست تگون میدم، باسنم رو میدم بالاتر تا به لگن و توده ی متورمش بخوره و با بدبختی اونو میبوسم. دست راستش سینه ام رو رها میکنه، روی خط نافم پایین میلغزه و چند لحظه با سوراخ نافم بازی میکنه. کی فکرش رو

میکرد اگر یه مرد انگشت اشاره اش رو تو ناف آدم فرو کنه انقدر میتونه لذت دیوانه وار به بدن آدم بده و پوست آدم رو از حباب بشکنه.

باز هم همه ی بدنم میره بالا فقط به خاطر اینکه به مانع بدن سفتش برخورد کنه و دوباره بیفته روی ملافه ها. همینطور که داره لب های من رو با بوسه های جادویی از لذت شکنجه میکنه دستش میره پایین تر، از لبه ی جین و شرتم همزمان رد میشه و حساس ترین جای بدنم رو لمس میکنه. لمسی که باسن من رو روی هوا میبره و این لگن اونه که دوباره اونو پایین میاره و روی ملافه ها میکوبه. وقتی انگشت اشاره اش از لای چاکم رد میشه و روی ورودی واژنم میشینه دیگه نمیتونم تحمل کنم، سرم رو میکوبم روی ملافه ها و مینالم،

"براندو، خواهش میکنم، خواهش میکنم."

اول نوازش بینیش رو روی لاله ی گوشم حس
میکنم و بعد صدای پر از رضایتش رو،

"خیلی خیزی زیبا، کاملاً آماده ای."

"آه، آه."

لاله ی گوشم رو میبوسه، دستش رو میکشه بیرون،
بدون زحمت با یک دست دکمه ی جینم رو باز
میکنه، دوباره من رو میچرخونه و اینبار با ملایمت
جین و شرت رو از تنم درمیاره و میندازه کنار. حالا
دیگه بدون اینکه حتی یه تیکه لباس تنم باشه لخت
جلوش خوابیدم و دستام هم بالای سرم گره خورده.
نگاه بیقرارش بین سینه ها و لای پاهام که غریزی از
روی شرم میخوام با چسبوندن پاهام به هم مخفیش
کنم میچرخه و در حالی که سینه اش دیوانه وار بالا

و پایین میشه دستش میشینه روی سگ
کمر بندش.

با اینکه هنوز دیوانه وار در تمنای اونم خجالت از
اینکه اولین باره در همچین موقعیتی قرار میگیرم
باعث میشه به پهلوی تخت دراز بکشم و نگاهم رو
ازش بگیرم. از گوشه ی چشم میبینم که کمر بندش
رو میکشه بیرون و دکمه شلوارش رو باز میکنه و از
بدنش درمیاره. اینبار چشمامو میدم به بدنش، به
ققنوسی که از صلیبی رو به پروازه تا پک های خوش
فرمی که در محاصره ی عضلات ۷ شکل پایین
شکمش هستند و بالاخره آلت مردانه ای که با رگ
های سرخ متورم وسط پاهای پر از عضله اش آویزونه.
خدای بزرگ این اولین باره که من یه آلت مردانه
میبینم و با اینکه هیچ مقیاس مقایسه ندارم حس
زنانه ی وجودم بهم میگه که آلتش هم مثل بقیه ی
پکیجش بی نقصه.

نگاهم رو ازش میگیرم و با خجالت گوشه ی لبم رو گاز میگیرم. در حالی که هنوز کمر بندش رو تو دستش نگه داشته میشینه کنارم. کمر بند رو دولا میکنه و چرم خنک رو روی مچ پام میذاره و آروم میکشه بالا. پوستم در اثر برخورد با چرم دون دون میشه، پاهام از زانو خم میشن و زانوهامو میکشم تو شکمم. چرم کمر بند مسیرش رو تا باسنم بالا میبره و همونجا می ایسته. وقتی چند لحظه ی طولانی میگذره و هیچ اتفاقی نمیفته چشمامو باز میکنم و سرمیچرخونم تا براندو رو ببینم که با صورتی که انگار از حرص قرمز شده به باسنم خیره است و کمر بند رو تو دستاش جوری فشار میده که سر انگشتاش سفید شدند.

کمی میچرخم و میپرسم،

"چیزی شده براندو؟"

بدون اینکه سرش رو تگون بده نگاهم میکنه. تیز و برنده و طولانی. حس میکنم تو وجودش یه جنگ برپاست اما نمیدونم چرا. کمر بند رو میبره بالا انگار که میخواد منو بزنه ولی همون لحظه که چشمم پر از ترس میشن چرم رو پرتاب میکنه کنار، خم میشه و دوباره لب هامو به دهن میگیره و در عین حال دستاشو روی بدنم پایین میکشه و پاهامو از باز میکنه تا بتونه گوشت پر از خون کلیتم رو بماله.

تو دهنش آه میکشم اما آرام و آهسته به شکنجه ی لذت ادامه میده. با دو انگشت شست و اشاره جایی رو میماله که انگار تمام رشته های عصبی وجودم رو تو خودش ذخیره کرده و گاهی هم انگشتاش رو در امتداد چاکم بالا و پایین میکنه.

رهام میکنه و در حالی که دارم نفس نفس میزنم
خودش رو میکشه پایین و بین پاهام جا میکنه و
میشینه. حالا در حالی که سایش رونم رو روی رونش
حس میکنم کاملا لخت و در معرض دید در مقابلش
دراز کشیدم. سینه هام رو مشت میکنه و دستاشو
میکشه پایین، کنار باسنم متوقف میشه و با لحنی
واقعی و صمیمی لب میزنه،

"تو یه بدن خیلی زیبا داری، خوش رنگ ترین
پوستی که تا به حال دیدم."

دوباره نگاهم میفته به آلتش که حالا انگار یک کمی
بزرگ تر شده و بالاتر از چند دقیقه پیش قرار گرفته.
دستش رو میپیچه دور آلتش و کمی باهش ورمیره.

"دفعه ی اول خیلی سخته که با این آبت رو بیارم."

باید بگم عجیب ترین حس دنیا رو دارم چون در عین حال که در حد مرگ حشری هستم در حد مرگ هم دارم خجالت میکشم و نمیتونم بیشتر از چند ثانیه به اون نگاه کنم. چشمامو ازش میگیرم و ناخودآگاه پاهام رو میخوام به هم نزدیک کنم اما رون های درشت اون درست مانع پاهام هستن.

کف هر دو دست رو میذاره کنار سرم و با بینیش گونه ام رو نوازش میکنه،

"چیزی برای خجالت نیست زیبا، این طبیعی ترین کار دنیاست."

نرمی کلامش کمی حالم رو بهتر میکنه. چشمامو باز
میکنم و میگم،

"میشه دستامو باز کنی؟"

جوابش بدون یک لحظه تردید میاد،

"نه."

سرش رو میگیره بالا و میپرسه،

"به من اعتماد داری؟"

فقط سرم رو بالا و پایین میکنم.

"پس بذار کنترل همه چیز دست من باشه، بهت قول میدم بهت خیلی خوش میگذره."

دست دراز میکنه و از کشوی میز کنار تخت یه چشم بند مشکی درمیاره و میندازه دور سرم. قبل از اینکه چشمامو باهاش بپوشونه هر دو پلکم رو میبوسه و میپرسه،

"قبل از اومدن به اینجا گریه کرده بودی درسته؟"

گوشه ی لبم رو گاز میگیرم،

"چیز مهمی نبود. یک کمی دلم گرفته بود."

چشمامو با چشم بند میپوشونه و میگه،

"میدونستی وقتی گریه میکنی صدبرابر زیباتر از
موقعی هستی که میخندی؟ از این به بعد من تنها
مردی هستم که میتونه گریه ی تو رو ببینه."

بههم فرصت نمیده ازش بپرسم منظورش چیه چون
ثانیه ی بعد گردش زبونش رو دور نوک سینه ام
حس میکنم و فشار چنگش رو دور سینه ی دیگه. با
حوصله و بدون توجه به پیچ و تاب خوردن من سینه
هام رو به دهن میکشه و ورز میده. وقتی زبونش رو
پایین میکشه نوک سینه هام که به خاطر بذاق
دهنش خیسن در اثر برخورد با هوا خنک میشن و
سفت میشن.

بوسه های خیس رو از روی خط نافم پایین میبره و پایین میبره تا اینکه میرسه به چاک بین پاهام. اونوقته که پهلوهام تو چنگش اسیر میشن و دهنش به کلیت و چاک و سوراخ بکرم حمله میکنن. ماهرانه و با دوز کنترل شده لذت رو به بند بند وجودم تزریق میکنه و همزمان که فریادهای پر از لذت من بلند و بلندتر میشن گوشت حساسم رو محکم تر و محکم تر میمکه و چاکم رو با دهن بزرگش و زبون گرمش میپوشونه و من رو که مثل ماهی زیر دستش بال بال میزنم مهار میکنه.

تو این لحظه گذشته و آینده و حتی اسم خودم یادم میره و تنها چیزی که میتونم بگم اسم اونه. اسم کسی که انگار امروز واقعا خدای منه.

"براندو، خدایا براندو."

و در نهایت با آهی بلند از هم میپاشم و زیر دستش
 انقدر میلرزم تا اینکه لذت سلول های بدنم رو کرخت
 کنه و مثل یه آدم خمار روی ملافه ها آروم بگیرم.
 خدایا چه انفجار خوش آیندی. لمس دستش از روی
 بدنم برداشته میشه و هیچ ایده ای ندارم که داره
 چیکار میکنه. تخت کمی بالا و پایین میشه که
 میتونه نشانه ی این باشه که از روی تخت رفته
 پایین و بعد دوباره بالا و پایین میشه و دوباره انرژی
 رو روی خودم حس میکنم.

صدایی مثل ور رفتن با چیز مشمایی میاد و بعد
 گرمای دستش رو روی روم هام حس میکنم. روم
 هام رو تا جای ممکن ازم فاصله میده و نوک آلتش
 رو میذاره روی سوراخم. نمیتونم ببینم ولی متوجهم
 که کاندوم پوشیده.

با اینکه روی چشم هام چشم بند دارم و نمیتونم چیزی ببینم سرم رو بلند میکنم تا به پایین نگاه کنم اما اون بدون توجه نوک آلتش رو در طول چاکم بالا و پایین میکنه. یک کم که فشار میاره اسمش رو ناله زنان صدا میزنم.

"هیش زیبا، چیزی نیست، نترس. اولش سخته اما مطمئنم تو از پشش خوب برمیای. تو منو میخوای درسته؟"

سرم رو میکوبم به ملافه ها،

"درسته میخوام، خدایا تو رو میخوام."

"همینه دختر خوب. پس منو بگیر."

با این حرف یه فشار محکم تر وارد میکنه و اینبار
آلتش دیوار بکارتم رو پاره میکنه و تا نصفه تو سوراخ
بکر و دست نخورده ام فرو میره. باید بگم دردش
سوزنده و تا حدی غیرقابل انتظاره تا جایی که جیغ
بلندی میکشم و اشک تو گوشه ی چشمم جمع
میشن و خودم رو منقبض میکنم.

براندو ثابت می ایسته، چهار تا انگشتش روی شکم
و انگشت شستش ماهرانه کلیتم رو ماساژ میده.

"تو خیلی تنگی زیبا. من رو خیلی محکم از اون
پایین فشار میدی. این خیلی هاته. اما نگران نباش،
به زودی اندازه ی آلت میشی. فقط باید همینطوری
مثل یه دختر خوب زیرم باشی و همینطوری لذت
ببری."

نوازشاش بالاخره جادو میکنن و بدونم شل میشه.
اونوقته که از فرصت استفاده میکنه و بدون اینکه
مالشش رو قطع کنه پیشروی میکنه و خودش رو
میفرسته جلوتر. من رو کش میده و پیشروی میکنه
و پیشروی میکنه تا جایی که تلاقی استخوانای
لگنمون رو به هم حس میکنم و میفهمم تا دسته تو
منه.

صدایی نیست جز نفس های کوتاه و بریده بریده ای
که از دهن هر دومون بیرون میاد.

صداش پر از لذت و کلفته، "چه حسی داری زیبا؟"

تو این حالت نمیدونم چرا شوخ طبعیم گل میکنه.

"حس نون باگتی که یه سوسیسی درازتر از قدش رو
توش گذاشتن."

"اوه زیبای من. سوسیسی من تا دسته تو باگت توئه و
بذار بهت بگم تو یکی از تنگ ترین و محشرترین
باگت های این دنیا هستی."

میخندم اما وقتی خودش رو میکشه بیرون خنده ام
تبدیل به ناله میشه. حرکاتش آروم اما متناوبه.
خودش رو میکشه بیرون و آروم میفرسته داخل،

"بهش عادت میکنی. محکم ضربه نمیزنم که پاره
بشی."

یه جورایی انگار داره شبیه یه دکتر کلینیک حرف
میزنه. چند بار میکشه بیرون و میکنه داخل تا اینکه

کاملاً ازم میکشه بیرون و باعث میشه از خالی شدن
بلرزم. صداهایی میاد و خودش توضیح میده،

"دارم به آلتی ژل میزنم که راحت تر تو کانالت بره و
دریاد. یک کمی بی حس کننده هم هست. درد
رو کم میکنه."

اینبار فشار آلتش رو روی سوراخم حس میکنم اما
کند پیش نمیره بلکه تو یه حرکت تا ته خودش رو
میفرسته داخلم. میلرزم و ناله میکنم اما اون
حرکاتش رو کمی عمیق تر و کمی سریع تر از سر
میگیره. یک کمی که میگذره علاوه بر سوزش و درد
لذت هم به مجموعه ی حس هام اضافه میشه.

صدایی که با هر ضربه از دهنم درمیاد هم مخلوطی
از ناله ی درد و آه لذته.

"دوستش داری؟"

این براندوئه که بدون اینکه دست از بالا و پایین کردن من روی ملافه ها برداره ازم میپرسه. در حالی که متوجه لرزیدن سینه هام بر اثر بالا و پایین شدنم هستم فقط یه صدای عجیب از دهنم خارج میشه که معنیش قطعا بله هست.

دو ضربه ی محکم دیگه بهم میزنه و میون آه و ناله ی من میگه،

"زود باش زیبا. بهم ثابت کن که اشتباه می کردم. دور آلت من بیا. خودت رو تنگ کن و از لذت منفجر شو. زود باش دختر خوب. حس میکنی که آلت من چطور تو واژنت باد میکنه؟"

خدایا اینجور که کثیف حرف میزنه حس میکنم من
 رو تا قله ی لذت میبره. همونطور که میگه تمام
 عضلات اون پایین دور آلتش جمع میشه، لگنم میاد
 بالا و تا چند لحظه هیچ صدایی حتی نفس کشیدن
 از دهنم درنمیاد.

لگنم رو میارم بالا و سعی میکنم دور آلتش که حالا
 با سرعت بیشتری میره داخلم و درمیاد بچرخونم و
 ناگهان دیوانه وار میلرزم و شبیه زنی در حال زایمان
 آه میکشم و اسمش رو صدا میزنم،

"براندو، وای."

دستش رو میذاره روی شکمم و حرکاتش رو محکم
 تر میکنه تا جایی که حس میکنم نوک آلتش
 میخواد سوراخ رحمم رو بشکافه و بره توش.

"همینه بکی."

چند تا آه مردونه و عمیق از پشت گلوش بیرون
میاد، سرعت آلتش زیادت‌ر میشه و تو یه لحظه انگار
همه چیز تمام میشه و تو کانالم ثابت می‌مونه. از بین
صدا‌های بلندی که از ته حلقم درمیاد صدای نفس
های بلند اونم میشنوم و صدای رضایت بخشش.

"این بهترین ارگاسم عمرم بود. تو واقعا خوب چیزی
به این دنیا آوردی پیرمرد."

اخم‌ام میره تو هم. با کی داره حرف می‌زنه؟ با خدا؟
یک کمی پیچ و تاب می‌خورم و حالا که از اسب لذت
پایین اومدم دردی که به خاطر دستای بسته ام تو
شونه هامه حس می‌کنم.

"براندو، خواهش میکنم باز مکن."

"چند دقیقه ی دیگه عزیزم. اول به من بگو، خوب لذت بردی یا نه؟"

"بله خوب بود، خیلی خوب بود. خواهش میکنم دستامو باز کن."

ازم میکشه بیرون و باعث میشه دوباره بلرزم. صدای ملافه میاد و ناگهان متوجه میشم که داره چاکم رو با ملافه پاک میکنه. از اونجایی که اون پایین هنوز حساسه تکونی میخورم و میپرسم،

"چیکار داری میکنی؟"

"دارم خون بیگناهی رو پاک میکنم فرانچسکا."

اسم فرانچسکا رو که میشنوم تمام وجودم یه لحظه یخ میبندد. این ممکن نیست. از آخرین باری که یه نفر من رو به این اسم صدا زد نزدیک به ده سال میگذره. شاید گوشام اشتباه شنیدن. درسته همینه اشتباه شنیدم.

"چی گفتی براندو؟"

کشیده شدن ملافه رو از زیرم حس میکنم. همراه ملافه کمی به پایین کشیده میشم اما براندو با زور زیادی که داره میتونه مدیریت کنه که ملافه رو از زیرم بکشد بیرون و من رو از تخت پایین نندازه.

با خونسردی تکرار میکنه،

"پدرت اسم یه آدم مقدس رو روی تو گذاشت، من تو رو تبدیل به یک فاحشه ی گناهکار کردم. این ملافه سندیه که اون پیرمرد لازم داره تا بدونه دخترش زیر کی زن شده."

چشم بند از روی چشمای گشاد شده ام کنار میره و براندو رو میبینم که گوشی موبایلش رو رو به من گرفته و لبخندی پر از حرص میزنه. تو دست دیگه اش ملافه ی خونی رو فشار میدی و به زبان ایتالیایی میگه،

"زود باش به پدر حرومزاده ات سلام کن فرانچسکا جولیانو."

اسم کاملم رو که می‌گه جادوی عشق و عاشقی خیالی
 که با این مرد به ظاهر زیبا و در باطن شیطان داشتم
 تمام میشه و تازه میفهمم تو چه دردسری افتادم.
 دستامو میارم پایین، میچرخم و از روی تخت پایین
 میپریم و میرویم سمت در اما هر چی بالا و پایینش
 میکنم باز نمیشه.

برمیگردم و براندو رو میبینم که حالا داره جینش رو
 پاش میکنه و با نیشخند به من خیره است. زیپ و
 دکمه اش رو میبندد و می‌گه،

"اون در قفل مرکزی داره. بیخودی تلاش نکن."

برمیگردم و با دستای بسته به در میکوبم و فریاد
 میزنم که کسی کمکم کنه. چند لحظه ی طولانی

میگذره که از پشت وزن براندو رو حس میکنم که به
در فشارم میده، خم میشه و تو گوشم زمزمه میکنه،

"تو کل این طبقه به غیر از من و تو کسی نیست."

پیرهنش رو هم پوشیده این حرومزاده. دستاشو از
کنارم رد میکنه و بدون توجه به ناله ای که از ترس
از دهنم خارج میشه دستامو میگیره و شروع به باز
کردن گره بلوزم میکنه. لاله ی گوشم رو میبوسه و
ادامه میده،

"تا جایی که به این هتل مربوطه من و تو اصلا اینجا
نبودیم. نه اسمی ازمون تو کامپیوترشون هست و نه
اثری ازمون تو دوربین های امنیتی. البته اینا همه در
صورتی که کسی متوجه نبودنت بشه و بخواد به

پلیس گزارشی بده که خیلی بعید میدونم همچین چیزی اتفاق بیفته."

دستامو که باز میکنه مثل قحطی زده ای که به آب رسیده باشه بلوزم رو ازش میگیرم و در حالی که دارم میلرزم و گریه میکنم بالاتنه ی برهنه ام رو میپوشونم، تو حصار آغوشش برمیگردم و تقلا میکنم که هلش بدم عقب،

"تو حق نداری منو بر خلاف میلیم اینجا نگه داری. کارهای جولیانو به من ربطی نداره. من گذشته ام رو پاک کردم. من فرانچسکا جولیانو نیستم، بکی جانسونم."

مشت دیگه ای به سینه اش که میکوبم دستم رو
میگیره و چنان محکم فشار میده که آخم درمیاد.
برمیگرده و هلم میده وسط اتاق و با حرص میگه،
"فقط مرگه که میتونه گذشته ی تو رو پاک کنه.
خون کثیف اون پیرمرد تو رگ هاته، چطور میتونی
اینو پاک کنی؟"

بلافاصله شلوارم رو از روی زمین برمیدارم و پام
میکنم. جلوی پیراهنم رو هر طوری هست گره
میزنم، مجسمه ی اسب کوچک مرمری که روی میز
کنار تخته رو مثل سلاح توی دستم میگیرم و در
حالی که دارم سعی میکنم تا جایی که ممکنه بین
خودم و براندو فاصله بندازم میگم،

"هر اتفاقی که بین شماها افتاده به من هیچ ارتباطی
نداره. من فقط نه سالم بود که از ایتالیا اومدم بیرون.

حتی چهره ی اون عوضی یادم نمیاد. اگر نقشه ات برای انتقام، خوابیدن با دختری که هیچ رابطه ای با پدرش نداره فکر نمیکنی داری الکی خودت رو اذیت میکنی؟"

نیشخند شیطانی روی لبش عمیق تر میشه. میره سمت مینی بار، یکی از شیشه های ودکای کوچک رو برمیداره و یه جرعه ازش میخوره، در حالی که رضایت از کاری که کرده از سر و صورتش پیداست میگه،

"تو نگران انتقام من نباش، من میدونم دارم چیکار میکنم که تا فیها خالدون پدرت بسوزه. تو الان فقط باید نگران خودت باشی فرانچسکا."

قلبم میفته کف دلم، گریه ام شدیدتر میشه و صدام
میشکنه،

"باشه، باشه. تو منو گول زدی و با من خوابیدی. من
میدونم این تو سیسیل یه شرم بزرگ برای یه
خانواده محسوب میشه. تو به خواسته ات رسیدی،
خواهش میکنم بذار برم براندو، خواهش میکنم. قسم
میخورم به کسی چیزی نمیگم، من حتی نمیدونم
اسم واقعیت چیه."

اینبار واقعا میخنده، خنده ای شیطانی و پلید.

"اسم واقعی من براندوئه. بعدش هم، به کی چی
میخوای بگی؟ که با میل و رضایت خودت زیر من
خوابیدی؟"

میون گریه مثل دیوونه ها میخندم،

"آره درسته حق با توه. اصلا چیزی برای گفتن نیست. تو کارت با من تمام شده، فقط بذار برم."

شیشه ی ودکا رو روی مینی بار میذاره و میاد سمت من. با هر قدم که میاد جلوتر یه قدم میرم عقب تر. خدایا هیچ نشونی از اون مردی که میشناختم تو این مرد وحشی نیست. دستاشو روی سینه اش قلاب میکنه و میگه،

"اوه فرانچسکا جولیانو، کار من با تو هنوز حتی نزدیک به تمام شدن هم نیست."

پشتم میچسبه به دیوار شیشه ای سرد و تمام تنم میلرزه. براندو تو چند قدمی من می ایسته و با همون نگاه سردش بهم خیره میشه. خدای بزرگ هیچی تو

دستام ندارم که بتونم از این مخمصه فرار کنم،
هیچی. با اینکه میدونم بیهوده است میگم،

"همه تو جزیره من رو با تو دیدن. کتی میدونه من با
تو اومدم سفر. اگر ازم خبری نشه یه نفر بالاخره به
پلیس خبر میده."

چشماس چین میخورن و لحنش پر از دلسوزی
مصنوعی میشه،

"اوه فرانچسکا،..."

اشک های درشت راه میگیرن و روی گونه ام
میریزن. با صدای بلند و پر از بغضی بهش تشر
میزنم،

"منو با این اسم صدا نزن."

"نه فرانچسکا و نه بکی، هیچ کدوم تو این دنیا هیچ خری رو ندارن که بهشون اهمیت بده و بیاد دنبالشون. اگر من همین امشب از گوشی تو به کتی پیام بدم و بگم که تو شهریه کار خوب پیدا کردی و دیگه نمیخواهی برگردی، اون به خودش زحمت میدی بهت یه زنگ بزنه و یا اینکه پیگیری بشه؟"

جوابش رو هم من میدونم و هم این حرمزاده. فقط گریه ام شدیدتر میشه اما اون با بیرحمی ادامه میدی،

"قراره خانواده ی جانسون ها نگرانت بشن و بیان دنبالت بگردن؟ یا دایی ای که تو این چند سال حتی در حد تماس تلفنی حالت رو نپرسیده؟"

با مجسمه مرمری بهش حمله میکنم و داد میزنم،

"خفه شو، فقط خفه شو."

به راحتی آب خوردن مهارم میکنه، مجسمه رو از
دستم میگیره و به یه سمت پرتاب میکنه، برم
میگردونه و در حالی که روم خم شده دستامو روی
قفسه ی سینه ام به هم قفل میکنه. با هر چی که تو
چنته دارم تقلا میکنم و داد میزنم،

"بذار برم. تو حق نداری منو زندانی کنی."

بیشتر روم خم میشه تا عملا من رو تو زندان تنش
اسیر کنه و کنار گوشم لب میزنه،

"من تو رو زندانی نکردم، تصاحبِت کردم. انقدر تقلای بیهوده نکن، انرژیِ تو برای روزهای طولانی که تو چنگ منی لازم داری."

"اون به خاطر من یه پول سیاه هم به تو نمیده. به خاطر دختری که سال ها از دستش فرار کرده و ازش متنفره هیچی بهت نمیده."

کنار گوشم میخنده،

"من در مورد زندگیم هیچ دروغی بهت نگفتم فرانچسکا، من پولدارم، خیلی زیاد، اونقدر که فکرش رو هم نمیتونی بکنی. به پول اون نیازی ندارم."

"پس ازش چی میخوای؟"

کمرش رو که صاف میکنه تو آغوشش سر میچرخونم
تا ببینم که چشماش تو آتیش نفرت داره میسوزه،

"همه چیزش رو. اول آبرو و شرفش رو میخوام.
میخوام کل سیسیل، کل ایتالیا، کل مردایی که براش
کار میکنن بدونن تنها دختر مایکل جولیانو، تنها بچه
اش فاحشه ی کوچولوی براندو برونیه."

دوباره بغض میکنم و چشمام پر از اشک میشن.
اشک هایی که روی گونه ام میریزه رو میلیسه و مثل
یه آدم مجنون ادامه میده،

"میخوام اون حرومزاده قبل از مرگش بدونه
امپراطوری بزرگی که برای خودش درست کرده در

نهایت متعلق به یه برونی میشه، یا من، یا پسری که
تو برای من به دنیا میاری."

اشک درجا بند میاد و نفس تو سینه ام گیر میکنه. با
چشمایی گشاد شده بهش خیره میمونم و مغزم
حرفی که شنیده رو تجزیه و تحلیل میکنه. وقتی به
عمق نقشه ای که برای من کشیده فکر میکنم بند
بند وجودم میلرزه. خدای بزرگ این مرد چقدر
میتونه پلید باشه که بخواد پای یه بچه ی بیگناه رو
به این قضیه باز کنه؟

"تو نمیتونی انقدر عوضی باشی براندو."

"اوه هستم، تو هیچ ایده ای نداری که با کی طرفی."

دوباره به تقلا میفتم اما اون اینبار رهام میکنه.
برمیگردم و بدون اینکه فکر کنم دارم چیکار میکنم
یه سیلی محکم به گوشش میزنم و داد میزنم،

"تو دیوونه ای، یه آدم مریض و عقده ای، اما بیشتر
از اون میدونی چی هستی براندو؟ یه ترسو، یه آدم
بزدل که خایه ی درافتادن با مایکل جولیانو رو نداره
و میخواد خودش رو پشت یه زن و بچه ی بیگناه
مخفی کنه. اگر جراتش رو داری پاتو بذار تو سیسیل
تا پدرم هزار تیکه ات کنه."

برق نفرت و دیوانگی تو چشماش میدرخشه، گردنم
رو چنگ میزنه و جوری فشار میده که هوامو میبره.

منو میکشه جلوتر و مثل دیوانه ها میگه،

"همینه، اینه خونی که تو رگ های تو جریان داره. خون اون پیرمرد. اوه فرانچسکا تو نگران رویارویی مستقیم من و اون فسیل نفرت انگیز نباش. مرگ برای اون یه مجازات راحت، هدیه ایه که باید آرزوشو داشته باشه تا بهش بدم. اون باید با بی آبرویی زندگی کنه، باید نگاه حقارت آمیز رو توی چشم تک تک افرادش ببینه و باید با این فکر بخوابه و بیدار شه که همه چیزش نهایت مال منه، تو چنگ منه. دختری که سالهاست داره دنبالش میگرده و میراثی که هیچ وارثی نخواهد داشت جز اونی که من براش درست میکنم."

با اینکه به سختی نفس میکشم میگم،

"هیچ وارثی در کار نخواهد بود. من برای یه آدم نفرت انگیز مثل تو هیچ بچه ای به دنیا نمیارم."

از گشاد شدن پره های بینیش میفهمم که عصبانیش کردم. همونطور که گردنم رو فشار میدی منو میبره عقب و میکوبونه روی تخت. به ملافه ها فشارم میدی و در حالی که داره با دست دیگه سینه های لختم که از بلوز پاره بیرون افتاده نوازش میکنه میگه،

"میاری فرانچسکا، میاری. من روی بدن بی نقص تو حساب باز کردم که کارش رو درست انجام بده اما فکر میکنم باید یه فکری به حال زبون درازت بکنم چون به درد پروسه ی بچه دار شدن نمیخوره و به نظر میاد تو هم علاقه ای به نگه داشتنش نداری وگرنه مراقب حرف زدنت میبودی."

"فرقی نداره زبون داشته باشم یا نه. من قرار نیست با تو زندگی کنم و بهت بچه بدم."

"اوه زیبا، تو خیلی ساده لوحی. معلومه که قرار نیست با من زندگی کنی، معلومه که ما قرار نیست با هم بچه بزرگ کنیم. تو فکر میکنی من حاضرم پدر بچه ای باشم که خون کثیف جولیانو رو تو رگ هاش داره؟

میدونی اون بچه فقط قراره وقتش که رسید، بدون اینکه روحش خبر داشته باشه یه آزمایش دی ان ای برای اثبات وراثتش به مقامات بده. وگرنه مطمئن باش تو یه مزرعه ی خوب کنار یه پدر و مادر کشاورز بزرگ میشه و روحش هم خبر دار نمیشه که از کجا اومده و به چه منظوری به دنیا اومده. و در مورد تو، خب، کارم که با تو تمام شد میفرستم پیش باباجونت. البته نه کامل، زبونت رو که احتمالا به زودی میبرم، به قسمت های پس اندازی بچه هم دیگه نیازی نخواهی داشت."

چند لحظه با دهن باز نگاهش میکنم و لحظه ی بعد خشم از عاقبتی که به خیال خودش برای من و بچه ام چیده چنان خون رو تو رگ هام به جریان میندازه که حس میکنم ده برابر اندازه ی واقعی خودم هستم. دست دراز میکنم و گردنش رو چنان چنگ میزنم که جر خوردن پوستش زیر ناخن هام رو حس میکنم.

"حروم زاده."

اولش غافلگیر میشه و کمی عقب میکشه. اما بعد با من درگیر میشه و سعی میکنه مهارم کنه. وقتی میبینم وحشی تر از اون چیزی هستم که فکرش رو میکرد کلافه میشه و با یه سیلی پرتابم میکنه روی تخت. از شدت سیلی چند لحظه گیج میشم اما سریع به خودم میام و دوباره به طرفش خیز برمیدارم اما اینبار اون با یه سوزن تو گردنم به استقبالم میاد.

سوزنی که ناگهان مثل کنترلی که تلویزیون رو خاموش میکنه و ازش فقط یه صفحه ی سیاه به جا میذاره تمام سیستم من رو به خاموشی و تاریکی فرو میبره و خوابی بدون رویا.

فصل چهارم

براندو

می‌رم داخل حمام و در حالی که خون جلوی
چشم‌امو گرفته یه حوله‌ی دستی برمیدارم و روی
گردنم می‌ذارم. تو آینه‌ی نگاهی به پیرهن پاره شده‌ام و
جای چنگ‌های واضحی که اون دختر جنده روی
گردنم انداخته میندازم و وسوسه می‌شم برگردم تو
اتاق، به هوشش بیارم و یه دل‌سیر بزمنش اما الان
وقت این کارها نیست.

حوله‌ی خونی رو میندازم کنار، برمیدارم تو اتاق و
ملافه‌ی خونی رو برمیدارم و تو نایلونی که از قبل
براش آماده کرده بودم می‌ذارم. صدای چند ضربه که

به در میاد از چشمی به راهرو نگاه میکنم و وقتی
نوح رو میبینم در رو باز میکنم تا بیاد داخل.

نگاهش که به سر و وضعم میفته یه لحظه چشمای
عسلیش پر از تعجب میشه و لحظه ی بعد در حالی
که گوشه ی لبش میره بالا میاد تو اتاق و میگه،

"فکر میکردم داری سکس میکنی، ولی انگار ده تا
گربه ی وحشی بهت حمله کردن."

دستی به جای خراش روی گردنم که هنوز خونریزی
داره و مثل چی میسوزه میکشم و با حرص میگم،

"این جنده چنگول های خیلی بلندی داره."

میرم سمت مینی بار و یه جرعه دیگه از شیشه ی
کوچک ودکا میخورم. نوح یه قدمی تو اتاق میزنه و
بعد جلوی تخت می ایسته و به فرانچسکا خیره
میشه،

"زنده است؟"

به فرانچسکا که به پهلوی تخت افتاده و سینه
هاش از بلوز پاره اش بیرون افتادن نگاه میکنم و بعد
ناخودآگاه میرم به طرفش، پتوی کلفتی که تو
کشمکش بینمون پایین تخت افتاده رو برمیدارم و
بی هدف میندازم روش و میگم،

"معلومه که زنده است. من ده سال دنبالش نبودم که
یه شبه به درک واصلش کنم."

چند لحظه ی طولانی نگاه معنی داری بهم میکنه و
بعد پشت به فرانچسکا روی لبه ی تخت میشینه و
میپرسه،

"خب پس چه برنامه ای براش داری؟"

میشینم کنارش و در حالی که دارم به دختره نگاه
میکنم یه جرعه ی دیگه از ودکا میخورم و جواب
میدم،

"فکر کنم بهتره چیزی در موردش ندونی."

صداش سخت میشه،

"فکر میکنی ممکنه نقشه هاتو به کسی لو بدم؟"

نگاهش میکنم و خونسرد میگم،

"معلومه که نه، من به تو اعتماد کامل دارم نوح. تو این دختر رو برام پیدا کردی و این همه سال اونو پاییدی و به کارلو چیزی نگفتی. تا همین جاش هم من به تو خیلی مدیونم. اما نمیخوام بیشتر از این تو رو درگیر کنم اونم وقتی احتمالا به زودی کارلو برای سوال جواب میاد سراغت."

ابروهاش کمی به هم نزدیک میشن،

"چرا کارلو باید برای سوال جواب بیاد سراغ من؟"

به فرانچسکا اشاره میکنم،

"چون به زودی این خبر مثل یه بمب منفجر میشه و
بین سیسیل و رم خون به پا میشه."

"نمیخواهی قبل از اینکه به جولیانو بگی دخترش تو
دست توئه به کارلو یه گرهی بدی؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"اون امکان نداره با این کار موافقت کنه و من هم
امکان نداره پا پس بکشم. بهترین کار اینه که تو
عمل انجام شده قرار بگیری."

چند لحظه ی طولانی قبل از حرف زدن سکوت
میکنه،

"میدونی چی تو کت من نمیره براندو؟ اینکه این کینه ی عمیق تو از جولیانو که باعث شده ده سال از زندگیت رو برای همچین نقشه ای برنامه بریزی فقط به خاطر این باشه که اون پیرمرد تو رو دزدیده، یه شب زندانیت کرده و یه کتک مفصل بهت زده."

با حرص میخندم،

"اون میخواست خایه های منو بیره و تو حلقم فرو کنه."

"اما نتونست، چون برادرت کارلو مثل فیلم های لعنتی اکشن به سیسیل لشکرکشی کرد و نه تنها تو رو نجات داد بلکه کل خونه ی اون مرتیکه رو به آتیش کشید. اگر از من بپرسی میگم شما با هم مساوی شدید."

دستم بی اختیار مشت میشه،

"فقط مرگه که میتونه ما رو با هم بی حساب کنه.
الته قبل از اینکه به درک بره باید بی آبرو هم بشه."

چند لحظه معنی دار نگاهم میکنه و با اینکه میفهمم
یه چیزی تو ذهنشه اما بحث رو کش نمیده. میره
سمت مینی بار و یه آب جو برمیداره و باز میکنه،

"پس اینطور که معلومه به زودی باید منتظر تماس
کاپوی بزرگترین مافیای اروپا باشم."

"اگر چیزی در مورد نقش تو توی این قضیه فهمید
خودم براش توضیح میدم که من ازت خواستم بهش
چیزی نگی."

یه قلپ از آبجوش میخوره و با خونسردی میگه،

"من برای کارهایی که تو کشور خودم و قلمرو خودم میکنم هیچ توضیحی ای به کارلو بدهکار نیستم براندو. من کمکت کردم این دختر رو پیدا کنی به چند دلیل. اول اینکه زندگی من و غزلم رو نجات دادی، زنی که از جونم بیشتر میخوامش. دوم اینکه من هم به اندازه ی تو از اون پیرمرد کثیف متنفرم و میخوام به درک واصل بشه. پس بنابراین در حالی که هیچ ترسی از کارلو ندارم نمیتونم هم انکار کنم که به نظرم داری یه ریسک غیرضروری میکنی و خانواده ات رو تو خطر میندازی چون راه های بهتری برای گیر انداختن جولیانو هست."

"مگه تو میدونی من میخوام چیکار کنم؟"

"از ملافه ی خونی که تو نایلون انداختی یه چیزهایی به ذهنم میرسه اما بذار قبل از اینکه دیر بشه بهت بگم که این ایده ی بدیه، خیلی بد. شما ایتالیایی ها وقتی پای آبروی زنی که حالا به هر طریقی به شما وصله در بین باشه موجودات خیلی وحشتناکی میشین، حتی اگر از اون زن خوشتون نیاد."

بدون اینکه به فرانچسکا نگاه کنه با سر اشاره ی معنی داری بهش میکنه که اشاره ی مستقیمی به پتویی داره که برای پوشوندن سینه های فرانچسکا روش انداختم. آخرین جرعه ی ودکا رو میخورم و شیشه ی خالی رو میندازم روی زمین. از این بحث خسته شدم.

"بچه ات کی قراره به دنیا بیاد؟"

پوزخندی به عوض شدن بحث میزنه و یه جرعه ی
دیگه از آبجو میخوره و جواب میده،

"هفته ی دیگه."

بی اختیار میپرسم،

"دختره یا پسر."

لبخند محوی میشینه گوشه ی لبش،

"پسره و از حالا میتونم بگم رسماً بیچاره شدم.
میدونی هر بار که میریم سونوگرافی دست
کوچولوش رو میبینم که تو کیسه ی آب گرم و
نرمش میاره بالا و برامون تکون میده."

دستش رو میبره بالا و اداش رو درمیاره، بعد هم
ادامه میده،

"هر چند غزل بهم میخنده و میگه خل شدم اما قسم میخورم یه بار دیدم که انگشت وسطش رو نشونمون داد. درست جلسه ی بعدش دکتر گفت سکس فعلا تعطیله. بذار بهت بگم براندو، اون بچه نمیتونه برای به دنیا اومدن و تبدیل کردن من و غزل به خدمتکارهایی که مدام استفراغ و گهش رو تمیز میکنند صبر کنه."

"از پدر شدن پشیمون شدی؟"

بلافاصله جدی میشه،

"معلومه که نه. من برای اون فندق به دنیا نیومده حاضرم آدم بکشم. هر چند که هنوز نیومده زنم رو ازم گرفته و تخمام از شدت بی سکسی آبی شدن."

"مگه یه فاحشه پیدا کردن برای پادشاه خون چقدر
 سخته؟ برو به یکی از کلاب هات و خودت رو خلاص
 کن."

یه ابروش میره بالا و قوطی خالی آبجو رو پرتاب
 میکنه تو سطل آشغال،

"زنی که من عاشقشم و حامله اش کردم، داره پسر
 به دنیا نیومده ی من که مثانه اش رو به جای کیسه
 بوکس گرفته تو شکمش پرورش میده. شب ها از
 گرما و شدت سنگینی نمیتونه بخوابه، دست و پای
 بچه عملا تو حلقشه و تنفس براش سخت شده و
 همه ی این زجرها رو داره میکشه که به من یه
 خانواده بده و تو داری به من توصیه میکنی که برم و
 یه فاحشه پیدا کنم تا از عذابی که میکشم خلاصم
 کنه؟ خدای بزرگ چطور همسر برادرت میذاره هنوز

با کارلو در ارتباط باشی با این توصیه های افتضاح
زناشویی که تو آستینت داری؟"

پر از تمسخر بهش پوزخند میزنم،

"من واقعا شماها رو درک نمیکنم. صبح به صبح از
خونه میزنید بیرون و شغل رسمیتون برای زندگی
کردن دهن و دماغ خورد کرده، اونوقت هر شب که
برمیگردید خایه هاتون رو میذارید پشت در و در
نقش رومئوی عاشق پیشه وارد خونه میشید. مثل یه
جور مریضیه که دارید. تو، کارلو و حتی اون ماکسیم
جنده باز که کل زن های ایتالیا رو یه دور کرده و
حالا یه جوری به اون زن کله قرمزش نگاه میکنه
انگار تو کل عمرش زن ندیده. بعدش هم من نگفتم
برو یه فاحشه بکن و شب برو با افتخار برای زنت
تعریف کن، برو خودت رو خلاص کن و با اعصاب
آروم برگرد پیش زن حامله ات."

سرش رو به چپ و راست تگون میده و نفس عمیقی
میکشه،

"مشکل من این نیست که سکس ندارم، درد من اینه
که با غزل سکس ندارم و مهمتر اینکه غزلم داره
عذاب میکشه."

"شماها رسماً تبدیل به دخترای دبیرستانی شدید."

پوزخندی که بی اختیار از دهنم خارج میشه باعث
میشه سرش رو با افسوس به چپ و راست تگون بده
و ادامه بده،

"به هر حال مواظب خودت باش براندو چون شنیدم
این مرض مسریه."

"چه مرضی؟"

به فرانچسکا نگاه میکنه و میگه،

"سرطان تک همسری."

اینبار پر از تمسخر میخندم،

"حتی اگر روی کره ی زمین یه زن بیشتر نمونده
باشه من حاضر نیستم خایه هام رو انحصاری به
نامش بزنم."

از روی تخت بلند میشم و ادامه میدم،

"پچ پچ های خاله زنگی بسه، بهتره به کارمون برسیم."

گوشیش رو درمیاره و یه پیام میفرسته.

"پاتریک داره ترتیب فیلم دوربین های امنیتی رو میده. یه تیم خبره اتاق دختره رو کاملاً تمیز کردن، هیچ اثری از بودنش اونجا نیست. ما که بریم میان و اتاق تو رو هم تمیز میکنند. وسایل دختره یه چمدون بیشتر نیست، بگم ببرن بذارن تو هلیکوپتر؟"

سرم رو که بالا و پایین میکنم یه پیام دیگه میفرسته. چند ضربه به در میخوره. قبل از اینکه من برم خودش به سمت در میره و میگه،

"پاتریکه، اومده دختره رو ببره."

در رو که باز میکنه پاتریک با چرخ مخصوص جمع
آوری ملافه های کثیف میاد داخل. اخمام میره تو
هم و میپرسم،

"این دیگه برای چی؟ بغلش میکنم و میبرمش رو
پشت بوم دیگه."

نوح در رو میبندد و مخالفت میکنه،

"نه، خطرناکه. درسته که این هتل مال منه و
کارمندام سرشون به کار خودشونه اما مهمونای اتاق
های دیگه که تحت اختیار من نیستند. ممکنه کسی
تو راهرو یا جلوی آسانسور تو رو ببینه. تنها کافیه

شک کنه، یه فیلم یواشکی بگیره و قبل از اینکه بتونیم دهنش رو ببندیم برای کسی بفرسته و اوضاع از کنترل ما خارج بشه. بهتره ریسک غیر ضروری نکنیم."

حرفاش منطقیه پس فقط سکوت میکنم. به پاتریک اشاره ای میکنه و پاتریک میاد سمت رختخواب. وقتی دستش میره سمت پتویی که روی فرانچسکا ست دستم مشت میشه و سینه ام سنگین. لبه ی پتو رو که کنار میزنه بی اختیار میرم به سمتش و در حالی که دارم پتو رو دوباره روی فرانچسکا میندازم میگم،

"یه لحظه صبر کن."

میرم سمت کمد و یکی از پیرهن های آستین دارم
 رو برمیدارم، برمیگردم سمت تخت و پیرهن رو تن
 فرانچسکا میکنم و دکمه هاش رو تا بالا کامل
 میبندم تا بالا تنه اش رو کاملاً بپوشونه، بعد بدن
 لختش رو روی دستام میگیرم و با احتیاط روی
 ملافه هایی که تو چرخه میذارم و در پایان پتوی
 پفکی رو برمیدارم و میندازم روش و خطاب به نوح
 که معنی دار و پاتریک که بی تفاوت نگاهم میکنن
 میگم،

"مراقبش باشین. من تو هلیکوپتر منتظر میمونم."

بدن برهنه ی فرانچسکا رو با احتیاط تو وان خالی
 میخوابونم و قبل از اینکه دوش دستی کوچک رو باز
 کنم خوب نگاهش میکنم. موهای بلند سیاهش که
 فرهای ریز طبیعی زیبایی داره رو از روی سینه هاش
 کنار میزنم و به جای کبودی هایی که در اثر مکیدن

من روی پوست خوشرنگش ایجاد شده نگاه میکنم. نگاهم در امتداد شکم و پاهای ظریفش پایین میره و روی خال ریزی که بالای رونش قرار گرفته میشینه.

اندام خیلی خیلی ظریفی داره اونقدر که وقتی زیرم بود نگران این بودم که بهش صدمه بزنم و همین برای من جذاب ترش کرده. من زن های از این خوش اندام تر توی تختم داشتم، قد بلند تر، سینه های درشت تر، بازوهای سفت تر که به خاطر مدت ها تمرین تو باشگاه فرم گرفته بود اما این دختر ظریف با این سینه های تقریبا کوچک اما کاملا خوش فرم و خوردنی برام یه چیز دیگه بود، شاید به خاطر اینکه چندین سال دنبالش بودم و چند سال هم براش صبر کردم که بزرگ بشه.

انگشت اشاره ام رو توی نافش فرو میکنم و اونو در امتداد پوست لطیفش بالا میکشم. این رنگ پوست

عالی که مردم ساعت ها برای داشتنش زیر آفتاب های سوزان دراز میکشند یا کلی پول دستگاه سولار میدن رو از مادرش به ارث برده، همین طور لب های گوشتی و سفتش رو اما بقیه ی اجزای صورتش کاملاً ایتالیایی بودنش رو لو میده. با اینکه از جولیانوی مادرجنده متنفرم اما باید اعتراف کنم که دخترش مطلقاً زیبا و سکسیه، انقدر زیبا که گاهی شک میکنم ممکنه واقعا دختر خود جولیانو باشه اما سوابقش اینو نشون میده و امروز هم خودش تصدیق کرد.

دوش کوچک رو باز میکنم و بعد از اینکه دماش رو چک کردم اول پاهاش رو باز میکنم و مابقی خون باکریگیش که لای پاهاش خشک شده رو میشورم. تنش رو میشورم تا بوی خون و سکس از تنش بره اما موهاش رو رها میکنم چون هم تمیزه و هم شستن و خشک کردن این حجم از مو اصلاً کار

راحتی به نظر نمیرسه و منم وقت زیادی قبل از اینکه ماده ی بیهوشی از تنش بیرون بره ندارم.

یه حوله دور تنش میپیچم و میذارمش روی تخت. موهاشو از روی صورتش کنار میزنم و خوب تماشاش میکنم. جای سیلی ای که به صورتش زدم داره کبود میشه. لمسش میکنم و خشم به جای خون تو رگ هام جاری میشه. درسته که من دلم میخواد یه جاهای به خصوصی از بدنش رو کبود کنم اما صورتش جزء اون جاها نیست.

وقتی کاملاً خشک شد دوباره یکی دیگه از پیرهن های سفید یقه دارم رو تنش میکنم و خوب بهش خیره میشم. خدای بزرگ چقدر خوبه که آدم به هدفی که داشته برسه. خیلی خوب میتونم تصور کنم جولیانو با دیدن فیلم فرانچسکا و دیدن ملافه ی خونی چه حالی بهش دست میده. فقط دوست

داشتم بتونم وقتی نتیجه ی آزمایش دی ان ای رو دید و مطمئن شد فرانچسکا دخترشه قیافه اش رو ببینم. اون قیافه ی منحوس و پلیدش که سالهاست شب ها تو خواب دارم جرش میدم. ای کاش میتونستم تاثیر اینکه تنها دخترش تو دست من اسیره رو تو چهره اش ببینم.

با اینکه واقعیت اینه که همه چیز تو این دنیا خریدنی، اما جولیانو هرگز نتونست مشکل بچه دار نشدنش رو با پول و زن های جورواجور حل کنه. و این همیشه برای اون یه شرم بزرگ بود. رئیس مخوف مافیای سیسیل انقدر مرد نبود که بتونه یه بچه درست کنه. تا اینکه بالاخره یه روز معجزه شد.

یکی از تجارت های اصلی و سودآور جولیانو تجارت انسانه. افراد اون زن ها و بچه های زیادی رو از سرتاسر دنیا میدزدن و مخوف ترین سرنوشت ها رو

براشون رقم میزنن. یکی از همین زن های نگون بخت، آمال، یه زن دورگه ی سیاهپوست بود. جولیانو از آمال خوشش اومد و تصمیم گرفت فروشش رو عقب بندازه اما چند ماه بعد آمال حامله شد و وقتی جولیانو بعد از کلی آزمایش فهمید که بچه ی توی شکم آمال حقیقتا مال خودش اون زن بیچاره رو نگه داشت.

بچه به دنیا اومد و جولیانو که به خاطر داشتن حمایت مردم عادی وانمود میکنه مرد خدا و کلیساست اسم اونو از روی اسم قدیس فرانچسکو، فرانچسکا گذاشت. چند سال بعد برادر آمال اونو پیدا کرد اما قبل از اینکه بتونه کمکش کنه فرار کنه جولیانو اونو کشت.

این اتفاق درست همون شبی افتاد که کارلو به خونه ی جولیانو حمله کرد تا منو نجات بده. تو همون آشوب و بلوای به پا شده بود که دایی فرانچسکا

تونست اونو فراری بده و از اون زمان جولیانو مثل یه سگ پاسوخته دنبال یه دونه بچه و وارثش میگرده اما به زودی میفهمه که وارث عزیزش فاحشه ی منه و مطمئنم این باعث میشه بالاخره این پیرمرد زیرک که سالهای ساله دشمن شماره ی یک خانواده و کسب و کار ماست بالاخره یه اشتباه بکنه و اونجاست که میگیرم و مثل سگ میکشمش.

البته انتظارش رو دارم که کارلو بهم سخت بگیره و روزگارش رو به خاطر اینکه پشت سرش حرکت کردم سیاه کنه اما اون مرد قبل از اینکه کاپوی بیرحم تشکیلات برونی باشه برادر منه و مطمئنم بعد از اینکه زندگی رو کمی برام جهنم کرد درکم میکنه و پشتم می ایسته. هر چی نباشه اونم مثل من و یا شاید بیشتر از من آرزوی مرگ اون پیرمرد رو داره.

در حالی که نفرت دوباره تمام وجودم رو گرفته دوباره به فرانچسکا نگاه میکنم. باورش سخته که چنین موجود ظریف و زیبایی از اون موجود زشت و پلید به وجود اومده باشه اما واقعیت جز این نیست که خون کثیف جولیانو زیر این پوست لطیف و خوشرنگ درجریان و این واقعیت من رو پر میکنه از حس هیجان.

هیجان اینکه این دختر رو به هر طریق ممکن بشکنم و اشتیاق اینکه پدر پیرش رو از طریق طعمه کردنش به دام بندازم و بعد همه شون رو نابود کنم، تا آخرین قطره ی کثیف جولیانو رو از روی کره ی زمین محو کنم حتی اگر یکی از کسایی که داره این خون رو حمل میکنه از نطفه ی خودم باشه.

من سالهاست دارم شب و روزم رو با امید محو شدن جولیانو از روی زمین میگذرونم و حالا هیچ چیز

نمیتونه جلوم رو بگیره، نه دختری که در جهت
اهدافم زیرم زن شده و نه حتی بچه ای که به خاطر
رسیدن به هدفم قراره تو شکمش بکارم.

من براندو برونی هستم و قراره در جنگی خونین که
با مایکل جولیانو در پیش دارم بهش نشون بدم لکه
دار کردن غرور من چه تاوان سنگینی براش داره.

فصل پنجم

فرانچسکا

"فرانچسکا، خوشبخت زندگی کن. آزاد و رها و پاک."

این صدای مادرمه که در تاریکی مرتب تکرار میشه و من تو تاریکی میچرخم و صداش میزنم که پیداش کنم اما هر چی بیشتر پلک میزنم چشمم کمتر میبینن.

دوباره صداش رو میشنوم و اینبار وقتی تو راهروهای تاریک میدوئم از دور میبینمش. همون لباسی تنشه که آخرین بار دیدم، پیرهن حریر کرم رنگ که کمر بند زیبایی داره. نوری که انگار متعلق به این دنیا

نیست صورتش رو روشن کرده و تو اون روشنایی
 میتونم چشمای گشاد شده از ترشش رو ببینم. به
 طرفش میدوئم و میبینم که دستش رو به طرفم دراز
 میکنه و به اسمی که روم گذاشته صدام میزنه،

"خوشبخت شو نور زندگیم."

دستم رو به طرفش دراز میکنم اما قبل از اینکه
 انگشتمون به هم برسند صدای شلیکی میاد و
 چشمای ترسیده اش سرد و بیروح میشن. با صدایی
 بلند میفته روی زمین و همون لحظه که من سر جام
 خشکم زده و میبینم که روح زندگی وجودش رو
 ترک میکنه از دل تاریکی اندام مردی بیرون میاد که
 خوب میشناسم، مایکل جولیانو، پدر سنگدل من.

داد بلندی میزنم و برمیگردم تا فرار کنم اما میخورم
به یه دیوار گوشتی. سر بلند میکنم و اینبار براندو رو
جلوی چشمام میبینم که با نیشخندی روی لبش یه
ملافه ی پر از خون رو بالا آورده و جلوی چشمام
گرفته.

یه قدم که بهم نزدیک میشه فریاد بلندی میکشم و
ناگهان از عمق کابوسی که میدیدم بیدار میشم.
درست مثل کسی که از دل دریا با سرعت بیرون
کشیده بشه و از سطح سرش رو بیرون بیاره دهنم رو
باز میکنم و هوا رو با ولع میبلعم.

تمام بدنم منقبض میشه و درجا از حالت دراز کش
درمیاوم و میشینم اما زیردلم چنان تیری میکشه که
آخ بلندی میکشم و دستم رو میذارم روش. خدایا
حس میکنم دیواره های واژنم کاملاً زخمیه و برای

یه لحظه چشمامو میبندم تا فکر کنم چه بلایی سرم
اومده.

کمتر از یه ثانیه بعد صدای منحوس براندو همه چیز
رو به یادم میاره،

"طبیعیه که درد داشته باشی. هم من خیلی بزرگم
هم تو خیلی تنگ بودی."

عرق سردی روی پیشونیم میشینه و چشمامو باز
میکنم. نور زرد و سفید لوستر سقفی چوبی چند
شاخه تو چشمم میخوره و اولین چیزی که
متوجهش میشم سکوته، سکوت مطلقى که میگه ما
مطمئنا تو شهر نیستیم.

وسط تخت بزرگی هستم که دور تا دور با پرده های حریر سفید پوشونده شده و اونطرف حریر سفید براندو روی صندلی دسته داری نشسته و به گوشیش زل زده. یه دور دیگه به اطرافم نگاه میکنم. اتاق خیلی کوچکیه که کاملاً از چوب ساخته شده و دکور خاصی نداره به جز دو کمد چوبی کوچک کنار تخت، چراغ خواب و همون صندلی چوبی که براندو بهش لم داده. سرم رو برمیدونم و به پنجره ی بزرگ دو لنگه ی بسته نگاه میکنم. هوای بیرون کاملاً تاریکه اما از نوری که از داخل به بیرون میتابه میتونم ببینم که چند تا شاخه ی درخت به شیشه هاش چسبیدن و بیشتر به مثبت بودن حدسم مطمئن میشم که میبایست وسط جنگلی، چیزی باید باشیم.

ملافه ی سفید رو تا حدی میزنم کنار و میبینم به جای لباس هایی که توشون بیهوش شدم یه پیرهن سفید مردونه تنمه. چیزی که حس میکنم باعث میشه دستم رو روی گردنم بذارم تا متوجه بشم یه قلاده ی چرمی به گردنم بسته شده.

با خشم سعی میکنم بندش رو پیدا کنم و از گردنم
بازش کنم اما براندو با همون خونسردی حرص
دریارش می‌گه،

"الکی زور نزن، اون قلاده یه ریموت داره، ریموتش
هم دست منه."

خودم رو روی تخت میکشم جلو، پرده ی حریر رو با
حرص میزنم کنار و با عصبانیت میگم،

"بازش کن."

دوباره بدون اینکه نگاه از اون گوشی مسخره اش
بگیره جواب میده،

"اگر میخواستم اونجا نباشه مرض نداشتم روی گردنت ببندمش."

دلم هری میفته کف دلم و از ترس حالت تهوع میگیرم با اینحال نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم لرزش بدنم و صدام رو کنترل کنم تا این حرومزاده نفهمه. دقیق نگاهش میکنم. از کنار یقه ی بازش میتونم جای چنگ هایی که روی گردنش انداختم رو ببینم که هنوز کاملاً قرمز و ملتهبن.

جای سیلی اون هم روی صورت من تبدیل به یه درد خفیف شده. یعنی دایی بیرحم من میدونست دشمنای پدرم دنبال من هستن و تو این سالها هیچ هشدار ی بهم نداد؟ تنها حرفی که موقع اومدن به آمریکا بهم زد این بود که فرانچسکا جولیانو مرده، که باید هر کسی و هر چیزی که میشناختم رو فراموش

کنم. اما بهم هشدار نداد آدمایی تو این دنیا هستن
که قرار نیست فرانچسکا جولیانو رو فراموش کنند.

"تو کی هستی؟ از من چی میخوای؟"

"یک کم دیگه تمرکز کن فرانچسکا، من قبلا همه ی
اینا رو برات توضیح دادم."

صدامو میبرم بالاتر،

"من رو به این اسم صدا زن، فرانچسکا مرده."

اینبار نگاهش رو میاره بالا و میده به من، صداش
همچنان خونسرد و خالی از هر احساسیه،

"با اینکه من اینجا نیستم که به تو توصیه های روانشناسی کنم و کمکت کنم با بحران هویت کنار بیای اینو بدون انکار کردن، چیزی رو تو زندگی آدم عوض نمیکنه. اگر من بگم الان خورشید تو آسمون میسوزه واقعیت عوض میشه که اون بیرون ظلماته؟"

چشمامو یه لحظه با حرص روی هم فشار میدم و دوباره نگاهش میکنم،

"منو کجا آوردی؟ ازم چی میخوای؟"

"نگران نباش ما هنوز تو آمریکا هستیم، مشخصا هنوز حتی از ایلینویز خارج نشدیم. و خیلی ممنون که میپرسی. با اینکه یک بار برات توضیح دادم یک بار دیگه هم میگم، میخوام هر چه زودتر زخمایی که آلت کلفت من بهت زده خوب بشه تا بتونم بکنمت و

در اسرع وقت یه پسر بهم بدی تا به وقتش علیه
جولیانو ارزش استفاده کنم."

دستم مشت میشه و حس میکنم یه توده تو گلوم
ایجاد میشه که نفس کشیدنم رو سخت میکنه. صدام
گرفته است و انگار از ته چاه درمیاد،
"تو دیوونه ای که فکر میکنی من زیر بار همچین
حماقتی میرم."

چشمای آبی شیطانیش سخت میشن و آب دهنش
رو قورت میده. میبینم که عضلات سرشونه اش هم
زیر پیرهن آبی کمرنگی که پوشیده سفت میشن،
"دیوانه تویی که فکر میکنی میتونی با من اینجوری
حرف بزنی. که فکر میکنی من میتونم بی احترامی
رو تحمل کنم."

ملافه رو بیشتر دور خودم میپیچم و آب دهنم رو
قورت میدم،
"من از تو نمیتروسم."

نفس عمیقی میکشه که باعث میشه سینه اش بالا و
پایین بره. از روی صندلی بلند میشه و دست به
سینه میاد روبروم می ایسته. همینطور که تپش قلبم
روی هزار میره با چشمای گشاد شده نگاهش میکنم.
گوشه ی لبش میره بالا و نیشخندی شیطانی میزنه،

"معلومه که میتروسی، اما اعتراف میکنم نه به اون
اندازه ای که استحقاقش رو دارم. درستش میکنم،
فقط چند روزی زمان میبره."

از سردی صداش یخ میبندم و بدون اینکه چیزی
بگم با چشمای گشاد شده نگاهش میکنم. در حالی
که انگار به تخت میخ شدم میگم،

"من نمیدونم مایکل جولیانو با تو چیکار کرده اما هر
چی که بوده باید بری سراغ خودش. اگر فکر میکنی
اذیت کردن من باعث میشه ککش بگزه در اشتباهی.
حتی وقتی با اون زندگی میکردم هیچ رابطه ی
احساسی باهاش نداشتم، ما از هم متنفر بودیم."

زانوش رو میذاره روی تخت و همینطور که من میرم
عقب روی تنم خودش رو میکشه جلو، در حالی که
دارم از ترس سخته میکنم از روی ملافه سکسم رو
آروم چنگ میزنه و میگه،

"یعنی به نظر تو جولیانو به اینکه دختر کوچولوش
زیر من از اینجا جر خورده هیچ اهمیتی نمیده؟

ککش هم نمیگزه که بدونه تنها دخترش زیر آلت
بدترین دشمنش داره پیچ و تاب میخوره و آه و ناله
میکنه؟ که تنها وارثش بچه ی دشمنش رو قراره به
دنیا بیاره؟"

از همه جا بدنم منقبض میشه و خشک میشم،
چشمام از اشک میلرزن و با بغض زمزمه میکنم،
"تو نمیتونی انقدر سنگدل باشی براندو."

کوتاه اما واقعی میخنده،
"هستم فرانچسکا."

از روم بلند میشه، میره به طرف صندلیش و گوشیش
رو برمیداره،

"در مورد جولیانو شاید حق با تو باشه. به زودی، وقتی ملافه رو همراه این فیلم براش فرستادم میفهمیم چه حسی به این داره که تو تو دست منی. خیلی خوب شده نه؟"

گوشی رو به طرفم میگیره و فیلم رو پلی میکنه. فیلمی که موقع سکس از من با دست ها و چشمای بسته گرفته. میشینم و با چشمای گشاد به فیلم خیره میمونم و بعد از چند ثانیه چنان خشمی تو رگ هام حس میکنم که حس میکنم قدرتم چند برابر شده و نشستن برام غیر ممکنه. ملافه رو کنار میزنم و بهش حمله میکنم،

"حرومزاده!"

بدون اینکه از جاش یه سانت تکون بخوره منتظر من می ایسته اما تو یه قدمی صورتش پام از پشت محکم

کشیده میشه و باعث میشه جلوی پاهاش تعادل رو از دست بدم و بیفتم روی زمین. در حالی که از شدت دردی که توی تنم پیچیده صورتم در همه، برمیگردم و چیزی رو میبینم که تا الان متوجهش نشده بودم، پابند چرمی که دور میچ پای چپمه، یه قفل کوچک آهنی داره و به زنجیر بلندی که از سقف آویزونه وصله. خوب که نگاه میکنم میبینم از چهارطرف تخت این زنجیرهای بلندی آویزون هستند که پرده ی حریر باعث شده بود نبینمشون.

نگاهم رو میدم به براندو و با چشمایی پر از اشک فریاد میزنم،

"تو یه حرومزاده ی سادیستی مریضی. حق نداری منو ببندی، حق نداری منو به زور اینجا نگه داری."

یه ریموت از جیبش درمیاره و جلوی صورتم میگیره،

"این همون ریموتیه که بهت گفتم. البته به جز اینکه بشه باهاش قلاده رو باز کرد میشه باهاش کارهای دیگه هم کرد، تربیت."

یه دکمه رو فشار میدی، صدای جرقه ای از سمت قلاده میاد و بعد شوک الکتریکی کوتاه اما تا حدی دردناک تو کل بدنم میپیچه و باعث میشه خودم رو به پایه ی تخت بچسبونم و سعی کنم تا حد ممکن از براندو دور باشم. میاد نزدیک و جلوم می ایسته، صداش آمرانه، پر قدرت و بیرحمه،

"سر بالا."

دست روی صورتم میکشم و اشک هایی که مثل رود از چشمام میاد رو پاک میکنم و نگاهش میکنم. خم میشه و چونه ام رو نه چندان آروم تو دستش میگیره و باعث میشه دوباره بلرزیم.

"این کمترین ولتاژ بود، فقط برای هشدار که بفهمی
توی حرف زدن با من چقدر باید محتاط و مودب
باشی."

موهای بلندم رو از جایی پشت گردن چنگ میزنه، نه
محکم که خیلی دردم بگیره بلکه برای اینکه توجهم
رو جلب کنه. بدون اینکه به جیغ پر از وحشتم
اهمیتی بده بلندم میکنه و میبره سمت پنجره،
پنجره رو باز میکنه و مجبورم میکنه بیرون رو نگاه
کنم. زیر نور مهتاب تا جایی که چشم کار میکنه
درخته و سکوت. سکوتی که تنها مزاحمش صدای
باد و چند تا پرنده است. صدای وحشیش رو کنار
گوشم میشنوم،

"خوب نگاه کن فرانچسکا. تا چند کیلومتری اینجا نه
جاده ای هست و نه آدمی که بخواد به کمکت بیاد.
فقط من و تویم. اگر هم یه روزی انقدر خایه و

جربزه داشتی که اون پابند رو باز کنی و بزنی به چاک، بدون این اتفاق میفته."

بالا تنه ام رو تا کمر از پنجره ای که مشخصا تو طبقه ی دومه بیرون میده، جوری که باعث میشه حس کنم میخواد پرتم کنه پایین. جیغ میزنم و میخوام دستامو به جایی بگیرم اما باز هم جریان الکتریسیته شوکی به گردنم وارد میکنه و باعث میشه نفس تو سینه ام حبس بشه. در حالی که صدام رو از شدت ترس و درد حاصل از شوک گم کردم منو برمیگردونه داخل، یقه ام رو تو مشتاش میگیره و مثل خرسی وحشی روی سرم سایه میندازه،

"اگر بخوای فرار کنی این اتفاق میفته. شوک های پشت همی به بدنت وارد میشه که با هر متری که دور بشی قویتر و قویتر میشه تا اینکه قلبت از کار بیفته. پس رفتن مساوی با مردنه، فهمیدی؟"

زیر دستش نفس نفس میزنم و نمیتونم جوابش رو بدم. پرتم میکنه روی تخت و دوباره چونه ام رو میگیره توی دستاش،

"فهمیدی یا نه؟"

با صدای بلند میزنم زیر گریه. گریه ای شدید، غیر قابل کنترل و رقت انگیز. نمیتونم کلمات رو پیدا کنم، نمیتونم حرف بزنم. فقط گریه میکنم چون انگار واقعا حالا فهمیدم که با کی طرف هستم. چونه ام رو رها میکنه و با رضایت یقه اش رو تنظیم میکنه،

"خوبه، فکر میکنم که فهمیدی."

روی تخت به حالت جنینی جمع میشم و در حالی که صورتم رو با دستام میپوشونم گریه ام رو ادامه میدم. گریه ای که انگار تمام عقده ها و دردهای

قدیمی رو میشکافه و باعث میشه بیشتر و بیشتر تو
 عمق تاریکی فرو برم و نتونم خودم رو آروم کنم.
 حس میکنم مکان و زمان رو گم کردم و بعد شروع
 میکنم به لرزیدن. لرزشی شدید که از دندونام شروع
 میشه و تو کل بدنم میپیچه. انگشتایی قوی هر دو
 بازوم رو چنگ میزنن و صدایی رو از دور میشنوم اما
 همچنان میلرزم و میلرزم تا اینکه سوزشی رو تو
 گردنم حس میکنم و دوباره قدم به تاریکی کابوس
 میذارم. کابوسی که در اون ارواح گذشته و آدم های
 خبیث زندگی الانم احاطه ام کردند و من درست
 مثل همون مورچه ای هستم که تو تار عنکبوت گیر
 افتاده و منتظر سرنوشت شومشه.

نگاهی به استیک مرغ فاسد و سبزیجات آبپز شده ای
 که بو گرفتن میندازم و دلم به هم میپیچه. سه روزه
 که صبح و عصر و شب این غذای مزخرف رو میذاره
 جلوی من و وقتی غدام رو نمیخورم اونا رو میذاره

جلوی در تا فاسد بشن و بوشون حالم رو به هم بزنه.
از اونجایی که طول زنجیری که به پامه درست تا
جلوی در ورودی میرسه دستم بهشون نمیرسه که
برشون دارم و از پنجره پرتشون کنم بیرون.

اینبار که غذا رو آورد باید قبل از اینکه فرصت کنه
مابقیش رو از جلوم برداره و بذاره جلوی در اینکارو
بکنم. میرم سمت پنجره ی باز و نفس عمیقی
میکشم. دوست داشتم سرم رو از پنجره بیرون ببرم
اما از ترس دردی که این قلاده ی لعنتی با شوک
الکتریکی بهم وارد میکنه جرات نمیکنم.

چشمام پر از اشک میشه و دستی به گردن دردناکم
میکشم. چند تا زخم کوچک بر اثر شوکی که به
گردنم وارد شد روی پوستمه که بیشتر از اینکه
سوزش داشته باشن کلافه ام کردن. دلم میخواد
بتونم این قلاده ی لعنتی رو باز کنم و گردنم رو

بمالم. خدای بزرگ این قلاده برای تربیت سگ ها
طراحی شده و این حروم زاده اینو بسته به گردن
من.

در حالی که خورشید وسط آسمونه و هوا گرم و
نسبتا شرجیه میبینمش که یه تیکه کنده ی بزرگ
درخت رو روی دوشش انداخته و داره به طرف میز
چوب بریش میره. یه رکابی سفید و یه جین پوشیده
و کلاه بیس بال هم سرش گذاشته و سه روزه که از
صبح تا شب برای خودش میره بیرون و انگار که هیچ
غمی تو این عالم نداره مقدمات ساخت یه کلبه ی
درختی رو فراهم میکنه.

شب ها هم میاد خونه، تو اتاق من دوش میگیره و
بعد در حالی که فقط یه شرت پاچه دار پاشه روی
صندلی اتاقم لم میده و با لپ تاپ و گوشی و تبلتش
ور میره و در نهایت آخر شب که میشه میره و تو

اتاق بغلی میخوابه. در تمام مدت نه اون با من حرف میزنه و نه من جرات دارم یک کلمه بهش بگم، فقط گوشه ی تخت کز میکنم و منتظر میشم تا بره.

باید اعتراف کنم دیگه کم دارم از این وضعیت بالاتکلیفی که دارم کلافه میشم. نه کاری برای انجام دادن دارم، نه کتابی برای خوندن، نه تلویزیونی برای دیدن و نه حتی میتونم مثل آدم حمام کنم چون اون پست فطرت بهم هشدار داده که ممکنه برخورد آب به این قلاده ی لعنتی باعث برق گرفتگی بشه.

در حالی که گاهی با احتیاط بدنم رو میشورم موهام کاملاً چرب و کثیف شدند. هیچ کدوم از وسایلم هم اینجا نیستند و بنابراین پیرهن سفید این حروم زاده هم تو تنم بو گرفته. خدای بزرگ از این همه بوی گند دارم خفه میشم.

گوشه ی اتاق میشینم و زانو هامو بغل میکنم و سرم رو میذارم روشن. تنها دریچه ی امیدی که میبینم همین وسایل الکترونیکیه که براندو داره. اگر بتونم به یکیشون دست پیدا کنم حتی شده برای چند دقیقه احتمالا میتونم از پلیس کمک بخوام. این تنها راهیه که به ذهنم میرسه.

صدای پاهاشو میشنوم که از پله ها میاد بالا و داخل اتاق میشه. چند دقیقه میگذره و با اینکه چشمم بسته است انرژی خطرناکش رو حس میکنم که روم سایه انداخته. اون چشمای بیشرم، شیطانی و دیوانه که صد در صد الان به من خیره هستن. سر بلند میکنم و نگاهش میکنم. تمام صورتم از اشک هایی که جلوشون رو نمیتونم بگیرم خیس و سرم داغه داغه.

قطره های درشت عرق به خاطر کار کردن زیر گرما
از سر و تنش راه گرفته و روی پوستش پایین میاد
اما تنفسش عادیه و با خونسردی به من خیره است.
بالاخره بعد از سه روز جرات میکنم باهاش همکلام
بشم. آب بینیم رو بالا میکشم و ازش خواهش
میکنم،

"لطفا بذار من برم. چطور میتونی انقدر بی انصاف
باشی که یه دختر بیگناه رو به خاطر داشتن یه پدر
عوضی مجازات کنی؟"

دستش رو که به طرفم دراز میکنه ناخودآگاه بیشتر
به دیوار میچسبم و دستم رو میارم بالا چون میترسم
بخواد کتکم بزنه. دستی که بالا آوردم رو پس میزنه
و گونه ام رو نوازش میکنه، همون گونه ای که با
سیلی کبود کرده بود. بدون اینکه به چشمم نگاه
کنه میگه،

"داره خوب میشه. احتمالا زخم های اون پایین هم تا الان خوب شدن."

چونه ام میلرزه و اشکام شدت میگیرن. میکشه عقب، میره تو دستشویی و بعد از چند لحظه با سر و صورت خیس برمیگرده و در حالی که داره با یه حوله ی دستی صورتش رو خشک میکنه میگه،

"زندگی میتونه برات خیلی راحت تر از اینها بشه فرانچسکا. اگر تسلیم من بشی همه چیز برات بهتر میشه."

دیگه بهش نمیگم منو فرانچسکا صدا نزنه، یعنی جرات نمیکنم. چیزی که تو ذهنمه بازی با دم شیره اما باید تکلیفم رو روشن کنم، هر چه باداباد.

"چرا برات مهمه که رضایت من رو داشته باشی؟ تو منو گول زدی، دزدیدی، کتکم زدی، یه قلاده به

گردنم بستی، منو توی بوی گند خودم و اتاق نگه میداری. کارهایی که تو کردی نشون میده هیچ مرز اخلاقی نداری پس چرا فقط به من تجاوز نمیکنی تا از زودتر از این وضعیت خلاص بشی و مجبور نباشی اینجا پیش من گیر بیفتی و مثل یه کارگر بی جیره و مواجب کلبه ی درختی بسازی؟"

یه ابروش رو میندازه بالا و با تمسخر میغه،
 "اینم فکر خوبیه، چرا به ذهن خودم نرسید؟"

نفسم تو سینه حبس میشه و خودم رو بیشتر به دیوار میچسبونم. پوزخندی میزنه به طرفم میاد. بازوم رو چنگ میزنه و بلندم میکنه به طرف حمام میبره.

"سوال هایی که بهت ربطی نداره نپرس. تا جایی که به تو مربوطه هر چی زودتر کوتاه بیای و لنگات رو

باز کنی زودتر از دست من راحت میشی. به هر حال
هر چی که نباشه مایکل جولیانو پدرته، شاید زندگی
راحتی برات فراهم کنه."

وقتی میریم داخل حمام دستور میده،

"بشین تو وان."

اشک های جمع تو چشمم رو پاک میکنم و چون از
ترس زبونم بند اومده فقط سرم رو به چپ و راست
تکون میدم. نفشش رو بی حوصله میده بیرون، خم
میشه و دست زیر زانو هام میذاره و من رو مینشونه
وسط وان خالی و سرد. موهامو مشت میکنه و نه
چندان با لطافت میکشه به عقب که باعث میشه
جیغ بکشم و کف دستام رو از پشت ستون تنم کنم
که نیفتم کف وان اما اون با خونسردی میگه،

"همینجوری بمون، اگر تکون بخوری و آب بره تو
قلاده ات عواقبش پای خودته."

دوش کوچک رو باز میکنه و موهامو جوری که آب
توی صورتم نریزه خیس میکنه. توی وضعیت خیلی
ناجوری هستم و دستام ذوق ذوق میکنن اما جرات
تکون خوردن هم ندارم و میذارم مثل یه روانی
خونسرد موهام رو شامپو بزنه، بشوره و در نهایت یه
حوله هم دور سرم بیپچه.

میخوام بلند شم که با تحکم میگه لباسم رو دربیارم.
بی اراده دستام رو دور خودم میپیچم اما اون فقط
دست دراز میکنه و تمام دکمه های پیرهن رو جر
میده و بدون اینکه به تقلای من برای مهار کردنش
اهمیتی بده پیرهن رو از تنم درمیاره و به طرف دیگه
پرتاب میکنه. در حالی که دستام رو روی سینه هام
گذاشتم پاهامو جفت میکنم و زانو هام رو میچسبونم

به سینه ام تا قسمت های خصوصی بدنم رو از دیدش حفظ کنم. بلند میشه و رکابی رو از تنش درمیاره، وقتی میره سراغ دکمه ی جینش با چشمای گشاد شده خودم رو بیشتر جمع میکنم و میپرسم،

"چیکار میخوای بکنی؟"

نکنه به حرف های من احمق میخواد عمل کنه و بهم تجاوز کنه؟ شلوار و شرت رو با هم پایین میکشه و اهمیتی به این نمیده که آلت آویزون بین پاهای درشتش رو از من مخفی کنه. میره سمت کابین شیشه ای و میگه،

"بدنت رو تمیز بشور."

بعد هم دوش رو باز میکنه و شروع میکنه به شستن خودش. وقتی فضای کابین انقدر بخار زده شد که از

دیدم محو میشه صابون رو برمیدارم و سرسری روی بدنم میکشم، با عجله خودم رو آب میکشم و بلند میشم و حوله ای دورم میپیچم و از حمام بیرون میرم. از اونجایی که تو این اتاق لعنتی یه تیکه لباس هم ندارم با همون حوله ی خیس روی تخت میشینم تا شکنجه گرم رو ببینم که وارد اتاق میشه.

در حالی که حتی یه تیکه لباس به تن کاملاً خیسش نیست داره با یه حوله ی دستی کوچک سرش رو خشک میکنه و از اتاق بیرون میره. به چند دقیقه نمیرسه که برمیگرده، خشک و فقط با یه تیکه شرت پاچه دار.

میاد به طرفم و با کلیدی که تو دستشه پابند رو از دور مچم باز میکنه و منو که تو خودم مچاله شدم مثل ملافه ای که گلوله شده تو بغلش میگیره و

میبره سمت اتاقش. بی اختیار اشک از چشمام
سرازیر میشه و قلبم میاد تو گلوم.

"خواهش میکنم اینکارو نکن براندو، خواهش
میکنم."

سر خم میکنه و فقط خونسرد نگاهم میکنه. وقتی
که به اتاقش که در مجاورت اتاق منه میرسیم
چشمم روی تخت دونفره اش میفته و گریه ام شدید
میشه اما اون منو روی صندلی جلوی میز توالت
مانند مینشونه و پشت سرم می ایسته. گوشه ی
حوله ی بزرگی که دور سرم پیچیده رو میگیره و
باهاش آب بینیم رو تمیز میکنه.

وقتی حوله رو از دور سرم باز میکنه و دست دراز
میکنه تا روغنی که مخصوص موهامه برداره و کف
دستش بریزه از تعجب اشکم خشک میشه و در

حالی که سینه ام هنوز دیوانه وار بالا و پایین میشه
 حوله ای که دور تنم پیچیده سفت تر میگیرم و از
 آینه بهش خیره میشم که چه غلطی میخواد بکنه.
 روغن رو کف دست هاش خوب پخش میکنه و بعد
 روی موهای خیسم مالشش میده. با حوصله و بدون
 عجله.

"روی دستورالعملش نوشته بود باید روی موهای
 خیس زد. درسته دیگه؟"

چند لحظه از تعجب دهنم باز میمونه و بعد بدون
 اینکه جوابش رو بدم میپرسم،
 "چرا اینکارا رو میکنی؟"

یه رشته ی دیگه از موهامو روغن مالی میکنه و
 جواب میده،

"موهات قشنگه، دارم ازش محافظت میکنم. همونطور که اندام ظریفتم رو دوست دارم و اگر به اعتصاب غذات ادامه بدی یه روش دیگه برای محافظت ازش پیدا میکنم که بهت قول میدم اصلاً به مذاقت خوش نخواهد اومد."

خوبه که حداقل صادقانه، با اینحال دلم میخواد تو اون دهن گستاخش بزنی که فکر میکنه من یه اسباب بازی بیشتر نیستم که اون داره باهاش بازی میکنه و باید تو بهترین حالت ممکن نگهش داره. وقتی روغن زدن موهام رو تمام کرد میره سراغ سشوار. در مدتی که داره موهام رو خشک میکنه از آینه ی روبروم تو اتاق چشم میچرخونم. اتاق شیکیه نیست اما باز هم در مقایسه با اتاق من مبلمان بیشتر و کمد لباس چوبی بزرگی داره که درش بسته است.

وقتی گوشی موبایل، تبلت و لپ تاپش رو میبینم که همه رو روی میز کنار تخت گذاشته آدرنالین خونم میره روی هزار و هوشیار میشم. همین لحظه براندو سشوار رو خاموش میکنه و من رو دوباره مثل پر کاه بلند میکنه و روی تخت مینشونه و میره سمت کمدش.

حوله رو محکم تر میپیچم دور خودم و در حالی که همه ی حواسم پیش وسایل الکترونیکیش مونده نگاهش میکنم که یه پیرهن مردونه ی سفید دیگه درمیاره و میاد به طرف تخت. وقتی دستش میره سمت حوله ام خودم رو میکشم عقب و بدخلق میشم،

"خودم میتونم لباس بپوشم."

یه ابروش که میره بالا و چشماش خنجر افکن میشن
 لحنم رو مودب تر میکنم،
 "خواهش میکنم بذار خودم بیوشم."
 "نه."

اینو می‌گه و حوله رو چنان میکشه که روی تخت ولو
 میشم. دستم رو میذارم روی سینه های در معرض
 دیدم و پاهام رو میچسبونم به هم اما اون پیرهنش
 رو میندازه روی شونه هام، دستای به هم قفل شده
 ام رو باز میکنه و پیرهن رو کاملاً تنم میکنه اما
 دكمه هاش رو نمیبندد. دوباره دست میندازه زیرم و
 تو یه ثانیه میبینم به تاج تخت تکیه زده، پاهاش رو
 دراز کرده و من رو هم روی پاهاش نشونده. لبه های
 پیرهن رو به هم میچسبونم و میخوام از روی پاهاش
 بیام پایین که با صداش میخ میشم،
 "تکون بخور و ببین چه بلایی سرت میاد."

از استرس میلرزم و سر جام میمونم اما نمیتونم
 حواسم رو از این پرت کنم که خصوصی ترین قسمت
 بدن من داره روی پوست رون اون مالیده میشه.
 شونه هام رو میگیره و پشتم رو میچسبونه به سینه
 اش تا سرم درست روی گودی گردنش بیفته.

وقتی دست دراز میکنه و ریموت قلاده ی لعنتی رو
 از روی کمد کنار تخت برمیداره از ترس نفسم بند
 میاد اما اون با یه دکمه قلاده رو باز میکنه و میندازه
 روی تخت.

خدایا حس میکنم یا بار چند کیلویی از روی شونه
 ام برداشته شده. میخوام دست ببرم سمت گردنم اما
 هر دو دستم رو تو یه دستش اسیر میکنه و بعد یه
 کرم برمیداره و یک کمش رو روی گردنم میریزه و با
 دست دیگه جای زخم هایی که روی گردنم ایجاد
 شده رو ماساژ میده. سوزشش زیاد نیست اما از اینکه

دست بزرگش روی گردنمه ترس برم میداره و
میلرزم. همینطور که داره ماساژ میده میپرسه،
"از من میترسی؟"

سرم رو روی شونه اش میگیرم بالا و نگاهش میکنم،
"مگه تو همینو نمیخواستی؟"

گوشه ی لبش میره بالا،
"میترسی اما هنوز نه اونقدری که باید وگرنه جواب
سوالم رو با سوال نمیدادی."

نمیخوام تحریکش کنم بنابراین سرم رو پایین میبرم
و چیزی نمیگم. دست چربش رو از زیر پیراهن در
امتداد استخون شونه ام سر میده و سرشونه ام رو
محکم میگیره.

"باقی مونده ی غذاها رو از جلوی اتاقت برمیدارم اما اگر از این به بعد اگر غذات رو کامل نخوری مجبورت میکنم وقتی گندیدن بخوریشون، فهمیدی؟ مقدار غذایی که بهت میدم درست مطابق با کالری مورد نیاز روزانه ته."

دوباره نگاهش میکنم و حس گنجشک کوچکی رو دارم که تو چنگال عقاب اسیر شده.

"چرا برات مهمه؟"

جوابش قاطع و بدون یه لحظه مکثه،

"چون میخوام یه بچه ی سالم به دنیا بیاری."

چشمام پر از اشک میشن و چشمامو ازش میگیرم و
میدم به مچ هر دو دستم که تو دست بزرگ اون
اسیره،

"پس میخوای این کارو بکنی؟ میخوای بهم تجاوز
کنی؟"

صدایی ازش درنمیاد فقط تنفسش صدا دار میشن و
قفسه ی سینه اش بیشتر بالا و پایین میشه. چند
لحظه ی طولانی میگذره تا دستم رو رها کنه صورتم
رو بایه دست نوازش کنه و برگردونه سمت خودش.

نگاهش بین اجزای صورتم یک دور میچرخه و روی
چشمای خیسم میشینه. دستی که سرشونه ام رو
چنگ زده بود روی بدنم سر میخوره و دور نوک
سینه ام یه دایره ی فرضی میکشه. تنها دفاعی که

ازم برمیاد اینه که بدنم رو سفت کنم اما اون بی
توجه به بازی با سینه ام ادامه میده و میگه،
"تو از سکس کردن با من لذت بردی، نبردی؟"

به چشمای بیروحش نگاه میکنم، صدام انگار از ته
چاه درمیاد،
"چون نمیدونستم کی هستی."

انگشت اشاره اش رو در امتداد خط قفسه ی سینه ام
میکشه پایین تا به نافم برسه.

"پس بردی. درسته که الان فهمیدی من کی هستم
اما اگر خودت رو به دستم بسپری میتونم از لذت
دیوانه ات کنم. تو که در هر صورت اینجا گیر
افتادی، دوست نداری کاری کنی که تو رو از این
زندگی کسالت بار یک کمی دور کنه."

دوباره خشم افسارگسیخته ای تمام وجودم رو
میگیره. این حرومزاده واقعا فکر کرده با خر طرفه؟
دندونام رو روی هم فشار میدم و تکلیفش رو روشن
میکنم،

"امکان نداره بذارم با میل خودم بهم دست بزنی."

گوشه ی لبش میره بالا و یه نفس عمیق دیگه
میکشه. انگشت اشاره اش رو میره پایین تر، قبل از
اینکه به سکسم برسه با هراس پام رو میبندم.
دستش که روی داخل رونم میره میخوام جلوش رو
بگیرم اما دوباره هر دو دستم رو اسیر میکنه و
انگشتای بلندش رو از رون پاهام سر میده و سکسم
رو میماله. درست از روی چاک بالا و پایین میشه.
لبش رو میچسبونه به گوشم و میگه،

"وقتی ما با هم سکس میکنیم، و من بهت اطمینان میدم این اتفاق تو آینده ی خیلی نزدیک میفته، تو با کمال میل خواهانش خواهی بود، با اشتیاق روی آلت من میپری فرانچسکا، اینو بهت قول میدم."

میخوام باهاش مخالفت کنم اما تا دهنم رو باز میکنم مالش ماهرانه ی دستش روی کلیتم باعث میشه به جای کلمه از دهنم آهی دربیاد که خودمم متعجب کنه. چیزی که مسلمه اینه که این حرکتش لذتی بهم نمیده اما بدن مثل یه رباته، معلومه که وقتی به جاهای حساسش دست بزنی یه عکس العملی نشون میده. انگشت اشاره اش رو میبره پایین و همون لحظه که تو سوارخ ورودیم وارد میکنه با لذت میگه،

"تو برای من خیس شدی فرانچسکا."

صداش که تو گوشم میشینه شوکی درست به قدرت
 همون شوک قلاده ی لعنتی تو بدنم میپیچه که
 باعث میشه از جا بپریم، چنان ناگهانی که اون نتونه
 منو بگیره. از روی رون پاهاش پایین میپریم و کنار
 تخت می ایستم. یه لحظه نگاهم میخوره به چشمای
 خونسردش و تو لحظه ی بعد بدون اینکه به عواقبش
 فکر کنم دست دراز میکنم و گوشی و تبلتش رو از
 روی میز قاپ میزنم و با آخرین سرعتی که در توانمه
 پا به فرار میذارم.

فصل ششم

براندو

صدای پاهای خوش فرمش رو میشنوم که داره از پله ها با عجله پایین میره و نمیتونم جلوی لبخند گله و گشادم رو بگیرم. باید اعتراف کنم رفتارهای این دختر برام جذابه، زیبایی افسانه ای نداره اما زن بودن تو سلول به سلول وجودش حک شده و جذابه و علاوه بر اون خیلی هم بامزه است.

انقدر بامزه که فکر میکنه میتونه سر من رو کلاه بذاره اما در حقیقت تو همون دامی افتاد که براش پهن کردم. با حوصله از تخت پایین میام، میرم سمت اتاقش و بعد از قفل کردنش برمیگردم به اتاق خودم

و میرم سمت کمد لباسم. یه جین و تیشرت تنم
میکنم و میرم سمت آینه تا موهام رو شونه کنم.

وقتی صدای جیغ داد و ضربه زدنش به در رو
میشنوم میفهمم تا الان دیگه فهمیده اون گوشی و
تبلت روشن بشو نیست. درها و پنجره های طبقه ی
پایین هم بازشدنی نیستند بنابراین داره به آخرین
ریسمانی که براش مونده چنگ میزنه، امید به اینکه
کسی این اطراف باشه و صداش رو بشنوه اما نیست.

تا کیلومترها اونورتر نه خونه ای هست و نه آدمی که
بخواد به کمکش بیاد. وقتی داشتم اینجا رو انتخاب
میکردم از بابتش مطمئن شدم. موهای کوتاه و مرتب
اصلاح شده ام رو که شونه کردم کمی هم عطر
میزنم و بعد از اینکه قلاده اش رو برداشتم و تو جیب
پشتی جینم گذاشتم میرم سمت راه پله ی چوبی.

از همون بالا نگاهی میندازم و وقتی نمیبینمش
میفهمم که زیبای کوچولو هوس قایم موشک بازی
به هوشش سر زده. گوشه ی لبم میره بالا، چی بهتر
از این؟

از اونجایی که تمام محوطه ی طبقه ی پایین یه
نشیمن ساده و یه آشپزخونه ی کوچیکه و محلی جز
پشت کانتر، یا پشت کاناپه برای مخفی شدن نیست
این بازی خیلی زود تمام میشه و میتونیم به بازی
اصلی برسیم.

پله ها رو با حوصله یکی یکی پایین میرم و صداش
میزنم،

"هی فرانچسکا، از زمان قایم موشک بازی کردن من
و تو خیلی گذشته. اگر همین الان تسلیم بشی تو
مجازات تخفیف قائل میشم."

مطابق انتظارم خبری ازش نمیشه. به آخرین پله میرسم و دارم میرم به سمت کانتیر که ناگهان از گوشه ی چشم حرکتی رو میبینم. برمیگردم و طبق غریزه تمام حواسم متوجه چاقوی بلندی میشم که ناشیانه داره به طرفم میاد.

یه جا خالی ساده میدم، مچ دستش رو میگیرم و جوری میپیچونم که جیغش میره هوا و چاقو از دستش پرت میشه پایین. به موقع خودم رو کنترل میکنم و رهاس میکنم که مچش رو نشکونم و اونم بلافاصله ازم دور میشه و در حالی که هنوز از درد صورتش درهمه میره سمت کاسه بشقابها و با دست سالمش اونا رو به طرف من پرتاب میکنه.

همینطور که به طرفش پیشروی میکنم یکی یکی در مقابل همه شون جا خالی میدم. وقتی از کشتن من با کاسه بشقاب و قابلمه ناامید میشه به سمت کاناپه

میدوئه. من هم قدم هام مو تندتر میکنم و درست جلوی کاناپه گردنش رو میگیرم، برش میگردونم و به پشت میکوبمش روی کاناپه و روش خیمه میزنم،

"واو فرانچسکا. فکر نمیکردم خایه داشته باشی روم چاقو بکشی و به قصد کشت بخوای بهم حمله کنی. باید اعتراف کنم تحت تاثیر قرار گرفتم. تو الحق یه پرنسس مافیایی هستی."

از اونجایی که دکمه های پیراهنش باز هستند تقریباً لخت زیرم دراز کشیده و پیچ و تاب میخوره و فحش میده که رهاس کنم.

"ولم کن روانی عوضی، حرومزاده. ولم کن بذار برم."

مچ هر دو دستش رو میگیرم و بالای سرش به هم میچسبونم، خودم رو بین پاهاش جا میدم و از پایین کاملاً بهش میچسبم و روی صورتش خیمه میزنم. میتونه هر چقدر میخواد پیچ و تاب بخوره اما این

فقط باعث میشه بیشتر و بیشتر آلت هامون از روی لباس به هم مالیده بشه و اونم وقتی اینو میفهمه تسلیم میشه و میزنه زیر گریه.

"ولم کن بیشعور، مچ دستم درد میکنه."

مچش رو میارم جلوی چشمم که بررسیش کنم. بلافاصله با دست دیگه تا جای ممکن اون سینه های کوچک اما زیبا و خوشمزه رو از من میپوشونه و هق میزنه،

"آی، دستم رو شکوندی عوضی."

همینطور که دارم بررسیش میکنم میگم،

"نشکسته، ضرب دیده. اما اگر به خاطر قصدت برای کشتن من نشکستمش شاید باید به خاطر اینکه دوباره یادت رفته چطور با من حرف بزنی بشکنمش."

با اینکه ترسیده و گریه می‌کنه زبون درازش رو هم حفظ می‌کنه،

"حتی اگر از روی ترس دهنم رو ببندم اینو بدون که عمیقا معتقدم از تو روانی تر تو این دنیا نیست. اگر انقدر طالب احترامی باید یه آدم محترم باشی نه یه آدم نفرت انگیز."

دستش رو میارم پایین و با تفریح میپرسم،
"تو از من متنفری؟"

"نه، چون عاشقتم میخواستم بکشمت!"

قلاده اش رو از جیبم درمیارم و میبرم سمت گردنش،
"زیاد اینجوری نمی‌مونه."

دوباره شروع به تقلای بیهوده میکنه اما در نهایت
 قلاده رو میبندم، گردنش رو چنگ میزنم و در حالی
 که دارم به کاناپه فشارش میدم و در عین حال از
 پایین خودم رو بیشتر بهش میمالم تو چشمای
 خیسش خیره میشم و میگم،
 "حتی من پیش بینی میکنم به زودی عاشقم بشی."

با نفرت تمام تو صورتم لب میزنه،
 "مگر اینکه مرده باشم."

"همینم میشه فرانچسکا."
 سلیطگی تا حدودی از صورتش میره و چونه اش
 میلرزه. یک کمی بیشتر گردنش رو فشار میدم و
 ادامه میدم،

"به زودی فرانچسکایی که با من می‌جنگه و از من متنفره می‌میره و یه زن جدید تو این جسم زیبا متولد میشه. زنی که میدونه من خدایم و زندگیش تو دستای منه پس باید من رو مثل خدایی که تو کلیسا می‌پرستید پرسته. اگر بهش گفتم بپر روی آلت‌م درنگ نکنه، اگر بهش گفتم کفشامو لیس بزن با لذت انجامش بده. من راه‌های زیادی بلدم که تو رو رام کنم فرانچسکا. یک کمی زمان می‌بره اما چیزی که من زیاد تو این دنیا دارم وقته."

اشک‌های جدیدی تو چشماش جمع میشن و با اینکه مشخصه ترسیده کوتاه نیامد،

"تو میتونی هر کاری می‌خوای با جسمم بکنی، اما هیچ وقت نمیتونی مغزم رو کنترل کنی، من این اجازه رو بهت نمیدم."

این پر رو بودنش جداً به مذاقم خوش اومده. حس میکنم تو رینگ بوکس هستم و حریفم به جای یه موش لاغر مردنی که با دو ضربه کارش ساخته است یه حریف مناسب و قابل احترامه. حالا که تو این جهنم دره با این دختر گیر افتادم بذار پس حداقل یک کمی از بازی لذت ببرم. سرم رو میبرم پایین و لب پائینش رو نه چندان آروم بین دندونام میگیرم. آخش که درمیاد رهاس میکنم و نوک بینیش رو میبوسم،

"خواهیم دید فرانچسکا."

یک ضرب از روش بلند میشم، به راحتی آب خوردن میندازمش روی کولم و از پله های چوبی بالا میرم. نمیدونم با خودش فکر میکنه مشت هایی که با اون دستای ظریفش بهم میزنه چه خسارتی ممکنه بهم وارد کنه اما مثل این میمونه که داره ماساژم میده. در اتاقش رو باز میکنم و بعد از اینکه پابندش رو

بستم میرم به اتاقم و ساک ورزشیم رو برمیدارم و
برمیگردم.

دکمه های پیرهنش رو حالا کاملاً بسته و گوشه ی
دیوار کز کرده و از خوش یه گلوله ی کوچیک
ساخته. از داخل ساکم طناب نخى رو برمیدارم و
میرم سمتش. از چشماش معلومه که ترسیده اما
هنوزم میخواد تا حدی شجاعتش رو حفظ کنه اما
اونم به زودی پر میکشه و با اینکه میدونه نمیتونه
جایی بره به سمت تخت فرار میکنه. خب باید بگم
کارم رو راحت کرد چون همونجا میخواستمش. یقه
اش رو میگیرم و به شکم میزنمش روی تخت و با
وزنم به ملافه ها سنجاقش میکنم. هر دو دستش رو
بالای سرش به هم قفل میکنم و جایی بالاتر از مچ
به هم میبندم و بعد طناب رو به تاج تخت گره میزنم
و از روش بلند میشم.

"خواهش میکنم اذیتم نکن براندو، تو نمیتونی انقدر بیرحم باشی."

دهن بند رو از ساکم درمیارم، توپ وسطش رو میذارم بین دندوناش و از پشت روی سرش سفتش میکنم،

"یه مدت به زبونت استراحت بده. خودت رو خسته نکن که بخوای وجدان من رو بیدار کنی."

نالہ میکنه و سرش رو به چپ و راست تګون میده اما من برمبګردم سر ساکم و شلاق چرمی ګند پر رو برمیدارم. خوبه که بر اثر تقلاهاش پیرهن من کاملاً از روی باسنش کنار رفته و دو تا کپل ظریف و ګردش در معرض کامله. روش خم میشم و دست روی پوست ظریفش میکشم،

"نظرت چیه که به خاطر شیطنت های امروزت یک کمی تنبیهت کنیم؟"

از پشت دهن بند ناله میکنه و پیچ و تاب میخوره. مشخصه که خیلی ترسیده. کنارش به پهلوی دراز میکشم و سرم رو درست کنار سرش میذارم. موهای آشفته اش که به خاطر تقلای زیاد به صورت خیس از عرقش چسبیده کنار میزنم و سرم رو میبرم جلو تا بوسه ای نرم روی چونه اش بذارم.

"نترس فرانچسکا،"

روی آرنج خودم رو بالا میکشم و گونه اش رو میبوسم و به طرف خط رویش مو روی شقیقه پیشروی میکنم. بوسه ی خیزی روی لاله ی گوشش میذارم و دوباره سرم رو روی بالش میذارم تا به چشماش نگاه کنم. لرزش بدنش کمتر شده اما

هنوز گریه اش بند نیامده. همینطور که دارم موهاش صورتش رو از جاهای مختلف با احتیاط نوازش میکنم لب میزنم،

"من نمیخوام به تو آسیب جدی بزنم، چون با اینکه اعترافش برای خودم هم باعث تعجب تو رو موجود جالبی میبینم که برای از بین رفتن حیفه. این زیبایی، این زنانگی، این ظرافت، تو ویژگی های جذابی داری که کمتر دیدم یه زن همه رو با هم داشته باشه."

تنفسش نرمال تر میشه و اشکش بند میاد. حالا توجهش کاملاً به منه. با انگشت شست لب هاش رو میمالم و ادامه میدم،

"اما همونطور که وقتی از قوانین خدایی که میپرستیش تخطی میکنی و مطمئنی مجازات میشی، من هم باید مجازات کنم تا کاری که امروز تکرار کردی رو تکرار نکنی. من ذاتاً یه قاتلم

فرانچسکا، مطمئن نیستم دفعه ی بعدی که یه چاقو رو به طرف من نشونه رفتی از روی غریزه و عادت اون چاقو رو توی قلبت فرو نکنم. تو برای من خیلی با ارزشی. سالها دنبالت بودم و هنوز سالها باهات کار دارم. نمیتونم بذارم اینجوری خودت رو به خطر بندازی. متوجه میشی چی میگم؟"

در سکوت فقط نگاهم میکنه، نگاهی کاملاً تسلیم شده. خودم رو میکشم جلو و گونه اش رو میبوسم،

"خوبه. مجازاتی که برات در نظر گرفتم ده ضربه ی شلاقه. قرار نیست جوری بزنمت که پوستت رو پاره کنم. فقط قرمز میشه و بعد چند روزی کبود میمونه. بعد از اینکه شلاقت زدم چند ساعت هم همینطور به تخت بسته میمونی تا درست رو خوب یاد بگیری. یادت باشه دارم بهت خیلی راحت میگیرم اما اگر کار امروزت رو تکرار کنی یه شبانه روز از سقف آویزونت

میکنم تا جایی که فکر کنی کتفت داره از جا
درمیا.د."

چشماش رو میبندد و سرش رو به طرف مخالف
میچرخونه. از جا بلند میشم و کنار تخت می ایستم.
اول پره‌های چرمی شلاق رو کمی روی باسنش
میکشم تا وارد مرحله ی انتظار درد بشه و تمام
پوستش از حباب بشکنه. وقتی خوب باهاش بازی
کردم شلاق رو میبرم بالا و اولین ضربه رو میزنم. من
تو حرفم جدی بودم، این شلاق آسیب جدی به
پوستش نمیزنه و بدترین قسمتش فقط انتظار دردی
که شدت خاصی نداره و باعث میشه فقط یه آه بگه،
آهی که به شکل ناله ای مبهم از پشت دهن بند
درمیا.د. بهش فرصت نمیدم درد رو تجزیه و تحلیل
کنه و نه تا ضربه ی دیگه رو هم میزنم تا کون خوش
فرمش به همون رنگ قرمز گوجه ای که دوست دارم
دریاد. وقتی کارم تمام میشه نگاهش میکنم و در

کمال تعجب میبینم که صورتش کاملاً ریلکسه و ترسی تو چشماش نیست. بوسه ای روی گونه ی سرخ و داغش میذارم و بعد از اینکه چراغ رو خاموش کردم بهش شب بخیر میگم و از اتاق بیرون میرم. به خاطر سلامتی خودش هم که شده امیدوارم درسش رو یاد گرفته باشه.

با سینی غذا وارد اتاقش میشم و میبینم به عادت این چند روز به پهلوی وسط تخت دراز کشیده و بی هدف به یه نقطه خیره است. پای چشماش از بیخوابی مدام این چند روزه یه هاله ی سیاه بسته و رنگش از همیشه پریده تره. سینی رو میذارم روی میز کنار تخت و بالای سرش می ایستم.

"وقت غذاست."

باز هم هیچ ری اکشنی ازش نمیبینم. به باسن بیرون افتاده از پیرهنم که تنش نگاه میکنم و در حالی که دارم به کبودی های شکل گرفته بر اثر رد شلاق نگاه میکنم میگم،

"فرانچسکا اعتصاب غذا وضعیت رو بهتر نمیکنه. فقط این سینی غذا هم به بقیه ی غذاهایی که دست نخورده رها کردی و فاسد شدند اضافه میشه. همین حالا هم اینجا بوی مرده شور خونه گرفته. بهت توصیه میکنم به حجم شون اضافه نکنی."

بالاخره به حرف میاد،

"ممنون که نگرانی، این کمال انسانیت رو نشون میده."

صداش ضعیف اما پر از نفرت. لبه ی تخت میشینم و
موهاش رو نوازش میکنم،

"اگر به این وضعیت ادامه بدی مجبور میشم به روش
مخصوص خودم سیرت کنم. با اینکه مطمئنا ازش
لذت خواهم برد، میخوام بدونی که اون وضعیت از
این خیلی بیشتر اذیت میکنه."

"امکان نداره بتونی بیشتر از الان بهم صدمه بزنی."

قطره های اشک مثل الماس تو چشمای خوشگلش
میدرخشن. خط فکش رو نوازش میکنم و تو
چشماش زل میزنم،

"تو هنوز هیچی از من ندیدی، انقدر زود قضاوت
نکن."

چشمای بیروحش رو میده بهم و برای مدت خیلی طولانی بهم خیره میشه. همزمان که اولین اشک از چشمش میفته و راهش رو به طرف بینیش کج میکنه تا از سمت دیگه روی ملافه بچکه با صدایی بینهایت دلشکسته میگه،

"من ازت خوشم اومده بود، بهت اعتماد کردم،..."

نمیدونم چرا ولی یک لحظه دلم به هم میپیچه و نفسم سنگین میشه. چشماشو میبندد و اشکای بیشتری رو بیرون میده و ادامه میده،

"داشتم عاشقت میشدم."

قلبم تپش میگیره و اخمام میره تو هم. من خودم طوری براش فیلم بازی کردم که این اتفاق بیفته اما نمیدونم چرا شنیدنش داره حالم رو بد میکنه.

میون گریه میخنده،

"فکر کنم همه ی بلاهایی که سرم آوردی حقم باشه. سزای یه دختر احمق بهتر از این نیست. دختر ساده ای که گول اولین مردی رو میخوره که بهش میگه خوشگله."

نمیدونم چه مرگمه اما آب دهنم رو به سختی قورت میدم، خودم رو میکشم جلوتر، شونه اش رو میگیرم و روی تخت به کمر میخوابونمش. چشمای خیسش رو باز میکنه و میدوزه بهم. روش خم میشم و صورت زیباش رو با هر دو دست قاب میگیرم.

"اتفاقی که برای تو افتاده ربطی به حماقت تو نداره فرانچسکا، صرفا به هویتت مربوطه. دخترای زیادی به اولین مردی که جذبشون میشه روی خوش نشون میدن و خیلی هم با انتخابشون حال میکنن، به خصوص اگر طرف یه مرد جذاب و خوشتیپ و پولدار مثل من باشه. تو حق داشتی جذب همچین آدمی

بشه و این از سادگی تو نبود، از بی نقص بودن من
بود. تو خطایی نکردی؟"

سرش رو به چپ و راست تکنون میده،
"نباید اون روز به خونه ات میامدم، نباید دعوتت رو
به کشتی قبول میکردم، نباید باهات به شیکاگو
میامدم."

"هیچ کدوم از این کارها رو هم که نمیکردی من یه
راه دیگه برای به دست آوردنت پیدا میکردم. تو هیچ
راه فراری از من نداشتی، الانم نداری."

هق میزنه و صداش دلشکسته تر میشه،
"چرا فقط منو ندزدیدی؟ چرا وانمود کردی از من
خوشت میاد؟"

جواب سوالش واضحه اما چیزیه که من نمیخوام بهش اعتراف کنم. نه به خودم نه به اون. نفس عمیقی میکشم و بدون اینکه جواب سوالش رو بدم از روش بلند میشم، دستی تو موهام میکشم و میرم سمت در،

"در مورد تصمیمات گذشته ات کاری نمیتونی بکنی اما الان دارم بهت میگم عواقب تصمیم به ادامه ی اعصاب غذا برات خیلی دردناک خواهد بود."

ساعت از ۱۲ شب گذشته که از خونه بیرون میزنم و تو تاریکی شب میرم سمت کلبه ای که تقریباً یک کیلومتر دورتر از خونه است. وارد کلبه میشم و تلفنم رو برمیدارم و شماره ی کارلو رو میگیرم. با حساب اختلاف زمانی ای که داریم اونجا ساعت تقریباً هشت صبحه.

مطابق انتظارم برادر همیشه هوشیار من روی زنگ
اول جواب میده،

"براندو، کم کم داشتم فکر میکردم فاحشه های
شیکاگو تو رو به نام خودشون زدند."

"کارلو!"

این امیلی همسر برادرمه که اسمش رو سرزنش گونه
صدا میزنه و بعد صدای لوکا پسر چهارساله شون رو
میشنوم که حرفی که از پدرش شنیده رو با صدای
بلند تکرار میکنه،

"فاحشه!"

کارلو با صدایی محکم تشر میزنه،

"دیگه نشنوم تکرارش کنی."

و بعد خطاب به من می‌گه که صبر کنم تا به اتاق
کارش بره. وقتی صدای بسته شدن دری میاد می‌گه،
"امیدوارم زنگ زده باشی که کل ماجرا رو برام
تعریف کنی."

خودم رو می‌زنم به اون راه،
"چه ماجرای؟"

"بدون توضیح یه پیام بهم میدی و می‌گی بادیگاره‌های
خانواده ام رو بیشتر کنم. سفر کوتاهی که قرار بود به
شیکاگو داشته باشی چند ماه طول کشیده، نه در
دسترسی، نه نوح ازت خبر داره و اگر هم داره به من
نمی‌گه که کجایی. فکر میکنم نتیجه گیری منطقی
داستان اینه که یه گندی زدی، یه گند خیلی
بزرگ."

"اتفاق خاصی که نیفتاده؟ امیلی و بچه ها خوبن؟"

"فعلا که آب از آب تکنون نخورده. البته من رفت و آمد امیلی به هتل رو محدود کردم که به خاطرش از دست خیلی شاکیه. گابریل و لوکا هم چند تا جشن تولد دوستانه رو از دست دادند که در عوضش قول یه میلیون تا چیز مختلف رو از من گرفتن که همه رو باید خودت براشون بخری. حالا لطفا به من بگو با کدوم مادرجنده ای درافتادی که بدونم با کی طرفم و چطور باید دخلش رو بیارم."

آب دهنم رو قورت میدم و برای اولین بار تو ۲۸ سالی که از خدا عمر گرفتم به برادری که از جونم بیشتر دوستش دارم دروغ میگم، چون با اینکه اون بیشتر از هر کسی هوای منو داشته شک ندارم اگر بفهمه دارم چیکار میکنم میاد سراغم و فرانچسکا رو تو سینی نقره تحویل جولیانو میده.

درسته که اونم به اندازه من از جولیانو متنفره اما فکر نکنم حاضر باشه ریسک یه جنگ دیگه بین دو خانواده رو قبول کنه. نه وقتی همسر و بچه هایی داره که تو یه لحظه حاضره براشون بمیره.

"قضیه این نیست کارلو. یکی از رابط هام بهم گفت جولیانو میخواد یه بخشی از قلمرو ما رو مال خودش کنه."

چند لحظه مکث میکنه، انگار که داره به حرفم فکر میکنه،

"من چیزی نشنیدم. همه ی محموله ها مثل قبل میان و میرن. چقدر به این رابط اعتماد داری؟"

"شاید داره اشتباه میکنه اما حتی اگر یه درصد درست بگه نمیتونیم ریسک کنیم."

دوباره چند لحظه سکوت می‌کنه،

"اون پیرمرد دو بار با من درافتاد و هر دوبار جرش دادم. فکر نکنم بخواد دوباره همچین تحقیقی رو به جون بخره."

"شاید. اما با توجه به سن و سالش شاید فکر کنه چیزی برای از دست دادن نداره. در هر صورت مواظب باش."

"هستم. مهم نیست اون چی کار می‌کنه، کسی نمیتونه به خانواده من آسیب بزنه. حالا به من بگو چی تو رو تو شیکاگو نگه داشته؟"

"یه ردی از دختره پیدا کردم. دارم روش . کار میکنم."

"فکر میکنی فرشته ات سر از شیکاگو در آورده؟"

فرشته، این اسمیه که کارلو به دختری داده که علاوه بر فرانچسکا سالهاست به دنبالشم. دختری که یه جورایی جونم رو بهش مدیونم.

"یه سرنخ هایی دارم که اینو نشون میده."

"من اینجا بهت نیاز دارم براندو اما میدونم این مساله چقدر برات مهمه. هر چه زودتر این کار رو به سرانجام برسون چون با اینکه با تونی صلح کردیم مطمئن باش اگر متوجه بشه انقدر زیاد تو شیکاگو موندی بهت شک میکنه و میاد دنبالت."

تونی برونی، پسرعموی من و کارلوئه که در ضمن یکی از خونین ترین جنگ ها رو با ما داشته. هم اون به ما صدمات زیادی زد و هم ما به اون تا اینکه در نهایت چند سال پیش با هم صلح کردیم و قرار شد بیخیال هم بشیم. اما مثل بقیه ی پیمان های صلح در طول تاریخ این یکی هم صد در صد یک تاریخ انقضا داره.

"من میتونم مواظب خودم باشم کارلو."

"درسته، ولی من هم به عنوان یه برادر بزرگتر و هم به عنوان کاپوی تو حق دارم نگرانت باشم و بهت هشدار بدم. خوشم نمیاد که اونجا تنهایی، بهتره لورنزو رو بفرستم اونجا، اینجوری اگر تونی به سرش زد و اومد سراغت حداقل تنها نیستی."

"نیازی نیست کارلو. نمیتونم اجازه بدم یکی از بهترین افرادمون رو بفرستی اینجا. تو مواظب خانواده مون باش، من از پس خودم برمیام."

"براندو، تو هم خانواده ی منی، یکی از اعضای مهمش. زیاد اونجا نمون، شاید اون فرشته جون تو رو نجات داده باشه اما ارزش اینو نداره که به خاطرش بمیری. فهمیدی؟"

"زود تمومش میکنم."

"بهتره اینکارو بکنی، چون اگر تا چند روز دیگه اینجا نباشی بخوای یا نخوای لورنزو رو میفرستم تا کونت رو بکشه و برت گردونه."

بی اختیار خنده ام میگیره. کارلو همینه، حتی
محبتش هم خشنه. نفس عمیقی میکشه و ادامه
میده،

"دیگه باید برم امیلی رو از شر تخم شیطان های
کوچولو نجات بدم."

منظورش لوکای ۴ ساله و گابریل ۶ ساله هستند.
"اونا از تخم تو هستند کارلو."

"دقیقاً!"

میخوام قطع کنم که صدام میزنه،
"براندو، قول بده کار احمقانه ای نمیکنی."

"من خصوصیات زیادی دارم اما احمق بودن یکی از اونا نیست. اینو تو خوب میدونی."

"احمق نیستی اما بی پروا و وحشی هستی. چیزی که هم به خاطرش تحسینت میکنم و هم ممکنه تنها خصوصیتی باشه که تو رو به فاک میده."

"کارلو بهتر نیست یک کلمه بهم بگی عاشقمی و بدون من نمیتونی زندگی کنی و این بحث رو تموم کنی."

میزنه زیر خنده و فحشم میده،

"برو خودت رو بگا مرتیکه. فعلا."

لبخند محوی میزنم و گوشی رو قطع میکنم. حالم داره از خودم به هم میخوره از اینکه به برادرم دروغ گفتم و از اینکه دارم اون و خانواده اش رو وارد آشوبی میکنم که ممکنه سالها طول بکشه. تازه هنوز سر و کله زدن با ماکسیم باقی مونده. صمیمی ترین دوست، دست راست و مشاور کارلو. اونا از هشت سالگی با هم بزرگ شدند، درس خواندن، آدم کشتن و این و اونو گاییدن.

ارزش ماکسیم برای کارلو اگر از من که برادرشم بیشتر نباشه کمتر هم نیست و اینو همه میدونن. بنابراین به محض اینکه این بمب منفجر بشه نه تنها من و کارلو و خانواده اش، بلکه ماکسیم، زن موقرمز و دختر مونارنجی چهارساله اش هم جزء تارگت های اصلی میشن.

چند لحظه چشمامو روی هم فشار میدم و در نهایت تصمیمم رو میگیرم. نمیتونم از اینکار پا پس بکشم. شماره رو میگیرم و در حالی که قلبم از نفرت مچاله شده گوشی رو کنار گوشم میبرم. روی زنگ دوم صدای نحس اون پیرمرد نفرت انگیز تو گوشم میپیچه،

"کی داره صحبت میکنه؟"

"کسی که میخواد بدونه از هدیه ای که برات فرستاد خوشش اومد یا نه."

چند لحظه سکوت میکنه اما میتونم تو پس زمینه صدای پاهایی رو بشنوم. وقتی میبینم چیزی نميگه ادامه میدم،

"حتما تا به حال میبایست جواب نمونه دی ان ای به دستت رسیده باشه و فهمیده باشی پرده بکارت جر خورده ای که خونس روی اون ملافه ریخته بود حقیقتا متعلق به دختر توئه."

صداش خونسرده،

"درسته فهمیدم دختر من تو دست توئه، اما تو هر مادرجنده ای که هستی احتمالا یه دیوانه ای که نمیفهمی عواقب اینکار برات چی میتونه باشه."

"اوه مایکل، ترمز کن. من همون مادرجنده ایم که تونسته دختری که تو ده ساله داری در به در دنبالش میگردی رو زودتر از تو پیدا کنه. کسی که قراره نسل تو رو ادامه بده، بهتر نیست با من محترم تر حرف بزنی؟"

"سه روز بهت وقت میدم دختره رو بیاری تحویل بدی. در عوض بهت قول میدم مرگ راحتی داشته باشی و دنبال خانواده ات نرم. اگر سه روز بگذره و فرانچسکا اینجا نباشه آینده ی بسیار دردناکی در انتظار خودت و خانواده ات خواهد بود حرومزاده."

مثل همیشه مغرور، مثل همیشه عوضی.

"مایکل جولیانو، اونی که آینده ی دردناکی خواهد داشت تویی. به زودی کل سیسیل میفهمن مایکل جولیانوی بزرگ و قدرتمند عرضه ی محافظت از آبروی دختر خودش رو هم نداشته. همه از بی غیرتی تو صحبت میکنن که به یه شهر فرمان میدی اما دختر کوچولوت تبدیل به فاحشه ی دشمنت شده. فکر میکنی چند درصدهشون بهت وفادار بمونن؟ تو آخرین روزهای عمرت رو با ترس از روزی سپری میکنی که افرادت بهت خیانت کنند و با حسرت اینکه وقتی به درک واصل شدی تنها وارث اون

امپراطوری بزرگ که انقدر برایش زحمت کشیدی
پسریه که من به زور تو شکم دختر تو کاشتم."

چند لحظه ی طولانی سکوت و بعد صدای سردش
تو گوشی میپیچه،

"تو کی هستی؟"

"کسی که تو فکر میکردی ناتوان جنسیه، اما
امیدوارم جر خوردن دخترت هر شب زیرم بهت
نشون بده چقدر ارگان های جنسیم خوب کار
میکنن."

پیر و فرسوده است اما هنوز هم هوشیاره و مغزش
مثل ساعت کار میکنه، بیخود نیست این همه سال
تو کارش موفقه.

"براندو برونی. منتظرم باش."

گوشی رو که قطع میکنه در عین حال که از نفرت
دستام مشت شدند قلبم از هیجان تپش گرفته. من
اون پیرمرد رو درست همونجایی گیر انداختم که
آرزوش رو داشتم و قراره از شکستن و نابود کردنش
کمال لذت رو ببرم.

صدای ماشینی که از دور میاد باعث میشه از عمق
افکارم پیام بیروم. سرم یک ضرب به طرف پنجره
میچرخه و با یه پرش بلند پریز برق رو خاموش
میکنم و تو تاریکی کنار پنجره می ایستم و بیرون رو
نگاه میکنم.

نوری نیست اما مطمئنم صدای موتور ماشین رو
شنیدم و امکان نداره کسی این اطراف باشه مگر

اینکه دنبال من اومده باشه. گوشی رو روشن میکنم و بعد از اینکه یه پیام به نوح فرستادم میذارمش تو جیبم و میرم سمت اسلحه هایی که کف کلبه جاساز کردم. سه تا کلت کمری و یه چاقو برمیدارم، دو تا کلت و چاقو رو میذارم پشت شلوارم و یکی دیگه رو دست میگیرم و از کلبه خارج میشم.

سریع میرم سمت درختا و پشت یکی مخفی میشم. این واقعیت که اونا اینجا نیستند یعنی به طرف خونه ای که فرانچسکا است رفتن و این باعث میشه خشمی همراه با اضطراب وجودم رو پر کنه، اضطراب اینکه فرانچسکا از دستم بره. فقط میدونم باید سریع به اونجا برسم و نذارم دست های کثیف هیچ کدومشون روی اون دختر بشینه.

چند متر مونده که به خونه برسم صدای جیغ و داد فرانچسکا رو میشنوم و قدم هامو تندتر میکنم.

جلوی در ورودی دو نفر آدم مسلح ایستادند پس به ناچار دور میزمن و میرم پشت خونه. یکی هم اینجاست اما از بخت خوب پشتش به منه و همین باعث میشه غافلگیرش کنم و در حالی که با یه دست جلوی دهنش رو گرفتم با دست دیگه گلوش رو ببرم و از شرش راحت بشم.

نردبون بلندی که برای ساخت کلبه ی درختی ازش استفاده میکنم رو میذارم کنار پنجره ی اتاق فرانچسکا و ازش میرم بالا. صدای ناله های فرانچسکا داره واضح میاد که میگه از چیزی خبر نداره و نمیدونه من کجام. از کنار شیشه سرک میکشم. دو نفرن، یکیشون مسلحه و دم در ایستاده، اون یکی یقه ی فرانچسکا رو گرفته و داره سعی میکنه ازش حرف بکشه.

نفس عمیقی میکشم و تو به حرکت همزمان که با
 آرنجم شیشه رو میشکونم با دست دیگه به سمت
 مردی که کنار در ایستاده تیراندازی میکنم و قبل از
 اینکه اونی که فرانچسکا رو داره کتک میزنه به
 خودش بیاد اسلحه رو میچرخونم و اونم میزنم.

میدونم که زیاد وقت ندارم، بدون اینکه به زخم هایی
 که شیشه ی شکسته به دستم میزنه اهمیت بدم
 دست دراز میکنم و قفل پنجره رو باز میکنم و خودم
 رو هل میدم داخل. وقتی پام به زمین میرسه صدای
 پاهایی که شتابان از پله ها بالا میاد رو میشنوم و
 میفهمم وقت زیادی ندارم.

به طرف فرانچسکا روی تخت شیرجه میزنم و اونو با
 خودم به طرف دیگه ی تخت میکشم تا هر دو روی
 زمین بیفتیم و پشتش سنگر بگیریم. همونطور که

حدس میزدم مهاجم بدون هدف شروع به تیراندازی
میکنه.

بدن فرانچسکا رو با بدنم میپوشونم، دستم رو بالا
میبرم و من هم پشت هم تیرهامو شلیک میکنم.
سکوت کامل که برقرار میشه از صدای ناله ی
ضعیفی که میشنوم میفهمم یکی از تیرهام به هدف
خورده. نگاهی سرسری به فرانچسکا میندازم که
صورتش سرخه و از ترس داره میلرزه.

دست تو جیبم میکنم و کلید پابندش رو مییذارم
توی دستش،

"پابندت رو باز کن، باید از اینجا بریم."

منتظر عکس العملش نمی مونم چون باید برم به
اتاقم و ریموت قلاده اش رو بردارم. از گوشه ی تخت

سرک میکشم و مطابق انتظارم جسد مهاجم سوم رو روی زمین میبینم. اگر درست حساب کرده باشم فقط یکی دیگه مونده. آروم آروم میرم سمت دستشویی تا مطمئنم بشم اونجا نیست و بعد میرم سمت در.

نگاهی به طرف فرانچسکا میندازم، پابندش رو باز کرده و در حالی که فقط چشماش معلومه داره سرک میکشه که ببینه چه خبره. انگشت اشاره ام رو میذارم روی بینیم و بهش میفهمونم باید ساکت بمونه. سرش رو میبره پایین و کاملاً مخفی میشه.

بالاخره از در میرم بیرون و همین لحظه یه نفر مرد مسلح از اتاقم میپره بیرون. همزمان که اسلحه هامون رو به طرف هم میگیریم هر دو میچرخیم تا جلوی گلوله جاخالی بدیم و نتیجه این میشه که هر دو میتونیم با یه لگد اسلحه ی اون یکی رو روی

زمین بندازیم. بدون اینکه بهم فرصت بده اسلحه ی
دوم رو بکشم باهام گلاویز میشه و از مشت هایی
که پرتاب میکنه مشخصه که مثل من یه بوکسوره.
شاید نه به اندازه ی من خوب ولی حریف قدریه.

از گوشه ی چشم سایه ای رو میبینم و در جا خودم
رو به حریفم میچسبونم و برمیگردم تا تیرهایی که به
سمت من خالی میشن تو بدن اون بشینن. از شتاب
تیرهایی که بهش میخوره بدنش به سمت عقب
پرتاب میشه و باعث میشه من هم باهاش زمین
بخورم.

قبل از اینکه به خودم پیام مهاجم دیگه میپره تو اتاق
و با فرانچسکایی که روی دوشش جیغ و داد میکنه
از پله ها میره پایین. جسدی که رومه با شتاب کنار
میزنم و با آخرین سرعتم میرم دنبالش. قبل از اینکه

به در برسه میتونم بزنمش اما فرانچسکا روی دوششه
و من نمیتونم ریسک کنم که گلوله بهش نخوره.

شوک الکتریکی قلاده ضعیف تر از اونه که بتونه اونو
بکشه اما یه گلوله حتما یه صدمه ی بد بهش میزنه.
پله ها رو چند تا یکی پایین میرم تا بهشون برسم و
اصلا برام مهم نیست که شاید یه نفر دیگه پایین
باشه و بهم شلیک کنه. تو این لحظه فقط میخوام
نذارم فرانچسکا رو ببره اما به موقع بهش نمیروم
اون حرومزاده میپره بیرون.

نتیجه واضح، قلاده ی فرانچسکا فعال میشه و
شوکی که به بدنش وارد میشه باعث میشه از درد
فریاد بکشه اما یه اتفاق دیگه هم میفته. جریان
الکتریسیته ای که تو بدنش جریان پیدا میکنه اون
مرتیکه ی آشغال رو هم تحت تاثیر قرار میده و باعث
میشه بالایسته و فرانچسکا رو از روی دوشش روی

زمین بندازه. همین برای من کافیه که یه تیر به پاش
بزنم و از پا درش بیارم.

فصل هفتم

فرانچسکا

دردی که از گردنم شروع میشه و تو تمام بدنم میپیچه چیزیه که تا به حال در عمرم تجربه نکردم. دردِ تیز و برنده که در یک لحظه حس میکنم گلوم رو با چاقو برش دادند و ثانیه ی بعد اسپاسم شدیدی که باعث میشه حس کنم دارم خفه میشم.

براندو به سرعت من رو روی دستاش بلند میکنه و میبره داخل خونه و بعد از اینکه منو روی کاناپه خوابوند به سرعت از پله ها میره بالا و وقتی برمیگرده قلاده ی لعنتی رو از گردنم باز میکنه و قفسه ی سینه ام رو مالش میده،

"نفس بکش فرانچسکا، آروم نفس بکش."

و اینجاست که متوجه میشم این صداهاى عجیب و غریبی که میشنوم داره از هنجره ی من درمیاد، صدای ناله ای شبیه حیوونی که زخمی شده. نفسام تا یه جایی میرن اما هرگز به انتهای ریه ام نمیرسن. دارم خفه میشم، یعنی آخر کار اینه؟

"گه بیاد بهش!"

نمیدونم داره به کی فحش میده اما میره به آشپزخونه و با یه لیوان آب برمیگرده. از روی میز چند تا دستمال برمیداره و مرطوبشون میکنه و بعد از اینکه صورتم رو با دستمال پاک کرد کمکم میکنه قطره به قطره آب رو بخورم.

کم کم عضلاتم شل میشن و با یه نفس عمیق
اکسیژن رو تا ته ریه هام میفرستم. چند بار پشت هم
در حالی که براندو مدام داره تشویقم میکنه،
"آره همینه، آفرین."

کم کم تنفسم عادی میشه و حالا ضعف بهم قالب
میشه. براندو بدن شل شده ام رو به خودش فشار
میده و موهام رو نوازش میکنه،
"آفرین دختر خوب، همینجوری."

بوسه ای به سرم میزنه و بعد آروم روی کاناپه درازم
میکنه و میره بیرون. صدای ناله ی بلندی میاد و بعد
بدن زخمی مردی که من رو بیرون برد مثل توپ
فوتبالی که شوت میشه پرت میشه داخل خونه و با
صدای گرومپ بلندی روی زمین فرود میاد.

با لگد محکمی که براندو به شکمش میزنه حداقل
 نیم متر دیگه هم به عقب پرتاب میشه و دوباره ناله
 میکنه. براندو کوتاه نمیاد و مشت محکمی هم به
 گونه اش میکوبه که باعث میشه خون از دماغش
 فواره بزنه و کل صورتش رو بپوشونه. یقه اش رو
 میگیره و بالاتنه اش رو از زمین فاصله میده و تو
 صورتش غرش میکنه،

"کی تو رو فرستاده اینجا حرومزاده؟"

مرد با اینکه درب و داغونه خیلی هم پر رو تشریف
 داره،

"برو به درک."

براندو میکوبتش به زمین و انگشتش رو تو جایی که
 گلوله خورده فرو میکنه تا فریادهای گوش خراش
 مرد خونه رو پر کنه،

"حرف بزن مادر جنده."

دستش رو که بیشتر فشار میده مرد بالاخره
میشکنه،

"آنتونیو برونی."

اسمش به غیر از اینکه فامیلی مشترک با براندوی
روانی داره هیچ چیز آشنایی به ذهنم نمیاره. براندو
رهاش میکنه و روی پاهاش بلند میشه. تمام تیشرت
سفیدش و دستاش از خون سرخ هستند و پوست
قرمزش به سرخی میزنه.

قفسه ی سینه اش با شتاب دیوانه واری بالا و پایین
میشه و خشمی تو چشماشه که ذات درنده اش رو
بهتر به نمایش میذاره. دست تو جیبش میکنه و

تلفنش رو بیرون میاره و با همون دستای خیس
بازش میکنه و شماره میگیره و روی اسپیکر میذاره.

روی زنگ اول صدای مردی تو فضا میپیچه، از روی
لهجه جای شکی نیست که اونم ایتالیاییه،

"کی هستی؟"

براندو با عصبانیت به زبان ایتالیایی غرش میکنه،
"کسی که میبایست به خاطر گهی که خوردی کونت
رو پاره کنه حرومزاده."

صدای مرد لحن شوخی به خودش پیدا میکنه، اونم
به ایتالیایی جواب میده،

"براندو، خیلی وقته هم رو ندیدیم. از روی عصبانیت
باید حدس بزنم افرادم همه مردند درسته."

"نه درست نیست."

یه کلت از پشت جینش بیرون میکشه و سه تا تیر پشت هم توی سر مرد زخمی خالی میکنه. صدای بلند تیراندازی باعث میشه از ترس جیغ بکشم و هوشیارتر بشم. براندو نگاهی به من میندازه و ادامه میده،

"حالا همه مردن."

"که اینطور. پس چند تا مراسم خاکسپاری دارم که باید انجامش بدم."

براندو میره به طرف سینک، دستی که آزاده رو از خون میشوره و بعد یه لیوان رو از آب پر میکنه و دوباره میتوپه،

"ما یه قراری با هم داشتیم مادرجنده."

شکر رو میریزه تو آب و همش میزنه و میاد به سمت من. تونی از اون طرف خط میگه،

"بله، قرارمون این بود که وارد قلمرو هم نشیم. تو اون قرار رو شکوندی و نزدیک دوماهه که تو آمریکا جا خشک کردی."

"یادت رفته در چه شرایطی اون قرار رو امضا کردی؟ وقتی تک تک استخوانات رو کارلو شکسته بود. اگر من میخواستم تو رو بگام الان یا خودت یا زن حامله ات یا دو بچه ی عزیزت تو دست من بودین، شاید هم همتون با هم."

لیوان رو میدید به دستم و کنارم میشینه. صدای تونی
 برونی اینبار دیگه به خونسردی و شوخی قبل نیست.
 تَن صدایش همونه اما لحنش خیلی خطرناکه.
 "اسم زن و بچه های منو به دهنِت نیا براندو."

براندو لیوان رو از دستم میگیره و جلوی دهنم میاره
 تا مایع شیرین رو بخورم و میگه،
 "این تویی که مرتب گند میزنی و اونا رو تبدیل به
 تارگت میکنی. کشتن من یکی از همون گندهاییه
 که میتونه سر همتون رو به باد بده."

"اگر من تو رو مرده میخوام الان مرده بودی، هم
 تو هم اون دختری که به تخت زنجیر کردی، سیاه و
 کبودش کردی و الان هم داری تیمارش میکنی و
 بهش آب قند میدی."

براندو یک ضرب از جا میپره و به طرف در میره تا
اونو ببنده. صدای تونی دوباره سکوت رو میشکنه،
"به من بگو براندو، اون دختر کیه؟"

اینبار نوبت براندوئه که غرش کنه،
"تو خیلی پاتو از گلیمت درازتر میکنی تونی."

"این تویی که با یه دختر که احتمالا برات خیلی
مهمه وارد گلیم من شدی. مثل کبک سرت رو توی
برف فرو کردی اما کونت پیدااست و منم سرخش
کردم."

"تونی یادت نره تاوان گناه های تو رو کی پس داد. با
من در نیفت چون جرت میدم."

"اینجا قلمرو منه براندو، شاید تو ایتالیا خرت برو داشته باشه اما تو اینجا هیچ قدرتی نداری. اگر یه زمانی نوح دنبال کون من بود و تونستید با کمک اون به من ضربه بزنید الان که یه زن پا به ماه تو خونه داره فکر نکنم حاضر باشه اون دیوونگی رو تکرار کنه و از اونجایی که اون ماکسیم یا لورنزوی روانی دنبال کون تو نیستن فکر میکنم منطقی باشه برداشت کنم که کارلو هم نمیدونه تو چه نقشه هایی توی سرت داری و صادقانه بگم همینم دلیل اینه که تو هنوز داری نفس میکشی. من میدونم که تو به خاطر من اینجا نیستی اما به هر حال اینجا یی و این روی نرو منه. یه هفته بهت فرصت میدم از قلمرو من بری بیرون و گرنه دفعه ی دیگه با کمال میل جونت رو میگیرم و جسدت رو برای کارلو پست میکنم. خودت خوب میدونی سر اون دختر چی میاد، پس بهتره عاقل باشی."

عجیبه ولی براندو فقط بدون حرف گوشی رو قطع میکنه. صدای هلیکوپتری که مشخصا خیلی نزدیک داره پرواز میکنه فضا رو پر میکنه. براندو میاد به طرف من که هنوز کاملا ضعیفم، دست میندازه زیرم و تو آغوشش بلندم میکنه و از در میره بیرون.

پره های چرخان هلیکوپتری که روی زمین نشسته چنان بادی تولید میکنند و صدای بلندی دارن که تمام موهام توی هوا به پرواز درمیان و گوشام سوت میکشن. براندو به سرعت به طرف نوح میره که داخل هلیکوپتر نشسته و دستش رو به طرفش دراز کرده که منو بگیره اما براندو من رو با یه دست محکم میچسبه و دست دیگه اش رو میذاره توی دست نوح و سوار هلیکوپتر میشه.

یه هدفون از نوح میگیره و روی گوشام میذاره تا صدای گوش خراش هلیکوپتر آروم بشه. همینطور

که من رو به خودش فشار میداد هلیکوپتر بلند میشه
و من در حالی که به خاطر گرم شدن بدن ضعیفم
بیشتر خودم رو بهش فشار میدادم کم کم از فضا و
مکان فاصله میگیرم و به خواب فرو میرم.

با کمرختی تمام چشمام رو باز میکنم و متوجه میشم
شب شده. بدنم درست مثل این چند روز که
چشمامو تو اتاق بیمارستان باز کردم کوفته است و
ریشه ی موهام درد میکنه. چند شب پیش وقتی اون
مردها به خونه حمله کردند و من رو مثل یه گوسفند
زنجر شده به آغل گیر انداختند، یکیشون موهامو
مشت کرد و در حالی که انگار میخواست پوست سرم
رو بکنه مدام ازم میپرسید که براندو کجاست.

خاطراتش که دوباره برام زنده میشه دستی به گردن
 دردناکم میکشم که تو بانداژه. نیم خیز میشم و
 نگاهی به اتاق میندازم، کسی نیست اما مطمئنا
 پشت در هنوز یه نگهبان ایستاده. این چند روز
 شانسم رو برای فرار کردن امتحان کردم اما به غیر از
 اینکه از طبقه ی خدا میدونه چندم پرواز کنم راه
 دیگه ای ندارم. یه سرم دیگه بهم وصله که چیزی به
 انتهایش نمونده.

چسب های کنار سوزن رو باز میکنم و سرم رو از
 دستم درمیارم. درد میگیره اما انگار این چند روز
 انقدر کتک خوردم که به درد عادت کردم. به خونی
 که از جای سرم روی دستم جاری میشه اهمیتی
 نمیدم، از روی تخت پایین میام و دمپایی پلاستیکی
 رو میپوشم و وارد سرویس میشم. بلوز و شلوار آبی
 بیمارستان تنمه و این چند روز برای اولین بار شاید

بعد از یک هفته ای که اسیر براندو بودم همه جام پوشیده است.

میرم جلوی آینه و به صورت بیروحم نگاه میکنم. در مواقع عادی من یه دختر لاغرم اما الان شبیه کسی هستم که از بی اشتهاهی مفرط رنج میبره و احتمالا معتاد هم هست. عجیب اینجاست که با وجود اینکه چند روزه درست و حسابی غذا نخوردم اصلا احساس گرسنگی نمیکنم. ذهنم انقدر مشغوله که غذا خوردن آخرین نیازمه. تکلیف من با براندو چی میشه؟ اون آدم هایی که به خونه حمله کردند کی بودند؟ تونی برونی کیه و آیا اون هم با پدر عوضی من دشمنی داره یا نه؟ خدایا به کی میتونم اعتماد کنم؟ به هیچ کس.

صدای باز شدن در میاد و به دنبالش صدای براندو که تو این چند روز که تو بیمارستانم اولین باره که بهم سر میزنه،

"دختره کجاست؟"

صدایی غریبه جواب میداد،

"از اتاق بیرون نیومده."

در بسته میشه و چند لحظه بعد از گوشه ی چشم اندام براندو رو تشخیص میدم و درد وحشتناکی که به خاطر اون قلاده ی لعنتی تحمل کردم یادم میاد و دلم میخواد چشماش رو با ناخنم جر بدم اما سکوت میکنم. میاد جلو و روی سرم سایه میندازه، صورتم رو با دستاش قاب میگیره و سرم رو بالا میبره تا نگاهش کنم. کف یکی از دستاش باندپیچیه که احتمالا به خاطر قضیه ی شب حمله است و دوباره همون حرومزاده ی خونسردیه که بود.

"حالت خوبه؟"

نمیتونم نفرت تو صدام رو کنترل کنم،

"مردایی که من تا به حال به عمرم ندیده بودم
میخواستن پوست سرم رو از جا بکنن، در حد مرگ
شوک الکتریکی بهم وارد شده، گردنم میسوزه و درد
میکنه و نقشه اینه که در آینده ی نزدیک به زور بچه
دار هم بشم. عالی تر از این نمیتونستم باشم."

گوشه ی لبش میره بالا، دستم رو میگیره و به اتاق
برمیگردونه و میگه،

"اوضاع میتونست از این برات خیلی بدتر بشه
فرانچسکا، بهتره به نیمه ی پر لیوان نگاه کنی."

منو مینشونه پشت میز گردی که یه سینی غذا روشه
و خودش هم میشینه روبروم و به غذا اشاره میکنه.
بدون اینکه حرکتی برای خوردن بکنم دستامو روی
سینه ام گره میزنم و دندونامو روی هم فشار میدم،

"و اون نیمه ی پر چیه؟ اینکه هنوز تو دستای تو
اسیرم؟"

دستش رو میندازه پشت صندلی چوبی و بیخیال
میگه،

"اینکه هنوز زنده ای. اون شوک میتونست جونت رو
بگیره."

"و تو اینو میدونستی و بازم اون قلاده رو به من
بستی و روی اون ولتاژ تنظیمش کردی؟"

"اگر این باعث میشه اوضاع روحیت بهتر بشه اینو
بدون که من فکر نمیکردم همچین اتفاقی بیفته. اون
پابند برای همین بود که اگر یه روزی هوس
خودکشی به سرت زد هم نتونی از خونه بری
بیرون."

"ولی واقعیت جز این نیست که اگر من بخوام از دست تو فرار کنم تو منو میکشی."

ابرویی بالا میندازه و با اطمینان و قلدری تایید میکنه،

"شک نکن. اگر تو مال من نباشی بهتره مرده باشی."

وای خدای بزرگ، حس میکنم طاقتم برای اینکه نپریم روش و تا جایی که در توانمه بهش صدمه نزیم داره تموم میشه. با اینحال این احمقانه ترین کار ممکنه. برای اینکه حواسم پرت بشه قاشق رو برمیدارم و یه قاشق از سوپم میخورم و بحث رو عوض میکنم،

"تونی برونی کیه؟"

جوابی که ازش نمیداد نگاهش میکنم. با صورت سنگی به من خیره است و چشماش داد میزنن که از سوالم خوشش نیومده. یه قاشق دیگه از سوپم میخورم و توضیح میدم،

"اون مرد میخواست منو بدزده و داشت باعث مرگم میشد. فکر میکنم حق دارم بدونم کی بوده."

"نه نداری. هیچ حقی برای سوال پرسیدن از من نداری."

قاشق رو پرت میکنم توی سوپ،

"من حتی حق ندارم یه سوال از تو بپرسم و تو حق داری هر گهی که دلت خواست با جسم و روح من بکنی حرومزاده؟"

با سرعت نور نیم خیز میشه، روی میز به طرف من
خم میشه و چنان مشتی به میز چوبی میزنه که تمام
کاسه و بشقاب هاش تو هوا پرواز میکنن و دوباره
روش فرود میان. صورتش درست مثل یه شیر که به
دشمنش غرش میکنه،

"صبر من رو تموم نکن فرانچسکا. قبلا بهت گفتم که
اگر بهم بی احترامی کنی چه بلایی سرت میارم."

از ترس نفس نفس میزنم و در حالی که تا جای
ممکن به عقب خم شدم تا ازش فاصله بگیرم با
چشمایی که دو دو میزنه نگاهش میکنم. جوری از
روی صندلی بلند میشه که صندلی با شتاب از پشت
نقش زمین میشه. چند قدم تو اتاق قدم رو میکنه و
دستی تو موهای بلوندش میکشه. چند قدم مونده به
من می ایسته و انگشت اشاره اش رو به طرفم
میگیره،

"فرقی نداره چقدر مثل یه گنجشک گیر افتاده خودت رو به در و دیوار قفس بکوبی، در نهایت تو بچه ی من رو به دنیا میاری و بعدش مطمئن باش دیگه تا آخر عمرت من رو نمیبینی."

"منظورت بعد از اینه که بچه ی بیچاره ای که به دنیا آوردم رو به یه خانواده ی کشاورز دادی و من رو هم تحویل جولیانو؟"

"نقشه همینه."

"تو واقعا فکر میکنی من زیر بار همچین نقشه ی شیطانی ای میرم؟"

نیشخند میزنه و میاد جلوتر. انقدر جلو که سینه به سینه ام بایسته. دستش رو میذاره روی شکم تختم و نوازشش میکنه.

"فقط میدونم این اتفاق میفته."

انقدر لحنش شیطانیه که بی اختیار میلرزم، از روی صندلی بلند میشم و میرم سمت تخت تا ازش فاصله بگیرم،

"تو گفتی به من تجاوز نمیکنی."

میاد و روبروم می ایسته،

"درسته. در حالی که واقعیت اینه که کردن تو یکی از لذت بخش ترین تجربه های زندگی من بود و نمیتونم برای دوباره پر کردنش صبر کنم، اگر از خر شیطان پیاده نشی مجبورم از راه های مصنوعی

حامله ات کنم، چون باور کنی یا نه من متجاوز نیستم."

این حرومزاده ی پلید برای هر چیزی یه نقشه ای کشیده. این آخری صبرم رو تموم میکنه و تو صورتش با نفرت لب میزنم،

"تو یه هیولایی براندو برونی. امیدوارم مایکل جولیانو تو رو به بدترین حالت ممکن سلاخی کنه، امیدوارم کل خانواده ات رو سلاخی کنه و هیچ نشونی ازتون تو این دنیا باقی نذاره."

چنان میکوبه به تخت سینه ام که با شتاب از پشت پرت میشم روی تخت. روم خیمه میزنه و دهنم رو با دستش میپوشونه و سرم رو به ملافه ها فشار میده. خدای من از چشماش خون میباره.

"یه بار دیگه اسم خانواده ام رو بیار و ببین در جا گردنت رو میشکنم یا نه. تو هیچ ایده ای نداری که هیولا چیه. فکر میکنی من هیولا هستم؟ فکر میکنی من بدترین اتفاقی هستم که میتونست برات بیفته؟ نه اینطور نیست. اون پدر حرومزاده ی تو خانواده های زیادی رو به عزای بچه هاشون نشونده. دخترای زیادی رو از پدر و مادرشون جدا کرده و به فاحشگی فروخته.

میدونی چند نفر تو این دنیا حاضرین هر کاری بکنن تا تو رو به دست بیارن و انتقامشون رو از پدرت بگیرن؟ کارایی باهات بکنن که تو خوابتم نمیدیدی وجود داشته باشه؟ حالا که زبون خوش حالت همیشه بذار بهت نشون بدم هیولا یعنی چی."

منو میندازه روی کولش و از در میزنه بیرون. در حالی که دوباره دارم به خودم و دهن گشادم لعنت

میفرستم موهای بلندم که تا نزدیک زانوهاش آویزون
 مونده رو کنار میزنم و با گریه میگم،
 "معذرت میخوام براندو، خواهش میکنم، بذارم زمین،
 خواهش میکنم."

به غیر از دو مردی که احتمالا با خودش هستن هیچ
 آدم دیگه ای تو راهرو نیست که داد بزنم و ازش
 کمک بخوام. صدای نوح میاد و براندو می ایسته،
 "نمیتونی دختره رو اینجوری ببری بیرون. اگر کسی
 فیلم بگیره دردسر میشه."

براندو غرش میکنه،
 "به تخمم."

میخواد دوباره راه بیفته اما نوح دوباره مانعش میشه،

"احمق نشو. برو سمت آسانسور پشت راهرو که مخصوص حمل باره. افرادم تو طبقه های مختلف حواسشون هست که کسی سوار نشه. مستقیم برو سمت پارکینگ، میگم ماشینت رو برات بیارن."

یه امیدی تو دلم روشن میشه که شاید یکی صدامو بشنوه و به کمکم بیاد. فریاد کمکم که بلند میشه نوح رو میبینم که کمی خم میشه و دهنم رو با یه چسب نواری ضخیم میپوشونه. قبل از اینکه براندو دوباره راه بیفته میگه،

"کارلو گوشی من رو سوزونده بس که زنگ زده. میخواد باهات حرف بزنه."

"بگو خودم بهش زنگ میزنم. فعلا یه پرنده ی وحشی دارم که باید بال و پرش رو بچینم."

همونطور که نوح گفت بدون دردسر به پارکینگ
میرسیم و بدون دردسر تر براندو دست و پای منو با
طنابی که از قبل تو ماشین داره میبنده و پشت
ماشین میخوابونه تا مطمئن بشه با وجود شیشه های
دودی ضخیم ماشین غول پیکرش امکان نداشته
باشه بتونم از دستش فرار کنم.

پاهامو باز میکنه اما دستامو همونطور بسته نگه
میداره. با دهن بسته و چشمای گشاد شده به در
دولنگه ی چوبی و بلند خونه ی ویلایی که تو دل
چند هکتار باغ قرار گرفته نگاه میکنم و دلم به هم
میپیچه. اینجا کجاست که دم در ورودیش دو تا مرد
با نقاب هایی وحشتناک شبیه به دروازه بان های
جهنم ایستادند؟

براندو چسب نواری روی دهنم رو با یه حرکت
 میکنه و چنان سوزشی حس میکنم انگار که پوستم
 رو باهاش کنده. دستای به هم بسته شده ام رو
 میگیره و من رو میکشونه به سمت پله ها. انقدر
 ترسیدم که زبونم بند اومده و دیگه نمیتونم
 التماسش کنم.

در که باز میشه میبینم که محوطه ی داخل با پرده
 ای کلفت پوشونده شده اما صدای موزیک آروم و
 سکسی ای از پشت پرده میاد. زنی قد بلند با موهای
 مشکی و کفش های پاشنه بلند به استقبالش میاد.

سر تا پا کاملاً لخته و تنها پوششی که داره نقابیه
 که روی صورتشه. نقابی مشکی شبیه به همونا که تو
 مراسم بالماسکه استفاده میشه. به براندو خوش آمد
 میگه و با دست به محوطه ی سمت راست اشاره

میکنه. براندو منو دنبال خودش میکشونه و وارد اتاقی میشه که احتمالا اتاق لباسه.

میره سمت گنجه ی بزرگ شیشه ای که به دیوار وصله و از کلکسیون نقاب های جورواجوری که بعضی هاشون واقعا وحشتناک هستند یه نقاب مشکی ساده شبیه نقاب بتمن برمیداره و از پشت روی سرش گره میزنه. وقتی کارش تموم میشه نقاب مشکی قرمزی رو هم برمیداره و روی صورت من میذاره. وقتی داره بندش رو از پشت روی سرم سفت میکنه دوباره صداش میزنم اما بدون توجه دستای به هم بسته شده ام رو میگیره و منو میکشه بیرون.

دختر لخت وقتی ما رو دوباره میبینه پرده رو با احترام کنار میزنه تا وارد جایی بشم که انگار متعلق به این کره ی خاکی نیست بلکه قسمتی از جهنمه. عمارتی بزرگ و مجلل که از دو طرف به صورت

مارپیچی پله هایی به طبقه ی بالا داره و در محوطه ی اصلی طبقه ی پایین همه چیز قرمز و مشکیه.

نور، فضا، دیوارها، مبلمان، تابلوها. اما قسمت عجیب ماجرا این نیست، قسمت ترسناک و عجیب آدم هاییه که تو این محوطه هستند. مردها و زن هایی که با پوشش های عجیب و وحشتناک نقاب به چهره دارند و دارن با هم کارهای وحشتناکی میکنند.

یه زن با سوتین و شرت چرمی افسار قلاده ی آهنی مردی رو تو دستش داره میکشه که لخت مادرزاده و مثل یه سگ روی زمین چهار دست و پا داره به دنبال صاحبش میره.

مرد دیگه ای که نقابی خوک مانند به چهره اش و کاملاً لخته در حال گاز گرفتن سینه ها و بدن دختریه که به دیوار صلیب شده. دختر دیگه ای روی

نیمکت چرمی مستطیلی درازه و چند تا مرد روش
خیمه زدند و هر کدوم یه کاری با بدنش میکنند اما
یکی مشخصا مشتش رو تو واژنش فرو کرده.

شاید بیشتر از پنجاه نفر اینجا هستند و هرکدوم
مشغول انجام یه کار وحشتناک. نفس تو سینه ام
گیر میکنه و میخوام راه رفته رو برگردم اما براندو
کمرم رو به سینه اش میچسبونه و دستاشو دورم
حلقه میکنه و لب میزنه،

"خوب نگاه کن تا معنی واقعی هیولا رو بفهمی."

از تقلای من بین دستای اون توجه چند نفر به ما
جلب میشه و سرهاشون به طرف ما برمیگرده. مردی
که نقاب خوک داره دختری که پوست بدنش در اثر
گازهای اون خون افتاده رو رها میکنه و میاد سمت
ما.

تو دستای براندو خشک میشم و با چشمای گشاده
 شده نگاهش میکنم. آلت نسبتا کوچکش بین پاهای
 تپلش این ور و اون ور میشه و شکمش از خودش
 جلوتر میاد. میرسه به ما و با شیفتگی به من نگاه
 میکنه.

"تازه وارده؟"

براندو دستاش رو دورم شل میکنه و منو تو آغوشش
 میچرخونه تا صورتم به اون باشه. مثل کسی که از
 بدتر به بد پناه میبره بلافاصله میچسبم بهش و
 صورتم رو تو سینه اش مخفی میکنم. صداس سرد و
 مقتدره،

"به تو ربطی نداره. راحت رو بکش و برو."

مرد وحشتناک باز هم شانسی رو امتحان میکنه.

"اگر بدی به من که رامش کنم پول خوبی بهت میدم."

مگه من اسبم که رامم کنه؟ از گوشه ی چشم
میبینم که دستش رو به طرفم دراز میکنه و با
شیفتگی میگه،

"موهای قشنگی داره."

قبل از اینکه دستش به من بخوره براندو گردنش رو
میگیره و جوری فشار میده که صورت مرد قرمز
میشه و به تقلا میفته، با عصبانیت اما صدایی کنترل
شده میگه،

"از جونت سیر شدی ها؟"

دختری که خوش آمد گفت همراه مرد قذبلند و
جوونی که کت و شلوار خوش دوخت به تنش و
ماسک نقره ای زده بهش نزدیک میشن. نگاه مرد

بین ما رد و بدل میشه و در حالی که براندو داره یه
نفر رو خفه میکنه با خونسردی میپرسه،
"چه مشکلی پیش اومده آقایون؟"

"مشکلی نیست. این مرد آرزوی مرگ داشت و من
دارم بهش هدیه میدم."

زن سر تا پا لخت با آرامش مثل مهماندارهای
هواپیما میگه،
"پیشنهاد خرید برده ی ارباب دیگه از نظر قوانین
اینجا مشکلی نداره."

"دست زدن به برده ی دیگران چی؟"

مرد ماسک نقره ای با احترام میگه،

"من از بابت مشکلی که براتون پیش اومد معذرت
میخوام."

به دو نفر مرد غول پیکری که ظاهراً بادیگارد هستند
اشاره میکنه که خوک رو از دست براندو بگیرن و
ببرن. اینبار براندو با بی میلی چنگش رو از گلو
مرد باز میکنه.

مرد ماسک نقره ای ادامه میده،

"گاهی اوقات اعضای کلاب ما وابستگی خاصی که
بین برده و ارباب هاشون وجود داره رو متوجه
نمیشن. خواهش میکنم از ادامه ی شبتون لذت
ببرید."

و همگی از جلوی چشممون میرن. براندو دستم رو
میگیره و از پله های مارپیچی سمت چپ بالا میره.
اینجا هم دکوری شبیه به پایین داره با این تفاوت که

صدای شلاق و ناله و سکس و سابیده شدن بدن ها
به هم فضا رو پر کرده.

از جلوی اتاق های زیادی رد میشیم که درب
بیشترشون بازه و میتونم زن هایی رو ببینم که از
سقف آویزونن یا به دیوار و یا به تخت زنجیر شدند و
دارن تنبیه میشن، یا دارن گاییده میشن و با اینکه
ناله هاشون فضا رو پر کرده هیچ کدوم هیچ خواهشی
برای متوقف کردن مردهایی که اینکارها رو باهاشون
میکند ندارن. بعضی ها اتفاقی نگاهشون به من
میفته و خدای من انگار واقعا از این وضعیت راضی
هم هستند.

درست جلوی یکی از درهای باز نگهم میداره و
سرش رو خم میکنه تا به گوشم بچسبونه و زمزمه
کنه،

"خوب نگاه کن فرانچسکا، تا ببینی میتونستم باهات
چیکار کنم و نکردم."

داخل اتاقی که ظاهر مدرن یه اتاق شکنجه ی قرون
 وستانی رو داره چند تا زن در وضعیت های مختلف
 هستند. یکی از سقف آویزونه، یکی به شکم روی
 نیمکت هلال مانندی خوابیده و یه مرد داره باهاش
 ورمیره، یکی کل بدنش طناب پیچه به غیر از اندام
 خصوصیش که از طناب ها بیرون زده و دهن بندی
 به دهنشه و یه مرد دیگه داره با دسته ی یه شلاق
 چرمی با واژنش ورمیره و در نهایت مرد دیگه ای که
 داره زنی که به تختش زنجیر شده رو شلاق میزنه. نه
 اونطور که براندو منو شلاق زد، جوری شلاق میزنه
 که خون از بدن زن جاری شده.

همینطور که به صدای ناله ها و شلاق گوش میدم
 خاطره ای در ذهنم زنده میشه. خاطره ای از دایم
 که در مورد جهنم صحبت میکرد. مشخصا جهنمی
 که دانته تو کتاب دوزخ ترسیم کرده بود. جهنمی که

پر بود از صدای فریاد و ناله و شلاق و عذاب. جهنمی که مثل اینجا سرخ بود و دایم هر بار ازش تعریف میکرد نگاه معنی داری بهم مینداخت، انگار که امیدوار بود به خاطر گناهی که ازم سر زده یه روزی عاقبت تو اون چاله ی عذاب سقوط کنم. شاید این اتفاقی که برام میفته نتیجه ی نفرین های اونه، هر چی نباشه اون مرد خداست، احتمالا خدا بیشتر به حرفای اون توجه میکنه.

شنیدن صدای شلاق ها و ناله ها خاطره ی چند روز پیش که براندو منو شلاق زد رو تو ذهنم زنده میکنه. چیزی که برام بی نهایت عجیبه اینکه من از اون حادثه نه تنها عذاب نکشیدم بلکه بعد از اینکه کارش باهام تمام شد تا حدی آرامم شده بودم طوری که حس میکردم به خدا نزدیک تر شدم، که یه بخش بزرگ از گناهانم بخشیده شده.

فکری مثل برق از سرم میگذره، شاید این تقدیر من بوده که جهنم رو تو این دنیا تجربه کنم. شاید این تاوان گناهی که کردم و یه چیزی تو وجودم فریاد میزنه منتظر روز رستاخیز نمونم. این بهترین فرصته، بهترین فرصت برای اینکه خودم رو از گناهان گذشته پاک کنم و این دفتر این عذاب رو برای همیشه ببندم و تکلیف گناهانم رو یکسره کنم. مگر جز اینه که یکی از راه های پاک شدن از گناه ریاضت کشیدن جسمانیه؟ مگر جز اینه که تمام قدیس های ما برای پاک کردن گناهانشون خودشون رو شکنجه میکردند؟

آب دهنم رو قورت میدم و سرم رو میگیرم بالا تا از پشت ماسک به چشماش نگاه کنم،
 "منو تنبیه کن."

چشماش باریک میشن،

"چی؟"

"منو ببند و شلاق بزن. همینو میخوای، مگه نه؟"

بعد از اینکه چند لحظه ی طولانی دقیق نگاهم
میکنه جواب میده،

"من اینو میخوام، اما تو چرا باید بخوای؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"این به خودم مربوطه. حالا که دارم خودم ازت
میخوام از فرصت استفاده کن."

چند لحظه عمیق نگاهم میکنه و باهوش تر از اونه
که نفهمه چی تو ذهنم میگذره.

"اینا به تعلیمات اون دایی پفیوزت مربوط میشه و گناهی که تو عالم خودت مرتکب شدی درسته؟ تو میخوای تاوان بدی و رستگار بشی."

چقدر این مرد باهوشه. یه جوری حرف میزنه انگار داره روحم رو میبینه. من اما تو انجام این کار مصمم هستم پس پا پس نمیکنم.

"چیه؟ نکنه جرات انجامش رو نداری؟"

"تو جرات و خایه ی من رو قبلا دیدی فرانچسکا. من تو رو تنبیه میکنم نیازی به تحریکم نیست اما تو باید به من بگی چه گناهی مرتکب شدی که میخوای به خاطرش اینجوری خودت رو بدی دست من، چون هر چقدر سعی میکنم نمیتونم تو رو در حین انجام گناه، هر گناهی ببینم. تو خیلی معصومی زیبای کوچولو."

"من مجبور نیستم به تو جواب پس بدم."

"پس بهتره تو رو ببرم به طبقه ی پایین و بدمت به اون خوک شکم گنده تا رستگارت کنه و مستقیم به بهشت بفرست." "

با دستای بسته به پیرهنش چنگ میزنم،

"نه، اون نه، تو."

یه لحظه چشماش مات میشن و لحظه ی بعد جرقه میزنن و میدرخش. با پشت انگشتای دست صورتم رو نوازش میکنه و لب میزنه،

"واو فرانچسکا، تو به من اعتماد داری درسته؟"

"تو روانی هستی اما میتونی خودت رو کنترل کنی،
یه بار شلاقم زدی مگه نه؟ اما اون میخواد منو نابود
کنه. من نمیخوام خودکشی کنم، این یه گناه کبیره
است."

چونه اش رو میدو جلو و به حرفم فکر میکنه. لب
هام رو با شست میماله و آروم لب میزنه،
"پس میخوای ببندمت و کاری کنم تقاص گناهت رو
با بدنت بدی؟"

سرم رو بالا و پایین میکنم.

دستش رو میکشه پایین تر و سینه ام رو مشت
میکنه،

"با اینجا؟"

نفسم تنگ میشه و دوباره سرم رو بالا و پایین
میکنم. دستش رو میکشه پایین تر و از شلوار
بیمارستانی که پامه رد میکنه و با چاک لای پام
بازی میکنه،

"و با اینجا؟"

سینه ام با شتاب دیوانه واری بالا میره. سرم رو به
چپ و راست تگون میدم و جواب میدم،
"نمیخوام بهم تجاوز کنی."

"فکر نمیکنی این بزرگترین توانیه که میتونی پس
بدی؟ جر خوردن زیر مردی که ازش متنفری؟"

سرم رو به چپ و راست تگون میدم و دستش رو میگیرم که از شلوارم بیرون بکشم. اما اون همچنان با چاک حساسم ور میره و ادامه میده،

"اذیت کردن تو من رو حشری میکنه، خیلی هم حشری میکنه. اگر قراره تا حد مرگ تحریک بشم اما چیزی از تو بهم نرسه مرض دارم پدر خودم رو دریارم؟"

انگشت اشاره اش رو تو سوراخم فرو میکنه و باعث میشه با شتاب بخوام ازش فاصله بگیرم اما محکم تر منو میچسبده، سرم رو میچسبونه به سینه اش و تو گوشم لب میزنه،

"من به تو تجاوز نمیکنم فرانچسکا اما اگر قرار باشه تو رو با شلاق تطهیر کنم حتما باید با یه سکس مقدس از نو متولدت کنم. همونطور که گفتم یه چیزی از این تلاش باید نصیب من هم بشه."

با اینکه دلم میخواد خودم رو بکشم اما میدونم
احتمال چیزی که می‌گه هست، اینکه اگر بخواد باهام
بخوابه نتونم و نخوام جلوش رو بگیرم چون این فضا
یه کاری با من کرده انگار که بهم دراگ دادن و تو یه
عالم دیگه ام پس مجبورم باهاش معامله کنم.
"کاندوم."

موهام رو می‌گیره و سرم رو از سینه اش بلند می‌کنه
تا نگاهش کنم. به آبی چشماش خیره میشم و
توضیح میدم،
"اگر بهت اجازه دادم باهام بخوابی باید کاندوم بذاری
وگرنه نمیدارم."

زبانش رو با لبش خیس می‌کنه و با حرص می‌گه،
"قبوله."

راه میفته و من رو هم دنبال خودش میکشونه تا به
 اتاق درندشتی برسیم که درب دولنگه ی بزرگی به
 تراس داره و هوای مطبوع شب که لای درخت ها
 میپیچه و به داخل میاد پرده های حریر قرمز رو
 مرتب روی هوا تگون میده.

براندو منو روی تخت بزرگی که دور تا دور با پرده
 های حریر قرمز پوشونده شده پرتاب میکنه و بعد از
 اینکه در رو میبندد میاد جلوی تخت می ایسته و
 نقابش رو باز میکنه و روی زمین میندازه. دست
 میندازه زیر لبه های تیشرتش و با یه حرکت اونو از
 تنش درمیاره. وقتی برای درآوردن تیشرتش دستاشو
 دراز میکنه عضلات مارپیچی و تحسین برانگیز پشت
 بازو و سینه اش منقبض میشن و باد میکنند.

به خالکوبی باشکوه ققنوس روی سینه اش زل
میزنم و ناخودآگاه این سوال تو سرم تکرار میشه که
چطور ممکنه فردی که ظاهرش انقدر فریبنده و
جذابه از درون مثل یه سیب کرم خورده فاسد باشه؟

کمربندش رو میکشه بیرون و میندازه روی زمین اما
جینش رو دست نخورده باقی میذاره، چاقوی
جیبیش رو درمیاره و میاد به طرف من. قبل از اینکه
طنابی که به دستام بسته شده با چاقو باز کنه نقاب
مسخره رو از صورتم باز میکنه و میندازه کنار.

منو روی تخت دراز میکنه، زانوهاشو دو طرف بدنم
میذاره و روم خم میشه و جای طناب رو مچ دستام
که روی ملافه است نوازش میکنه. انگشتاش رو سُر
میده بالا، از سرشونه هام رد میکنه و همینطور که
خودش میره پایین دستاشو هم از روی بلوز میکشه
پایین.

وقتی هر دو دستش رو از لبه های پایینی بلوز بیمارستان سر میده داخل و پوست شکم رو لمس میکنه با نفس بریده سرم رو بلند میکنم تا ببینمش. پایین پاهای من به چشمام خیره میشه و دستاشو میبره بالا.

یه لحظه هر دو سینه ام رو مشت میکنه و لحظه ی بعد با فشاری که به بالا وارد میکنه پیراهن بیمارستان رو توی تنم جر میده و سینه هام رو در معرض برخورد با نسیم خنکی که از تراس میاد قرار میده تا نوک سینه هام از انتظار و اضطراب تبدیل به دو تیکه سنگریزه ی سفت بشن و آهی از سر تعجب و هیجان بکشم.

مثل مار روی تنم میخزه و میاد بالا، با مهارت نیم خیزم میکنه و بلوز رو کاملاً از تنم در میاره و بعد دوباره با خشونتی کنترل شده به تخت سینه ام میکوبه و روی تخت برم میگرددونه. دستاشو میکشه پایین و لبه ی شلوارم رو میگیره و بدون زحمت شلوار رو از بدنم درمیاره.

میخواه رو هامو از هم باز کنه اما مقاومت میکنم و بهش اجازه نمیدم. زور من و اون یکی نیست پس اگر کوتاه میاد و دوباره با تمام بدنش روی تنم خیمه میزنه این انتخاب خودشه. ساعد دست چپش رو میذاره کنار سرم تا وزن بدنش منو له نکنه و با دست راست چونه ام رو میگیره و به طرف دیوار میچرخونه،

"دلت میخواد از کجا به رستگاری برسی؟ زنجیر شدن به دیوار یا آویزون شدن از سقف؟"

وسایل قل و زنجیر کردن هم به دیوار و هم از سقف آویزونه. همینطور نیمکت هایی که مشخصه میشه یه نفر رو در ناراحت ترین حالت ممکن بهش زنجیر کرد. چشم من اما روی وسیله ای که از سقف آویزونه میفته. یه تیکه تیر چوبی درست مثل چوب لباسی که کت بهش آویزن میشه. اگر کسی رو ازش آویزون کنند درست شبیه عیسی مسیح روی صلیب به نظر میرسه.

نگاه خیره ام از یه حدی که طولانی تر میشه لاله ی گوشم رو گاز میگیره و میگه،
"آویزون شدن از سقف، خیلی هم عالی."

مچ دستم رو میگیره و به لبش نزدیک میکنه و خیره تو چشمام ادامه میده،

"یه سری قانون بین ارباب ها و برده هاشون هست،"

حرفش رو قطع میکنم،

"من برده ی تو نیستم."

کف دستم رو میبوسه و با قلدری مخالفت میکنه،

"امشب هستی، خودت اینو پیشنهاد دادی."

حوصله ی توضیح دادن خودم رو ندارم پس فقط سکوت میکنم. انگشتای دستم رو به بازی میگیره و حرفش رو ادامه میده،

"یه سری قوانین هست. مهم ترینش اینه که اگر داشتی به آستانه ی تحمل درد نزدیک میشدی بگی زرد، و اگر درد برات غیرقابل تحمل شد بگی قرمز."

درد غیرقابل تحمل؟ مگه این همون چیزی نبود که
من میخوام؟

"فهمیدی فرانچسکا؟"

انگار دیگه به اینکه من رو به این اسم صدا بزنه عادت
کردم. هر چی نباشه این اسم اصلی منه، اسمی که
پدرم روم گذاشت و اسمی که مادرم تا لحظه ی آخر
منو باهاش صدا میکرد. انگشتاش رو تو انگشتام قفل
میکنه و سوالش رو دوباره تکرار میکنه. نگاهی به
زنجیر های آویزن از سقف میندازم و جوابی رو میدم
که خودم هم ازش مطمئن نیستم.

"فهمیدم."

از روم بلند میشه و میره به طرف تیرک چوبی
آویزون از سقف و دستش رو به طرفم دراز میکنه. با

قدم‌هایی مردد میرم به طرفش و جلوش می‌ایستم.
نگاه‌هیزش روی بدن برهنه‌ام بالا و پایین میشه اما
من دیگه ازش خجالت نمیکشم و سعی نمیکنم
خودم رو بپوشونم. من باکرگیم رو به این مرد دادم و
یک هفته‌ی تمام هم جلوش تقریباً لخت بودم.
چیزی برای مخفی کردن نیست.

میره به سمت میز توالتی که روش انواع و اقسام
طناب‌ها، شلاق‌ها و وسایل جنسی متنوعی که حتی
نمیدونم چی هستند چیده شده و با طناب نخی
قرمزی برمیگرده. با حالت نمایشی دستاشو به عرض
شونه باز میکنه تا بهم بفهمونه باید چیکار کنم.
خدای بزرگ از هیجان قلبم داره توی دهنم نبض
میزنه و مرتب مجبورم آب دهنم رو قورت بدم.
دستامو باز میکنم و روی تیرک میذارم.

با نگاهی شیطون سر تا پام رو چک میکنه و بعد در حالی که گوشه ی لبش بالا رفته میاد سینه به سینه ام می ایسته. خدای بزرگ چقدر قدش بلنده. طناب رو دور مچ راستم چند دور میپیچه و گره نه چندان آرومی میزنه، طناب رو میکشه و دست چپم رو هم روی تیرک محکم میکنه تا کاملاً به صلیب کشیده بشم. اینبار وقتی نگاهش میکنم میبینم هیچ نشانی از تفریح توی صورتش نیست و کاملاً جدی و متعهد.

کفشاش رو هم درمیاره و با پای برهنه برمبگرده به طرف میز وسایل و یه شلاق مخصوص سوارکاری از اونا که سرش یه چرم مربعی سفت و کوچکه برمیداره و میاد به طرفم.

سر شلاق رو میذاره روی نافم و همون لحظه که تمام بدنم دون دون میشه و از حسی که نمیتونم

توضیحش بدم میلرزم دورم میچرخه و نوک شلاق رو
روی پوستم میکشه. پشتم که رسید می ایسته و
نوک شلاق رو از ستون فقراتم پایین میکشه تا به
چاک بین باسنم برسه. حالا دیگه رسما نفس نفس
میزنم. هر دو کیل باسنم رو با شلاق لمس میکنه و
شلاق رو دور میکنه. نفس گرمش میشینه روی
گردنم و تمام تنم مور مور میشه،

"من امروز به خواسته ی خودت تو رو به خاطر
گناهی که فکر میکنی مرتکب شدی سیاه و کبود
میکنم فرانچسکا. دردی که امروز میکشی کلید
رستگاری تو و ورود به بهشته. حالا یه فرصت دیگه
بهت میدم، مطمئنی میخوای اینکارو بکنی؟"

چشمامو میبندم و فقط سرم رو بالا و پایین میکنم.
بوسه ی خیزی روی لاله ی گوشم میذاره و لب
میزنه،

"باشد که در آینده یادت بمونه کی تو رو به
رستگاری رسوند، آمین."

میره عقب و در جا نوک چرمی شلاق رو روی کپل
راستم فرود میاره. چیزی که حس میکنم در ابتدا
درد نیست، شوک شدید و گرماست. شلاق رو روی
کپل دیگه میماله و ضربه ی دوم رو فرود میاره.
دستام رو مشت میکنم و هوا رو عمیق تر به ریه هام
میفرستم. بدون وقفه و نوبتی شلاق رو روی باسنم
فرود میاره و بدنم رو روی حالت هشدار میبره.

نمیدونم بعد از ضربه ی چندم اما بالاخره درد رو
حس میکنم. اولش زیاد نیست اما به مرور وقتی
پوست آسیب دیده رو مدام و مدام شلاق میزنه درد
بیشتر و بیشتر میشه تا اینکه حس میکنم انگار داره
داغم میکنه و اونجاست که با صدایی لرزان داد
میزنم،

"زرد."

ضربه ها درجا قطع میشه و حالا میتونم از بین سر و صدای ناله و شلاقی که از بیرون میاد صدای نفس های بریده بریده و سریع براندو رو هم بشنوم.

از کنارم رد میشه و دوباره به طرف میز میره و اینبار با شلاقی دسته بلندی که سرش طناب های نخی باریک قرمز رنگه برمیگرده و جلوم می ایسته. هر دو نفس نفس میزنیم اما تو عمق نگاه اون عنصری حیوانی و چنان خطرناک میدرخشه که تمام وجودم از ترس میلرزه. اون داره از این کار لذت میبره. فکم رو با انگشت شست و اشاره میگیره و مجبورم میکنه تو چشماش خیره بشم. بوسه ای محکم و کوتاه به لب هام میزنه و میگه،

"من به خدای لعنتی تو اعتقادی ندارم فرانچسکا اما اگر وجود داره ازش ممنونم که چنین فرصتی در اختیارم گذاشت. من از تنبیه تو دارم نهایت لذت رو میبرم اما فقط به یک دلیل، چون تو خودت اینو میخوای."

حرفش که تموم میشه ازم فاصله میگیره و شلاق رو روی بدنم به خصوص سینه هام فرود میاره. پشت سر هم و بدون وقفه. شدت ضرباتش کنترل شده و کاملاً هوشمندانه است. اون با تمام قدرتش منو شلاق نمیزنه، هر بار که شلاق میره بالا با سرعت کمتری میاد پایین و من کاملاً اینو متوجهم.

درد مبهمی رو حس میکنم، نه اونقدر که بخواد پوستم رو پاره کنه و خون بندازه بلکه انقدر که نتونم از هیجان جلوی جیغ زدنم رو بگیرم. شلاق رو پایین میبره و رون هامو میزنه، برمیگرده و کمر و شونه ها

و دوباره باسنم رو آماج ضربات شلاق قرار میدهم و من هم در حالی که چشمامو بستم و بدون نتیجه تقلا میکنم جیغ میکشم.

اما عجیبه که در تمام مدت که بدنم درد میکشه ذهنم هوشیاره و این دردها رو حساب میکنه و لذت میبره از اینکه حساب الهی من داره صاف میشه. خدای بزرگ که در آسمانها هستی، بعد از تمام شدن این قضیه حساب من و تو با هم صاف میشه. شلاق، سوزش، جیغ و فریاد من، صداها ی مردانه ی رضایت بخشی که از حلق اون بیرون میاد ادامه پیدا میکنه و ادامه پیدا میکنه تا اینکه در نهایت با فریاد بلند من همه چیز تمام میشه،

"قرمز."

اسم رمزی که میگم به خاطر شدت درد نیست بلکه به خاطر شدت هیجانی که دیگه نمیتونم کنترلش کنم و باعث میشه چنان گیج بشم و اعصابم به هم بریزه که ترجیح بدم این قضیه تمام بشه.

با فریاد من دست بالا رفته اش ابتدا وسط راه خشک میشه و بعد بلافاصله شلاق رو روی زمین میندازه و مشتاق و پر از هیجان با نفسی تند میاد به طرفم. باسن زخمی و دردناک رو با دستاش مشت میکنه و فشار میده و همزمان که از درد ناله میکنم لب هامو به کام میگیره و میبوسه. عمیق و پر شور مثل تشنه ای که به آب رسیده و من هم در این دیوانگی همراهیش میکنم. بدنم میسوزه و داغه و از همه جا نبض میزنم اما میبوسمش چون تو این لحظه مثل آدمی که تحت تاثیر افیونه اونو منجی خودم میبینم.

دست میبره پایین و با شلوارش ور میره، وقتی زیپ
شلوارش رو باز میکنه و تاج آلتش رو میذاره جلوی
سوراخم با وجود بیحالی بوسه رو متوقف میکنم و
سرم رو به چپ و راست تگون میدم،
"کاندوم."

بدون حرف با قدم های بلند به طرف میز میره، پشت
به من کاندوم رو باز میکنه و روی آلتش میکشه و با
شتاب برمیگرده. هر دو رونم رو میگیره، از هم فاصله
شون میده و همزمان که به اندازه کافی بازم میکنه تا
بین پاهام جا بشه آلت کلفت و بلندش رو تا دسته تو
واژنم جا میده.

از پر شدن ناگهانی از درد فریادی میکشم و اونم
سرش رو میده عقب و مثل یه مرد بدوی آه بلند
مردانه ای میکشه و چند لحظه ساکن میمونه. وقتی

سرش رو میاره پایین میبینم که از شدت نفس نفس
زدن پره های بینیش گشاد شده،

"ظاهرا امروز هر دو رستگار شدیم فرانچسکا. تو به
بهشت وعده داده شدی راه پیدا کردی و من هم به
این کُس که با هیچ بهشت لعنتی ای عوضش
نمیکنم."

همینطور که دو طرف باسنم رو محکم چسبیده و
پاهام رو از هم فاصله داده شروع به حرکت میکنه.
اول کمی آروم تا بهش عادت کنم. به اینکه اون آلت
کلفت رو تا ته بیرون بکشه فقط به خاطر اینکه
دوباره بکنه تو و تا جای ممکن منو کش بده.

یه لحظه به پایین نگاه میکنم. تمام تنم از شدت
ضربه های شلاق سرخه و در حالی که دستام بالای
سرم به یه تیرک چوبی گره خورده از پایین دارم

گاییده میشم. من احتمالا میبایست یه مریض روانی باشم و خودم خبر نداشتم چون این گیر افتادن چنان تحریکم میکنه که لذت بر درد غلبه میکنه و ناله های ضعیف تبدیل به فریاد های شادی میشه.

براندو این سیگنال رو میگیره و ضرباتش رو شدید و شدیدتر میکنه انقدر که حس میکنم میخواد سوراخم کنه و از اون طرف بدنم دربیاد. انگشتاش بیشتر و بیشتر تو گوشت تنم فرو میره و از پایین آلتش عمیق تر و عمیق تر بهم ضربه میزنه و دستای من بیشتر و بیشتر مشت میشن و بدنم بیشتر منقبض.

صدای سایش پوست روی پوست، برخورد گوشت روی گوشت چه سمفونی زیبایی داشت و من نمیدونستم. پاهام رو دور کمرش حلقه میکنم و همه چیز با یک انفجار با شکوه و خوشایند به پایان میرسه.

انفجاری با آهنگ زمینه فریاد من و آه بلند براندو.
 من میلرزم و از خوشی مینالم، اونم باسنم رو رها
 میکنه، سرش رو میذاره روی سینه ام و از پشت
 بازوهاشو محکم میپیچه دورم و در حالی که جوری
 فشارم میده که نفسم بند میاد نفس نفس میزنه،
 "آه لعنتی، تو معرکه ای فرانچسکا، معرکه."

چند لحظه ی طولانی من رو محکم در آغوش
 میگیره تا اینکه دست دراز میکنه و گره های طناب
 رو باز میکنه. همزمان که دستم آزاد میشه بیحال تو
 آغوشش میفتم و اونم همینطور که هنوز آلتش تو
 منه به سمت تخت میره. من رو میخوابونه روی تخت
 و باسنش رو میچرخونه تا بدنم زیرش دوباره بلرزه و
 بعد ازم میکشه بیرون و به کمر کنارم دراز میکشه.

انقدر بیحالم که حتی نمیتونم پاهای از هم باز شده
ام رو ببندم. چشمامو میبندم و از کرختی ای که
توی بدنمه لذت میبرم و بدون اینکه مقاومت کنم
تسلیم آرامش خواب میشم.

فصل هشتم

براندو

در اتاق که زده میشه ملافه ی قرمز ساتن رو تا گلو روی فرانچسکا میکشم و خودم لخت مادرزاد میرم و در رو باز میکنم. یکی از خدمه غذایی که سفارش داده بودم رو آورده. سینی رو ازش میگیرم و دوباره در رو میبندم.

چیزی به صبح نمونده و از اونجایی که فرانچسکا از سر شب خوابه میخوام هر وقت بیدار شد یه چیزی برای خوردن بهش بدم. اون به انرژی نیاز داره. کرم ترمیم کننده ای که همراه غذا سفارش داده بودم رو از روی سینی برمیدارم و میرم سمت تخت. روی لبه

اش کنار فرانچسکا که غرق خوابه میشینم و ملافه رو
از روی بدنش کنار میزنم.

تمام بدنش از اثر شلاق هایی که خورده خون مرده
شده، خون مردگی هایی که چند روز بعد تبدیل به
کبودی میشن اما مهم اینه که خوب میشن و هیچ
ردی روی پوست بی نقصش باقی نمیذارن. سالها
تجربه به من یاد داده که از چه شلاقی استفاده کنم
و چقدر محکم اونو روی پوستش بزنم که درد
غیرقابل تحمل نداشته باشه و همینطور ردی از
خودش باقی نذاره.

در کرم رو باز میکنم و سخاوتمندانه روی پوستش
خالی میکنم، درست وسط دو تپه ی گرد کوچک
ولی بینظرش. هر دو دستم رو در امتداد اون دو
برجستگی شیرین جلو میبرم و خوب ورزشون میدم.

نالہ ای میکنہ و کمی تکنون میخورہ اما چشماش رو
باز نمیکنہ.

خندہ ام میگیرہ. کی فکرش رو میکرد فرانچسکای
کوچولوی مومن ہمچین دختر حشری ای باشہ؟
البتہ من کاملاً بہ این آگاہم کہ اون الان تو حال
خودش نیست. بدترین مادہ ی مخدر کہ روی کرہ ی
زمین وجود دارہ مذہبہ، مذہبی کہ باعث شدہ
فرانچسکا الان چنان نئشہ و مست بشہ کہ برانش
مہم نباشہ دارہ با کسی میخوابہ کہ بدترین بلاہا رو
سرش آورد چون فکر میکنہ ہمہ ی اینا راہیہ بہ
بہشت. بہشتی کہ جز با تاوان دادن بہ دست نمیاد.
شستشوہای مزخرف مغزی از طرف مردانی کہ
خودشون رو نمایندہ ی خدا میدونند و حتی بہ اندازہ
ی شیطان شرف ندارند.

مسخره است اما به من چه؟ برای من بد نشده چون
اون الان تو بغل منه، زیر منه و من هم همینو
میخواستم. باز هم خالصانه ترین ارادت هام رو به
خدایی که میپرسته میفرستم که از ترس رستاخیز
خیالی اون به دامن مجازات من پناه آورد و
محشرترین ارگاسمی که در کل زندگیم تجربه کرده
بودم رو بهم داد.

بعد از اینکه بانداز روی گلوش رو باز کردم و زخم
های اونجا رو هم کرم زدم خودم رو میکشم روی
تخت، پاهام رو میذارم دو طرفش و دستام رو پایین
تر میکشم تا پاهاش رو هم کرم بزنم. وقتی به شکم
برش میگردونم بالاخره از خواب بیدار میشه و با
صدایی بی نهایت بیحال ازم میپرسه دارم چیکار
میکنم.

تمام پوست زخمیش رو کرم میزنم و از آه هایی که
از درد میکشه آلتم دوباره سفت میشه. باسنش رو
بین انگشتم ورز میدم و با صدایی آروم جوابش رو
میدم،

"دارم کرم ترمیم کننده برات میزنم. کمک میکنه
پوستت زودتر خوب بشه."

غر میزنه،

"همه جام درد میکنه."

"باید درد بکنه، تا مرز رستگاری کتک خوردی."

از روی تخت پایین میرم و با سینی غذا برمیگردم.
دستامو با دستمال مرطوب پاک میکنم و در حالی
که به تاج تخت تکیه زدم خیلی آروم فرانچسکا رو از

روی تخت میکنم و به سینه ام میچسبونم. ناله میکنه و بدون مخالفت سرش رو میذاره روی شونه ام. اول لیوان آبمیوه ی شیرین رو برمیدارم و جلوی دهنش میگیرم. میخواد لیوان رو ازم بگیره اما بهش تشر میزنم،

"همینجوری بخور. ما هنوز خیلی کار تو این تخت داریم، نباید کثیف بشه."

آبمیوه رو که تا ته خورد کمی جون میگیره و سرش رو از روی شونه ام بلند میکنه تا نگاهم کنه،

"چه کاری اینجا داریم؟"

لیوان رو به سینی برمیدارم و ساندویچ کلاب رو برمیدارم و به دستش میدم،

"اول به تکمیل کردن رستگاری تو ادامه میدیم، بعد مثل دو تا حیوون همدیگه رو میکنیم."

نگاهی به پوست زخمیش میندازه و با تردید میپرسه،
 "میخواهی دوباره منو تنبیه کنی؟"

"مگه این اتفاقی نیست که تو جهنم میفته، گناهکار
 ها شکنجه میشن، وقتی خوب شدن دوباره شکنجه
 میشن و این چرخه مدام و مدام تکرار میشه."

چیزی نمیگه و به ساندویچش نگاه میکنه اما
 مشخصه ذهنش جای دیگه ایه. چونه اش رو آروم
 میگیرم و سرش رو برمیگردونم سمت خودم،
 "تو از درد کشیدن لذت بردی درسته؟"

تو چشمات میخونم که حرفم رو تایید میکنه. یه
 چیزی تو دلم تکون میخوره، حسی مثل ترحم. این

دختر از درون شکسته است، زخم عمیقی روی
روحش داره درست مثل من. عجیبه اما حس میکنم
که انگار ما برای هم ساخته شدیم، چون من هم
ترک های زیادی روی روحم دارم، ترک های زشتی
که سعی میکنم مخفی نگه دارم.

"تو چی؟ از درد دادن به من لذت بردی؟"

"خیلی خیلی زیاد."

یه لحظه صورتش پر از تعجب میشه اما سریع به
خودش میاد و میپرسه،

"تو یه سادیستی هستی؟"

موهای فر زیبا و بلندش که سینه هاش رو پوشونده
از روی شونه اش کنار میزنم و پشت گوشش میذارم،

"من از درد دادن به کسی که حاضر به دریافتش
لذت میبرم."

"یعنی اگر من بگم نمیخوام دیگه درد بکشم کاری
باهام نداری؟"

"برنامه ی ما دو قسمت داشت، شکنجه شدن و
کردن. اگر قسمت اول حذف بشه قسمت دوم به
قوت خودش باقیه."

"اگر بهت بگم نه چی؟"

تو یه حرکت به کمر میکوبونمش روی تخت و خودم
رو بین پاهاش جا میدم. تو چشمای گشاد شده و
جاخورده اش خیره میشم و غرش میکنم،

"من عروسک تو نیستم دختر کوچولو. زمان مخالفت کردن تو تا دیشب بود. وقتی خودت رو در اختیارم گذاشتی حق نه گفتن به من رو از دست دادی. دیگه هم نشنوم ناز کنی چون اگر تو وظیفه ی خودت میدونی به خاطر گناهت در قبال پروردگارت درد بکشی من هم وظیفه ی خودم میدونم به تو در قبال نافرمانی در برابر من درد بدم. پس این مسخره بازی رو تموم میکنی. ما قراره با هم سکس داشته باشیم، زیاد، عمیق و وحشیانه، فهمیدی؟"

آب دهنش رو قورت میده و سری بالا و پایین میکنه،
"تو قول دادی از کاندوم استفاده کنی."

رهاش میکنم و میشینم تا ساندویچ رها شده رو به دستش بدم،

"یادمه. حالا بخور."

انگار که یه چیزی یادش اومده باشه میپرسه،
 "اگر نقشه ی تو اینه که منو حامله کنی چرا همون
 شب اول که با من بودی کاندوم گذاشتی؟"

گوشه ی لبم میره بالا،

"چون با اینکه بعید میدونم پدرت بخواد از پلیس
 کمک بگیره، با اینحال عاقلانه بود که روی ملافه ی
 خونی که براش فرستادم رد دی ان ای از خودم باقی
 نذارم."

حرص تو چشماش رو نادیده میگیرم و میرم سمت
 تراس تا بادی به کله ام بخوره و آتیش درونم رو
 کمی خنک تر کنه. آتشی که سالهاست وجودم رو
 میسوزونه و از وقتی فرانچسکا رو دیدم قوی تر هم
 شده.

خدایا چه چیزهایی که حاضر بودم میدادم فقط
 بتونم یه نخ سیگار بکشم اما چند سالی میشه که
 ترکش کردم چون میبایست وقتی با جولیانو روبرو
 میشم در بهترین حالت خودم باشم. همینطور که
 نگاهم رو به گرگ و میشه تو آسمونه صدای
 فرانچسکا رو از پشت سرم میشنوم،

"تو همیشه اینجوری بودی؟"

برمیگردم و میبینم تیشرت منو تنش کرده و داره
 ساندویچش رو میخوره. دیدنش تو لباس من باعث
 میشه چند لحظه در سکوت فقط تماشاش کنم.
 اولین دختری نیست که تیشرت من رو بعد از سکس
 پوشیده اما اولین دختری که نمیتونم چشم ازش تو
 لباس خودم بردارم و دلم رو قلقلک میده. با اینکه
 خوشم نیاد ازم سوال بپرسه این منظره یک کمی

نرمم میکنه. روی کاناپه ی دو نفره میشینم و باهاش
هم کلام میشم،
"چطوری؟"

لقمه ی تو دهنش رو قورت میده و به اتاق اشاره
میکنه،
"اینجوری. همیشه از شکنجه دادن زنها خوشت
میومده؟"

نیشخند میزنم،
"تو معنی شکنجه رو نمیدونی فرانچسکا، در مورد
چیزی که نمیدونی حرف نزن. اگر من میخوامستم تو
رو شکنجه کنم الان زبونت توی دهنِت نبود."

ساندویچ نیمه خورده اش رو میذاره توی سینی و
چند لحظه نگاهم میکنه، انگار میخواد چیزی بگه اما
منصرف میشه و به جاش میگه،

"باید برم حمام. خیلی بو گرفتم."

درسته بوی سکس و عرق میده اما بوش هم منو
تحریک میکنه طوری که دلم میخواد سر تا پاش رو
بلیسم. چه مرگم شده نمیدونم، فقط میدونم دارم
بهترین زمان عمرم رو با این دختر که فکر میکردم
ازش متنفرم میگذرونم، جوری که انگار سالهاست
باهاشم.

"دوش آب گرم نمیتونی بگیری چون با این وضعیت
پوستت مثل چی میسوزه."

از روی تخت پایین میاد و میره به سمت سرویس،

"دوش آب سرد از این وضعیت بهتره."

بلند میشم و دنبالش میرم. وقتی می ایسته و نگاهم
میکنه دستش رو میگیرم و داخل حمام میکشونم،
"با اون اعتصاب غذایی که تو کردی بدنت الان
ضعیف شده. سرما میخوری."

یه حوله پهن میکنم لبه ی وان و مینشونمش روی
زمین و از پشت سرش رو لبه ی وان میذارم تا
موهای بلندش رو بشورم. دوش دستی رو باز میکنم
و همینطور که دارم دماش رو تنظیم میکنم صداس
رو میشنوم،

"نمیترسی مردهایی که بهمون حمله کردند اینجا
پیدامون کنند؟"

"اگرم پیدامون کنند اونا هستن که باید بترسن."

موهاشو با آبی که دماش مناسبه خیس میکنم و
توش دست میکشم.

"یعنی نمیخوای به حرف اون آدمی که پشت گوشی
تهدیدت کرد گوش بدی و از آمریکا بری؟"

"قبلا بهت گفتم ازم سوال نپرس. مجبورم نکن
دوباره تکرارش کنم."

"تو هم میتونی از من سوال بپرسی."

"من همه چیز رو در مورد تو میدونم."

اون چشمای درشت مشکی رو میدوزه به من و
لبخندی محو میزنه. چه مرگش شده، دیگه از من
نمیترسه؟

"امکان نداره همه چیز رو در مورد من بدونی."

موهاشو دسته دسته خیس میکنم و جواب میدم،
"میتونی امتحانم کنی فرانچسکا. من چند ساله که
تو رو تحت نظر دارم و زیر و روی زندگیت رو
میدونم."

درسته، سه سال پیش بود که من بالاخره رد
فرانچسکا رو زدم. یادم میاد درست شب ازدواج نوح و
مشخصا درست قبل از اینکه سکس پرشور شب

ازدواجش رو با همسر ایرانیش داشته باشه ازش خواهش کردم تو پیدا کردن فرانچسکا کمکم کنه و طولی نکشید که با کمک اون و اطلاعاتی که خودم داشتم پیداش کردم.

"حتی میدونی اولین بوسه ام با کی بوده؟"

یه لحظه خشکم میزنه، ابروهامو به هم نزدیک میکنم و تو چشماش خیره میشم. وقتی من رد فرانچسکا رو زدم اون تو اواسط شونزده سالگی بود. از روی لباس هایی که میپوشید و خانواده ی مذهبی که داشت هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم که قبل از اون دوست پسر داشته.

لبخندش عمیق تر میشه،

"دیدي همه چیز رو نمیدونی."

دوش رو میبندم و موهایش رو شامپو میزنم و سعی میکنم خونسرد باشم اما مودم عوض شده. خدایا ناگهان حس میکنم عصبانیم، خیلی هم عصبانی هستم. اون یه باکره بود شکی توش نیست اما اگر یه پسر رو بوسیده حتما یه کارهای دیگه هم باهاش کرده. من نیاز دارم بدونم اون پسر کیه و فرانچسکا چه تجربیاتی باهاش داشته و این نیاز باعث میشه خودم هم تعجب کنم که چه مرگم شده که اهمیت میدم. نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم خونسرد باشم.

"تهدیدهای تونی به تخم چپ و راستم هم نیست. من طبق برنامه ی خودم جلو میرم."

"و برنامه ات چیه؟"

موهایش رو قشنگ کف مالی میکنم،

"نوبت توئه فرانچسکا."

نگاهش رو میدید به سقف،

"تیموتی، اولین بوسه ام رو با تیموتی داشتم."

یک کم فکر میکنم اما تو هیچ کجای اطلاعاتی که
نوح بهم میداد اسمی از تیموتی برده نشده. قبل از
اینکه بپرسم خودش توضیح میدهد،

"بچه ها صداش میزدن تیمی، از من دو سال بزرگتر
بود و فوق العاده خوش تیپ بود. از اونا که وقتی وارد
دبیرستان میشد همه ی دخترا دهنشون آب میفتاد.
قد بلند و جذاب بود و با زیباترین دختر دبیرستان
رابطه داشت. البته بچه ها میگفتن به دختره خیانت
میکنه ولی خب ظاهرا همیشه با هم بودن."

بیقرار میشم و موهایش رو آروم میکشم،

"برو سر اصل مطلب فرانچسکا."

کوتاه میخنده و باز هم دلم زیر و رو میشه،

"یه روز شنیدم بچه ها دارن در مورد مهمونی تیمی حرف میزنن. ظاهرا پدر و مادرش رفته بودن مسافرت و تیمی میخواست از این فرصت استفاده کنه. من ۱۶ سالم بود و جانسون ها هیچ وقت و به هیچ وجه اجازه نمیدادن تو هیچ مهمانی ای شرکت کنم. به خصوص این پارتی های شبانه که مخصوص مشروب خوری و عیش و نوش بود. اما من دلم میخواست برم. شب به بهانه ی سر درد زودتر رفتم اتاقم و بعد از اینکه بهترین لباسم رو پوشیدم از پنجره ی اتاقم دزدکی رفتم بیرون. چیزی نزدیک به نیم ساعت راه رفتم تا به خونه ی تیمی رسیدم. موزیک میکوبید و همه مست بودن و من اصلا نمیدونستم برای چی اونجام."

در حالی که دلم به هم میپیچید تو دلم میگم رفته بودی به اون تیمی مادرچنده بدی اما دهنم رو بسته نگه میدارم تا داستانش رو تموم کنه.

"برای اینکه مثل بقیه به نظر برسم یه لیوان پلاستیکی قرمز که توش مشروب بود برداشتم و در حالی که کم کم ازش میخوردم تو جمعیت دنبال تیمی گشتم. بالاخره پیداش کردم، تو یه اتاق که روی تخت تنهایی نشسته بود و داشت مشروب میخورد.

تنها چراغی که روشن بود نور زرد کمرنگ چراغ خواب بود. یه نگاه بی تفاوت بهم انداخت و یه جرعه دیگه از مشروبش خورد. نمیدونم چه نیرویی بود که منو به طرف اون میکشوند اما بدون فکر رفتم و جلوش ایستادم و ازش پرسیدم چرا ناراحته.

فکر نمیکردم جوابم رو بده اما داد. ظاهراً هم تو کالاجی که دلش میخواست قبول نشده بود، هم مچ

دوست دخترش رو موقع خیانت گرفته بود و هم پدر
و مادرش داشتن از هم جدا میشدن. یک کم با هم
صحبت کردیم و اونجا بود که منو بوسید."

دندونام رو به هم فشار میدم و دوش رو باز میکنم تا
موهایش رو آب بکشم. اون مادرجنده فرانچسکا رو تو
یه اتاق تاریک روی یه تخت خواب بوسیده؟

"خب ادامه اش؟"

"ادامه ی چی؟"

"بعد از بوسه."

"نوبت منه سوال بپرسم."

نگاه غضبناکی بهش میندازم اما معصومانه که نگاهم
میکنه نفسم رو با حرص میدم بیرون،
"پرس."

"چیزی که در مورد خانواده ات گفتم راست بود؟
برادر و برادرزاده هات."

لحنم سرد میشه،
"همونایی که تو آرزوی مرگشون رو کردی؟ بله همه
اش درست بود."

لحنش صادقانه است،
"من منظوری نداشتم، حرفم از روی عصبانیت بود."

چیزی نمیگم و موهای بلندش رو آب میکشم.

"پس تونی برونی کیه؟ اونم هم اسم شماست."

"پدربزرگ من دو تا پسر داشت. فدریکو و فرناندو. حاصل ازدواج فدریکو میشه آنتونیو برونی، همه از بچگی تونی صداش میزدن. فرناندو هم از رابطه ای که با یکی از برده هاش داشت صاحب یه پسر میشه، کارلو. بعد از کشته شدن فدریکو، فرناندو با کارمن همسر فدریکو ازدواج میکنه و حاصل اون ازدواج من هستم."

"پس تونی برادرته."

"داشتن یه نصفه خون مشترک ما رو با هم برادر نمیکنه. من فقط یه برادر دارم و اونم کارلوئه. تونی فقط یه مادر قحبه است که چشمش دنبال تاج و

تخت کارلو بود و کارلو هم یه بار اونو به خاک سیاه نشوند."

"پس کارلو برونی رئیس خانواده است؟"

"پدرت هیچ وقت در مورد دشمنانش با تو حرف نزده درسته؟"

"فکر میکنی اگر خبر داشتم اونطوری تو دام تو میفتادم؟ من خیلی بچه بودم که از اون جدا شدم. اما درست که فکر میکنم میفهمم که نه، اون من و مادرم رو در این حد نمیدید. میدونی که مادرم یه زمانی برده اش بوده درسته؟"

سرم رو بالا و پایین میکنم.

"میدونم و در جواب سوال باید بگم بله، کارلو رئیس خانواده است، یه رئیس خیلی مقتدر. حالا تو بگو، به غیر از بوسه دیگه چه کارهایی با تیم خوش تیپ کردی؟"

بعد از چند لحظه مکث جواب میده،

"اون منو روی تختش خوابوند، اما همون لحظه ریچل سر رسید، دوست دختر خائنش رو میگم. ظاهرا از کارش پشیمون بود و دلش میخواست تیمی رو برگردونه اما تیمی بهش راه نمیداد. خلاصه وقتی ما رو تو اون حالت دید،"

حرفش رو قطع میکنم،

"دقیقا چه حالتی؟ با جزییات بگو."

آب دهندش رو قورت میده و صورتش سرخ میشه.
 خدای بزرگ اگر داره خجالت میکشه یعنی تیمی تا
 یه جاهای باریکی پیشروی کرده بوده. موهای
 خیسش رو مشت میکنم و روی صورتش خم میشم،
 "به من بگو با تیمی تا کجا پیش رفتی."

"حالا چه اهمیتی داره؟"

"قرارمون همین بود. من جواب سوال تو رو دادم تو
 هم مال من رو بده."

یه چشم غره ی ریز بهم میره و نفسش رو با تسلیم
 بیرون میده،

"باشه. لباسم رو درآورده بود و داشت سینه هام رو
 میبوسید."

یه جوری دوش رو توی دستم فشار میدم که اگر از
آهن نبود پودر میشد.

"به گُست هم دست زد."

بیشتر سرخ میشه،

"خب نه کاملاً، منظورم اینه که خیلی کوتاه از روی
شرت."

یه ابروم میره بالا،

"تو رفته بودی اونجا که با تیم بخوابی درسته؟"

چشماشو درشت میکنه،

"نه، معلومه که نه. فقط میخوامم ببینمش."

پوزخند میزنم، فکر کرده من خرم؟

"خوب شد میخواستی فقط اونو ببینی و عاقبت شد
سینه هات تو دهنش و دستش لای لنگات."

"چرا این مساله تو رو عصبانی میکنه؟"

دوش رو میبندم و تو دلم اعتراف میکنم عصبانی
نیستم بلکه دارم حسادت میکنم. از تصور دستای یه
مرد دیگه رو بدن فرانچسکا دارم آتیش میگیرم اما
خیلی خوبه که این دختر خنگ اینو نمیفهمه. قبل از
اینکه حوله ای که از قبل آماده کرده بودم دور سرش
بیچم تیشترتم رو از تنش درمیارم.

موهاشو دور حوله میپیچم و میبرمش توی وان و در
حالی که به وان تکیه دادم روی سینه ام
میخوابونمش و دوش رو باز میکنم و روی بدنمون

میگیرم. اولش یک کم دردش میاد و آه خفیفی میکشه اما بعد عادت میکنه. آب ولرمه و زیاد اذیتش نمیکنه. لیف پفی رو کفی میکنم و در حالی که آرام و با احتیاط روی بدنش میکشم میگویم که ادامه بده.

"ریچل اومد تو و میخواست گیس های منو بکنه اما تیمی جلوش رو گرفت. من هم قبل از اینکه بچه ها سر برسن و آبروریزی بشه لباسم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. چند تا خیابون اونورتر تیمی با دو خودش رو بهم رسوند و گفت که تا خونه منو میرسونه چون هوا تاریکه و خطرناکه تنها برم. تا خونه در سکوت با هم راه رفتیم اما قبل از اینکه برم داخل یه بار دیگه منو بوسید و گفت من دختر خیلی خوبی هستم اما هنوز خیلی زوده که خودم رو درگیر رابطه ی عاطفی بکنم. در نهایت هم گفت امیدواره وقتش که شد مردی رو پیدا کنم که لایقم باشه."

ظاهرا این تیم علاوه بر خوشتیپ بودن جنتلمن هم بوده. نمیدونم اگر یه روزی دیدمش به خاطر دست زدن به فرانچسکا جرش میدم و یا به خاطر اینکه ازش گذشته باهاش دست میدم.

"تو عاشقش بودی درسته؟"

"نه."

"ولی هنوزم بهش فکر میکنی."

"گاهی، اون اولین کراش من بود و تنها مردی به جز تو که منو بوسیده."

نمیدونم چرا انگار یه وزنه ای از روی سینه ام
برداشته میشه چون جواب سوال نپرسیده ام رو
گرفتم، جز تیم مرد دیگه ای نبوده.

"براندو؟"

سرش رو روی سینه ام بالا میگیره و نگاهم میکنه،
"پدرم با تو چیکار کرده که انقدر ازش کینه داری؟"

نفس عمیقی میکشم و لیف رو توی مشتم فشار
میدم.

"یه سوال دیگه بپرس."

چند لحظه عمیق نگاهم میکنه،

"تو واقعا میخوای کارایی که گفתי رو با من بکنی؟
بچه دارم کنی و تحویل پدرم بدی؟"

"آره."

میتونم ناامیدی رو توی چشماش ببینم. گونه ام رو
نوازش میکنه و دوباره نیروی اراده اش رو به رخ
میکشه،

"میدونی که تا آخرش باهات میجنگم درسته؟"

لیف رو روی سرشونه هاش میکشم و گوشه ی لبم
میره بالا،

"بهت گفته بودم یه کازینو دارم، نه؟"

"اوهوم."

"تو اون کازینو من مسابقات بوکس زیرزمینی برگزار میکنم. مسابقات مرگباری که خودم چندین دوره قهرمانش شدم. بر خلاف بقیه که به خاطر پول میان اونجا و میجنگن، من به خاطر لذتی که از جنگیدن میبرم توش شرکت میکنم. هر چی حریف پر قدرت تر باشه لذت شکستن و از پا درآوردنش بیشتر میشه. پس روی حرفت حساب میکنم که حریف قدری برام باشی چون به همون اندازه رام کردنت به من لذت بیشتری میده."

آب دهنش رو قورت میده و نفس عمیقی میکشه،
 "پس تو واقعا از شکنجه کردن آدم ها لذت میبری."

"من از کنترل کردن آدم ها لذت میبرم. از تسلط کامل به جسم و روحشون."

"چرا؟"

"چون این آدمیه که من هستم."

آب ولرم رو روی بدنش میگیرم و همینطور که دارم
آبش میکشم میگویم،

"نوبت منه فرانچسکا. به من بگو چه گناهی مرتکب
شدی که خودت رو لایق جهنم میبینی؟"

میبینم که درجا نفسش سنگین میشه و چشماشو
ازم میگیره و خودش رو بغل میکنه.

"من، من باعث مرگ یه آدم بیگناه شدم."

چشمام باریک میشن، چطور ممکنه؟ دستم رو روی
گردنش میذارم و تا گونه اش بالا میبرم تا سرش رو
به طرف خودم برگردونم،

"چطوری؟"

سرش رو به چپ و راست تکیه میدن و بعد خم
میشه و سرش رو تو گودی گردنم میذاره. مشخصه
که نمیخواد در موردش حرف بزنه. چند لحظه که
میگذره لیف رو از دستم میگیره و روی بدنش
میکشه. صداش ضعیف و خسته است،

"من میدونم شکنجه یعنی چی، از نزدیک دیدمش."

"تو خونه ی جولیانو؟"

"اوهوم. یه بار اتفاقی مراسم اعدامش وسط حیاط رو تماشا کردم. خیلی وحشتناک بود."

روی پاهام میشینه و نگاهم میکنه،
"تو و برادرت هم از این کارها میکنید درسته؟"

فقط سرم رو بالا و پایین میکنم.
"اما هیچ آدمی نباید جونی که خدا به کسی بخشیده ازش بگیره."

"بیا فرض کنیم خدایی وجود داره که جونی به کسی بخشیده. اون کارش رو انجام داده و حالا گرفتن اون جون وظیفه ی یه نفر دیگه است. اگر کسی با ما در بیفته ما فقط به وظیفه ای که داریم عمل میکنیم."

"اما..."

"من و برادرم هیچ وقت از روی تفریح آدم نمیکشیم. خیانت مساوی با مرگه. این قانون مافیاست و مرگ هر کسی که این قانون رو دور میزنه به گردن خودشه نه ما. ما فقط دستی هستیم که عدالت رو اجرا میکنه."

بحث رو تموم میکنم و بعد از اینکه هر دومون رو خوب آب کشیدم یه حوله دور کمرم و یه حوله دور تن اون میپیچم و از حمام بیرون میریم. حوله رو محکم میچسبه و میگه،

"من اینجا لباس ندارم."

اشاره ای به کمد دیواری بزرگ میکنم،

"یه چیزایی باید اونجا باشه."

میره سمت کمد و یه ربدوشامبر بلند مشکی میپوشه
و میره تا موهایش رو خشک کنه. قبل از اینکه سشوار
رو روشن کنه میپرسه،

"به وسایلم تو جزیره دست زدی؟"

یه شرت تمیز از کشو برمیدارم و میپوشم،

"اون خونه کاملاً جمع شده."

روی نیمکتی که نشسته بود برمیگرده و نگاهم
میکنه،

"وسایلم؟"

"تمام وسایلت دو تا کارتن هم نمیشد که همه اش تو یکی از انبارهای نوحه."

"خواهش میکنم دوربینم رو برام بیار. اون برام خیلی ارزش داره تنها یادگاری مادرمه. همینطور یه قوطی که نگاتیوهای قدیمی روشه و برچسب مامان روش خورده. اون تنها عکس هاییه که از مادرم دارم."

"چرا هیچ وقت چاپشون نکردی؟"

"خواهش میکنم براندو. اینا تنها چیزهای با ارزش زندگیم هستن. خواهش میکنم برام بیارشون."

بیخیال شونه ای بالا میندازم.

"خیلی خب. دوربین و نگاتیو تو هیچ ارزشی برای من نداره."

نفس راحتی میکشه و ازم تشکر میکنه.
"هنوز برام جای سواله توی اون جزیره ی درب و داغون داشتی چیکار میکردی."

"هزینه ی زندگی اونجا ارزون بود. داشتم برای رفتن به کالج پول پس انداز میکردم."

"کدوم کالج؟"

بی تفاوت جواب میده،
"یه کالج تو نیویورک."

گوشه ی لبم رو میجوئم و حسابگرانه نگاهش میکنم.
چرا یه دختر کم سن و سال باید جایی که توش
زندگی کرده رو رها کنه و برای درس خوندن تا
نیویورک بره؟ فرانچسکا اما برمیگرده و موهاشو با
حوصله سشوار میکنه.

موهاشو که خشک کرد میاد روی تخت میشینه و
میپرسه،

"کی از اینجا میریم؟"

چین و تیشترتم رو میپوشم، میرم سمتش، خم میشم
و لب هاشو محکم میبوسم،

"من از اقامتم دارم لذت میبرم. پس فعلا روی رفتن
حساب نکن. اما از اونجایی که همه اینجا یه مشت
مادرجنده هستن تا وقتی برنگشتم از اتاق بیرون نرو؛
در رو قفل کن و به جز خدمه که برات غذا میارن

روی کسی بازش نکن. اگر فکر فرار به سرت زد
یادت باشه که کل این خونه پره از مردایی مثل
خوک دیشبی که اگر تنها گيرت بندازن دیگه من
نیستم که ازت مراقبت کنم و خودت دیدی چه
کارهایی میتونن باهات بکنن. پس عاقل باش و کار
احمقانه ای نکن."

"تو کجا داری میری؟"

رهاش میکنم و بدون اینکه جواب سوالش رو بدم از
اتاق میزنم بیرون. باید برم گندی که تونی تو اون
کلبه زده رو پاک کنم. نمیتونم بیشتر از این نوح رو
درگیر این ماجرا کنم. خودم باید ترتیب جسدهای
رها شده و خونه ی داغون شده رو بدم.

وقتی برمیگردم هوا کاملا تاریک شده. در رو که
میزنم چند لحظه طول میکشه تا فرانچسکا بازش

کنه و بره کنار تا برم داخل. هنوز همون ربدوشامبر صبح به تنش و رنگ و روش بهتره اما جای شلاق ها روی بدنش کم کم داره کبود میشه. نگاهی به میز میندازم و میبینم هر غذایی که براش آورده بودن تا ته خورده و این خوبه، امشب به انرژی نیاز داره.

حتی فکر کردن بهش باعث میشه خون تو بدنم جریان بگیره و تو آلتهم جمع بشه. به عنوان مردی که با تعداد بی شماری زن خوابیده هرگز فکرش رو نمیکردم این جمله ی کلیشه ای رو بگم اما باید اعتراف کنم که این دختر یه چیز دیگه است.

انگار بدنش برای من ساخته شده، و لذتی که بهم میده زمینی نیست. روی لبه ی تخت میشینم و نگاهش میکنم که بلا تکلیف کنار میز اسباب بازی های جنسی ایستاده. در یکی از کسوها نیمه بازه و

یه تیکه زنجیر ازش بیرون مونده، چیزی که مطمئنم وقتی داشتم میرفتم اینجوری نبود.

دستم رو به طرفش دراز میکنم و دعوتش میکنم بیاد طرفم. اول کمی این پا و اون پا میکنه اما وقتی یه ابروم رو براش بالا میندازم آهی میکشه و میاد. همه چیزش دوست داشتنیه، به موقع وحشی و به موقع رامه. دستش رو میگیرم و روی پام مینشونمش و دستم رو میندازم دورش. یه دسته از موهاش رو پشت گوشش میذارم و جایی زیر گوشش رو نوازش میکنم،

"وقتی نبودم چیکار کردی؟"

عاقل اندر سفیه نگاهم میکنه،

"به جز اینکه تا حد مرگ حوصله ام سر رفت هیچی."

"چون حوصله ات سر رفت رفتی سر وقت اسباب
بازی ها؟"

گوشه ی لبش رو میجوئه و کمی سرخ میشه اما انکار
نمیکنه،

"فقط میخواستم ببینم تو کشوها چیزی هست که
سرگرم کنه یا نه."

سرم رو بالا و پایین میکنم و نوازشش رو ادامه میدم،
"که اینطور. خب سرگرم شدی؟"

"من اصلا نمیدونم اون چیزایی که تو اون کشو
هست چی هستن."

"بذار یه جلسه ی آموزشی برات بذاریم."

میذارمش روی تخت و میرم سر وقت کشو. چند تا گیره ی سینه که شبیه گیره ی لباسه، دو تا دستبند چرمی، یه پلاگ مقعدی تو کوچکتین سایز، یه دهن بند و یه رشته ی سه تویی آهنی برمیدارم و میرم سر وقت فرانچسکا. به وسایل توی دستم نگاه میکنه و بعد چشماش رو به من گشاد میشن،

"میخوای با اینا چیکار کنی؟"

وسایل رو میندازم روی تخت، ربدوشامبرش رو درمیارم و روی تخت درازش میکنم.

"میخوام جیغ و دادت رو دربیارم."

تنفسش سریع و بریده میشه،

"اوه."

کنار تخت می ایستم و لباس هام رو دونه دونه و با حوصله درمیارم و میندازم کنار. فرانچسکا هنوز داره به اسباب بازی های روی تخت نگاه میکنه. زانوهامو میذارم روی ملافه ها و روی تنش میخزم.

تشک بالا و پایین میشه و اونم زیرم میلرزه. نمیدونم چرا اما ناخودآگاه چیزی که صبح برام تعریف کرد یادم میاد. اینکه اون به جز من اینجوری لخت زیر یه نفر دیگه دراز کشیده بوده. یه دستم رو میذارم روی ملافه ها و با دست دیگه چاک لای پاش رو به بازی میگیرم. پوستش دون دون میشه و آهی از دهنش میاد بیرون. یعنی زیر اونم همینطور آه کشیده؟

خم میشم و بوسه ی خیس و طولانی روی هر کدوم از سینه هاش میذارم. نوک سینه هاش کوچک و قهوه ای خوشرنگی هستند که به بقیه ی پوست بدنش میاد. این دختر یکی از زیباترین و لطیف ترین

پوست ها رو داره. یه انگشتم رو تو واژنش فرو میکنم
و سینه اش رو کاملاً به دهن میکشم.

از اونجایی که پوستش به خاطر دیشب حساسه ناله
ای از درد میکنه. خودم رو پایین تر میکشم، رون
هاشو از هم فاصله میدم و سرم رو لای پاش دفن
میکنم و گوشت حساس بالای چاکش رو میمکم.
انقدر محکم که از لذت جیغ بزنه و موهامو مشت
کنه. یه زبون روی کل چاکش میکشم و قبل از اینکه
بخواد ارضا بشه از روش بلند میشم. رشته ای که از
سه تا توپ آهنی کوچک رد شده رو برمیدارم و
جلوی چشمای خمارش میگیرم و با انگشت اشاره با
چاک خوردنی لای پاهاش ورمیرم،

"این قراره بره اینجا."

چشمش گشاد میشن و تنفسش تندتر. میشینم لای پاهاش و همینطور که به چشمش خیره ام اولین توپ رو میذارم جلوی سوراخش و با یه فشار هل میدم داخل.

لب هاش از هم فاصله میگیرن، بالا تنه اش رو از تخت فاصله میدو و آهی میکشه. درسته که دوبار کردم اما هنوز اونقدری که باید جا باز نکرده و تنگه. دست میذارم روی شکمش، به ملافه ها فشارش میدم و توپ بعدی رو هل میدم داخل. از پایین وول میخوره و آه های بلند تری میکشه اما بهش امان نمیدم و توپ سوم رو هم هل میدم تا فقط سر رشته از واژنش بیرون بمونه.

ملافه ها رو مشت میکنه و کمی باسنش رو تگون تگون میدو و به من خیره میشه. پای راستش رو میگیرم و میارم بالا تا کف پاش روی سینه ام باشه.

همینطور که بهش خیره ام مچ پاش رو میبوسم و
انگشتم رو در امتداد روش پایین میارم.

طاقتش کمتر میشه و بیشتر ناله میکنه،

"براندو، آه."

پاشو فاصله میدم و تو یه حرکت برش میگردونم تا به
شکم روی تخت بخوابه. یه کوسن میدارم زیر
شکمش و دو طرف باسنش رو از هم فاصله میدم تا
سوراخ مقعدش رو ببینم. البته که اونجا هم خوردنیه
پس خم میشم و با لذت دورش زبون میکشم تا یه
شوک لذت دیگه به فرانچسکا بدم که باسنش رو داره
بیشتر و بیشتر به زبون من میماله.

کمرم رو صاف میکنم و شونه هاش رو میگیرم و آرام
میالم و بعد دستم رو در امتداد ستون فقراتش

پایین میکشم و قبل از اینکه بفهمه چی به چیه
 انگشت اشاره ام رو تو سوراخ مقعدش فرو میکنم و
 کمی باهاش بازی میکنم. لعنتی خیلی تنگه و بر اثر
 منقبض شدن تنگ تر هم میشه. فرانچسکا از اون
 پایین آهی از تعجب میکشه و میپرسه،
 "چیکار داری میکنی؟"

پلاگ باسن رو برمیدارم و روش ژل روان کننده
 میذارم و میذارم جلوی باسنش. از سرمای فلز و ژل
 میلرزه و میخواد برگرده اما باسنش رو محکم میگیرم
 و ثابتش میکنم. پلاگ رو آروم آروم تو باسنش فرو
 میکنم. ناله میکنه و غر میزنه،
 "آخ، دردم میاد."

پلاگی که تا نصفه تو مقعدش رفته رو با یه فشار تا
 ته هل میدم داخل و خم میشم تا جیغ فرانچسکا رو

با بوسه خفه کنم. دستم رو زیر شکمش میفرستم و
 کلیتش رو میمالم تا آروم بشه. یه قطره اشک از
 چشمش میریزه و غر میزنه،

"دردم اومد."

"بذارش به حساب درد رستگاری. به این میگن پلاگ
 باسن."

بدنش ریلکس تر میشه و سرش رو بالا و پایین
 میکنه. دوباره روی زانوهای میشینم و تو یه حرکت
 برش میگردونم. دستبندهای چرمی رو برمیدارم و
 مچ دست و پای موافقش رو به هم قفل میکنم. بدون
 هیچ مخالفتی باهام همکاری میکنه و باید صادقانه
 بگم این مایه ی تعجبه. شاید خودش ندونه اما اونم
 فتیش برده بودن رو داره. تمایل به اینکه خودش رو
 کامل به دستای یه نفر دیگه بده، اینکه مسئولیت

تصمیم گیری از روی دوشش برداشته بشه و بتونه هر اتفاقی که براش افتاد رو گردن یه نفر دیگه بندازه. اینطوری زندگی براش خیلی راحت تره تا اینکه بخواد با من بجنگه.

گیره های سینه رو برمیدارم و جلوش میگیرم.
 "به اینا میگن گیره ی سینه، مخصوص نوک سینه است و علاوه بر اینکه میتونه خیلی دردناک باشه میتونه خیلی هم لذت بخش باشه."

نوک سینه اش رو بین انگشت شست و اشاره میگیرم و بالا میارم. سینه اش دیوانه وار بالا و پایین میشه و از صورتش معلومه علاوه بر هیجان اضطراب هم داره. نوک هر سینه رو با سه تا گیره تزئین میکنم و در مرحله ی آخر توپ دهن بند رو بین دندوناش میذارم و پشت سرش محکم میکنم. کنار تخت می ایستم و

به شاهکارم نگاه میکنم. یه دختر دست و پا بسته و آماده ی گاییده شدن.

برمیگردم به طرف کشو و یه کاندوم خاردار برمیدارم و روی آلت میکشم و دوباره به طرف فرانچسکا برمیگردم که روی تخت داره پیچ و تاب میخوره و آه و ناله میکنه. از پایین پاش روی تخت میرم و به طرفش پیشروی میکنم. بین پاهاش که نشستم سر رشته ای که از واژنش بیرون مونده رو میگیرم و در حالی که با دست دیگه آلت باد کرده و تحریک شده ام رو میمالم اولین توپ رو با آرامش از واژنش میکشم بیرون و از اینکه خیس خیس لذت میبرم. فرانچسکا برای من خیس شده، خیلی هم عالی.

بلند تر ناله میکنه و سر بلند میکنه و به بیرون اومدن توپ از واژنش نگاه میکنه. چیزی که اون انتظار داره اینه که توپ بعدی رو هم با آرامش بیرون

بکشم اما من تو یه حرکت سریع کل رشته رو بیرون
میکشم و بهش مهلت نمیدم و آلتی رو تا ته یک
ضرب میفرستم تا واژنش.

آه بلندی میکشه و سرش رو به تخت میکوبه و بعد
همونجور ساکن میشه و انگار که نفسش هم قطع
شدم. دستامو دو طرفش روی ملافه ها میذارم و
خودم رو میکشم بیرون و دوباره میکوبم داخل.
میتونم پلاگ رو توی باسنش حس کنم. بالای سرش
رو آروم چنگ میزنم و صورتش رو روبه خودم
میگیرم. با چشمایی بیحال و خمار بهم نگاه میکنه.

خودم رو میکشم بیرون و دوباره محکم میکوبم
داخل. چشماش باریک میشن و ناله ای میکنه.
موهاشو مشت میکنم و با صدایی خیلی جدی میگم،

"تمام مدت که دارم میکنمت نگاهم میکنی،
مفهومه؟"

نمیتونه حرف بزنه پس فقط آه و ناله ای میکنه و
چشماش رو ازم نمیگیره.

"امشب میخوام اونجور که باب طبعمه ازت کام
بگیرم فرانچسکا."

در دقایق بعدی چنان با آلتَم سوراخش میکنم که
صدای برخورد بدنمون به هم ناله های اون و جیغ
جیغ تخت تمام اتاق رو پر میکنه. هر چند ضربه ای
که میزنم یکی از گیره های سینه اش رو میشکم تا
حس بدنش رو بیشتر و بیشتر تحریک کنم. اگر
کسی از بیرون بشنوه فکر میکنه که من دارم اونو
میکشم اما واقعیت اینکه هر بار که آلت کلفتم
واژن تنگ اونو میشکافه اون بیشتر و بیشتر میخواد و

داره از اینکه زیر من جر میخوره نهایت لذت رو
 میبره. اینو دیگه من خیلی خوب میتونم بگم چون
 خدا میدونه با چند تا زن خوابیدم و چهره ی لذت رو
 از درد میتونم تشخیص بدم.

وقتی بدنش منقبض میشه میفهمم که میخواد بیاد،
 دست دراز میکنم و دسته ی پلاگ باسنش رو
 میگیرم و همزمان که از پایین دیواره های واژنش
 دور آلتَم سفت میشه پلاگ رو به یه حرکت میکشم
 بیرون تا فرانچسکا ارگاسمی رو تجربه کنه که
 سفیدی چشماشو دربیاره و به جای جیغ زدن
 نفسش بند بیاد و مچ دست و پاش کج شده باقی
 بمونه و تنها چیزی که نشون میده زنده است لرزش
 بی امان بدنش باشه.

دو طرف باسنش رو محکم میگیرم، عمق ضربه هامو
 بیشتر میکنم و تو این دیوانگی با فرانچسکا همراه

میشم تا موج های لذتی دیوانه کننده بدنم رو بلرزونه
و خودش رو با آه های عمیقی که پشت گلوم خارج
میشه نشون بده.

وقتی نفس نفس زنان خودم رو میندازم کنارش به
صورت بیحالش خیره میشم و با اینکه همین الان هر
دو لرزیدیم نقشه ی دفعه ی بعدی رو میکشم که
میخوام بکنمش و فقط یه چیز تو ذهنم میگذره،
کُس این دختر جادویی و من به خاطرش حاضرم
آدم بکشم.

فصل نهم

فرانچسکا

صدای فندک میاد و به دنبالش بوی سیگاری که براندو روشن میکنه اما نه یه سیگار معمولی، احتمالا داره ماری جوانا میکشه. همینطور که من روی سینه اش لم دادم موهای خیس از عرقم رو از روی صورتم کنار میزنه و گونه ام رو نوازش میکنه.

"بیداری؟"

"اوهوم."

باید فکر کنه از حال رفتم. خدا میدونه تو این دو روز گذشته چند بار باهام سکس داشته. با اینکه چراغ سبز بهش نشون دادم که هر کاری میخواد میتونه باهام بکنه اون اما هر بار به بستن من اکتفا

کرده. به غیر از روز اول دیگه شلاقم نزده اما حالا که جای شلاق های روی تنم الان به طرز واضحی سیاه شده و دردش کمتر شاید ازش بخوام دوباره اینکارو بکنه.

نمیدونم شاید دیوانه شدم اما اینکارش واقعا به من حس خوبی داد، حس رستگاری، حس رهایی، حس خوب اینکه تقویم گناهانم داره کمرنگ و کمرنگ تر میشه، حس بخشیده شدن. من براندو رو کفاره ی گناهانم دیدم و برای اینه که میتونم با وجود کارهایی که باهام کرده اینطوری خودم رو دستش بسپرم و از دردی که بهم میده لذت ببرم.

سرم رو از روی سینه اش بلند میکنه. انقدر کرختم که ناله ای میکنم تا بهش نشون بدم نمیخوام تگون بخورم اون اما بدون توجه من رو روی پاهاش مینشونه و سیگارش رو میگیره جلوی دهنم،

"یه پوک بزن."

حرفش رو گوش میکنم اما از اونجایی که تو عمرم سیگار نکشیدم به سرفه میفتم. در خونسردی کامل یه کام از سیگارش میگیره اما دودش رو بیرون نمیده. پشت گردنم رو نرم میگیرم و من رو به خودش نزدیک میکنه، دهنش رو روی دهنم میذاره و دود رو تو دهن من بیرون میده.

تقریبا کل دود از دهنم خارج میشه اما اون اینکارو چند بار تکرار میکنه تا اینکه حس میکنم بدنم ریلکس تر و مودم سرخوش تره. دستم رو روی تتوی ققنوس میذارم و میپرسم،

"معنی این تتو چیه؟"

انگار اونم سرخوش شده که بدون تشر زدن یا معامله
جوابم رو میده،

"این منم وقتی از خاکستر خودم دوباره متولد
شدم."

"اگر این ققنوس تویی چرا داری از یه صلیب به اوج
میرسی؟ تو که به خدا اعتقاد نداری."

"این صلیب متعلق به یه فرشته است، فرشته ای که
منو نجات داد."

چشمام رو بهش باریک میشن،
"یه زن؟"

دودش رو میده بیرون و سر تکون میده.

"تو عاشق زنی بودی که اعتقادات مذهبی داشت؟"

نمیدونم توی لحنم چیه که به خنده اش میندازه،

"داری به اون زن حسودی میکنی؟"

"پس یکی هست؟"

سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش میکنه، شونه
ام رو میگیره و از پشت روی ملافه ها درازم میکنه و
روم خیمه میزنه. لبش رو روی گونه ام میذاره و تا
لاله ی گوشم رو میبوسه،

"شاید، بستگی داره این مساله چقدر تو رو اذیت
کنه."

با اینکه خودمم مطمئن نیستم، میخوام بهش بگم
این مساله اذیتم نمیکنه اما همین لحظه همزمان دو
اتفاق میفته. صدای باز شدن در میاد و براندو چنان
با سرعت خیز برمیداره و کلتی که نمیدونم کجای
تخت قایم کرده بود رو برمیداره و به سمت در نشونه
میگیره که از سرعت حرکتش موهای من روی
صورتتم تکنون میخوره.

اولین چیزی که میبینم آلت و تخم های آویزون از
وسط پای براندو درست جلوی چشمامه و بعد مرد
جوونی که با نیشخندی عمیق در آستانه ی در
ایستاده.

"چه سینه های خوشگلی!"

مرد غریبه این حرف رو به زبان ایتالیایی میگه و من
رو به خودم میاره. هوا رو با شتاب میدم داخل ریه

هام و سینه هام رو با دستام میپوشونم. براندو با
غضب ملافه ی سفید رو میندازه روم و از تخت میره
پایین،

"تف تو اون ذات پلیدت بیاد لورنزو. اینجا چه غلطی
میکنی؟"

ملافه رو کامل دور خودم میپیچم و میشینم. براندو
بدون خجالت همونطور لخت جلوی مردی که ظاهرا
اسمش لورنزوئه و از موهای مشکی تا حالت صورت و
لباس پوشیدن و زبانی که صحبت میکنه داد میزنه
ایتالیاییه ایستاده. اسلحه اش اما الان بی هدف
کنارش افتاده و این نشون میده که بهش اعتماد
داره.

لورنزو با تفریح بهش نگاه میکنه و جواب میده،

"دن کارلو منو دنبال یه ماموریت فرستاده. اومدم انجامش بدم."

"ماموریتت توی تخت منه؟"

"ماموریت من خود تویی."

بدون تعارف میاد داخل و در رو پشت سرش میبندد. گوشیش رو درمیاره و تماس تصویری ای میگیره که روی زنگ اول جواب داده میشه. بر خلاف نحوه ی صحبتش با براندو با کسی که پشت خطه بسیار محترمانه و با ادب حرف میزنه.

"پیداش کردم دن کارلو. تو یه فاحشه خونه ی عجیب و غریبه و یه دختر که تمام بدنش سیاه و کبوده هم توی تختشه."

براندو نفسش رو با حرص میدو بیرون و گوشی رو از دست لورنزو میگیره. از اونجایی که رو به من ایستاده نمیتونم کسی که توی تصویره ببینم اما مشخصه که کارلو برونی، برادر براندوئه که با صدایی سرد میگو،

"تماس های منو جواب ندادی براندو."

صدای براندو عصبانی نیست، بلکه کلافه است.

"چون چند روز جواب تلفنت رو ندادم آدم فرستادی دنبالم؟"

صدای مردانه ی دیگه ای از پشت خط تشر میزنه،

"چون داری گندی بالا میاری که شاید نشه جمعش
کرد آدم فرستاده دنبالت."

براندو بیخیال میگه،

"سلام ماکسیم، از کی تا حالا تو صحبت خصوصی
من و برادرم دخالت میکنی؟"

کارلو با قاطعیت میگه،

"ماکسیم دست راست منه و تو این بحرانی که به
وجود اومده مثل همیشه کنارمه."

"چه بحرانی؟"

"نمیدونم، من هم میخوام از تو بپرسم. به دو تا از
محلّه هامون حمله شده، چند تا سرباز رو از دست

دادیم به علاوه ی یه محموله ی کامل از موادمون که
 قبلا فروخته بودیم و پولش رو هم گرفته بودیم. من
 یه پیام از جولیانو گرفتم که یا دخترش رو تا ۴۸
 ساعت آینده بهش پس میدیم و یا اون در مرحله ی
 بعدی میاد سراغ خانواده هامون. حالا در حالی که
 من نمیدونم دختر لعنتی جولیانو کدوم خریه و کدوم
 گوریه که از من میخوادش، تونی به من زنگ میزنه و
 حدس بزن چی میگه؟ که تو توی یه کلبه وسط
 ناکجا آباد مخفی شدی و یه دختر هم به تخت
 زنجیر کردی."

براندو گوشی رو توی دستش فشار میده و با حرص
 میگه،

"نمیدونستم تو و تونی با هم حال و احوال تلفنی
 دارید."

"کاملاً برعکس، اونم زنگ زده بود تهدید بکنه که یا جنابعالی تا آخر این هفته گورت رو از آمریکا گم میکنی و برمیگردی ایتالیا و یا قرارداد صلحی که با هم داشتیم منقضی میشه و اون تو رو همراه با دختره به وحشیانه ترین حالت ممکن سلاخی میکنه."

"من میتونم مراقب خودم باشم کارلو."

"نه تو شرایطی که مشخصاً معلوم نیست چه غلطی داری میکنی. دیگه هم نمیتونم از نوح انتظار داشته باشم ازت محافظت کنه وقتی یه زن پا به ماه تو خونه داره."

دوباره شخصی که ظاهراً اسمش ماکسیمه با عصبانیت غر میزنه،

"فقط دختر جنده رو سوار جت کن و بیار به پدر
حرومزاده اش تحویلش بده. ما نمیتونیم ریسک یه
جنگ رو بکنیم."

براندو با صدایی کنترل شده غرش میکنه،
"مواظب حرف زدنت باش ماکسیم. حد خودت رو
بدون، فرقی نداره من و تو و کارلو چقدر به هم
نزدیک هستیم، تو حق نداری به من بگی چیکار کنم
و نکنم."

ماکسیم صداشو بلندتر میکنه،
"وقتی رسیدی اینجا و کونت رو پاره کردم میفهمی
چه حق هایی دارم یا ندارم."

قبل از اینکه براندو دهنش رو باز کنه کارلو با صدایی
خونسرد میپره وسط حرفشون،

"آوا حامله است براندو، و ماکسیم اگر چه تحت تاثیر هورمون های حاملگیه اما بیراه هم نمیگه. این جنگ تو این شرایط برای ما اصلا خوب نیست."

براندو چشماش رو روی هم فشار میدید و زیر لب فحش میدید. کارلو دوباره میپرسه،
 "از اولش رفته بودی دنبال دختر جولیانو نه دختری که جونت رو نجات داد درسته؟"

براندو نفس عمیقی میکشه و سرش رو بالا و پایین میکنه. کارلو بعد از چند لحظه ی طولانی سکوت با صدایی مقتدر و بدون نرمش دستور میدید،
 "دختره رو بیار ایتالیا، همین الان."

و بدون حرف دیگه ای تماس رو قطع میکنه. لورنزو
تلفنش رو از براندو پس میگیره و میره سمت در،
"بیرون منتظرتم. به خلبان میگم آماده باشه."

با چشمایی گشاد شده و قلبی که ضربان گرفته به
براندو نگاه میکنم که میره سمت لباس هاش. خودم
رو میکشم لبه ی تخت و صداش میزنم،

"براندو بذار من برم. اینطوری هم مشکلک با تونی
حل میشه، هم من قول میدم به پدرم زنگ بزنم و
بهش بگم منو ول کردی. اونم دست از سرت
برمیداره."

بدون توجه به من لباس هاشو میپوشه و میره سمت
گوشیش که پشت هم میلرزه و تماس رو برقرار
میکنه،

"چی فهمیدی نوح؟"

نمیدونم نوح چی میگه اما براندو گوشی رو از کنار
گوشش جلوی صورتش میگیره و با صفحه اش
ورمیره. چیزی که میبینه باعث میشه پوست
سفیدش از عصبانیت سرخ بشه و گوشی رو جوری
توی دستش فشار بده که سرانگشتاش سفید بشن.
دوباره گوشی رو میچسبونه به گوشش و میگه،

"ازت ممنونم مرد، به خاطر همه چیز. من به تو
مدیونم. یه خواهش دیگه ازت دارم، پیامی که
میفرستم رو چک کن و جوابش رو برام بفرست."

گوشی رو قطع میکنه و پیامش رو میفرسته. میره
سمت کمد لباس ها و با پیرهن مشکی کوتاهی که
بالا تنه ی آستین حلقه ای چسبون، یقه ی گرد و
پیراهن پفی توری داره برمیگرده. پیرهن رو میندازه
روی تخت و میگه بپوشمش. دوباره اسمش رو صدا
میزنم و میخوام خواهش کنم رهام کنه اما گردنم رو
میگیره و تو صورتم خم میشه. انقدر عصبانیه که

چشم‌اش خون افتادن، جوری گردنم رو فشار میداد
 که تنفس برام سخت بشه و از لای دندان‌های کلید
 شده می‌گه،

"لباس بپوش، حالا."

دوباره گوشیش که میلرزه رهام می‌کنه و در حالی که
 من دارم با ولع هوا رو می‌بلعم پیامش رو چک می‌کنه.
 نگاهش رو که میداد به من معطل نمی‌کنم و بلافاصله
 لباس رو برمیدارم و تنم می‌کنم و باهاش از اتاق
 بیرون میرم تا به سمت سرنوشت نامعلومی برم که تو
 ایتالیا برام رقم خورده.

لورنزو ماشین غول پیکر رو درست جلوی یه کلیسای
 کوچک نگه میداره و از آینه‌ی جلوی ماشین به
 براندو که کنار من روی صندلی عقب نشسته خیره
 میشه،

"ما اینجا چه غلطی میکنیم براندو؟"

براندو که همچنان تو مود بداخلاق و دیوانه وار شه فقط یک کلمه میگه پیاده شید و خودش هم پیاده میشه. قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه یه نفر در رو برام باز میکنه، کسی که با یه نظر میشناسمش، پاتریک همکار موقرمز نوح که مشخصا برای اینکه مراقب باشه پا به فرار ندارم اینجاست.

نگاهم میشینه روی کلیسای کوچک و جمع و جوری که نوح جلوش ایستاده و داره و اطراف رو میپاد. نگاهم رو تو خیابون پهن و تاریک میچرخونم. از اونجایی که از نیمه شب گذشته حتی پرنده هم تو خیابون پر نمیزنه که بخوام ازش کمک بخوام بنابراین مطیع و آروم همراه پاتریک وارد کلیسا میشم.

در انتهای کلیسا درست جلوی محراب، کشیشی با لباس مخصوص ایستاده و کتاب مقدس رو به دست داره. پاتریک من رو به محراب راهنمایی میکنه و همونجا کنارم می ایسته. از راهروی انتهای سالن براندو رو میبینم که کت و شلوار شیک و پیراهن مشکی به تن کرده و به طرف ما میاد.

لورنزو با بدخلقی غر میزنه،

"ما یه پرواز نه ساعته داریم و تو یادت افتاده بیای برای گناہانت بخشش بخوای؟ دن کارلو مشخصا دستور داده که دختره رو قبل از تموم شدن مهلتی که جولیانو داده برگردونیم."

براندو لبه های پیراهنش رو میذاره توی شلوارش و با همون لحن سرد میگه،

"کارلو دختره رو تحویل جولیانو نمیده."

"ببین براندو من نمیدونم بین تو و این دختر و جولیانو چی میگذره اما از اونجایی که ظاهرا الان عقلت تو خشتکت رفته و اخلاق برادرت یادت نیست باید بهت بگم معلومه که میده، تو سینی نقره هم تحویلش میده. چرا باید به خاطر یه دختر هر چیزی که داره رو به خطر بندازه؟ این دختر برای ما هیچ چی نیست."

براندو میاد کنار من می ایسته و کتش رو مرتب میکنه،

"فعلا هیچ چی نیست، از اینجا که بریم زن من شده و اونوقت هیچ مادرجنده ای جز من نمیتونه در موردش تصمیم بگیره."

من و لورنزو همزمان با تعجب و عصبانیت میگیریم،

"چی؟"

براندو رو به من با همون لحن شیطانی جواب میده،
"ما داریم ازدواج میکنیم عزیز دلم."

رو به کشیش که باهاشون همدسته میکنه و سرش
رو بالا و پایین میکنه،
"شروع کنید."

میچرخم و با سرعت باد شروع به دویدن میکنم و
میشنوم که لورنزو براندو رو فحش میده که عقلش رو
از دست داده. از اونجایی که نوح درست جلوی در
ورودی ایستاده راهم رو به راهروی باریکی که پله
های مارپیچی به طبقه ی دوم داره کج میکنم و از
پله ها بالا میرم. درست تو پیچ راه پله براندو از پشت

منو میگیره و میکشه عقب. تعادل به هم میخوره و
میفتم تو بغلش اونم بازوهاش رو دورم میپیچه و
روی پله ها میشینه.

بیهوده تقلا میکنم که رهام کنه و زار میزنم،
"ولم کن روانی، من زن تو نمیشم. امکان نداره بله
بدم."

کنار گوشم با بیخیالی لب میزنه،
"چرا نباید بله بگی؟ هم خوش تیپم، هم پولدارم، هم
خوب بهت حال میدم."

دستش رو میبره لای پام و رونهایی که به هم
چسبوندم به زور باز میکنه،
"غیر از اینه؟ تو با من حال میکنی مگه نه؟"

حس میکنم توی کوره انداختنم. سرم رو میگیرم بالا
و با خشم نگاهش میکنم،

"تو یه روانی سادیستی هستی. حق نداری با من مثل
یه گونی سیب زمینی رفتار کنی و روی دوشت اینور
و اونور ببری. چی از جونم میخوای؟"

چونه اش رو میده جلو و قلدرانه میگه،

"همه چی. جسمت رو روحت رو بچه ات رو."

"تو اون کله ی پوکت فرو کن که امکان نداره من به
تو بچه بدم."

یه نیشخند شیطانی میزنه که تا عمق وجودم رو
میلرزونه. سکسم رو محکم تر فشار میده و خبری
میده که مثل آب یخ روی سرمه،

"همین الانش هم شانس زیادی هست که بچه ی
منو حامله باشی فرانچسکا."

میون دستاش خشکم میزنه و گلوم به خشکی کویر
میشه. صدام ناله ای ضعیف و پر از ترسه،
"تو کاندوم میداشتی."

"احتمال پاره شدن کاندوم همیشه هست. من
ترتیبی دادم که احتمالش به یقین تبدیل بشه."

چند لحظه با چشمای گشاد شده نگاهش میکنم و
وقتی حرفش رو توی ذهنم تجزیه و تحلیل کردم
مثل یه آدم مجنون تو دستش تقلا میکنم و فحشش
میدم،

"پست فطرت حرومزاده، تو منو گول زدی، گولم
زدی. تو یه نامردی، یه نامرد."

میخواد مهارم کنه اما خم میشم و دستش رو محکم
 گاز میگیرم انقدر محکم که مزه ی خورش میره زیر
 زبونم. یه آه کوچک میکشه و برای یه لحظه رهام
 میکنه اما دو پله بالاتر دوباره گیرم میندازه و اینبار
 در حالی که داره صورتم رو پله های سرد فشار میده
 بدنم رو مهار میکنه و کنار گوشم میگه،

"میای و مثل آدم تو اون محراب به من بله میگی،
 مثل یه زن کاتولیک خوب و معتقد یه زن نمونه برام
 میشی و حرفم رو گوش میکنی و در نهایت یه بچه
 هم بهم میدی چون اگر واقعا به خدا اعتقاد داری این
 وظیفه ایه که روی دوشت قرار میگیره، که مطیع
 همسرت باشی."

با اینکه هر لحظه ترس این رو دارم که مغزم رو روی
 پله های کلیسا بیاشه با تنفر میگویم،

"امکان نداره به تو بله بگم. نه حتی اگر منو بکشی."

گردنم رو محکم میگیره و روی پله ها برم میگردونه.
تو صورتم خم میشه و سردترین نگاه و صداشو
تحویل من میده،

"فکرش رو میکردم، اما منم یه راه حل هایی برای
این موضوع دارم."

"هیچی نداری که بتونه منو راضی کنه."

"نه حتی اگر دوربین ارزشمندی که مادرت بهت
هدیه داده همراه نگاتیوهایبی که تنها عکس های
چاپ نشده اش تو اونه رو بندازم توی آتیش؟"

اشکای ناامیدی صورتم رو خیس میکنن و سرم رو به
زحمت به چپ و راست تگون میدم،

"تو همچنین کاری نمیکنی. من به تو اعتماد کردم و گفتم اونا برام چه ارزشی دارن."

"من هم به تو اعتماد میکنم که مثل آدم بیای و بله رو بگی. چون در صورتی که با پای خودت نیای یه اتفاق دیگه هم میفته. تیمی عزیز تو به درک واصل میشه."

اشکم درجا بند میاد و ابرو هام به هم نزدیک میشن. چقدر احمق بودم که در مورد تیمی بهش گفتم.

"چرا باید برای من مهم باشه که چه بلایی سر تیمی میاد؟ چون یه بار چند سال پیش تو مستی اونو بوسیدم؟"

دندوناش رو روی هم فشار میدی و چنگش روی
موهام محکم تر میشه. پره های بینیش گشاد میشن
و نفس عمیقی میکشه،

"من یک کمی زندگی این تیمی رو شخم زدم و
میدونی چی فهمیدم؟"

گوشیش رو از جیبش درمیاره و جلوی صورتم
میگیره و با حرص ادامه میدی،

"اینکه تیمی، کسی که فقط یکبار اونو تو مستی
بوسیدی شباهت انکارناپذیری به من داره. و اینکه
الان تو یکی از دانشگاه های نیویورک داره درس
میخونه، دقیقا تو همون دانشگاهی که تو براش
درخواست پذیرش دادی. همون شهری که تو نقشه
کشیده بودی برای زندگی و تحصیل براش پول جمع
کنی."

خدایا حس میکنم یه وزنه ی صد کیلویی روی سینه
 امه. موهای بینوای من رو محکم تر مشت میکنه و
 سرم رو انقدر میاره بالا تا نفس هایی که مثل یک
 گاو خشمکین میکشه توی صورتم پخش بشه.

"تو با فکر اون زیر من خوابیدی درسته؟ با فکر
 مردی که عاشقشی و زندگیت رو وقف کردی تا بری
 و نزدیکش باشی؟"

سرم رو به چپ و راست تگون میدم و میخوام انکار
 کنم اما با دست دیگه جلوی دهنم رو میپوشونه و
 تهدیدم میکنه،

"بهتره انکار نکنی فرانچسکا چون مطمئن نیستم اگر
 در موردش حرف بزنی حتی اگر مثل آدم بهم بله
 بدی در هرصورت شخصا به نیویورک نرم و جرش
 ندم. اما اینو بدون که تقاص اینکارت رو پس میدی،
 بدجوری هم پس میدی."

مردمک چشماش چند لحظه ی طولانی بین چشمام
میچرخه و تو عمق افکارشه. انگار جداً داره به این
فکر میکنه که منو بکشه یا نه اما تو یه لحظه دستش
رو از جلوی دهنم برمیداره، دستم رو میگیره و از پله
ها پایین میکشونه.

با هم به محراب برمیگردیم و در حالی که من هنوز
از چیزایی که شنیدم تو شوک هستم کشیش شروع
به خوندن خطبه میکنه و از مزایای ازدواج میگه و
ازمون میخواد عهدهامون رو بخونیم. گیج به براندو
نگاه میکنم که خم میشه توی صورتم،

"از این لحظه به بعد قول میدم که همیشه و هر
لحظه در کنارت باشم. نه تنها تو بیداری بلکه تو
خوابت. من فکر تو رو از هر مرد دیگه ای خالی
میکنم فرانچسکا و با هر چی که دارم حواسم بهت
هست،"

بازوم رو میگیره و بیشتر توی صورتم خم میشه و
ادامه میده،

"تا وقتی مرگ ما از هم جدا کنه."

پیغامش کاملا واضحه، من اسیر و زندانی اون خواهم
بود تا وقتی که بمیرم و از دستش خلاص بشم.
چیزی که دقیقا از روز اول بهم میگفت، چون تحویل
من به جولیانو همون مردنه. بازوم رو رها میکنه و رو
به کشیش اشاره میکنه که ادامه بده. کشیش از من
میپرسه حاضرم این مرد رو به عنوان همسر قانونی
خودم قبول کنم یا نه و من که انگار قدرت تکلم رو
از دست دادم مثل خنگ ها فقط نگاهش میکنم.
براندو با حرص فکش رو روی هم فشار میده و همون
لحظه که به نوح اشاره میکنه من صدام رو پیدا
میکنم و با عجله لب میزنم،

"میپذیرم."

براندو باید خوشحال باشه اما به صورت تعجب آوری
 عصبانی تر به نظر میرسه انگار که من عزیزترین
 کسِش رو کشتم. در جواب سوال مشابهی که کشیش
 میپرسه با همون عصبانیت جواب بله میده و وقتی
 کشیش اعلام میکنه که عرووش رو ببوسه سرم و
 میگیره و بوسه ای چنان خشن از لب هام میگیره که
 تو دهنش ناله میکنم و گوشه ی لبم پاره میشه. اون
 اما بدون توجه به خونریزی لبم دستم رو میگیره و رو
 به لورنزو که با عصبانیت نگاهش میکنه میگه،
 "من و همسرم آماده ایم به ایتالیا برگردیم."

تازه از خواب بیدار شدم که درب اتاق زده میشه. اتاق
 خصوصی کوچکی که تو جت اختصاصی کارلو برونی
 تعبیه شده و من ده ساعت گذشته که سوارش شدیم
 رو داخلش گذروندم. براندو حتی یکبار هم سراغم
 نیومد فقط مهماندار یکبار اومد و ازم پرسید چیزی

لازم دارم یا نه. اما من چیزی لازم نداشتم و فقط خوابیدم. خوابی بریده بریده، آشفته و پر از کابوس. حالا این دوباره مهمانداره که اومده اطلاع بده ما تا چند دقیقه ی دیگه فرود میایم و کمر بندم رو ببندم.

تنها بعد از فرود و دقیقا بعد از پیاده شدن از هواپیماست که براندو رو میبینم. کنار ماشین غول پیکری ایستاده و با لورنزو بحث میکنه. با دیدن من بهم اشاره میکنه که به طرفش برم و من هم مثل یه سگ دست آموز میرم چون نیروی مقاومت تو وجودم کاملا از بین رفته.

لورنزو با صدایی محکم میگه،

"دستور قاطع دن کارلو اینه که دختره باید بیاد."

"اگر از دن کارلو دستور داری روی من اسلحه بکشی اینکارو بکن. در غیر اینصورت از سر راهم برو کنار. من تا یکساعت دیگه خودم میام."

لورنزو با افسوس سرش رو به چپ و راست تگون
میده و دست روی شونه ی براندو میذاره،

"چرا داری اینکارو میکنی، ها؟ بعد از همه ی
اتفاقایی که از سر گذروندیم میخوای همه چیز رو
اینجوری به باد بدی؟"

براندو من رو سوار ماشین میکنه و در رو میبنده اما
صداش رو میشنوم،

"در مورد چیزی که نمیفهمی حرف نزن لورنزو. در
نهایت این تصمیم کارلوئه و من برادرشم، پس لازم
نیست انقدر نگران باشی."

لورنزو باز هم فقط با افسوس نگاهمون میکنه اما وقتی براندو ماشین رو روشن میکنه بدون حرف از سر راهمون کنار میره. نگاهم به ساعت ماشین میفته. اینجا به وقت محلی هفت شبه و خیابون ها شلوغه اما هر چقدر احمق باشم میدونم اگر تو آمریکا نتونستم از دستش فرار کنم اینجا که دیگه شهر خودشه هیچ شانسی ندارم. در سکوت ماشین رو میرونه و جلوی ساختمانی دو طبقه پارکش میکنه. آپارتمان ساده اما بزرگش تو طبقه ی دومه اما مشخصه که طبقه ی اول بدون سکنه است.

منو وسط خونه رها میکنه و به اطراف اشاره میکنه، "قفل درها و پنجره ها همه با گوشی من کنترل میشن. تو کل خونه هم دوربینه، همه ی ساختمان هم ضد صداست. نه کسی صدات رو میشنوه و نه جایی میتونی فرار کنی. پس انرژی رو حروم نکن و منتظرم باش تا برگردم همسر عزیزم."

بعد از رفتنش چند دقیقه بلا تکلیف وسط پذیرایی
 بزرگش می ایستم و بعد راهم به طرف اتاق ها کج
 میکنم. اون اینجوری می‌گه ولی شاید بتونم یه راهی
 برای خلاص شدن پیدا کنم. وارد اتاقی میشم که
 بدون شک اتاق خوابشه.

ناخودآگاه به طرف آینه ی قدی بزرگی که گوشه ی
 اتاقه میرم و خودم رو توش نگاه میکنم. گوشه ی لبم
 پاره شده و باد کرده و قرمزه و بدنم از اون جاهایی
 که از لباس بیرونه سیاه و کبوده. تازه این قسمت بد
 ماجرا نیست، قسمت بدش آینه که به زور تو لباس
 سیاه به مردی که میخواد جسم و روحم رو نابود کنه
 بله گفتم و باهاش ازدواج کردم. مردی که با نامردی
 ممکنه حامله ام کرده باشه و هیچ کسی رو ندارم که
 بیاد من رو معجزه وار از دستش نجات بده. من به
 معنای واقعی یه عروس سیاه پوشم.

حس ضعف که بهم دست میده میرم و پشت صندلی
میز توالتش میشینم، صورتم رو با دستام میپوشونم و
زار زار به حال خودم گریه میکنم. خدایا چطور باید
از این مخمصه خلاص بشم؟

نمیدونم چقدر میگذره اما گریه ام بند نمیاد. تا اینکه
از لای انگشتام نگاهم میفته به یه چیز آشنا. اشکام
ضعیف میشن و دستم رو پایین میارم تا درست تر
بینمش. زنجیر تسبیح مانند گردنبندی از لای
پارچه ی مخملی مشکی که روی میزه بیرون زده.
پارچه رو باز میکنم و چیزی که میبینم باعث میشه
اشکام کاملاً خشک بشن. یه صلیب بی نهایت آشنا
اونجاست. صلیب رو برمیگردونم و به حکاکی روش
نگاه میکنم و چشمام گشاد میشن.

"خد/وند در هر حالتی چوپان و نگهبان من است."

همون کلمات، همون دندان‌های ریز و نامرئی که روش کار شده. این فقط یه صلیب معمولی نیست، صلیب منه، همونی که مادرم بهم داده بود. من این صلیب رو آخرین بار همون شبی که مادرم رو از دست دادم دیدم. همون شبی که خونه‌ی جولیانو به آتیش کشیده شد و داییم منو فراری داد.

باید اعتراف کنم تعجبم زیاد طول نمیکشه چون وقتی براندو تونس‌تو رد من رو تا شیکاگو بزنه، مشخصه که تونس‌تو این صلیب که به من مربوطه رو هم پیدا کنه. اما چیزی که مطمئنم هنوز در مورد این صلیب نمیدونه کاربرد دیگه ایه که به غیر از گردنبند بودن داره. این صلیب در واقع کلید یه خونه‌ی مخفی تو رُمه. خونه‌ای که مادرم با کمک داییم خرید و نقشه داشت وقتی فرار کردیم یه مدت داخلش مخفی بشیم چون معتقد بود رم تو قلمرو

دشمن های پدرمه و اون به این راحتی نمیتونه رد ما
رو بزنه.

مادرم ماه ها از خونه ی جولیانو خورده خورده
دزدی میکرد تا تونست اون خونه رو بخره. امید مثل
ستاره ای پرنور تو دلم میدرخشه و جونی دوباره بهم
میده. من آدرس اون خونه رو بلدم. بعد از اینهمه
سال هنوز یادم مونده که مادرم چه آدرسی بهم داد.

بنابراین اگر بتونم از این جهنم دره خلاص بشم
جایی برای رفتن دارم. فقط باید خوب فکر کنم و یه
راه حل پیدا کنم چون به محض اینکه پام به
خیابون برسه دیگه یه زن آزادم.

فصل دهم

براندو

ماشین رو تو حیاط چند هکتاری عمارت پارک
میکنم و پیاده میشم. اینجا قصر خانوادگی خانواده ی
برونی، جاییه که من و کارلو، پدرمون و پدر بزرگمون
توش به دنیا اومدیم و بزرگ شدیم. نشانه ی پایداری
بر قدرت خانوادگی ما که سالهاست پابرجاست.

وارد محوطه ی نشیمن تو طبقه ی همکف میشم و
امیلی و آوا رو میبینم که روی کاناپه ی دو نفره
نزدیک به هم نشستند، پاهاشون رو روی کاناپه
گذاشتند و با هم صحبت میکنند. نگاهم بی اختیار
روی شکم آوا که هنوز هیچ نشانه ای از بارداری

نداره میشینه و حس کمرنگی از گناه قلبم رو فشار
میده.

"براندو، بالاخره برگشتی؟"

این امیلی همسر کارلوئه که با خوشرویی همیشه به
استقبالم میاد. لبخندی واقعی روی لبم میشینه و
بعد از اینکه کوتاه در آغوشش گرفتم باهاش روبوسی
میکنم. آوا از همون جا روی کاناپه بهم لبخند میزنه
و خوش آمد میگه. اون همسر ماکسیم، بهترین
دوست و دست راست کارلوئه که اگر برای من و
کارلو بیشتر از یه برادر نباشه کمتر هم نیست.

همسرش با اینکه چند ساله تو خانواده ی ماست
همیشه یه مرزی رو تو روابطش با ما داره و زیاد

باهامون صمیمی نمیشه، با مردهای خانواده منظورمه
چون با امیلی رفیق گرمابه و گلستانه.

جواب سلامش رو با لبخند میدم و بازوی امیلی رو
فشار میدم،

"حالت چطوره؟"

"من خوبم ولی کارلو خیلی به هم ریخته است. هم
اون و هم ماکسیم. از ما مخفی میکنن ولی من
مطمئنم یه چیزی شده. تو میدونی چه اتفاقی
افتاده؟"

میدونم، من اتفاق افتادم. اما اگر کارلو و ماکسیم
همسرهای عزیزشون رو بیخبر گذاشتن بهتره من هم
چیزی نگم. دستش رو فشار میدم و با لحنی آروم
جواب میدم،

"هر چیزی هم که شده باشه مطمئن باش جای شماها امنه. اصلا نگران نباش. الان کجا هستند؟"

"تو اتاق بار، طبق معمول جلسه گذاشتن."

سرم رو بالا و پایین میکنم و میرم سمت راه پله. هنوز به پاگرد پله ها نرسیدم که صدای بچه گونه ای با قاطعیت از پشت سرم دستور ایست میده،
"از جات تکنون نخور، وگرنه شلیک میکنم."

سر جا می ایستم و منتظر دستور بعدی میمونم.

"دستا بالا."

دستامو میگیرم بالای سرم و از روی شونه به پشت سرم نگاه میکنم و گابریل ۶ ساله پسر کارلو رو

میبینم که یه بلوز و شلوار خاکستری با تصویر یه
کوسه به تنشه و با صورتی بی نهایت جدی، اسلحه
ی اسباب بازی رو به طرف من نشونه گرفته.

آروم به طرفش میچرخم و با همون دستای بالا رفته
میگم،

"نیازی به خشونت نیست. من مسلح نیستم."

گوشه ی لبش میره بالا و همون نیشخندی رو
تحویل میده که اونو درست شبیه کارلو میکنه.
"خواهیم دید. لوکا بگردش."

برادر چهارساله اش که لباس مشابه برادرش پوشیده
و نقاب مشکی ای هم به صورتش زده از پشت سرم
ظاهر میشه. احتمالا پشت راه پله مخفی شده بود.

اگر چهره ی گابریل نشون بده که هم بچه ی امیلیه و هم کارلو، لوکا انگار از شکم خود کارلو دراومده، درست سیبی که از وسط نصف کرده باشن. مثل یه سرباز وظیفه شناس با صورتی جدی میاد جلو ی پاهای من و مثل یه افسر شروع به گشتن من میکنه. از اونجایی که قدش تا زانوهای من هم نمیرسه بعد از اینکه پاچه هام رو چک کرد یه قدم میره عقب، سرش رو بالا میگیره و خیلی جدی بهم دستور میده،

"بشین رو زمین بقیه ات رو بگردم."

اطاعت میکنم و روی زانوهای میشینم. دستای کوچکش با جدیت میره زیر بغلم و وقتی نگاهش به چشمام میفته خنده ای ریز میکنه و آهسته میگه،

"هی براندو، منم لوکا."

خنده اش با تشر گابریل در نطفه خفه میشه،

"لوکا، حواست به کار باشه."

لوکا دوباره جدی میشه و برمیگرده سمت برادرش.

"پاکه پاکه."

گابریل به پشت سرم اشاره میکنه و میگه،

"میتونی بیای بیرون اُرورا."

فرشته ی کوچک مو نارنجی که همسن لوکاست از پشت پاگرد پله ها بیرون میاد. یه بلوز شلوار با طرح خرس های کوچک بامزه به تن داره و همین که چشمش به من میفته نیشش باز میشه و دستاشو باز میکنه و میاد طرفم.

"عمو براندو!"

بر خلاف مادرش، ارورا با همه ی ما خیلی جوره.
 دستای کوچکش رو که دور گردنم میپیچه دستامو
 دورش حلقه میکنم و صورت خوشبوش رو میبوسم.
 "چطوری عروسک؟"

"خوبم. دلم برات تنگ شده بود."

"من هم همینطور. یادت باشه اینو به پدرت هم
 بگی."

گابریل با ناراحتی تشر میزنه،
 "ارورا، بازی رو خراب کردی."

با ابروی بالا رفته نگاهش میکنم و در حالی که با یه
 دست ارورا رو تو بغلم گرفتم دست دیگه رو باز

میکنم و به آغوشم دعوتشون میکنم. لوکا بلافاصله وا
 میده و خودش رو به آغوشم میکوبه و گابریل هم بعد
 از اینکه نفستش رو بیرون میده اسلحه اش رو میندازه
 زمین و با لبخندی گله و گشاد میاد به طرفم. هر سه
 رو تو آغوشم میچلونم و میبوسم و بعد در حالی که
 از شادی جیغ میزنن تو آغوشم بلندشون میکنم و
 چند دور میچرخم. وقتی مطمئن شدم به اندازه ی
 کافی سرگیجه گرفتن میذارمشون روی زمین و
 میگم،

"حالا سعی کنید زمین نخورید."

با شادی و هیجان جیغ میزنن و سعی میکنن با تکیه
 زدن به در و دیوار ثابت بمونن اما درنهایت هر سه
 روی هم ولو میشن و درجا دوباره بلند میشن و تو
 بغل هم گیج میزنن.

شیطون های کوچولو رو همونجا رها میکنم و میرم تا با پدراشون سر و کله بزنم. میدونم که خیلی کار سختی در پیش دارم اما دیگه تا جایی اومدم که برگشتی ازش نیست. وارد اتاق بار که میشم علاوه بر ماکسیم و کارلو، لورنزو و جرجیو رو هم میبینم و از اونجایی که هر کدوم از این دو نفر کاپیتان های رده بالای کارلو هستن که یه محله رو میچرخونن حضورشون اینجا نشون میده که کارلو تا چه حد امنیت عمارت رو بالا برده.

جرجیو و لورنزو هر کدوم روی صندلی های پشت بار نشستند و در حال کارت بازی هستند، ماکسیم کنار پنجره ایستاده و به من چشم غره میره و در نهایت کارلو با خونسردی روی کاناپه لم داده و یه استکان اسکاچ هم توی دستشه. هر دو تیشرت های جذب و جین به تنشونه و با وجود ۳۶ سال سن و چند تا

بچه هنوز مثل یه ماشین جنگی آماده به مبارزه
هستند، فیت و پر زور بازو.

کارلو با دیدنم با دست به بقیه اشاره میکنه و اونا هم
به طرفش میرن و اطرافش میشینن. یکیشون
برادرمه و بقیه از برادر به من نزدیکترن اما الان حس
میکنم یه نفر در مقابل چهارنفرم. کارلو به صندلی
تکی که کنارشه اشاره میکنه و خطاب به من میگه،
"بیا برادر، بیا تکلیف این قضیه رو روشن کنیم."

لورنزو و جرجیو با حالتی خنثی بهم نگاه میکنند اما
چشمای مشکی ماکسیم انگار میخواد مغز من رو
متلاشی کنه. اوه مرد کارلو راست میگفت که
هورمون های حاملگی روش اثر گذاشته. کارلو یه
استکان اسکاچ میریزه و میده دستم و به پشتی
کاناپه تکیه میزنه.

ماکسیم با صدایی پر از تمسخر جلسه رو رسماً شروع میکنه،

"شنیدیم ازدواج کردی. باید خیلی ضدحال خورده باشی که به جای تجاوز به تازه عروست الان اینجایی."

از اونجایی که مسئول اعصاب خوردش خود منم خودم رو کنترل میکنم که فکش رو نشکونم. یه جرعه از اسکاچ میخورم و خونسرد میگم،

"من هیچ وقت نیازی به تجاوز نداشتم ماکسیم. اینو خودت هم میدونی."

"پس لورنزو چشماش مشکل داشته که دختره رو توی تخت تو و زیر تو سیاه و کبود دیده؟"

"از کی تا به حال باید به تو جواب پس بدم که با زنی که تو رختخوابمه چیکار میکنم؟"

عصبی میشه و صداش رو میبره بالا،

"از وقتی که زن لعنتی تو رختخوابت تک دختر و تک بچه ی یه سادیستی روانی به اسم جولیانوئه و توی احمق جرش دادی و اینو با افتخار به پدرش و کل سیسیل لعنتی که براش جون میدن هم اعلام کردی."

غرش میکنم،

"ماکسیم،..."

قبل از اینکه چیزی بگم کارلو با خونسردی میپره تو حرفم،

"براندو، پشت تلفن هم بهت گفتم، با وجود چند تا بچه ی قد و نیم قد و یه زن حامله که هر لحظه ممکنه دکتر لازم بشه، ما الان تو شرایطی نیستیم که بتونیم با جولیانو درگیر بشیم. تو باید اونو به پدرش پس بدی. عقد کردن اون دختر هیچ تغییری تو تصمیم من ایجاد نمیکنه."

هیچ راه میان بری نیست پس بمب رو میندازم،
"حامله بودنش چی؟"

کارلو با چشمایی باریک شده نگاهم میکنه اما
ماکسیم از کوره درمیره، خودش رو میکشه لبه ی
صندلی و با حالتی ناباورانه میپرسه،
"زدی شکمش رو هم بالا آوردی؟ تو عقلت رو از
دست دادی؟"

بدون اینکه جوابی بهش بدم به کارلو خیره میشم. اون رئیس این تشکیلاته و حرفش سند قطعی. با اینکه سعی میکنه خودش رو آروم نشون بده من حالت های برادرم رو خوب میشناسم. دلش میخواد سرم رو جدا کنه،

"مطمئنی حامله است؟"

دروغ نمیگم چون از اینجا به بعد اگر میخوام حمایت کارلو رو داشته باشم باید باهاش روراست باشم. "هنوز نه. ولی احتمالش خیلی زیاده."

"از قصد سعی کردی حامله اش کنی؟"

بعد از چند لحظه مکث فقط سرم رو بالا و پایین میکنم. یه جرعه از اسکاچش میخوره و میپرسه،

"چرا؟"

"میخوام نگهش دارم."

"اونو که دارم میبینم. چرا بعد از این همه سال دوباره اون پرونده رو باز کردی؟ چرا میخوای با جولیانو دربیفتی؟"

ماکسیم با حرص میگه،

"چون یه بچه قرتیه که هنوز نمیتونه باور کنه اون پیرمرد چهار تا چک در گوشش زده. مشکل از تربیت توئه کارلو که انقدر لوس بارش آوردی."

بلند میشم و با عصبانیت اما صدایی کنترل شده غرش میکنم،

"ماکسیم حد خودت رو بدون."

انگار منتظر این جرقه بود که از جا میپره و میاد تو یقه ام،

"آگه ندونم چی میشه، ها؟ میگیری و ترتیبم رو میدی؟ چون ظاهرا از بالا تا پایینت فقط اون چوب تو خشتکته که درست کار میکنه."

یقه اش رو میگیرم و میکشمش سمت خودم،

"به جای آوا تو برو دکتر زنان چون هورمون های حاملگی عقلت رو از کار انداختن."

چنان به تخت سینه ام میکوبه که از پشت نقش صندلی میشم و داد میزنه،

"اسم زن من رو به دهنت نیار."

مثل فخر از جا میپریم و با دو قدم خودم رو بهش
میرسونم. فکش رو تو دستم فشار میدم و غرش
میکنم،

"زن تو خواهر منه روانی."

دستم رو پس میزنه، یقه ام رو میگیره و پرتابم
میکنه به طرف بار. درسته که تو هیکل و قد و قواره
و زور بازو با من یکسانه اما اون سابقه و مهارتی که
من توی بوکس دارم اون نداره. اگر الان میتونه من
رو اینور و اونور بندازه فقط برای اینکه که خودم بهش
اجازه میدم وگرنه میتونم با چند تا مشت فکش رو
پیاده کنم. باید آتیشش بخوابه تا بشه باهاش حرف
زد.

از روی خشم زیاد یکی از صندلی های چوبی کانتر رو برمیداره و با قدرت به طرف در پرتابش میکنه و داد میزنه،

"اونوقتی که دختر جولیانو رو جر دادی باید یادت میفتاد آوا خواهر توئه. تو اصلا میدونی چیکار کردی براندو؟ تو فقط فرانچسکا رو نگاییدی. غرور، آبرو، شرف، حیثیت و هر چیزی که اون پدر حرومزاده اش اینهمه سال بهش افتخار میکرد رو گاییدی و این از هر چوبی که تو کونش میکردی براش دردناک تر بود.

خودت بهتر میدونی قانون مافیا چیه. چشم در برابر چشم. تو یه زن از خانواده ی اون گرفتی و فکر میکنی اون میشینه و دست روی دست میذاره؟ این بی آبرویی رو جلوی چشمای افرادش بی جواب میذاره؟ نه احمق. میفته دنبال زن های ما چون فقط اینجوریه که با ما بی حساب میشه. زن های خانواده

ی تو کی هستن بی عقل؟ امیلی، آوا، و فرشته ی بیگناه من، ارورا."

اسم ارورا رو جویری فریاد میزنه که پنجره ها میلرزن. میاد جلو و دوباره یقه ام رو مشت میکنه. جرجیو و لورنزو نیم خیز میشن، احتمالا برای جدا کردن ما اما کارلو محکم دستور میده،
"دخالت نکنید."

ماکسیم دوباره هوار میزنه،
"اگر بلایی سرشون بیاد من خودم تو رو سلاخی میکنم براندو، به خدا قسم میکشمت."

"اینجا چه خبره؟"

صدای آوازه که باعث میشه ماکسیم درجا یقه ام رو رها کنه و به طرف همسرش برگرده که همراه امیلی و بچه ها در آستانه ی در ایستاده. در حالی که پسرها با کنجکاوی به ماجرا نگاه میکنن چشم های ارورا از اشک میلریزه.

"ددی، عمو براندو رو میزدی؟"

ماکسیم زیر لب فحشی میده، نفس عمیقی میکشه و میره سمت دخترش، خم میشه و تو آغوشش بلندش میکنه و گونه اش رو میبوسه،

"داشتیم بازی میکردیم عزیزم."

اشکی که روی گونه ی ارورا میریزه رو میبوسه و میپرسه،

"ترسوندمت؟"

ارورا سرش رو بالا و پایین میکنه،

"داشتی داد میزدی."

ماکسیم دوباره دخترش رو میبوسه و دلجویانه میگه،

"معذرت میخوام دخترم. نمیخواستم بترسونمت.

فقط داشتیم بازی میکردیم. حال عمو براندو کاملاً

خوبه. مگه نه براندو؟"

پیرهنم رو صاف میکنم و لبخندی زورکی روی لبم

مینشونم.

"خوبم عروسک."

ماکسیم دخترش رو میذاره روی زمین و میگه،

"میتونی به مامی کمک کنی و برامون شیرینی

پنجره ای درست کنی؟"

ارورا خنده ای شیرین می‌کنه و ذوق می‌کنه،

"مامی بریم؟"

نگاه نگران آوا بین ما می‌چرخه. امیلی دست پسر رو می‌گیره و اونم با دلواپسی اسم شوهرش رو صدا می‌زنه. کارلو چشمش رو دلگرم کننده روی هم می‌ذاره و می‌گه،

"برو بیبی، همه چیز تحت کنترله."

امیلی فقط سری بالا و پایین می‌کنه و همراه آوا و بچه ها میرن. ماکسیم که در رو می‌بنده کارلو با صدایی محکم می‌گه،

"ماکسیم، اگر انفجار خشمتم تموم شد بیا کونت رو بذار روی صندلی تا یه فکر درست و حسابی بکنیم. تو هم همینطور براندو، بیا اینجا."

صندلی واژگون شده رو صاف میکنم و ماکسیم هم کنار کارلو روی کاناپه میشینه.

"بذار از اول همه چی رو مرور کنیم. تو کی رد دختره رو زدی؟"

"سه سال پیش. وقتی فهمیدم ممکنه تو شیکاگو پیداش کنم از نوح کمک خواستم. اون برام پیداش کرد."

ماکسیم رو به کارلو می‌گه،

"و به تو خبر نداده؟ انگار اون نوح هم تنش می‌خاره."

کارلو سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"هر کاری که نوح تو قلمرو خودش می‌کنه به خودش مربوطه. اون جیره بگیر من نیست که بخواد گزارش ریز و درشت کاراش رو به من بده. همینجوری هم خیلی بهش مدیونم. یادت نرفته که چطور یه بار به خاطر من خودش و همسرش رو به خطر انداخت؟"

ماکسیم سکوت می‌کنه و کارلو رو به من ادامه میده،
 "به من نگفتی چون میدونستی جلوی این دیوونگی رو میگیرم درسته؟"

نفس عمیقی میکشم و سرم رو بالا و پایین میکنم و میگم،

"من نمیخوام هیچ کدوم از شماها رو درگیر این ماجرا بکنم. خودم از پس اون برمیام."

ماکسیم پوزخند میزنه و کارلو مثل سنگ نگاهم
میکنه. چند لحظه ی طولانی و بعد میپرسه،
"نقشه ات چیه براندو؟"

"میخوام جولیانو رو بکشم."

"با جزییات برام تعریف کن."

"حالا که بی حیثیتش کردم همونطور که ماکسیم
گفت هر کاری میکنه که آبروش رو برگردونه. منتظر
میمونم خطایی ازش سر بزنه و کارش رو تموم
میکنم."

"پس یه نقشه ی حساب شده نداری. میخوای به
شانست تکیه کنی. یا میبری یا میمیری. درسته؟"

آب دهنم رو قورت میدم و سکوت میکنم چون نقشه
همینه. این انتقام برای من انقدر مهمه که حاضرم
جونم رو براش بدم. نفس عمیقی میکشم و رو به
کارلو میگم،

"به جولیانو پیام بده، بگو از کار من خبر نداشتی. بگو
حتی حاضری من رو تحویلش بدی. من از رم میرم تا
حرفت رو باور کنه. اینجوری سراغتون نمیاد."

پره های بینی کارلو هر لحظه گشاد تر میشه و به
محض اینکه حرفم تموم میشه بدون اینکه نگاه
خنجر افکنش رو از من بگیره رو به بقیه دستور
میده،

"برید بیرون."

هر سه نفر حتی ماکسیم بدون حرف اتاق رو ترک
میکنن. کارلو با عصبانیتی که سعی میکنه کنترلش

کنه بلند میشه و تو اتاق قدم رو میکنه. دستی تو موهای مشکیش میکشه و بهم تشر میزنه،

"اول به عنوان یه کاپو، رئیس لعنتی این تشکیلات تخمی به من بی احترامی میکنی و پشت سرم نقشه میریزی و بعد به عنوان یه برادر من رو به هیچ جات حساب نمیکنی. به خدا قسم باید خایه هات رو ببرم و به خوردت بدم براندو."

باهاش مخالفت نمیکنم،

"حتی اگر گفتنش فایده ای نداشته باشه میخوام اینو بدونی که من نمیخواستم تو این شرایط قرار بگیریم."

"و با اینحال نتونستی جلوی خودت رو بگیری؟ چرا براندو؟ این سوالیه که من نمیتونم جوابش رو بدم و تو هم دهنِت رو باز نمیکنی."

برمیگرده و روی لبه ی کاناپه میشینه، آرنج دستاش
 رو میذاره روی زانوهایش رو به طرفم خم میشه،
 "ده سال پیش جولیانو رو حساب دشمنی دیرینه با
 ما تو رو دزدید و یک شب شکنجه ات کرد. من هم
 کل کاخش رو به آتیش کشیدم و نجات دادم. چرا
 بعد از ده سال باید بری دنبال اون پیرمرد؟"

دستم بی اختیار میشت میشن،

"چون نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم. چون باید
 گلوشو پاره کنم و شاهد مرگش باشم."

قفسه ی سینه ی کارلو با شتاب بالا و پایین میشه و
 جوری بهم خیره میشه انگار که میخواد روحم رو
 ببینه. چشمامو ازش میگیرم و به زمین میدم چون
 یه لحظه میترسم از دریچه ی چشمام بتونه رازم رو
 ببینه. رازی که ده ساله تو سینه ی منه.

"تو اون دخمه چه اتفاقی برات افتاده؟ اون کثافت با تو چیکار کرد؟"

خب مثل اینکه درست فکر میکردم. کارلو یه چیزایی رو بو برده و وقتی کارلو به چیزی شک کنه تا ته قضیه رو درمیاره. در سکوت فقط نگاهش میکنم و میبینم یه لحظه مات میشه و بعد رنگش میپره. نمیدونم داره به چی فکر میکنه اما من نمیتونم تو حل کردن این پازل کمکش کنم. نفس حبس شده ام رو با شتاب بیرون میدم و میگم،

"بدون اینکه بهت بربخوره به پیشنهادم فکر کن."

به پشتی کاناپه تکیه میزنه و با عصبانیت میپره بهم،
 "برو پیشنهادت رو تو کونت بکن مرتیکه. من تا آخرش باهاتم و قراره از اینکه ماکسیم هر لحظه سرویست میکنه لذت ببرم. نگران بچه دار شدن هم

نباش، چون مطمئن باش اگر فرانچسکا از تو حامله نباشه، تا این ماجرا تموم بشه ماکسیم به خاطر به خطر انداختن زن و دختر کله قرمزش تو رو حامله میکنه."

با اینکه میدونستم کارلو پشتم وای میسه با اینحال دلم گرم میشه. از کامنتش در مورد ماکسیم خنده ام میگیره اما نای خنده ندارم.

"باورت میشه داریم در مورد ماکسیم حرف میزنیم؟
احتمالا جنده باز ترین مرد تو ایتالیا؟"

"اوه ماکسیم خیلی وقته اون کاپ قهرمانی رو واگذار کرده. الان اون کُس مست همسر و دیوانه ی بچه شه."

"درست مثل تو."

شونه ای بالا میندازه،

"انکار نمیکنم. اما زنای ما ارزش جنگیدن و مردن رو دارن، ندارن؟"

"معلومه که دارن. منم حاضرم براشون تو یه لحظه جون بدم."

با لبخند سرش رو بالا و پایین میکنه.

"کار به مرگ و میر نمیرسه. ما ترتیب جولیانو رو میدیم. اگر چه کافی بود چند سال صبر کنی تا به مرگ طبیعی از دنیا بره."

"اون باید با بی آبرویی میمرد کارلو و من مطمئن شدم این اتفاق بیفته."

چشماش رو به من باریک میشن. خم میشه و
استکان مشروبش رو برمیداره و یه جرعه میره بالا.
"میخوای با دختره چیکار کنی؟"

"فعلا نگهش میدارم."

"میدونی که نمیتونی اونو نزدیک زنای ما بیاری
درسته؟"

"میدونم کارلو. جای اون فعلا امنه. تو آپارتمان منه.
اما بعدا جا به جاش میکنم و یه جای مخفی تر
میبرمش."

"میخوای در نهایت بکشیش؟"

سینه ام سنگین میشه اما سرم رو بالا و پایین میکنم و تاییدش میکنم. همین لحظه صدای هشدار گوشیم فعال میشه. گوشی رو درمیارم و میبینم هشدار آتش سوزی برام اومده. آپارتمان لعنتی من آتش گرفته. شوک زده از جا میپریم و به صفحه ی دوربین ها میرم. کارلو که متوجه شده یه چیزی غلطه میاد کنارم می ایسته و به صفحه نگاه میکنه. همه ی دوربین ها از کار افتادند جز اونی که دقیقا جلوی در ورودیه. دود همه جا رو گرفته اما میتونم اندام فرانچسکا رو تشخیص بدم که به در چسبیده. صورتش رو رو به دوربین برمیگردونه و داد میزنه،

"براندو، یا این در لعنتی رو باز کن و بذار من برم، یا نگاه کن که چطور تو آتش میسوزم، چون من حاضرم بمیرم و بازیچه ی دست تو نباشم."

در حالی که خشم خون تو رگ هامو به جوش میاره صدای کارلو رو میشنوم که پر از تحسینه،

"این دختر واقعا خون مافیایی تو رگ هاشه."

هر جور که محاسبه میکنم میبینم نمیتونم به موقع بهش برسم، تا اون موقع کباب شده. اگر هم الان در رو باز کنم از دستم در میره و خدا میدونه که گیر افراد جولیانو که الان دنبالش هستن میفته یا نه. همینطور که دارم حساب کتاب میکنم که چه کاری درسته و چه کاری غلط فرانچسکا روی زمین میفته و من همون لحظه دکمه ی باز شدن در رو فشار میدم و داد میزنم،

"خدا لعنتت کنه فرانچسکا، زیر سنگ هم بری پیدات میکنم."

دو ماه بعد

بدنم زخمی و دردناکه، جوری که حس میکنم از چند جا ترک خوردم. حتی یه انگشتم رو هم نمیتونم تکون بدم و کاملاً ناتوان روی زمین سرد افتادم و میلرزم. چشمام بازه اما جز سیاهی چیزی نیست و این به خاطر تاریکی محیط نیست، بلکه به خاطر ورم چشمای منه. ورمی که به خاطر کتک خوردن زیاد ایجاد شده. صدای نفس های ضعیفم رو میشنوم و میدونم پایانم نزدیکه. ناگهان گرمای دستی رو روی صورتم حس میکنم، یه دست کوچک، نرم و مهربان. صدای بچگانه ی دختر بچه ای تو گوشم میشینه،

"متاسفم که این بلا سرت اومده. متاسفم."

صدا ضعیف و پر از بغضه. آیا این همون دختریه که جولیانو سر شب به سلول من آورد؟ میبایست خودش باشه، اون دختر با موهای خرمایی و چشمای عسلی. ناله ای ضعیف از دهنم خارج میشه. دختر بچه صورت زخمیم رو آروم نوازش میکنه و میپرسه،

"چیزی میخوای؟ میخوای برات آب بیارم؟"

تو اوج درد خنده ام میگیره. این دختر ساده دل فکر
میکنه استخوانای شکسته ی من با یه لیوان آب
جوش میخوره؟ صدام ناله ای خیلی ضعیفه اما اون
میشنوه،

"من دارم میمیرم."

دستم رو تو دستای کوچکش میگیره، آروم و با
احتیاط و میگه،

"به درگاه خدا دعا کن، اون نجاتت میده. خدا به
صدای بنده هاش گوش میده."

سردی فلزی رو توی دستم حس میکنم و صدای
دختر بچه رو در ادامه میشنوم،

"این صلیب برای من خیلی ارزش داره اما میدمش
به تو. من نمیتونم کمکت کنم اما امیدوارم خدا تو رو
از این دخمه نجات بده، من برات دعا میکنم."

گرمای دستاش که محو میشه صدای انفجار بلندی
میاد و من با بدنی خیس از عرق از خواب میپریم.
نگاهی به ساعت میندازم و میبینم نزدیک سپیده ی
صبحه. میرم تو آشپزخونه و بعد از اینکه با بالاتنه ی
کاملا لخت چند دقیقه جلوی یخچال باز ایستادم یه
بطری آب سرد رو تا ته سر میکشم.

تو این دو ماه که فرانچسکا گم و گور شده این
چندمین باریه که این خواب رو میبینم. خواب اون
زمانی که کتک خورده و با استخون های شکسته
منتظر اعدام دلخراشم بودم و اون دختر بچه تنها چیز
با ارزشی که داشت به من داد تا بهم انگیزه ی
زندگی بده.

با اینکه کارلو بود که منو از اونجا نجات داد و با اینکه مطلقاً به خدا اعتقاد ندارم اینهمه سال عمیقاً باور داشتم که دعای اون دختر بچه من رو از مرگ نجات داد. دختر بچه ای که یکی از برده های جولیانوی حروم زاده بود و بعد از اونشب دیگه ندیدمش. خدا میدونه که دنبالش گشتم اما اونشب چنان محشری به پا شد و که همه ی برده ها یا کشته شدند و یا فرار کردند و از ترس دوباره اسیر شدن خودشون رو مخفی کردند.

تنها نشونی که از اون دختر برام مونده بود همون صلیبی بود که اون دختر جنده دو ماه پیش با خودش برد و زد به چاک. حالا هم صلیبم رو گم کردم، هم همسرم رو و هم شاید بچه ام رو. چیزی که باعث تعجبمه اینه که کجا مخفی شده که نمیتونیم پیداش کنیم.

میدونم که دست جولیانو نیفتاده چون اون پیر
خرفت هنوز هم داره تو کار ما موش میدئونه و پیغام
پشت پیغام میفرسته که دخترش رو پشش بدیم.
حالا اینکه کی داره به فرانچسکا کمک میکنه برای
من یه رازه اما بالاخره پیداش میکنم و ازش یه درس
عبرت برای آیندگان میسازم.

پنجره ی اتاق رو باز میکنم و به نمای شهر رم خیره
میشم. همه چیز آرومه و همه خوابن اما در دل من
یه آشوبه. فرانچسکا تو یکی از این خونه هاست. یعنی
الان داره چیکار میکنه؟ جاش امنه؟ نکنه دست یه
آدم عوضی افتاده باشه. نکنه مرده باشه. نمیدونم چرا
حس میکنم نفس کشیدن برام سخت شده. پنجره رو
میبندم و سعی میکنم افکارم رو مدیریت کنم.

اون دختر شاید ظریف و زیبا باشه اما باهوش هم
هست و مهم تر از اون یه جنگنده است. کسی که با

وجود همه ی بلاهایی که سرش آوردم باز هم سنگر خودش رو حفظ کرد و این موضوع همونقدر که باعث میشه دلم بخواد کونش رو با کمر بندم سرخ کنم در نهایت تعجب باعث افتخارم هم هست.

از اونجایی که به کل چشم و گوش هام تو شهر سپردم که اگر دیدنش بهم خبر بدن کار دیگه ای برام نمی‌مونه جز اینکه هر روز مثل قدیم برم به کازینو و همینطور مسابقات بوکسم رو برگزار کنم چون اگر تو خونه بمونم دیوونه میشم.

فکر فرانچسکا حتی یه ثانیه رهام نمیکنه. انقدر فکرم مشغوله که تو این دو ماه حتی نتونستم به زنی نگاه کنم چه برسه که بخوام سکس داشته باشم و این طولانی ترین مدت بعد از اولین سکسمه که بدون زن موندم. بیشترین فعالیت جنسی من اینه که هر شب دستم رو دور آلت‌م بیچم و با یاد ناله های

فرانچسکا زیر آلتَم خودم رو از شر تنش های عصبی
رها کنم. خدایا اگر پیداش کنم به خاطر زجری که
به من و آلتَم داده تا یک هفته به تخرم زنجیرش
میکنم.

نزدیک عصره که یه پیام از کارلو میگیرم که ازم
میخواه برای شام به عمارت برم. این دو ماه سعی
کردم تا حد ممکن از ماکسیم دور بمونم و از اونجایی
که ماکسیم به دستور کارلو برای امنیت بیشتر با زن
و بچه اش به عمارت نقل مکان کرده من خیلی وقته
که اونجا نرفتم.

وارد عمارت که میشم یه لحظه احساس میکنم
اشتباه اومدم. تمام راهرو پره از اسباب بازی و
لگوهای رها شده، درست مثل اینکه دو لشکر بچه با
اسباب بازی هاشون به جنگ هم رفته بودند. نشیمن
هم دست کمی از راهروها نداره.

ماکسیم و همسرش همراه اُرورا دخترشون روی کاناپه نشستند و در حالی که آوا مشغول شونه کردن موهای بلوند یه عروسک نسبتاً بزرگه اُرورا دست بزرگ پدرش رو روی زانوی کوچولوش گذاشته و داره لاک قرمز بهش میزنه. تو گوشه ی دیگه گابریل با دقت و در سکوت داره یه قصر لگویی رو تکمیل میکنه و در نهایت کارلو و لوکا دارن روی پلی استیشن مسابقه ی رالی میدن. اُرورا با لحن بچه گانه اش برای ماکسیم توضیح میده،

"باید دستاتو فوت کنی تا زود خشک بشه ددی. ناراحت نباش پاهات رو هم بعدش لاک میزنم."

ماکسیم ابرویی بالا میندازه و در حالی که داره سعی میکنه کلافگیش رو مخفی کنه میگه،

"خیلی لطف داری عزیزم، خیلی وقت بود استایلم برام تکراری شده بود."

آوا شونه زدنش رو تموم میکنه و رو به ارورا میگه،
"السا آماده ی خواب شده دخترم."

ارورا برمیگرده و نگاهش میکنه،
"ماما باید کرم صورتش رو هم بزنی."

آوا با حوصله سری تگون میده و از قوطی خیالی
روی میز کرم برمیداره و به صورت عروسک میزنه.
ماکسیم که متوجه حضورم شده لبخندی مصنوعی و
پراز حرص بهم میزنه،
"براندو، چه به موقع برای مانیکور و پدیکور
رسیدی."

ارورا برمیگرده و وقتی من رو میبینم مثل همیشه با
یه لبخند گله و گشاد میاد سمتم،

"عمو براندو."

بهم که میرسه دستاشو دراز میکنه و دستور میده،

"بغلم کن."

خم میشم و تو بغلم بلندش میکنم. گونه هاش رو
میبوسم و به خودم فشارش میدم. لوکا بدون اینکه به
طرف من برگرده با ذوق میگه،

"عمو براندو ببین دارم مسابقه رو از دد میبرم."

"دارم میبینم قهرمان. البته پدرت هیچ وقت راننده
ی خوبی نبوده، اگر راست میگی بیا منو ببر."

کارلو پوزخند میزنه و گابریل از سمت دیگه با افتخار
صدام میزنه،

"هی براندو بیا قصر من رو ببین!"

"خیلی خوب شده گابریل. کی مراسم تاج گذاری رو انجام میدی؟"

با غرور سینه اش رو میدو جلو و به سر قصرش برمیگرده.

ارورا دستش رو روی گونه ام میذاره و با خجالت میگه،

"تو خیلی خوشگلی عمو."

چشمای ماکسیم گشاد میشن، میاد و دخترش رو ازم میگیره و با یه ابروی بالا رفته میپرسه،

"هی عروسک، کی خوشگلتره؟ من یا براندو؟"

ارورا با صورتی سرخ شده به من نگاه میکنه و ریز
میخنده و ماکسیم با یه حرکت نمایشی غرش میکنه
و سرش رو تو گردن ارورا فرو میکنه.

"ای خائن کوچولو."

جیغ و خنده ی ارورا که درمیان آوا میگه،
"ماکسیم تمام لباساتون لاکی شد."

همینطور که نگاهم رو توی این آشوب میچرخونم
میپرسم،

"امیلی کجاست؟"

از میون قصر لگویی که گابریل ساخته یه دست میاد
بالا و صداش رو میشنوم،

"اینجا!"

گابریل غر میزنه،

"مام تکون نخور، قصر رو خراب میکنی."

جیغ لوکا بلند میشه که بردم و بردم. میرم جلوتر و دوباره نگاهم رو تو این آشوب میچرخونم.

"انگار یه مغازه ی اسباب بازی فروشی اینجا منفجر شده."

کارلو پسرش رو رها میکنه و میره سمت گابریل. روی قصر لگویی خم میشه و همسرش امیلی رو مثل پر کاه بلند میکنه و بدون صدمه زدن به قصری که گابریل دور تا دورش ساخته از اونجا درش میاره.

"بیا اینجا بیبی، بیا نجات بدم."

امیلی رو زمین و هوا لبش رو کوتاه میبوسه و با
شیطنت لب میزنه،

"اوه دن کارلو، تو دوباره زندگی منو نجات دادی.
چطور باید ازت تشکر کنم؟"

کارلو میذارتش روی زمین و توی صورتش خم
میشه،

"من یه راه هایی برای تشکر بلدم. شب نشونت
میدم."

ماکسیم گوش های دخترش رو با دست میپوشونه و
تشر میزنه،

"کارلو!"

کارلو شونه ای بالا میندازه و موهای بلند امیلی رو نوازش میکنه. گابریل غر میزنه،
 "دد، مام قرار بود ملکه ی قصر باشه."

"نچ نچ نچ، مام فقط ملکه ی قصر منه. تو برو برای خودت یه ملکه ی دیگه انتخاب کن."

تو همین لحظه صدای جیغ بلند لوکا میاد که انگار داره به یه خرس حمله میکنه و خودش رو با شتاب میکوبه به قصر لگویی گابریل و خرابش میکنه. گابریل با دهن باز اول نگاهش میکنه و بعد بهش حمله میکنه و با هم گلاویز میشن. کارلو گابریل رو زیر بغلش میزنه و امیلی لوکا رو. میرن و چند دقیقه ی بعد با پسرای که ظاهرا ادب شدند برمیگردن تا همه با هم سر میز شام بریم. شام رو هم میخوریم در حالی که این سه تا بچه انقدر حرف میزنن که من

سر درد میگیرم و برام جای سوال میشه که چطور پدر و مادرشون تحملشون میکنن. در نهایت آوا و امیلی بچه ها رو میبرن که بخوابونن و من و ماکسیم و کارلو میریم به اتاق کارش که حرف بزنیم.

روی صندلی تک نفره میشینم و بی اختیار میگم،

"بهتر نیست براشون پرستار بگیرین؟"

کارلو پشت صندلی چرمی میز کارش میشینه و سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"نمیتونیم تو این شرایط به کسی اعتماد کنیم."

"چطور روانی نمیشین؟ یه لحظه ساکت نمیشن."

"به لطف جنابعالی چون نمیتونن زیاد بیرون برن
انرژی‌شون انقدر زیاد شده. بعدش هم اونا بچه های ما
هستن. به زودی وقتی پدر شدی میفهمی چی
میگم."

ابروهام به هم نزدیک میشن. منظورش چیه؟ نگاهی
به ماکسیم که با خونسردی روبروم نشسته میندازم و
مطمئن میشم یه خبراییه. نگاهم رو میدم به کارلو و
منتظر میمونم توضیح بده. نفس عمیقی میکشه و
بیشتر به پشتی صندلیش تکیه میده،
"من همسرت رو پیدا کردم برادر."

بدون اراده از جا میپریم،

"چی؟ پیداش کردی؟ کی؟"

"امروز صبح."

چشمام از تعجب و عصبانیت گشاد میشن،

"و الان داری به من میگی؟"

ماکسیم با بدجنسی میگه،

"به خاطر بلایی که سرمون آوردی من مجبورم با
دست و پای لاک زده برم سر کار و هر شب خاله
بازی کنم. فکر میکنم منصفانه باشه که یک کمی هم
تو از دردسری که درست کردی رنج ببری."

چشمامو به هم فشار میدم و نفس عمیقی میکشم تا
به خودم مسلط بشم. دوباره به کارلو نگاه میکنم و
میگم،

"کجاست؟"

به صندلی اشاره میکنه،

"بشین، حرفم تموم نشده بود."

من هم حدسم همین بود. اینجا یه خبراییه. وقتی
میشینم ادامه میده،

"انگار خورشید سعادت طلوع کرده چون علاوه بر
همسرت دختری که سالها دنبالش میگشتی، صاحب
اون صلیب رو هم پیدا کردم."

قلبم تپش میگیره و قفسه ی سینه ام بیشتر از حد
معمول بالا و پایین میشه. از اتفاقاتی که اونشب برای
من افتاد فقط این یه بخشش رو برای کارلو تعریف
کردم و اونم با من سالهاست دنبال ردی از اون
دختره. آب دهنم رو قورت میدم و میپرسم،

"پیداش کردی؟ چطوری؟"

"اینش مهم نیست، بعدا میتونیم وارد جزییات بشیم.
برای چیز دیگه ای اینجا خواستم."

حالا دیگه لحنش شبیه یه برادر نیست، این کارلو
کاپوی خاندان برونیه که داره با من حرف میزنه.
چونه اش رو با غرور جلو میدو و میره سر اصل
مطلب،

"تو باید بینشون انتخاب کنی. من یا همسرت رو
تحوilt میدم، یا دختری که اینهمه سال جونت رو
مدیونش میدونستی."

پوزخندی پر از حرص میزنم،

"میشه بیشتر توضیح بدی، چون نمیفهمم چرا باید
این عوضی بازی رو از خودت دریاری."

بدون یه لحظه مکث با صدایی محکم توضیح میدو،

"چون تو منو دور زدی. اینهمه سال پشت سرم داشتی نقشه میریختی و به من نگفتی. خانواده ات رو دوستات رو همه رو تو خطر انداختی. این مجازات توئه براندو. فقط یکیشون رو میتونی داشته باشی. من از حرفم برنمیگردم پس خوب به انتخابت فکر کن."

چند لحظه ی طولانی به صورت برادرم خیره میشم. حرفاش حقیقت محضه و من هم انقدر میشناسمش که بدونم نمیتونم منصرفش کنم. نگاهی به ماکسیم که داره از این مکالمه نهایت لذت رو میبره میندازم و بعد از جا بلند میشم و میرم کنار پنجره. بازش میکنم و نفس عمیقی از نسیمی که لای درخت ها میپیچه و به من میرسه میکشم.

اون دختری که اونشب اون صلیب رو به من داد برای من جایگاه مقدسی داره. با اینکه میدونم

منطقی نیست اما جونم رو مدیون اون میدونم و مطمئنم اگر اون و دعای اون نبود من اونشب نجات پیدا نمیکردم. اما فرانچسکا، اون دختر این همه سال عقده و هدف من بوده. سالها دنبالش گشتم، با حرص و با نفرت. پیداش کردم و پرشورترین لحظه هایی که یه مرد میتونه با یه زن داشته باشه رو باهاش داشتم. خاطراتی که هر شب با قدرت بهم حمله میکنن و باعث عذابم شدن. بوی تنش، صدای نفسش، فرم بدنش، حسی که وقتی زیرم میکشیدمش بهش داشتم، من اون دختر رو جوری میخوام که حتی تصورش هم برام مشکل بود. و هنوز کارم باهاش تموم نشده. دو ماهه که نیست و دو ماهه که نتونستم یکم لحظه فکرم رو ازش منحرف کنم. دوماهه روزم و شبم با هم یکی شده، از حرص از خشم و از نگرانی.

دستامو توی جیبم میکنم و برمیگردم سمت کارلو،

"حالشون خوبه؟"

سرش رو به چپ و راست تگون میده،

"از هر کدوم یه خبر بیشتر بهت نمیدم و انتخاب اون
خبر با منه. اون دختری که صلیبش رو به تو داد،
اون شب فرار کرده و همه ی این سالها هم مخفیانه
زندگی کرده و الان هم تو یه مخمسه ایه که بیرون
اومدن ازش تنهایی امکان پذیر نیست."

نفسم تنگ میشه، آب دهنم رو قورت میدم و
میپرسم،

"و فرانچسکا؟"

بدون معطلی بمب رو پرتاب میکنه،

"حامله است."

قلبم یه لحظه می ایسته و بعد دوباره با هزار برابر سرعت عادیش تو سینه ام تپش میگیره. با اینکه من خودم اینطور برنامه ریزی کرده بودم اما این خبر برام غیرمنتظره است و حالم رو دگرگون میکنه.

کارلو میاد و روبروم می ایسته،

"خب انتخابت چیه؟"

لبخند تلخی میزنم،

"چطور ازم انتظار داری انتخاب کنم وقتی میدونی چقدر هر دوشون برام مهم هستن؟"

"امکان نداره به یک اندازه برات مهم باشن. صد در صد به یکی بیشتر از اون یکی اهمیت میدی."

"اگر فرشته رو انتخاب کنم سر فرانچسکا چی میاد؟"

"هر برنامه ای که برای اون داشته باشم تو ازش دور میمونی. ولی بهت قول میدم انتقامت از جولیانو کامل بشه. من و تو اون پیرمرد رو گیر میندازیم."

"فرانچسکا رو میکشی مگه نه؟"

گوشه ی لبش میره بالا،

"چرا احساساتی میشی براندو؟ من برنامه ام رو برای تو رو نمیکنم. اما مگه تو همین قصد رو نداشتی که بچه تون رو بفرستی مزرعه و دختره رو بکشی؟"

و اون دختر احمق اینا رو به کارلو گفته و ایده اش رو تو ذهنش کاشته؟ انگار اونقدرها هم که فکر میکردم باهوش نیست.

"اون دختر، فرشته، تو چه جور دردسریه؟"

"براندو تو نمیتونی هم خدا رو داشته باشی و هم خرما رو. باید انتخاب کنی. وضعیت هر کدوم که برات مهم تره اونو انتخاب کن و اون یکی رو به سرنوشت شومش بسپار. میتونم بهت چند روز فرصت بدم."

دستم کنار مشت میشه و نفرت از خودم حالم رو به هم میزنه. من نیاز به چند روز فکر کردن ندارم چون همین الان انتخابم معلومه. از همون لحظه که کارلو سوال رو مطرح کرد معلوم بود. با اینکه همیشه میدونستم یه آدم پلیدم اما این حجم از خودخواهی و رذالت برای خودم هم تعجب برانگیزه. من میدونم کدوم یکی از این زن ها رو میخوام و به تخم هم نیست که سر اون یکی چه بلایی میاد. کارلو بعد از شنیدن جوابم دستش رو میذاره روی شونه ام و برادرانه فشاری بهش وارد میکنه،

"امیدوارم دلیل این انتخاب همیشه یادت بمونه
براندو. یه ماشین بیرونه که تو رو به محل میبره."

فصل یازدهم

فرانچسکا

صبح همان روز

توی توالت خم میشم و صبحانه ای که با زور خورده بودم رو بالا میارم. از اونجایی که کار شب و روزم بالا آوردنه دیگه یاد گرفتم که باید همیشه موهامو ببافم تا تو کاسه ی توالت نیفته. همونجا تو سرویس درست جلوی کاسه ی توالت ولو میشم و در حالی که دارم با دستمال دهنم رو خشک میکنم از شدت بیچارگی میزنم زیر گریه. دارم زمان رو از دست میدم و باید از شر این بچه خلاص بشم اما نه کارت شناسایی معتبر دارم و نه جرات میکنم پامو از یه کوچه اونورتر بذارم. تنها ارتباط من با دنیای بیرون

سوپرمارکت سر کوچه است که گاهی در حالی که ماسک زدم و کلاه سرم گذاشتم و عینک زدم میرم و ازش خرید میکنم.

اونشب بعد از اینکه براندو در رو باز کرد با تمام توان شروع به دویدن کردم. چیزی شاید حدود یکساعت راه رفتم تا اینکه به یه رستوران رسیدم که یه سری میز و صندلی تو پیاده رو هم چیده بود. یه زوج میزشون رو ترک کردند و چند تا اسکناس روی میز گذاشتند و من هم بدون فکر و معطلی اسکناس ها رو برداشتم و پا به فرار گذاشتم. چند تا خیابون بالاتر یه تاکسی گرفتم و خودم رو به آدرسی که حفظ بودم رساندم.

خونه ای که مادرم خریده بود طبقه ی آخر یه آپارتمان چند واحدیه که مشخص بود سالهاست متروکه مونده اما خبر خوب این بود که برق و آبش

کار میکرد. یه سری لباس زنونه و بچه گونه تو کمدهش بود و مقداری هم پول نقد که ازش برای خرید و دادن شارژ ساختمان استفاده میکنم. مدیر ساختمان یه زن مسن بی حوصله است که اصلا از معاشرت خوشش نمیاد و این به نفع منه چون آخرین چیزی که لازم دارم اینه که کسی بخواد سر از کارم دریاره.

تو این دو ماه خیلی فکر کردم. رفتن پیش پلیس یه ریسک بزرگه چون اگر چه من سالها از این کشور دور بودم خیلی خوب میدونم که خانواده های قدرتمندی مثل پدر من و کارلو برونی همیشه یه آنتن برای خودشون دارن. از طرفی من به صورت کاملاً قانونی با براندو ازدواج کردم و به صورت قانونی هم وارد این کشور شدم. همه چیز نشون میده این رابطه کاملاً با رضایت دو طرف بوده. بنابراین احتمالاً

بدون هیچ اقدامی من رو به سفارت آمریکا میفرستن
که پاسپورتم رو بگیرم.

چیزی که توش شکی نیست اینه که اولین جاهایی
که براندو دنبال من میگرده سفارت و بعد هم
فرودگاهه. من زور و بازو و روابط و آدم های اون رو
ندارم. یه اشتباه کافیه گیرش بیفتم و اینبار تا به
واسطه ی من به همه ی مقاصد شومش نرسه دست
از سرم برنمیداره.

دستم رو میذارم روی شکمم. با اینکه دل خوشی از
این مهمون ناخونده ندارم حتی نمیتونم تصورش رو
بکنم که به دنیاش بیارم و بعد براندو ترتیبی بده که
این بچه بدون مهر و محبت بزرگ بشه فقط برای
اینکه در نهایت اونو بکشه.

خدایا اون مرد یه شیطان، چطور تونست منو اونجوری گول بزنه و حامله ام کنه؟ اون حرومزاده کاندوم ها رو از قصد پاره میکرد و من خر نفهمیدم.

صدای زنگ در آپارتمان میاد و من انقدر توان ندارم که برم در رو باز میکنم. مطمئنم که همون پیرزن بداخلاق، مدیر ساختمونه که اومده شارژ سر ماهش رو بگیره. دستم رو ستون بدنم میکنم و سعی میکنم از جا بلند شم اما لیز میخورم و با شدت میخورم زمین و درد توی بدنم میپیچه و چشمام رو تار میکنه. خیلی ضعیفم و باید هم باشم. چندین هفته است که نتونستم غذای درست و حسابی بخورم و با وجود بچه بدنم کاملاً تحلیل رفته.

وقتی از اینکه بتونم خودم تنهایی سرپا بشم ناامید میشم اندام مردی بسیار بلند قد رو تو چارچوب در میبینم. یه تیشرت یقه هفت مشکی و جین همراگ

پوشیده و با نگاهی خنثی به من خیره شده. چشمام
پر از اشک میشن چون میدونم فرقی نداره این مرد
از کدوم جناحه، من لو رفتم و بدبخت شدم.

ناله ای میکنم و میخوام دوباره سر پا بشم اما اینبار
قبل از اینکه زمین بخورم مرد قد بلند میاد طرفم،
خم میشه و منو روی دستاش بلند میکنه و از
سرویس بیرون میبره.

"ماکسیم به دکتر زنگ بزن."

یه مرد دیگه هم اینجااست؟ من نمیبینمش اما
صدای قدم هاشو روی کف چوبی میشنوم. مرد من
رو به اتاق خواب میبره و روی تخت میخوابونه.
تکونی میخورم و ناله میکنم،
"خواهش میکنم بذار من برم."

وقتی ملافه رو میکشه روم متوجه میشم دارم میلرزم
و بدنم یخ کرده. ملافه رو تا زیر گلووم میکشه بالا و
میگه،

"اگر میتونی بلند شو برو."

ملافه رو مشت میکنم و با صدایی که از ته چاه
درمیا میپرسم،

"تو آدم کی هستی؟ براندو یا جولیانو؟"

"من کارلو برونی هستم."

یک کمی هوشیار میشم و خوب نگاهش میکنم.

"رئیس تشکیلات برونی؟"

سرش رو بالا و پایین میکنه. خوب نگاهش میکنم و
 برام جای تعجبه که چرا باید رئیس خود مافیا
 زحمت بکشه و تا اینجا بیاد که برده ی فراری رو
 برگردونه؟ قبل از اینکه بتونم سوالم رو بپرسم جای
 زخمی که روی ابروی راستشه توجهم رو جلب
 میکنه. به چشمای طوسی رنگش خیره میشم و در
 حالی که تو خاطرات خودم غرقم می‌گم،
 "من شما رو میشناسم."

چشماش رو بهم باریک میشن،
 "یادم نمیاد تو رو دیده باشم."

"من یادمه."

موج دیگه ای از تهوع باعث میشه نیم خیز بشم و
 عق بزدم. بلافاصله ظرف دکوری خالی که روی میز
 کنار تخته بر میداره و جلوم میگیره تا بالا بیارم.

صدای مرد دیگه ای که میبایست همون ماکسیم
باشه از چارچوب میشنوم.

"انگار استفراغ قرار نیست دست از سر من برداره. تو
خونه که آوا یه سره روم بالا میاره، سر کار هم که
اینجوری. فکر کنم دیگه نیازی نباشه دکتر تایید
کنه. تبریک میگم دن کارلو، عمو شدی."

"تو که با زن حامله سر و کار داری بگو تا دکتر بیاد
چیکارش کنیم؟ داره دل و روده اش رو بالا میاره."

"یه چیز شور باید بخوره. الان میفرستم یکی از بچه
ها بره بگیره و بیاد."

کارلو با دستمال دهنم رو پاک میکنه و منو
میخوابونه روی تخت. دستش رو میگیرم و اشکام بی
اراده میریزن،

"من میخوام برگردم خونه، میخوام برم آمریکا."

نفس عمیقی میکشه و بدون حرف از اتاق بیرون میزنه. ماکسیم با یه بسته پسته ی شور برمیگرده و با بیحوصلگی تمام بسته رو باز میکنه و میذاره جلوم.

"بخور."

وقتی حرکتی نمیکنم نفشش رو بی حوصله بیرون میده، زانوش رو میذاره روی تخت و چند تا پسته رو به زور تو دهنم جا میده و میره. دکتری که خبر کرده بودن میاد و بعد از اینکه چند تا نمونه خون ازم گرفت میگه به خاطر خیلی چیزها این حاملگی سخت رو دارم. اینکه شاید به خاطر سن کم بدنم آماده نبوده و باید از قبل قرص آهن میخوردم، اینکه فشار عصبی دارم و احتمالا کمبود ویتامین دارم و هزار تا چیز دیگه. در نهایت یه سرم بهم وصل کرد و

یه آرام بخش هم بهم زد و رفت. هنوز سرم به نصفه
 نرسیده بود که خوابم برد و الان که بیدار شدم
 متوجه میشم هوا تاریک شده و من هم واقعا حالم
 خیلی بهتره.

اتاق من تاریکه اما از لای در نیمه باز میتونم صدای
 صحبت کارلو و ماکسیم رو بشنوم. یه بلوز آستین
 بلند نخی و یه جین میپوشم و بعد از اینکه موهام رو
 شونه کردم و دم اسبی بستم از اتاق بیرون میرم. تو
 محوطه ی کوچک پذیرایی من بی تعارف نشستن و
 صحبت میکنن. با دیدنم حرفاشون قطع میشه و به
 من خیره میشن.

"بهتری؟"

این کارلوه که میپرسه و من هم در جواب سرم رو
 بالا و پایین میکنم. عجیبه که براندو هنوز نیومده اما

از اونجایی که هیچ علاقه ای به شنیدن ازش ندارم
در موردش نمیپرسم.

"بیا بشین، باید حرف بزنیم."

"میشه اول از سرویس استفاده کنم؟"

"میشه ولی حالا که حالت بهتره یادت باشه ما دو نفر
قهرمان ورزش های رزمی هستیم، مسلحیم و به غیر
از ما یه ماشین آدم هم اون بیرون حواشون به تو
هست. پس هوس قهرمان بازی به سرت نزنه."

نه همچین هوسی به سرم نمیزنه چون میدونم
بیهوده است. دندونامو مسواک میزنم و به سالن
برمیگردم. در کمال تعجب میبینم یه لیوان چای
سبز هم برام ریخته و همراه چند تا بیسکویت روی
میز گذاشته.

"دکتر گفت برات خوبه. یه سری ویتامین هم برات نوشته که باید استفاده کنی."

میشینم و لیوان داغ رو بین دستام میگیرم،
"من نمیخوام این بچه رو نگه دارم."

سعی میکنم صدام محکم اما مودب باشه. من نیازی ندارم با رئیس یه تشکیلات مخوف مافیایی دربیفتم. ماکسیم پوزخند میزنه و کارلو پا روی پا میندازه،
"این تصمیم با تو نیست فرانچسکا."

قلبم تپش میگیره و صدام عصبی میشه،
"پس با کیه، براندو؟ اون میخواد اگر این بچه دختر باشه سقطش کنه و اگر پسر باشه اونو به یه مزرعه بفرسته."

یه لحظه سکوت برقرار میشه و لحظه ی بعد در
 کمال تعجب ماکسیم میزنه زیر خنده،
 "مگه قراره گوسفند بزایی که براندو میخواد ببرتش
 تو مزرعه رهاش کنه؟ احتمالا رو این حساب کرده
 که بچه تماما ژن خودش رو به ارث ببره."

کارلو یه ابروش رو میبره بالا و رو به ماکسیم میگه،
 "من و براندو هم خون هستیم."

ماکسیم بلندتر میخنده و کارلو سری به افسوس
 تگون میده و نگاهش رو میده به من،
 "چرا باید اینکارو بکنه؟"

"چون روانیه. اون میخواد از من یه پسر داشته باشه
 که به خیال خودش وارث جولیانو بشه. گفت میخواد

منو بعد از اون عقیم کنه و تحویل جولیانو بده و اون پیرمرد رو با فکر اینکه تمام ثروتش در نهایت به یه برونی میرسه دق بده.

وقتی برق تحسین رو تو چشمای کارلو میبینم میفهمم بند رو آب دادم و زیاد حرف زدم. این خانواده همه شون دیوانه ان. نگاهی به ماکسیم که حالا خنده اش بند اومده میندازه و با غرور میگه،
 "چندان هم گوسفند نیست نه؟"

نیشخند عمیق ماکسیم نشون میده اونم چندان به این نقشه بی میل نیست. خدایا چرا این مردها انقدر پلید هستند؟ بغض رو قورت میدم و اشکام رو پس میزنم. رو میکنم به کارلو برونی و با صدایی محکم میگم،

"تو باید منو رها کنی چون به من مدیونی کارلو
برونی."

ماکسیم غرش میکنه،

"مثل اینکه دهنتم چند تا بخیه لازم داره."

کارلو با اشاره ی دست ساکتش میکنه و رو به من
میکنه،

"چه دینی بهت دارم؟"

"ده سال پیش تو به خونه ی جولیانو حمله کردی تا
یکی از افرادت رو نجات بدی درسته؟"

بیخیال سرش رو بالا و پایین میکنه،

"این یه راز نیست."

"اما تو توی دخمه ی جولیانو که شبیه یه هزارتو بود
گم شده بودی. اون دختری که راه رو بهت نشون داد
یادت میاد؟"

پره های بینیش گشاد میشن و توجهش کاملاً جلب
میشه. بدون اینکه منتظر جوابش باشم ادامه میدم،
"اون دختر من بودم."

از بالا رفتن قفسه ی سینه اش میتونم بفهمم حرفم
روش تاثیر گذاشته.

"جولیانو فقط دختر بچه هایی که دزدیده بود و به
بردگی گرفته بود تو اون دخمه نگه میداشت، تو چرا
اونجا بودی؟"

باز هم پر میشم از حس گناه،

"حماقت."

بغضم رو قورت میدم و بیشتر توضیح میدم،

"با اینکه مادرم برام قدغن کرده بود برم اونجا اما من گاهی مخفیانه به اونجا میرفتم و برای خودم میگشتم. یه بار از پشت در صدای فریادهای یه مرد رو شنیدم. از اونجایی که ترسیده بودم همونجا مخفی شدم تا همه رفتن. وقتی همه جا ساکت شد رفتم تو سلول اون مرد. تمام تنش پر از خون بود و فکر میکرد داره میمیره. براش دعا کردم و صلیبم رو بهش دادم. موقع برگشتن شما رو دیدم."

کمی مکث میکنم و میپرسم،

"تونستید اون مرد رو نجات بدید؟"

کارلو نفسی عمیق میکشه و از جا بلند میشه. ماکسیم که حالا کاملاً جدی شده به جاش جواب میده،

"تونستیم."

صلیب رو از گردنم درمیارم و نشونشون میدم،

"براندو اینو هم پیدا کرده بود و توی خونه اش نگه میداشت."

کارلو به آپارتمان اشاره میکنه و بحث رو عوض میکنه،

"اینجا کجاست؟"

"خونه ی مادرم. اینجا رو خریده بود که از دست جولیانو فرار کنه. آدرسش رو بلد بودم. برای اینکه پدرم شک نکنه مادرم کلیدهای این خونه رو به شکل دو تا صلیب درست کرده بود. یکیش گردن خودش بود و یکیش گردن من. این همون صلیبه، به محض دیدن شناختمش."

اشاره ام به صلیب تو گردنمه. کارلو سرش رو بالا و پایین میکنه و میگه،

"یه ساک ببند، باید بریم."

صلیب رو تو دستم مشت میکنم.

"چرا فقط وانمود نمیکنید من رو ندیدید؟ شما به من مدیونید."

کارلو تایید میکنه،

"درسته بهت مدیونم و قول میدم این دین رو به وقتش برات جبران میکنم."

"وقتش الانه. قبل از اینکه منو به اون برادر روانیت تحویل بدی."

میاد بالای سرم می ایسته و از بالا به پایین نگاه میکنه. چونه ام رو میگیره و سرم رو عقب میبره. فشارش آرومه صرفا برای جلب توجه من،

"مهم نیست کی هستی و چه کاری برای من کردی، حتی اگر خود مریم مقدس بودی فرقی نداشت. هیچ کس، نه مرد، نه زن نمیتونه بین من و برادرم بیاد. اگر یه بار دیگه بهش توهین کنی پشیمونت میکنم فهمیدی؟"

چشمام پر از اشک میشه،

"اگر یه جو شرف و وجدان تو وجودتون باشه من رو رها میکنید."

"چون شرف و وجدان دارم میدونم که جای زن پیش شوهرشه. تو و بچه ی تو شکمت باید کنار براندو باشید."

"اما اون از من و این بچه متنفره. تو یه پدری، چطور میتونی شاهد باشی یه بچه ی بیگناه به چنین سرنوشتی دچار بشه؟"

رهام میکنه و میگه،

"بذاری یه نصیحتی بهت بکنم دخترجون. آینده نگری خوبه اما بعضی وقت ها زندگی یه جوری آدم رو میگاد که غصه ی هر روز رو باید همون روز خورد. فعلا اون بچه توی شکم توئه و جاش امنه، هر وقت اومد بیرون نگران آینده اش باش."

توی راهروهای تاریک و سرد سرگردونم و با اینکه برای خودم هم عجیبه اما انقدر این کابوس رو دیدم که ضمیر ناخودآگاهم میتونه الان بهم تقلب برسونه که دارم خواب میبینم. البته فرقی نداره چندبار این کابوس رو دیدم، هر بار ترسناک تر از دفعه ی قبل بوده. همه چیز مثل یه فیلم تکراری اتفاق میفته و در نهایت من با وحشت چشمامو باز میکنم و از خواب بیدار میشم. تو نور کمی که از چراغ خواب کنار تخت میتابه میتونم چهره ی براندو رو از نزدیک ببینم که لبه ی تخت نشسته و به من خیره است. به خاطر سرد شدن هوا یه کت چرمی روی بلوز مشکی جذبش پوشیده و موهاش چند سانت از همیشه بلندتره. ملافه رو سفت تر میچسبم و میخوام ازش فاصله بگیرم اما دستش رو میذاره روی مشتم و با صدایی نرم زمزمه میکنه،

"فقط یه کابوس بود، نترس."

آب دهنم رو قورت میدم و میگم،

"بزرگترین کابوس من خود توئی که الان جلوم نشستی. چه بلایی میخوای سرم بیاری؟"

نفس عمیقی میکشه و حسابگرانه بهم خیره میشه. انقدر طولانی که عرق سرد روی بدنم میشینه. تو یه حرکت دست دراز میکنه و من رو مثل پرکاه بلند میکنه و روی پاهاش مینشونه. خط رویش موهامو نوازش میکنه و با وجود بدن منقبض شده ام از ترس پیشونیم رو میبوسه و جواب میده،

"هیچ بلایی."

بوسه هاش رو تا روی بینیم ادامه میده، دستش رو میذاره روی شکم هنوز تخته و کمی سرش رو بالا میبره تا تو چشمای گشاده شده ام ادامه بده،

"البته فعلا. تو خونه ی منو آتیش زدی، از دستم فرار کردی، دوماه مخفی شدی و من و برادرم رو برای پیدا کردن به دردسر انداختی، شبهای زیادی بیخوابی به من دادی. بگذریم از اینکه عاشق کاپیتان تیم فوتبال مدرسه تی و با فکر اون زیر من خوابیدی.

گناهانت زیاده فرانچسکا و تاوانش سنگین اما خیالت راحت باشه چون الان بیشتر از تنبیه کردنت به فکر سالم نگه داشتنت هستم و گرنه خدا میدونه که الان چهار دست و پا از سقف آویزون بودی و داشتی بهم کون میدادی."

تقلای بیهوده برای رها شدن میکنم و از ترس نفس نفس میزنم،

"من عاشق هیچ کس نیستم، برای خودت داستان نباف. بعدش هم نکنه انتظار داشتی بشینم و بذارم هر بلایی میخوای سرم بیاری؟"

یه ابروش میره بالا، تو این نور کم یه طرف صورتش روشنه و طرف دیگه سایه افتاده و کاملاً سیاهه، درست مثل روح پلیدش. دستش گردنم رو رد میکنه و از روی لباس روی سینه ام میشینه. خدا رو شکر که چون انتظارش رو داشتم لباس پوشیده تنمه. صداس سرد و تهدیدآمیزه،

"تو به خاطر نجات جون اون حاضر شدی به من بله بگی، پس اگر یه بار دیگه بخوای به من دروغ بگی میرم سرش رو میدارم تو کیسه و برات میارم. در جواب سوالت هم باید بگم بله همین انتظار رو داشتم اما تو از اون چیزی که من فکر میکردم دیرتر تربیت میشی."

بی اختیار دستم رو بالا میبرم و یه کشیده ی محکم بهش میزنم.

"من سگ نیستم که بخوای تربیت کنی عوضی."

صورتش نمیچرخه اما صدای سیلی تو اتاق اکو میشه و ده برابر بلندتر تو گوشم میشینه تا بفهمم چه غلطی کردم. دندوناشو که روی هم فشار میده با وحشت میچرخم و میخوام فرار کنم اما به شکم روی ملافه ها کوبیده میشم و از پشت براندو روم خیمه میزنه، یه دستش شونه هام و دست دیگه گونه ام رو به ملافه فشار میده. با چشمایی پر از اشک ملافه ها رو مشت میکنم و سلیطگی از یادم میره،

"براندو خواهش میکنم اذیتم نکن."

فشار دستش روی صورتم کم میشه و تبدیل به نوازش میشه، خم میشه و گونه ام رو میبوسه، دستی که بهش سیلی زده بودم رو میگیره و همینطور که داره با لب هاش صورتم رو نوازشم میکنه دستم رو فشار میده و کنار گوشم تهدیدم میکنه،

"زن های زیادی تو دوران حاملگی دست و پاشون میشکنه و با این وجود بچه های سالم به دنیا میان، اگر میخوای یکیشون نباشی مراقب دستات باش که هرز نپرن فهمیدی؟"

از ترس ناله میکنم و سرم رو تگون میدم،

"باشه، باشه. دستم رو ول کن."

دستم رو بعد از کمی محکم فشار دادن رها میکنه اما نمیداره تگون بخورم، سرش رو میبره زیر گردنم و همین طور که بوسه های ریز روی پوستم میذاره بهم توصیه میکنه،

"با دکترت حرف زدم، باید ویتامین هات رو سر وقت بخوری، خوب استراحت کنی و کلی هم اعصابت راحت باشه تا حاملگی خوبی داشته باشی."

دستش رو از زیر شکمم رد میکنه و وارد شلوارم میکنه. به مچش چنگ میندازم و ناله میکنم بس کنه اما پیشرویش رو تا چاکم ادامه میده و میگه،
 "برای من فیلم بازی نکن تو از خداته که من بکنمت،"

دستش رو میاره بیرون و ادامه میده،

"اما فعلا همیشه چون دکتر گفته تا وقتی سونوگرافی نکرده و وضعیت بچه رو چک نکرده نمیتونیم رابطه ی جنسی داشته باشیم."

تو یه حرکت برم میگردونه، لبه ی بلوزم رو میگیره و با مهارت از تنم درمیاره، سوتینم رو بالا میده و سینه ام رو مشت میکنه و اون یکی رو میبوسه. سرش رو

میگیرم و میخوام از روی خودم بلندش کنم اما اون
با لذت میگه،

"خدایا دلم برای این سینه های خوشمزه تنگ شده
بود."

چشمش میخوره به صلیب دور گردنم و انگار که
چیزی یادش بیاد میگه،

"آها یادم رفته بود که اینم ازم دزدیدی، اینم باید به
لیست کارهایی که به خاطرش تنبیهت خواهم کرد
اضافه کنم."

میخواد صلیب رو از گردنم دربیاره اما محکم توی
مشتم میگیرم و نمیذارم.

"این صلیب مال منه."

بیخیال میگه،

"این صلیب خوشگلیه فرانچسکا میدونم، اما مال تو
نیست. بدش به من، بعدا صلیب خودت رو بهت میدم
تا بندازی اگر انقدر دوست داری."

دوباره مقاومت میکنم و با اعتماد به نفس بیشتری
میگم،

"خودت هم میدونی این صلیب منه. مگه تو اینو از
اون مردی که تو دخمه ی پدرم زندانی بود و کارلو
نجاتش داد نگرفتی؟"

تمام بدنش انگار یه لحظه یخ میزنه. ابروهاش به هم
نزدیک و چشماش باریک میشن. ازم فاصله میگیره و
من هم سریع سوتینم رو پایین میکشم و ازش فاصله
میگیرم. نفس عمیقی میکشه و آب دهنش رو قورت
میده،

"ادامه بده،"

گیج میشم، یعنی چی که ادامه بدم مگه خودش
نمیدونه؟ نمیخوام تحریکش کنم پس میگم،

"این صلیب منه، مادرم بهم داده بود. من این صلیب
رو اونشب به اون مرد در حال مرگ دادم. نمیدونم
اگر ازش خبر نداشتی چرا تو خونه ی تو بود اما

برادرت کارلو شاهده چون من اونشب دیدمش و
بهش راه سلول اون مرد رو نشون دادم."

تنها نشانه ی زنده بودنش سینه ایه که بالا و پایین
میشه چون برای مدت طولانی بهم خیره است و
حتی پلک هم نمیزنه. از اونجایی که نمیدونم چه
مرگش شده نگاهم رو ازش میگیرم و بلوزم رو
برمیدارم تا تنم کنم. هنوز یقه ی بلوز از سرم رد
نشده که متوجه رفتنش میشم. قبل از رفتن به
مردی که تو نشیمن نشسته و کشیک من رو میده
دستور میده،

"چشم ازش برندار، مراقبش باش و هر چی لازم
داشت براش فراهم کن."

آخرین چیزی که میشنوم صدای کوبیده شدن درب
ورودیّه.

فصل دوازدهم

براندو

یه گوشه ی دنج ایستادم و به دو مبارزی نگاه میکنم که دارن گلوی هم رو جر میدن. جمعیت بی وقفه جیغ میزنه و هر کسی مبارزی که روش شرط بسته بود رو تشویق میکنه. هر کسی به فکر برنده شدن من اما به هیچ چی اهمیت نمیدم. امشب من مدیر این کازینو نیستم و به تخم هم نیست کارمندام دارن چه گهی میخورن حتی اگر ازم پول کش بدن هم مهم نیست، هیچ شرطی هم نیستم که بخوام نگران برنده یا بازنده شدن باشم، من فقط اینجام چون نیاز مبرمی به خشونت دارم.

دیدنش، انجام دادنش، حس کردنش. قبل از اینکه تو جایگاه تماشاگرها بشینم خودم یه طرف مسابقه بودم و طرف مقابل رو لت و پار کردم و خودم هم تا حدی آش و لاش شدم و حالا با لب و دهن پاره از دیدن خشونت دو نفر دیگه دارم لذت میبرم. مینا، یکی از خدمه میاد کنارم و یه کاغذ کوچک به دستم میده،

"دن کارلو تو اتاق کار منتظر شماست."

بدون حرف میرم سمت اتاقم. کارلو پشت پنجره ی قدی ایستاده و به کازینو نگاه میکنه. دستش رو توی جیب جینش میکنه و میگه،

"امروز دوباره درگیری داشتیم."

در رو میبندم و چون یه شرت ورزشی بیشتر پام نیست میرم سمت کمد لباسم و میپرسم،

"چند نفر؟"

میاد و روی صندلی چرم جلوی میز کار میشینه،
 "سه نفر از ما، شش نفر از اونا."

این چندمین درگیریه که تلفات جولیانو بیشتر از ما
 بوده. لباس هام رو میندازم روی صندلی روبروی
 کارلو و نیشخند میزنم،
 "جولیانو داره به ما میبازه."

کارلو با غرور سرش رو بالا و پایین میکنه. بعد از
 اینکه آبی به سر و کله ام زدم تا خون های خشک
 شده رو بشورم چسب انگشتم رو هم باز میکنم،
 لباس میپوشم و برمگردم پیش کارلو. در حالی که
 دارم برای خودم مشروب میریزم میپرسم،
 "اسکاچ؟"

"یه آب جو بهم بده."

تعجب نمیکنم. کارلو برای حفظ قوای بدنیش یه مدتی میشه مشروب سنگین رو محدود کرده. بعد از اینکه روی صندلی روبروش میشینم چند لحظه ی طولانی هر دو سکوت میکنیم اما از اونجا که میدونم چرا اینجاست خودم شروع میکنم.

"باید به من میگفتی کارلو، همون لحظه که فهمیدی باید میگفتی اما به جاش با من بازی راه انداختی."

یه جرعه از بطریش میخوره،

"میگفتم و فرصت دیدن بیچارگیت موقع انتخاب رو از خودم میگرفتم؟"

پوزخند تلخی میزنم و سرم رو به چپ راست تگون
میدم.

"بهش گفתי اون مرد تو سلول تو بودی؟"

"نه، نگفتم. تعجب میکنم چطور از همون اول منو
شناخت."

"تقصیری نداره، با اون بلایی که جولیانو سرت آورد
من هم وقتی دیدمت شناختمت. از فرق سر تا نوک
پا تو خون بودی."

یادآوری اونشب دوباره من رو از نفرت پر میکنه.

بطری رو روی میز میذاره و میپرسه،

"هنوزم قراره بچه ات رو برای کارگری بفرستی
مزرعه؟"

"تو چی فکر میکنی؟"

"من فکر میکنم حتی اگر فرانچسکا به صورت معجزه وار فرشته ی نجات تو از آب درنمیامد تو هیچ وقت نمیتونستی بچه ای که بهت میداد رو از خودت جدا کنی، چون به اون زن اهمیت میدی. اگر اهمیت نمیدادی وقتی بهت حق انتخاب دادم انتخابش نمیکردی."

جوابم فقط سکوتی چون داره راست میگو. همون شب که بدون پلک زدن انتخابش کردم میدونستم احساسی که بهش دارم فرسنگ ها از نفرت فاصله گرفته. و خبر حامله بودنش فقط یه نیاز رو در من زنده کرد، اینکه دوباره به دستش بیارم و اینبار مطمئن بشم تا لحظه ای که زنده ام مالکش هستم. کارلو لبخندی محو میزنه،

"فکر میکنم باید در آینده ی نزدیک امیلی رو به جارش معرفی کنیم."

چند لحظه ی طولانی به برادرم نگاه میکنم. میخوام بفهمم داره زیر زبون من رو میکشه یا واقعا مشکلی با این قضیه نداره. انقدر باهوشه که مثل همیشه متوجه میشه ذهنم درگیره،

"به چی فکر میکنی؟"

"تو واقعا مشکلی با این قضیه نداری؟"

"با آشنا شدن امیلی و فرانچسکا؟ نه ندارم. در حقیقت خیلی منتظر روزی هستم که به امیلی توضیح بدی چطور فرانچسکا وارد زندگیت شده و قیافه ات رو وقتی سرویست میکنه ببینم."

سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"منظورم خود فرانچسکائه. تو با اینکه دختر جولیانو
یه بخشی از زندگی ما بشه، از اینکه خونمون با خون
جولیانو قاطی میشه مشکلی نداری؟"

"من به خون اهمیت میدم براندو و اون بچه قراره
خون تو رو داشته باشه پس یه برونیه و جاش تو
خانواده ی ماست. در مورد فرانچسکا هم من با نوح
صحبت کردم و مطمئن شدم یه دختر معمولی و بی
آزاره پس از نظر من مشکلی نداره. این تصمیم توئه
که بخوای تو زندگیت نگهش داری یا نه."

"فعلا هیچ چاره ی دیگه ای نیست کارلو. خودت
بهتر میدونی حالا که هویتش لو رفته تو یه خطر
بزرگه."

"و سلامتیش برای تو مهمه؟"

نفس عمیقی میکشم و سرم رو بالا و پایین میکنم.
کارلو میگه،

"پس تکلیف روشنه. اون دختر خوش شانسیه که تو رو داره."

نیشخند تلخی میزنم،

"تو از بلاهایی که من سر اون آوردم خبر نداری. از اون گذشته این من بودم که اونو تو این خطر انداختم."

"من موافق نیستم. اون دختر یه جایزه روی سرش داشت و هر لحظه ممکن بود گیر پدرش یا دشمنای پدرش بیفته. تو فقط زودتر از بقیه بهش رسیدی. اگر خوب بشینه به بلاهایی که دیگران سرش میاوردن فکر کنه باید ازت تشکر هم بکنه."

لبخند تلخی روی لب هام میشینه،

"فرانچسکا از من متنفره، از اون بچه هم متنفره."

"اگر ازت متنفر بود با میل و رضایت زیرت نمیخوابید."

یه ابروم میره بالا اما اون ادامه میده،

"من تو رو میشناسم براندو. پسر پیغمبر نیستی اما متجاوز هم نیستی. اگر اون دختر شکمش بالا اومده نصفش هم تقصیر خودشه."

"من گولش زدم، کاندوم ها رو از قصد پاره میکردم."
اینبار خنده ای خفه میکنه و فحشم میده،

"مادرجنده ی مریض."

بحث رو عوض میکنم و میپرسم،

"تو از مادر فرانچسکا چی میدونی؟"

"میدونم که مرده، اما نمیدونم کی و چطوری. و میدونم که قبل از مرگش سالها داشته نقشه ی فرارش رو میکشیده. اون خونه ای که فرانچسکا این دو ماه توش مخفی شده بود رو مادرش تو زمان زنده بودنش خریده بود. اون صلیبی که دست تو بود هم کلید اون خونه بود. فرانچسکا به محض دیدنش اونو شناخته."

"و آدرس خونه رو اینهمه سال فراموش نکرده؟"

"ظاهرا که نه. البته باید بگم مطمئنا خود مادره تنها این کارها رو نکرده. یکی بهش کمک میکرده اما نمیدونم کی."

صدای گوشیم که بلند میشه پیامم رو چک میکنم و میرم سمت کرکره ها تا ببندمشون. کنترل تلویزیون رو برمیدارم و رو به کارلو توضیح میدم،

"یه تماس از طرف نوحه، به احتمال زیاد جواب سوالت رو تا چند دقیقه دیگه میگیریم."

چهره ی نوح که روی صفحه ی تلویزیون ظاهر میشه کارلو بدون اینکه نشونی از دلخوری تو کلامش باشه بهش سلام میده،

"خبر زایمان همسرت به گوشم رسید نوح. تبریک میگم."

نوح لبخندی واقعی میزنه،

"ممنونم مرد."

کنار کارلو می ایستم و نوح رو مخاطب قرار میدم،

"حالت چطوره؟"

با همون حالت قلدرش جواب میده،

"خسته ام، سر تا پام بوی گه و استفراغ بچه میده و
با اینحال یادم نمیاد هیچ وقت بهتر از این بوده
باشم."

کارلو میخنده،

"من هم این روزها رو یادم میاد مرد. قدر این شرایط
رو بدون چون به محض اینکه اون شیطان کوچولو
راه بیفته آرزو میکنی به دوران ریدن و استفراغ
کردن برگرده. اسمش رو انتخاب کردید؟"

"غزل میخواست حتما اسم ایرانی روش بذاره. گفت
تو به پادشاه خون معروفي، پسر ت هم باید اسم یه
شاه رو داشته باشه، به خاطر همین اسمش شد
کوروش."

"اسم خوبیه."

نوح با لبخند تایید می‌کند و من اما میرم سر اصل
مطلب،

"گرفتیش؟"

نوح سرش رو بالا و پایین می‌کند، می‌چرخه و دوربین
رو روی پایه می‌ذاره و خودش کنار مرد سیاه پوستی
که لباس کشیشی به تن داره و روی صندلی نشسته
می‌ایسته. از فضای اطرافشون میتونم حدس بزنم که
تو اتاق کار خودش تو کلاب موتورسواریه. مرد با
ترس به دوربین نگاه می‌کند اما سعی می‌کند وقار
خودش رو هم حفظ کنه. رو به کارلو میگم،

"معرفی میکنم، مورگان دیویس دایی فرانچسکا."

کارلو بدون حرف فقط نگاه می‌کند. مورگان نگاهی به
نوح میندازه و میگه،

"برای چی منو آوردی اینجا؟"

نوح چونه اش رو می‌گیره و نه چندان آروم به طرف
دوربین برمی‌گردونه،

"برای اینکه دهنش رو ببندی جز وقتی ازت سوالی
میشه بازش نکنی."

مورگان رو به من می‌کنه و با جسارت بیشتری می‌گه،
"شما حق ندارید یه آدم رو بر خلاف میلش و به
دلخواه خودتو اینور و اونور ببرید."

با اشاره ی من نوح چنان مشتیی به دهنش میکوبه
که خون از دهنش جاری میشه و آخش میره هوا.
چند قدم به دوربین نزدیک میشم و دستام رو روی
سینه ام صلیب میکنم.

"مورگان، تو مرد کم تجربه ای نیستی. اولین باری
هم نیست که با آدم هایی مثل ما برخورد میکنی.
باید بیشتر از اینا حالت باشه که کی دهنش رو باز
کنی و چی بگی."

خون دهنش رو با دستش پاک میکنه و با نفرت زل
میزنه به من ،

"چی میخوای؟"

"آها این شد. میخوام در مورد خواهر و خواهر زاده
 ات بدونم. ریز به ریز جزییات زندگیشون رو."
 "خواهر من سالهاست که مرده، با خواهرزاده ام هم
 هیچ رابطه ای ندارم."

کلافه میشم و نفس عمیقی میکشم.

"بذاری یه جور دیگه بازی کنیم مورگان. بذار اول
 من بهت اطلاعات بدم، شاید زبونت باز بشه. من
 میدونم خواهر تو برده ی جولیانو بود، و میدونم تو
 خواهرزاده ات رو فراری دادی. سوال من اینه که چه
 بلایی سر خواهرت اومد و چرا تو از فرانچسکا خوش
 نمیاد؟"

"فرانچسکا به تو اینو گفته؟"

یه جوری صداش پر از نفرتی که دلم میخواد فکش رو
 پیاده کنم.

"تو اینجایی که جواب بدی نه اینکه سوال بپرسی."

"خواهر من سالهاست که مرده، من نمیدونم شما کی هستید و چی میخوانی ولی من حرفی برای گفتن ندارم."

نوح بازوی کلفتش رو دور گردن کشیش میپیچه و راه تنفسش رو میبندد و با حرص میگه،

"فقط جواب سوالات رو بده مرتیکه ی کونی و تمومش کن. فکر میکنی ما وقتمون رو مثل تو از سر راه آوردیم؟"

چشمای مورگان داره از کاسه بیرون میزنه که رهانش میکنه. چند لحظه ی طولانی سرفه میکنه و بعد بین نفس نفس زنداش میگه،

"فرانچسکا قرار بود خونه بمونه. مادرش اکیدا براش قدغن کرده بود که شب ها یواشکی به اون دخمه بره اما اون دختر حرف گوش نمیکرد. همین هم رجینا رو به کشتن داد."

صدای فرانچسکا تو گوشم میپیچه که گفت باعث مرگ یه انسان شده و خودش رو مقصر و گناهکار میدونست، حالا معلوم شد این ایده از کجا تو وجودش ریشه گرفته. نوح یه لیوان آب بهش میده و یه دونه هم توی سرش میزنه،

"کامل تر بگو."

"وقتی رجینا دزدیده شد من هیچ امیدی به پیدا کردنش نداشتم. چند سال بعد باهام تماس گرفت و قضیه رو گفت."

کارلو میپرسه،

"چطور تونسته بود از فیلتر امنیتی جولیانو رد بشه؟"

"یکی از خانواده هایی که برای جولیانو کار میکردند کمکش کردن. اونا از جولیانو متنفر بودن اما راهی هم جز خدمت کردن بهش نداشتن. من خودم رو به کلیسای اونجا منتقل کردم، جایی که هر هفته رجینا و جولیانو همراه دخترشون میامدن. ما همه چیز رو

برنامه ریزی کردیم، خونه رو توی رم خریدیم و برای اینکه جولیانو شک نکنه کلیدش رو به شکل صلیب درست کردیم و گردن فرانچسکا انداختیم. قرار بود همون مردی که برای بار اول من و رجینا رو به هم وصل کرد کمکشون کنه فرار کنند اما دقیقا همون شبی که ما میخواستیم فرار کنیم به خونه ی جولیانو حمله شد."

کارلو نگاهی معنی دار به من میندازه و بعد دوباره به مورگان خیره میشه.

"اسم اون مرد چی بود؟"

مورگان چند لحظه سکوت میکنه تا جایی که نوح دوباره تو دهنش میزنه. بعد از اینکه خون دهنش رو پاک کرد جواب میده،

"چیرو سباستانو."

کارلو حسابگرانه سرش رو بالا و پایین میکنه و بلافاصله گوشیش رو درمیاره و یه تکست میفرسته.

من اما در دلم آشوب به پا میشه. خدای بزرگ یعنی مادر فرانچسکا رو یکی از افراد ما کشته؟ مورگان ادامه میده،

"من از فرصت استفاده کردم و وارد خونه شدم. همه چیز آماده بود، میتونستیم فرار کنیم و تو اون آشوب هیچ کس دنبالمون نمیومد اما فرانچسکا تو اتاقش نبود. دوباره رفته بود تو اون دخمه و رجینا هم بدون اون حاضر به فرار نبود. رفتیم به اون دخمه، پیداش کردیم اما فقط من و فرانچسکا تونستیم از اونجا بیرون بیایم چون جولیانو ما رو دید و بلافاصله فهمید چه خبره.

یه تیر به شونه ی من زد و قبل از اینکه تیر دوم رو شلیک کنه رجینا خودش رو سپر ما کرد و تیر به قلبش خورد. جولیانو از صدای تیراندازی که سمت دیگه ی راهرو بلند شده بود ترسید و فرار کرد. میخواستم رجینا رو با خودم ببرم اما به ۳۰ ثانیه نکشید که تموم کرد."

با اینکه فهمیدم ربطی به کشته شدن مادر فرانچسکا نداشتم وزنه ی روی سینه ام نه تنها سبک تر نشده بلکه الان عملا از خشم به نفس نفس افتادم. دستام کنارم مشت میشن و با صدایی که از لای دندونام درمیاد میپرسم،

"و چطور مرگ رجینا تقصیر فرانچسکاست؟"

عصبی میشه و صداش رو میبره بالا،

"اون قرار بود توی اتاقش بمونه. اگر به حرف مادرش گوش کرده بود الان رجینا زنده بود."

نفس عمیقی میکشم و با حرص میدم بیرون. میرم سر مینی بار و یه بطری آب خنک رو تا ته سر میکشم و رو به مورگان میکنم،

"تو نمیدونی چقدر خوش شانسی که اینجا نیستی مورگان. وگرنه با دستای خالی جر واجرت میکردم مرتیکه ی آشغال."

سرش رو به چپ و راست تکون میداد و با اطمینان میگه،

"من هیچ بدی ای در حق تو و خانواده ات نکردم."

"اون دختری که تو اینهمه سال شکنجه کردی الان همسر منه. حالا بگو حق دارم یا نه؟"

"من جونش رو نجات دادم، آوردمش آمریکا، براش خونه پیدا کردم."

با صدایی کنترل شده غرش میکنم،

"تو یه دختر بچه رو دادی دست دو تا آدم بیروح و سرد و مطمئن شدی تا روزی که با اونا زندگی میکنه حتی یه قطره محبت از طرفشون نبینه."

آب دهنش رو قورت میداد و چند لحظه مکث میکنه. لزومی به تاییدش نیست چون تو صورتش نوشته شده که حرفم درسته. اما با اینحال سعی میکنه از خودش دفاع کنه،

"جانسون ها خانواده ی آبرومندی بودن."

"اونا دو تا کثافتن که فقط به خاطر پولی که ماهانه بهشون میدادی به اون دختر یه اتاق داده بودن. اما تو همینجا توقف نکردی، تو توی مغز یه دختر ده ساله فرو کردی که یه قاتله، که یه گناه کبیره مرتکب شده. توی مغزش کردی که لایق محبت نیست که هیچ وقت اون خداوند کونی تو قرار نیست اونو ببخشه چون جون یه آدم بیگناه رو گرفته. توی مغزش کردی که لایق رنج کشیدنه، لایق شلاق خورده."

با چشمای گشاد شده به تته پته میفته،

"من فقط یه بار با کمر بند زدمش، فقط یه بار."

پره های بینیم گشاد میشن و حس میکنم چشمام داره از حدقه بیرون میزنه. نفسم بریده بریده از سینه ی سنگینم خارج میشن و دستم رو جوری فشار میدم که ناخنم تو گوشتم فرو برن،

"تو فرانچسکا رو کتک میزدی؟"

میفهمه بند رو آب داده اما راه برگشتی ازش نیست،
 "فقط یه بار، قسم میخورم که فقط همون یه بار
 بود."

"چند سالش بود؟"

"همون موقع که فرار کردیم."

چشمامو یه لحظه روی هم فشار میدم و بازش
 میکنم،

"تو یه دختر ده ساله که تازه مادرش رو از دست
 داده بود رو به باد کمر بند گرفتی؟"

داد میزنه،

"من جونش رو نجات دادم این برات مهم نیست؟"

"تو اونو از زندان جولیانو به یه زندان بدتر بردی.
 زندان حس گناه و عذاب وجدان. اونو از چشیدن
 محبت محروم کردی و مجبورش کردی به خاطر

گناه نکرده هر یکشنبه به کلیسا بره و اعتراف کنه.
گناهان تو خیلی بزرگه پدر مقدس."

نفسش رو میدره بیرون و صلیبش رو مشت میکنه،

"خداوند بخشنده و بزرگه."

"شاید خدای تو بخشنده باشه اما من نیستم و در
حال حاضر چون تو دستای خدای بزرگ و بخشنده
ات نیست دست منه. مورگان دیویس، تو به زودی با
خدای بزرگ و بخشنده ات ملاقات میکنی اما من
مطمئن میشم تاوان گناهات رو تو همین دنیا داده
باشی."

میخواه فرار کنه اما با اشاره ی نوح پاتریک اونو
وحشیانه میزنه زمین و دهنش رو با نوار چسب
میبنده. نوح گوشی رو برمیداره و جلوی صورت
گریان مرد میگیره. تو چشمای خیس از اشکش خیره
میشم و با نفرت ادامه میدم،

"در هر لحظه ای که درد میکشی اینو یادت باشه که فرانچسکا قراره خوشبخت بشه و تو قراره زیر یه تل خاک بیوسی. من به خدا اعتقاد ندارم اما اگر وجود داره امیدوارم روح سیاهت تو چاله های جهنم سقوط کنه و تا ابد همونجا بیوسه."

پاتریک هیکل نحسش رو بلند میکنه و میکشه بیرون. وقتی صدای ناله هاش قطع میشه خطاب به نوح میکنم و میگم،

"نمیدونم چطوری باید ازت تشکر کنم نوح. من به تو خیلی مدیونم."

دستش رو تو هوا تکون میده،

"کاری نکردم. یه تغییر روحیه ای برای خودم هم بود. این اواخر کارمون خیلی کسل کننده شده. هیچ کس خایه نداره باهامون دربیفته به خاطر همین یه مدتی میشد دهن و دماغ نشکونده بودم. هر چند فکر نکنم کشتن یه کشیش زیاد برای پرونده ی آخرتم خوب باشه."

کارلو بهش تیکه میندازه،

"تو از این گناه های به مراتب بزرگتری مرتکب شدی نوح."

نوح شونه اش رو میندازه بالا،

"آره ولی خبر خوب رو از زبون نماینده ی خدا شنیدی. بخشنده و بزرگه. اگر دیگه کاری با من ندارید من یه کون مقدس برای پاره کردن دارم."

انقدر عصبانیم که حوصله ی نمک ریختن ندارم پس خداحافظی میکنم و در حالی که دارم دستم رو تو موهام میکشم میگم،

"مادرجنده ی عقده ای. خیلی ناراحتم که نمیتونم خودم حقش رو کف دستش بذارم."

"از کشتنش مطمئنی؟ شاید فرانچسکا ناراحت بشه. به هر حال تنها فامیلشه."

"تنها فامیل اون منم، اون مرتیکه به جز گه زدن به زندگی اون دختر کاری نکرده."

"اما آدم به درد بخوری هم بوده. هم فرانچسکا رو از چنگ جولیانو درآورده و یه جورایی تو دامن تو گذاشته و هم یه راز ارزشمند رو برای ما فاش کرد که میتونه ما رو به جولیانو برسونه."

"چيرو سباستانو؟"

"اوهوم. همین الان به ماکسیم تکست دادم که آمارش رو دربیاره. اگر هنوز تو دم و دستگاه جولیانو باشه به کارمون میاد."

"شاید نخواد همکاری کنه. فراری دادن یه برده یه چیزه، کشتن جولیانو یه چیز دیگه."

"اول باید پیداش کنیم و بعد میبینیم چی میشه. نهایتش تهدیدش میکنیم، به هر حال اون یه خائنه."

بعد از رفتن کارلو یه دوش میگیرم و تصمیم میگیرم بعد از یک هفته به دیدن فرانچسکا برم. با اینکه چند نفر از بهترین افرادم رو مامور نگهبانی ازش گذاشتم با اینحال کارلو هم یکی از بهترین افرادش یعنی

لورنزو رو پیش فرانچسکا فرستاده. میشه گفت تنها آدم هایی که کارلو صد در صد به وفاداریشون اعتماد داره من، ماکسیم، لورنزو و جرجیو هستیم و کارلو جون هیچ کدوم رو وسط نمیندازه مگر اینکه پای جون یکی از اعضای خانواده وسط باشه. ظاهرا با اینکه هنوز نه من و نه فرانچسکا از چیزی مطمئن نیستیم کارلو اونو جزیی از خانواده حساب میکنه.

لورنزو در رو برام باز میکنه و بعد از اینکه وارد شدم کتش رو برمیداره و در حالی که میپوشه آخرین خبرها رو میده،

"دختره چند بار زیر سرم رفته. خوب غذا نمیخوره، ویتامین هایی هم که دکتر براش نوشته تو توالت انداخته. با کسی حرف نمیزنه و وقتی بهش اجازه نمیدی از خونه بیرون بره اولین چیزی که دم دستشه به طرفت پرتاب میکنه."

به جایی بالای ابروش که قرمز اشاره میکنه تا سند
حرفاش رو نشونم بده. شونه اش رو فشار میدم و
میگم،

"ممنونم لورنزو."

"خواهش میکنم. فقط میتونم ازت یه سوال بپرسم؟"
از لحنش معلومه که میخواد یه تیکه ای بارم کنه.
میرم عقب و دستام رو روی هوا میگیرم.

"بگو، خودت رو خلاص کن."

نیشخند میزنه،

"چندین میلیون زن توی رم هست که همشون
حاضرن برای خوابیدن زیر شما برونی ها آدم بکشن.
شماها چه مرضی دارین که یه دختر رو از آمریکا
بکشونید اینجا، حبسشون کنید و بعد از کلی درد و
خونریزی راضیشون کنید با شماها بمونن؟ اون از
کارلو، اینم از تو."

شونه ای بالا میندازم و جعبه ای که موقع اومدن روی میز گذاشته بودم برمیدارم،

"چی بگم مرد؟ فکر کنم این یه مرض خانوادگیه."

ازش جدا میشم و میرم به اتاق فرانچسکا. روی صندلی راکی کنار پنجره ای که شیشه هاش کاملاً با مات کننده پوشونده شده نشسته و زانوهاش رو بغل گرفته. یه پیرهن دوبنده ی کرم رنگ تنشه که شونه های خوش فرم و پوست لطیفش که الان دیگه هیچ نشانی از کبودی های دو ماه پیش نداره رو کاملاً نشون میده، موهای فرفری بلندش دورش پخش هستند و از همیشه ضعیف تر به نظر میرسه.

جعبه رو میذارم روی تختش و میگم،

"گرسنگی کشیدن مشکلته رو حل نمیکنه، فقط باعث میشه افسرده تر از اونی که هستی بشی."

بغض و حرص صداش رو میلرزونه،

"دارم اینجا خفه میشم اما این پنجره های لعنتی باز نمیشن، دلم داره میپوسه، چند روزه که نور خورشید رو ندیدم اما شیشه ها همه مات هستن."

بلند میشه و میاد روبروم می ایسته. سرش رو بالا میگیره و نگاهم میکنه. چشماش از درخشش اشک میلرزه،

"چرا فقط یه گلوله تو سرم خالی نمیکنی تا از این عذاب خلاص بشم؟"

دست دراز میکنم و موهای فر رو از روی صورتش کنار میزنم. خودش رو با نفرت عقب میکشه اما جرات اینکه دستم رو پس بزنه نداره. به جعبه ی روی تخت اشاره میکنم،

"یه سری از وسایلت رو برات آوردم."

ابروهاش به هم نزدیک میشن و تو چشماش تعجب میشینه. لبه ی تخت میشینم و میگم،

"بقیه ی وسایلت هم هست اما بیشترشون لباس تابستونی بودن. هوا داره سرد میشه باید بریم خرید اما اونا رو هم اگر بخوای برات میارم."

با فاصله روی تخت میشینه و جعبه رو باز میکنه. با دیدن دوربین و وسایل عکاسیش بلافاصله مودش عوض میشه و چهره اش باز میشه. دوربینش رو برمیداره و با چشمایی پر از اشک لبخند میزنه و به سینه اش میچسبونه انگار که مادرش رو در آغوش گرفته، مادری که جلوی چشماش از دنیا رفته، به بدترین وجه ممکن. درسته که مادر من یه زن آشغاله و هیچ حسی بهش ندارم اما این دلیل نمیشه که حال فرانچسکا رو درک نکنم. حتی تصورش هم برای من مشکله که روزی یکی از کسایی که تو این دنیا برای من مهم هستن جلوی چشمم از دنیا برن. به قوطی نگاتیو اشاره میکنم،

"این همون عکس هاییه که میگفتی از مادرت داشتی و چاپ نکردی؟"

سرش رو بالا و پایین میکنه و پلک میزنه. یه قطره اشک از چشماش روی گونه اش میریزه و از چونه اش پایین میفته. دست دراز میکنم و اشک رو پاک میکنم،

"میخواهی عکاس بشی چون مادرت اینو میخواست؟"

سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"اون فقط برام دوربین خرید، نمیخواست چیزی رو به من تحمیل کنه. به علاوه جولیانو هیچ وقت اجازه نمیداد من مستقل بشم و برم دانشگاه."

"پس خودت بودی که تصمیم گرفتی عکاس بشی."

دوربین رو محکم تر به سینه اش فشار میده و بغض میکنه،

"آره، چون لحظه های خوب تو زندگیم کم بود. میخوام برای همیشه ثبتشون کنم."

دلم از مظلومیتش به هم میپیچه، دستم رو میذارم روی مشتش و میگم،

"تو باید غذا بخوری فرانچسکا، باید بدنت رو تقویت کنی."

سرش رو به چپ و راست تگون میداده،

"من این بچه رو نمیخوام."

چند لحظه ی طولانی نگاهش میکنم. نمیدونم باید باورش کنم یا نه اما اگر این نظر واقعیشه حق داره. پا میشم و میرم سمت کمد لباسش. یه بلوز گرم، جین و یه کت براش انتخاب میکنم و میذارم جلوش. در جواب نگاه پر از سوالش توضیح میدم،

"پاشو بریم بیرون یه هوایی بخوریم."

با شک و تردید نگاهم میکنه و میپرسه،

"چه بلایی میخوای سرم بیاری؟"

"مگه نگفتی حوصله ات سر رفته، که دلت میخواد هوا بخوری؟"

"و انتظار داری باور کنم که تو اهمیت میدی و میخوای من رو سر حال بیاری؟"

دست خودم نیست که نمیتونم اخلاقم رو عوض کنم پس بهش تشر میزنم،

"باور کنی یا نه به تخمم هم نیست. تو که داشتی ازم خواهش میکردی بکشم و خلاصت کنم پس از چی میترسی؟"

جوابش رو با نفرت توی صورتم پرتاب میکنه،

"از مرگ نمیترسم اما از تو میترسم، چون تو پلید و بدطینت و روانی هستی."

دندونامو روی هم فشار میدم و یه قدم میرم سمتش اما بلافاصله پشیمون میشه و خودش رو روی تخت عقب میکشه،

"معذرت میخوام براندو"

دستامو مشت میکنم و کلافه میشم،

"خوبه از من حساب میبری و انقدر زبونت درازه.
پاشو بپوش تا ده دقیقه ی دیگه دم در باش."

نگاهش رو تو فضای رستوران جمع و جور میچرخونه
و میپرسه،

"ما چرا اینجاایم؟"

"آمریکا رو نمیدونم اما تو ایتالیا مردم برای غذا
خوردن به رستوران میرن."

چند لحظه با شک براندازم میکنه،

"تو یه کلکی تو کارت هست."

"با رستوران آوردن تو من چی به دست میارم؟"

لحنش تلخ و پر از کینه میشه،

"آخرین باری که من رو اینجور جاها آوردی برای
این بود که گولم بزنی و من رو به رختخوابت

بکشونی تا بتونی باکرگیم رو با حقه بگیری و فیلمش
رو هم با افتخار برای پدرم بفرستی."

حس میکنم هر چی خونه به سرم هجوم میاره،

"من هیچ فیلمی از تو برای جولیانو نفرستادم."

چشماس باریک میشن، "نفرستادی؟"

"نه."

"پس چرا فیلم گرفتی؟"

جواب واضحه چون همین قصد رو داشتم اما بعدا
منصرف شدم. تصور اینکه چشم های کثیف جولیانو
و افرادش به بدن بی نقص فرانچسکا، بدنی که متعلق
به منه بیفته باعث میشد خون تو رگ هام بجوشه.

بدون اینکه جوابش رو بدم به منو اشاره میکنم،

"غذاتو انتخاب کن."

به پشتی صندلی تکیه میدم و لجبازی میکنم،

"گرسنه ام نیست."

گارسون رو صدا میزنم و از غذاهایی که تو آمریکا دیده بودم فرانچسکا سفارش میدی و میخوره سفارش میدم. با اینکه سعی میکنم نشون ندم اما مشخصه که روحیه اش بهتره. با آرامش به مردی که پشت پیانو نشسته و آهنگ های آروم میزنه نگاه میکنم و از شبش لذت میبرم. همینطور که بهش خیره ام به خودم اعتراف میکنم از همه چیزش خوشم میاد. از صورت دلنشینی و لب هاش گوشتیش که جون میدی برای بوسیدن، از موهای فرفریش وقتی موقع سکس مشتتون میکنم، از اندام ظریفش که وقتی زیرمه با ریتم زیبایی روی ملافه ها بالا و پایین میشه، از آلت تنگش که من رو با زحمت تو خودش جا میدی اما لذت هم میبره و در نهایت از اخلاقی که هر بلایی هم که سرش بیارم روحیه اش رو از دست نمیده و جلوم وای میسه. این زنیه که میتونه همزمان که ازت میترسه تو رو سر جات بنشونه و این نشون از عزت نفس بالاش داره، عزت نفسی که یه تیکه که مثل دایی مرحومش هم نتونسته با وجود

تلاش های زیاد ازش بگیره. یه قاشق از سوپی که به عنوان پیش غذا برامون آوردن میخورم و برای اینکه یخش رو بشکونم میگم،

"میدونستی اون مردی که صلیبش رو بهش دادی خیلی خودش رو مدیون تو میدونه؟"

انگار این بحث براش جالبه که نگاهش رو میده به من.

"واقعا؟"

بدون اینکه از خوردن دست بکشم سرم رو بالا و پایین میکنم،

"اوهوم، حتی خیلی دنبالت گشت چون فکر میکرد تو یکی از برده های جولیانو بودی."

"چرا دنبالم میگشت؟"

"که اگر کمک لازم داشته باشی کمکت کنه."

لبخند تلخی میزنه،

"میشه یکی بهش خبر بده که میتونم الان از کمکش خیلی استفاده کنم؟"

میخندم و یه قاشق دیگه از سوپم میخورم،

"یکی از همین روزها با هم آشناتون میکنم."

تعجب تو چشماش میشینه،

"واقعا؟"

"اوهوم. دوست داره تو رو ببینه."

دوباره نگاهش رو میدم به مرد پیانو نواز و تو افکار خودش غرق میشه. چیزی نمیگم و در سکوت غذام رو میخورم. یک کم که میگذره و غذای اصلی رو میارن و بوش همه جا رو برمیداره فرانچسکا به راه میاد و اول با بی میلی و بعد بعد با اشتهای کامل غذاش رو میخوره. تمام مدت سکوت میکنم تا مبادا مودش به هم بخوره و دست از غذا خوردن بکشه. بعد از شام تو خیابون های دیدنی رم که دست کمی از موزه نداره با ماشین میچرخیم تا فرانچسکا از

پنجره ی ماشین آویزون بشه و هوای از هوای خنک
شب و منظره های تماشایی رم لذت ببره.

کنار یه بستنی فروشی می ایستم و دو تا بستنی هم
میخرم و در حالی که دست تو دست فرانچسکا تو
کوچه های خلوت با خونه های نقلی قدیمی قدم
میزنیم میخورم. اونم بدون بحث با من تا تهش رو
میخوره. آخر شب وقتی به خونه برمیگردیم اون در
نهایت آرامش به خواب میره و من اما تا خود سپیده
ی صبح تو تاریکی میشینم و فکر میکنم. به همه
چی، به اینکه چطور جولیانو رو بکشم، به اینکه
چطور فرانچسکا رو نرم کنم و مهمتر از همه به بچه
ی به دنیا نیومده ام که باید تصمیم بزرگی براش
بگیرم. بچه ای که هرگز فکر نمیکردم چنین تاثیری
روی من داشته باشه جوری که باعث بشه به خودم و
نقشه هام بخندم. چقدر احمق بودم که فکر میکردم
میتونم یه بچه پس بندازم و اونجوری در جهت
رسیدن به اهدافم ازش استفاده کنم. الان که میدونم
هست، میدونم که داره تو وجود فرانچسکا جون

میگیره هیچ چی بیشتر از این برام مهم نیست که
ازش محافظت کنم به خصوص که مادرش هیچ چی
بیشتر از این نمیخواه که اونو بکشه. اما میدونم که
این آشیه که خودم برای خودم پختم و حالا هم باید
ازش بچشم و هیچ اعتراضی هم نداشته باشم.

فصل سیزدهم

فرانچسکا

روی تخت سونوگرافی دراز کشیدم و منتظرم که دکتر بیاد و سونوگرافی رو انجام بده. به خاطر شب خوبی که دیشب با براندو داشتم و شام نسبتاً مفصلی که برای اولین بار تو این چند هفته خوردم امروز صبح خیلی راحت و سر حال تر از همیشه از خواب بیدار شدم اما قبل از اینکه چشمم درست و حسابی باز بشه براندو بالای سرم ظاهر شد و گفت باید برای چکاپ بچه بیایم دکتر.

این مرد انگار هیچ کار دیگه ای جز خراب کردن لحظه های خوب من و زندگیم نداره چون دوباره یادم انداخت که چه بدبختی بزرگی دارم، بچه ای از اون هیولا که نمیخوامش. ولی میدونم براندو اگر

شده با سرنگ به من غذا میداد اما این بچه رو سالم به دنیا میاره. از اول هم به همین قصد بهم نزدیک شد که از من به عنوان ماشین جوجه کشی استفاده کنه. درب اتاق معاینه باز میشه اما به جای دکتر این براندوئه که وارد اتاق میشه. مثل همیشه خوشتیپ و بی نقصه اما من حتی نمیتونم بیشتر از چند لحظه نگاهش کنم.

صورتتم رو با بغض رو به دیوار برمیگردونم و از خدا میخوام زودتر بره اما میاد و بالای سرم می ایسته. بلوزم رو کمی بالا میزنه و دست بزرگش رو میذاره روی شکم صافم. دستش خیلی گرمه، لمسش هم محتاطه اما به من حس خوبی نمیده. صدام ضعیف، پر از بغض و پر از حرصه،

"حتما الان خیلی به خودت افتخار میکنی نه؟ میری پیش دوستان پز میدی که دختره رو پیدا کردی، ترتیبش رو دادی و شکمش رو طبق نقشه بالا آوردی."

چیزی نمیگه فقط یه نفس عمیق میکشه. بغض رو با آب دهنم قورت میدم و نگاهش میکنم. مثل همیشه با یه صورت بیروح و چشمای یخ زده به من خیره است. دست خودم نیست که دوباره سعی خودم رو میکنم، دستش رو روی شکمم میگیرم، و خواهش میکنم،

"براندو خواهش میکنم، هر کاری که میخوای با من بکن، اما یه بچه ی بیگناه رو وارد این ماجرا نکن."

با انگشت شست دستم رو نوازش میکنه و میگه،

"فکر نمیکنی دیر شده؟ بچه همین جاست، تو شکم تو راحت و بیخیال از همه ی دنیا خوابیده."

"هنوز برای سقط کردنش دیر نیست."

دقیق تر نگاهم میکنه،

"تو اینو میخوای؟"

چنان جا میخورم که یه لحظه لال میشم. مطمئناً انتظار اینو نداشتم و خودم رو براش آماده نکرده

بودم. مغز من اینطور برنامه ریزی شده که به براندو التماس کنم و اون کار خودش رو بکنه اما الان جوری حرف میزنه انگار میخواد بهم حق انتخاب بده. این دیگه چه بازی جدیدیه؟ نفس عمیقی میکشه و دوباره میپرسه،

"تو اینو میخوای فرانچسکا؟"

باید چی بگم؟ اگر بگم بله اذیتم میکنه؟ چند لحظه ی طولانی نگاهش میکنم و بعد سرم رو با ترس بالا و پایین میکنم و از چیزی که تو چشماش میبینم شاخام درمیداد. ناراحتی، انگار که واقعا ناامید شده باشه. وقتی حرکت میکنه که بیاد لبه ی تخت بشینه یه لحظه یه تکونی میخورم اما اون دستم رو توی دو تا دستش میگیره و بحث بیربطی رو وسط میکشه،

"اون روز، تو اون کلبه ی درختی به من گفتی داشتی عاشقم میشدی. یادت میاد؟"

نفسم تنگ میشه، معلومه که یادمه، من احمق. آب دهنم رو قورت میدم و فقط نگاهش میکنم. نوازشش

رو از روی انگشتم تا مچم و ساعدم بالا میاره و ادامه
میده،

"فقط چون شبیه تیم بودم این حس رو داشتی؟"

ناخودآگاه خنده ای کوتاه و پر از تمسخر میکنم،

"نمیدونم چطور به این نتیجه رسیدی، ولی تو و تیم
اصلا شبیه هم نیستید."

لبخندی تلخ و بی علاقه روی لب هاش میشینه،

"البته که من خوشتیپ ترم."

بهش چشم غره میرم اما حرفش رو انکار نمیکنم.
تیم یه پسر بچه ی خوشتیپ بود، براندو یه مرد
جذاب. تیم به درد بوسیدن میخورد و براندو به درد
شب های پر از شهوت، و حتی این واقعیت که ازش
متنفرم هم اینو نمیتونه عوض کنه. این مرد میتونه با
نگاه کردن خشک و خالی یه زن رو ارضا کنه. با
اینکه مطمئنم به خاطر تیم به براندو بله نگفتم اما

خب نمیتونم انکار کنم شاید تصویری که از موهای
 بلوند تیم تو ذهنم بود باعث شد جذب براندو بشم.
 با پشت دست گونه ام رو نوازش میکنه و ادامه میده،
 "من همه جور اطلاعاتی از تو داشتم جز اینکه تو
 خیال خودت عاشق پسری باشی که برای اولین بار
 تو رو بوسید."

خیلی صادقانه میپریم بهش،

"اینا همه تو ذهن توئه. من از تیمی خوشم میامد
 چون همه ی دخترای دبیرستان تو نخش بودند اما
 وقتی که رفت، رفت و هیچ خسارتی هم به قلب من
 وارد نکرد."

فکش رو جوری روی هم فشار میده که صدای
 سایش دوندوناش میاد،

"تو به خاطر اون با من ازدواج کردی."

دستم رو از دستش بیرون میکشم و صدامو یک کم
 میبرم بالا،

"تو تهدید کردی یه آدم بیگناه که هیچ ربطی به این قضیه نداشت رو میکشی. اینکارو میکردی درسته؟"

لحنش قاطع و قلدره،

"معلومه که میکشتمش، در حقیقت هنوز خطر از سرش رد نشده."

"به خودت بیا براندو، من اگر الان اونو توی خیابون ببینم نمیشناسم."

"پس چرا داشتی برنامه ریزی میکردی که بری نیویورک؟"

"چون میخوام تو فشن یه عکاس ماهر بشم، و اونجا مرکز مد دنیاست، انتظار داشتی کجا برم؟"

عمیق نگاهم میکنه انگار که میخواد مغزم رو سوراخ کنه و توش رو ببینه. گوشه ی چشمش چین میخوره و چونه ام رو بین انگشت شست و اشاره میگیره و نوازش میکنه،

"اگر به خاطر تیمی نبوده که با من جلو رفتی پس یعنی واقعا از من خوشش اومده بود، داشتی عاشق من میشدی."

اشک تا پشت پلکم بالا میاد،

"تو منو گول زدی، بهم دروغ گفتی، برام فیلم بازی کردی و از بی تجربگیم سوءاستفاده کردی."

دستش رو میذاره جایی وسط قفسه ی سینه ام و باعث میشه تپش قلبم روی هزار بده،

"من گولت نزدم فرانچسکا، در مورد هیچ چیز هم بهت دروغ نگفتم، نه خانواده ام، نه شغلم. غیر از اینه؟"

اینبار اشکام بی اختیار میریزن،

"تو گفتی من خوشگلم، گفتی از من خوشش میاد."

صورتم رو قاب میگیره، خم میشه و اشکام رو میبوسه. دستم رو روی سینه اش میذارم و هلش

میدم عقب. بدون مقاومت میکشه عقب و به روبروش
نگاه میکنه،

"ازم پرسیدی چرا از همون اول تو رو ندزدیدم،
یادته؟"

"اوهوم."

دوباره میچرخه به طرفم و یه رشته از موهای بلندم
رو تو دستش میگیره،

"میخواستم قبل از اینکه زندگیت رو ازت بگیرم
اجازه بدم ازش نهایت لذت رو ببری. لذت رفتن به
بهترین رستوران ها، خرید کردن از گرون ترین
برندها، میخواستم حس کنی که همه ی زن ها به
خاطر داشتن این چیزها و مردی که حاضره اونا رو به
تو بده بهت حسادت میکنند."

"میخواستی منو ببری بالا و بالاتر تا سقوطم دردناک
تر بشه؟"

"نه، میخواستم خوشبختی واقعی رو تجربه کنی چون ازت خوشم میامد، هر چند اعترافش برای خودم هم سخت بود. خودم رو گول زدم، گفتم دلم براش میسوزه اما واقعیت چیز دیگه ای بود، من همون کسی بودم که ادعا میکردم و همون حسی رو داشتم که میگفتم."

یه لحظه ماتم میبره اما بلافاصله به خودم میام، اشکام رو پاک میکنم و سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"نمیدونم دوباره چه بازی ای با من راه انداختی براندو ولی بهتره تمومش کنی."

"هیچ بازی ای در کار نیست، من فقط مردی ام که داره به زنی اعتراف میکنه ازش خوشش میاد."

"اما اون زن احساسی به تو نداره جز اینکه بخواد کیلومترها ازت فاصله بگیره."

دوباره خم میشه روم و اینبار از پایین رون هامو به
خصوص بخش داخلش رو نوازش میکنه، در حالی
که بینیش یه نفس از من فاصله داره میگه،

"خودت رو گول زن تو از من خوشت میاد. روح
سیاه من، دنیای تباه من برای تو جذابه. تو مثل
پروانه ای که نمیتونه جلوی خودش رو بگیره و جذب
آتش میشه به طرف من کشیده شدی و فرقی نداره
چقدر سوزوندمت هنوزم منو میخوای، نمیخوای؟"

انگشتای ماهرش میان بالا، از لبه ی شلوارم سر
میخورن داخل و بالای چاکم میشینن و باعث میشن
بلرزم، اما من سنگرم رو سفت میچسبم. دستش رو
میگیرم و سعی میکنم پشش بزنم، اما اون با دو
انگشت ماهرانه کلیتم رو ماساژ میده و با صدایی
محکم دستور میده،

"اعتراف کن، از من خوشت میاد."

تمام بدنم پر از حس میشه و نفسم بریده بریده از
سینه ام در میاد. سرم رو میچرخونم رو به دیوار و

میگم نه. با دست دیگه چونه ام رو میگیره و سرم رو برمیگردونه، مالش دستاش رو محکم تر میکنه، سرش رو به سرم نزدیک میکنه و دوباره دستور میده،

"بگو فرانچسکا، تو از من خوشت میاد، بگو."

مچ دستش رو محکم میگیرم و با نفرت بهش زل میزنم،

"تنها حس من به تو نفرته براندو برونی، حق نداری بر خلاف میلیم بهم دست بزنی، حق نداری."

حرکت دستش متوقف میشه و با چشمایی باریک شده و سنگین از غم نگاهم میکنه. علاوه بر خشم تعجب هم میکنم، چه مرگش شده؟ صدای در میاد و باعث میشه وحشت زده به در نگاه کنم. دست براندو هنوز تو شرت منه. قفسه ی سینه اش بالاتر از حد معمول میره. چند لحظه ی طولانی بهم خیره

میمونه و بعد دستش رو با آرامش درمیاره و خطاب به کسی که پشت دره میگه چند لحظه منتظر بمونه. خم میشه با حالتی عجیب بوسه ای خیس و طولانی روی شکم میذاره و بعد از اون چند لحظه ی طولانی پیشونیش رو روی شکم تکیه میده. میبینم که دستاش کنارش مشت شدن و معنای رفتارش رو نمیفهمم.

سرش رو بلند میکنه و به دکتر اجازه ی ورود میده. وقتی دکتر، که یه زن مسن و خیلی خوش اخلاقه پروب سونوگرافی رو روی شکم میذاره بی اختیار به مانیتور کوچک نگاه میکنم و سعی میکنم بچه ی بیچاره که سرنوشت شومی در انتظارشه پیدا کنم. دکتر پروب سونوگرافی رو روی شکم میچرخونه و میگه،

"همونطور که خودتون هم حدس میزدین وارد هفته ی نهم شدید خانم برونی."

خانم برونی، با اینکه عملاً من همسر براندو هستم
واقعیت اینه که رابطه‌ی ما از زن و شوهری خیلی
دوره، من فقط برده‌ی اونم. تو عالم خودم هستم که
ناگهان براندو می‌گه،

"ما داریم به سقط جنین فکر میکنیم دکتر آباتو."

خبر انقدر ناگهانیه که سر من و دکتر آباتو همزمان
می‌چرخه و با چشمای گشاد شده به براندو که با
خونسردی کامل جمله‌اش رو ادا کرده نگاه میکنیم.
دکتر زودتر از من به خودش میاد، سری بالا و پایین
میکنه و با لحن سابقش که کاملاً حرفه‌ایه می‌گه،

"متوجهم. با توجه به زمان حاملگی هم میتونم هم
قرص و هم جراحی رو پیشنهاد بدم. هر دو کاملاً امن
هستند. در صورتی که قرص رو انتخاب کنید باید
انتظار چند روز خونریزی و دل درد رو داشته باشید
که به خاطرش مسکن تجویز میکنم. جراحی هم تا
مدتی خونریزی و درد خواهد داشت که عوارض اونم
با دارو تحت کنترل قرار می‌گیره."

براندو به من نگاه میکنه و میگه،

"من ترجیح میدم جراحی کنی، اما انتخاب با خودته."

اخمام میره تو هم و با بدبینی نگاهش میکنم. چه نقشه ای توی سرشه؟ دوباره چه خوابی برام دیده؟ با اینکه خودم بارها بهش گفتم که بچه رو نمیخوام ناگهان از اینکه میخواد اونو از بین ببره پر از خشم میشم. دکتر که متوجه تنش ناگفته بین ما شده فقط میخواد خودش رو زودتر از این اوضاع خلاص کنه و بره،

"خب اگر تمایلی ندارید صدای قلب بچه رو بشنوید کارمون امروز همینجا تموم میشه."

نگاهم رو از براندو میگیرم و به صفحه ی مانیتور میدم و بی اختیار با عجله میگم،

"میخوام بشنوم."

دکتر با تعجب به براندو نگاه می‌کنه که فقط سری بالا و پایین می‌کنه. برمیگرده سر دستگاهش و چند ثانیه بعد صدای تپش‌های بی‌امانی اتاق رو پر می‌کنه و باعث میشه نفسم تو سینه حبس بشه. این موجود کوچولو داره با تمام توان برای زندگیش تو اون تاریکی می‌جنگه. نگاهم میشینه روی براندو که دستاشو روی سینه صلیب کرده و به مانیتور خیره است اما انگشتاش رو مشت کرده و فشار میده و قفسه‌ی سینه‌اش با شتاب واضحی بالا و پایین میشه.

دکتر با لبخند به نقطه‌ی سیاهی روی مانیتور اشاره می‌کنه و توضیح میده،

"اینجاست. هنوز خیلی کوچک تر و ناقص تر از اونه که دست و پاش کامل شده باشه اما قلبش نرمال و محکم میزنه."

بی‌اراده زمزمه می‌کنم،

"اون یه جنگنده‌ی کوچیکه."

براندو تکمیل میکنه،

"مثل یه توله شیر."

بدون اینکه چشمای خیسم رو از مانیتور بگیرم
تاییدش میکنم،

"آره اون یه توله شیره."

دکتر پروب سونوگرافی رو میذاره توی دستم و فشار
آرومی به شونه ام وارد میکنه.

"تا هر وقتی که خواستی میتونی صدای قلبش رو
گوش بدی. من شما رو تنها میذارم. تو دفترم
میبینمت."

حتی سر نمیچرخونم که ببینم میره، من به توله
شیرم خیره ام. نمیدونم چقدر میگذره و چند تا قطره
اشک میریزم که بالاخره پروب رو میذارم سر جاش،
شکم رو پاک میکنم و بلوزم رو پایین میدم. بدون
اینکه سعی کنم عصبانیت رو کنترل کنم از تخت
پایین میام و روبروی براندو می ایستم،

"چه نقشه ای توی سرته؟"

از لحن تندم حتی پلک هم نمیزنه و خونسردیش رو حفظ میکنه،

"فقط میخوام کاری رو انجام بدم که تو میخوای."

"نه، تو میخوای این بچه رو سر به نیست کنی چون مطمئنا دیگه به دردت نمیخوره. تنها توضیح منطقیش اینه. بعدش هم میخوای از شر من راحت بشی، مرد باش و اعتراف کن."

پره های بینیش گشاد میشن و یه نگاه از بالا به پایین بهم میندازه،

"اگر چیزی که میگی راست باشه چرا فقط یه گلوله تو سرت خالی نکنم و از شر هر دوتون یه جا خلاص نشم؟"

جا میخورم و یه قدم میرم عقب. کلافه دستی تو موهایش میکشه و غر میزنه،

"خدا لعنت کنه فرانچسکا که انقدر جنتلمن بودن
رو برام سخت میکنی. تو انگار عاده که عوضی ترین
ورژن منو ازم دریاری."

"عوضی بودن خودت رو گردن من ننداز، فقط بگو
نقشه ات چیه؟"

نیشخندی شیطانی روی لبش میشینه،

"خب در درجه ی اول اینکه اون کون خوردنی تو رو
با دستام سرخ کنم، فکر نکنم چند تا در کونی از نظر
پزشکی مشکلی برات ایجاد کنه."

"چرا میخوای این بچه رو بکشی؟"

کلافه میشه، "تو خودت گفتی بچه نمیخوای."

"من دلیل موجهی براش دارم. تو چرا اونو
نمیخوای؟"

شونه هام رو میگیره تا روم خیمه بزنه و خیلی جدی
بگه،

"میخوامش، اما نمیخوام به تو تحمیلش کنم."

دستاش رو پس میزنم و ازش فاصله میگیرم، خنده ای پر از حرص و تمسخر میکنم و میگم،

"نباید این شرافت رو موقعی که کاندوم ها رو پاره میکردی میداشتی؟"

نفس عمیقی میکشه و یه لحظه چشماش رو میبندد.

"تو میخوای این بچه رو به دنیا بیاری یا نه؟"

لحتم تلخ میشه،

"به دنياش بیارم که بفرستیش مزرعه؟"

"مزرعه ای در کار نیست. اون در رفاه کامل در کنار پدر و مادرش بزرگ میشه، من و تو."

انقدر عصبانیم که میتونم چشماش رو دربیارم. میاد جلو و میخواد بازو هام رو بگیره اما میکوبم به تخت سینه اش و هولش میدم عقب،

"چرا دست از بازی کردن با من بر نمیداری؟"

بر خلاف تقلاهام محکم بغلم می‌کنه لب هاش رو
میچسبونه گوشم، لاله ی گوشم رو میبوسه و نجوا
می‌کنه،

"قرار نیست دیگه بازی ای در کار باشه، دیگه
شکنجه ای در کار نیست، دیگه دروغی در کار
نیست. جولیانو، گذشته ی من و تو همه برن به
درک. بذار همه چیز رو از اول شروع کنیم، من و تو
و توله شیر. بذار یه خانواده باشیم، من قول میدم
ازتون مراقبت کنم، قول میدم."

با تقلای زیاد خودم رو ازش جدا می‌کنم و با حرص
می‌خندم،

"نمیدونم دوباره چه نقشه ی شومی تو سرته اما من
گول بازی تو رو نمیخورم."

از اتاق میرم بیرون و خطاب به دکتر که پشت میز
نشسته می‌گم،

"می‌خوام سقطش کنم. قرص ها رو بهم بدید."

دکتر بدون حرف نسخه رو برام تجویز میکنه و توضیح میده،

"طریقه ی مصرف قرص ها و کنترل خونریزی بعدش رو براتون کامل نوشتم. خودم هم شرایطتون رو زیر نظر خواهم داشت. فقط در نظر داشته باشید که تا هفته ی دهم میتونید ازشون استفاده کنید یعنی یک هفته ی دیگه و بعد از اون باید سراغ جراحی بریم."

از گوشه ی چشم میبینم که براندو میره کنار در خروجی می ایسته. نسخه رو توی دستم میگیرم و بی اراده صدای ضربان قلب توله شیرم تو گوشم میپیچه و میپرسم،

"درد داره؟"

"بله، اما مسکن میتونه خوب مدیریتش کنه."

گلوام انقدر خشكه كه هر چقدر آب دهنم رو قورت
میدم فایده ای نداره. صدام از گلوی خشکم دو رگه و
گرفته بیرون میاد،

"منظورم خودم نبود، بچه رو میگم، قراره درد
بکشه."

لبخندی مودب میزنه،

"خانم برونی، هنوز علم پزشکی جوابی برای این
مساله پیدا نکرده."

اشكام رو پس میزنم و میرم سمت در. براندو با
صورتی سنگی در رو باز میکنه و نسخه رو از دستم
میگیره. هنوز کامل از چارچوب در خارج نشدیم كه
لورنزو با دراز كردن دستش جلوی براندو علامت
میده بایسته. براندو بلافاصله من رو پشت خودش
میفرسته و دستش رو میبره زیر كتش. همه چیز تو
یه لحظه ی کوتاه اتفاق میفته. دو تا مرد جوونی كه
دارن با منشی حرف میزنن صورتاشون به طرف ما
میچرخه و دستشون میره سمت پشت شلوارشون.

براندو منو به سمت دیوار کنار در هل میده و اسلحه اش رو میکشه. همون لحظه که از دیدم محو میشه صدای تیراندازی فضا رو پر میکنه. صدای جیغ دکتر و منشیش رو میشنوم و دکتر رو میبینم که زیر میزش مخفی میشه. صدای فریاد و ناله، شکسته شدن شیشه ها و شلیک گلوله ها چند دقیقه ادامه پیدا میکنه تا اینکه براندو نفس نفس زنان دستم رو میگیره و دنبال خودش میکشونه.

در حالی که لورنزو جلوتر از اون حرکت میکنه و اسلحه اش رو به جلو گرفته تا هر مهاجم احتمالی رو بکشه براندو من رو پشت خودش مخفی کرده و به جلو میره. میتونم جسد چهار تا مرد رو ببینم و در لحظه ی آخر چشمای ترسیده ی منشی که زیر میز مخفی شده.

به جای آسانسور از راه پله استفاده میکنیم و در عرض مدتی که انگار یه ابدیت میگذره با احتیاط پایین میریم و وارد محوطه ی پارکینگ میشیم. موج

تهوع تا پشت گلوم میاد اما امکان نداره اینجا بالا
بیارم چون ممکنه به قیمت جون هر سه مون تموم
بشه. لورنزو سویچ رو درمیاره و رو به براندو با
صدایی بسیار آهسته میگه،

"میرم ماشین رو بیارم، همینجا بمون."

به محض اینکه دزدگیر رو میزنه باز هم صدای
تیراندازی بلند میشه و مشخصه که از دو طرف میاد.
براندو پشت ستون مخفی میشه و با تیراندازی مدام
لورنزو رو پوشش میده تا ماشین رو با صدایی جیغ
مانند به حرکت دربیاره و جلوی مانگه داره.

در حالی که هر دو تیراندازی میکنند درب پشتی رو
باز میکنه و من رو با شتاب میندازه توش و داد میزنه
بخوابم. تو لحظه ی آخر قبل از سوار شدن چهره ی
یکی از تیرانداز ها رو میبینم که از پشت ستونی که
سنگر گرفته بود میاد بیرون، براندو به جای اینکه
جاخالی بده تمام قد جلوم می ایسته و شلیک میکنه.
میچرخه و موقع سوار شدن تقریبا روی من پرت

میشه و جرجیو با سرعت باد ماشین رو به حرکت
درمیاره و با صدای بلندی داد میزنه،
"تیر خوردی؟"

تازه اینجاست که میفهمم بلوزم خیس شده. براندو
بلافاصله از روم بلند میشه، تیشرت خاکستری که
زیر کت چرم پوشیده بود از روی شونه غرق خونه اما
در حالی که چهره اش از درد توی همه شروع میکنه
به چک کردن بدن من و در جواب جرجیو میگه،

"شونه امه ولی فکر نکنم به استخون خورده باشه. تو
چطور؟"

"سالم."

وقتی سر تا پام رو چک کرد صورتم رو قاب میگیره و
میپرسه،

"تو حالت خوبه؟"

مثل بهت زده ها فقط نگاهش میکنم. دست میندازه
زیرم، بلندم میکنه و من رو روی پاهاش مینشونه و

به سینه ی غرق در خورش فشار میداد. جایی کنار
گوشم رو میبوسه و زمزمه میکنه،

"تو حالت خوبه فرانچسکا. تموم شد، چیزی نیست."

این اولین باری نیست که من چنین جنگی میبینم
اما مدت ها بود از این خشونت از این دنیا فاصله
گرفته بودم و حالا این حمله و خونی تازه که از زخم
براندو روی لباس هر دومون میریزه به من نشون
میده که با شدت هر چه تمام تر به این زندگی
برگردونده شدم و حالا فقط یک راه برای زنده موندن
وجود داره، مرگ جولیانو.

دروازه های بزرگ آهنی باز میشن و لورنزو ماشین رو
وارد حیاط بزرگ عمارتی میکنه که بعد از خونه ی
پدرم، نمونه اش رو فقط تو فیلم ها دیده بودم. به
جای اینکه به سمت پله های عمارت بره راه ماشین
رو به طرف جنگلی که سمت راسته کج میکنه و
کمی بعد جلوی یه کلبه ی نسبتا مدرن نگه میداره و

با سرعت پیاده میشه. براندو با اینکه تمام راه خونریزی داشت اما من رو هم محکم تو آغوشش نگه داشت. من هم با اینکه هنوز تو بهت و شوک بودم به توضیه ی لورنزو سوییشرتی که تنم بود درآوردم و محکم روی زخمش فشار دادم. در ماشین با شتاب باز میشه و قبل از همه کارلو رو میبینم که روی ما خم میشه و برادرش رو چک میکنه،

"وضعت چطوره؟"

براندو با اینکه خون زیادی از دست داده همونطور که من رو تو آغوشش گرفته پیاده میشه و جواب میده،

"زنده میمونم. به استخون نخورده."

کارلو میخواد منو از دستش بگیره اما اون بدون اینکه رهام کنه افتان و خیزان میره سمت کلبه.

"براندو منو بذار زمین. خودم میتونم راه برم."

اون اما بدون توجه به راهش ادامه میده. به غیر از کارلو و لورنزو، ماکسیم همراه یه زن جوون و یه مرد

مسن هم جلوی در ایستادن. براندو از همه شون رد میشه، وارد کلبه میشه و با من روی تختی که وسط اتاقه میشینه. مرد مسن تر میاد جلو و روی براندو خم میشه.

"بذار یه نگاهی بهش بندازیم."

دستم رو بلافاصله از روی زخمش برمیدارم و از روی پاهاش پایین میرم. دکتر زخمش رو بررسی میکنه و حرف براندو رو تایید میکنه.

"فکر نکنم نیازی به بیمارستان باشه، باید گلوله رو دربیارم و بخیه بزنم. اگر لازم بود چند واحد خون هم بهش تزریق میکنم. یه قیچی بیارید که لباسش رو دربیاریم."

براندو خودش شروع به درآوردن کت چرمش میکنه، ماکسیم هم بدون قیچی میره جلو و تو یه حرکت تیشرت براندو رو تو تنش جر میده و تیشرت پاره رو میندازه اونور. براندو غرشی از درد میکنه و روی

تخت میخوابه اما در همون حال با بدجنسی رو به
ماکسیم نیشخند میزنه،

"خوبه که مهارت هایی که بعد از یه عمر زن بازی
کسب کردی در مواقعی به غیر از اتاق خوابت هم به
کارت میاد."

ماکسیم هم نیشخندی تحویلش میده،

"مهارت های دیگه ای هم دارم که تو ادب کردن آدم
های پررو خیلی به کارم میاد. اگر دوست داری
شلوارت رو درآر و به شکم بخواب تا نشونت بدم."

براندو میزنه زیر خنده اما همون لحظه دکتر یه
سوزن رو تو گوشت زخمیش فرو میکنه و دادش
میره هوا.

"آخ مادرجنده!"

با وحشت به کارلو نگاه میکنم اما اون خیلی
خونسرد داره با گوشیش ور میره و تکست میفرسته.
ناگهان زن جوونی که دم در دیده بودم میاد جلو و

بازوم رو میگیره. موهای مشکی بلند داره که با کش پشت سرش بسته و یه جین مشکی و یقه اسکی کرم رنگ به تنشه.

"نیازی به بودن ما اینجا نیست. بیا بریم طبقه ی بالا، فکر کنم یه دوش بگیری حالت بهتره میشه."

این جمله رو به زبان انگلیسی و با لهجه ای میگه که شکی برام نمیداره که میبایست آمریکایی باشه. کارلو دستور میده،

"لورنزو، باهاشون برو."

زن دلخور میشه،

"کارلو، قراره یه طبقه بریم بالا."

کارلو اما زحمتی به خودش نمیده که حتی نگاهمون کنه بلکه فقط با دست به لورنزو اشاره میکنه. زن جوون آهی میکشه و بعد دستم رو میگیره و میکشه طبقه ی بالا. قبل از اینکه وارد اتاقی که انتهای یه

راهروی نسبتا تنگه بشیم زن جوون رو به لورنزو
میگه،

"اون باید لباس عوض کنه، همینجا بمون."

لورنزو محکم میگه، "در باز میمونه."

سرش رو بالا و پایین میکنه و من رو میبره داخل. تو
آینه ی قدی گوشه ی دیوار خودم رو میبینم. دستام
و بلوزم غرق در خونه که باعث میشه حالت تهوع
بگیرم و برم سمت سرویس و بالا بیارم. زن جوون
میاد و موهامو کنار میزنه و پشتم رو نوازش میکنه،

"آروم باش عزیزم. باید دوش بگیری تا خون از تنت
بره."

کمکم میکنه بلند شم و میره دوش رو باز میکنه.
برمیگرده و میپرسه،

"میتونی لباسات رو خودت دربیاری؟"

سرم رو بالا و پایین میکنم. از حمام میره بیرون و
من هم بلافاصله لباس های خونی رو درمیارم و میرم

زیر دوش. خون ها رو از سر و تنم میشورم و تا جایی که میتونم گریه میکنم اما حتی نمیدونم دلیل گریه ام چیه. در حمام باز میشه و زن جوون بدون اینکه بیاد داخل میگه،

"بهتره زیاد زیر دوش آب داغ نمونی فرانچسکا، ممکنه ضعف کنی."

از حمام میام بیرون و حوله ی تنی تمیزی که پشت دره تنم میکنم. زن جوون با دیدنم لبخند میزنه و به سینی غذا روی میز اشاره میکنه.

"برات یه چیزایی آماده کردم."

روی صندلی میشینم اما با وجود ضعف میل چندانی به خوردن ندارم. میره و با یه حوله ی تمیز برمیگرده و در حالی که داره موهای خیس رو تو حوله میپیچه میگه،

"هوا سرد شده، ممکنه سرما بخوری."

از محبتی که بهم داره و رفتار گرمش اشک تو
چشمام جمع میشه. کنارم که میشینه بهش لبخند
میزنم و میپرسم،

"شما کی هستید؟"

"امیلی عزیزم. همسر کارلو."

اوه این زن جوون همسر برادر براندوئه. با اینکه دل
خوشی از شوهرش و برادر عوضی شوهرش ندارم از
خودش اما هیچ بدی ای ندیدم که بخوام باهاش سرد
باشم. دستش رو فشار میدم و میپرسم،

"آمریکایی هستید درسته؟"

"درسته عزیزم. در حقیقت من و تو همشهری
هستیم."

این یعنی منو میشناسه و عجیب نیست، همسر اون
رئیس و مشخصه که بهش علاقه داره. معلومه که اونا
در مورد همه چیز با هم حرف میزنن.

"شما هم شیکاگو زندگی میکردید؟"

"همینطور. اونجا به دنیا اومدم."

با اینکه شاید مسخره به نظر برسه اما اینکه میفهمم هر دو تو یه شهر زندگی میکردیم باعث میشه احساس غربت کمتری بکنم. لبخندی واقعی بهش میزنم و بابت توجهش و لطفش ازش تشکر میکنم. جوابم رو دوباره با خوشرویی میده و میگه،

"من چند دست لباس آوردم که تا وقتی وسایلت برسه ازشون استفاده کنی. لباس های نو و نپوشیده هستن اما از اونجایی که من یک کمی از تو درشت ترم فکر کنم برات یه ذره گشاد بشه."

"قراره من اینجا بمونم؟"

"یه مدتی قراره تو این کلبه بمونی، برای امنیت خودت. من هر روز میام و بهت سر میزنم."

این یعنی من قرار نیست به اون عمارت برم. مشخصه که کارلو برونی هنوز به من اطمینان نداره، شاید تو این دنیای دیوانه ی مافیا تقصیری هم نداشته باشه.

"هر چیزی که لازم داشتی، هر چیزی، میتونی روی من حساب کنی. اصلا تعارف نکن عزیزم."

"ممنونم خانم برونی."

بلند میشه و دستش رو میذاره روی شونه ام،

"لطفا منو امیلی صدا کن."

بهش لبخند میزنم، "ممنونم امیلی."

"خواهش میکنم. حالا تنهات میذارم که بتونی استراحت کنی."

میره و حتی یه دونه سوال هم از من نمیپرسه و این باعث میشه بیشتر و بیشتر بهش احترام بذارم و بهم ثابت بشه آدم حسابیه.

الان چند ساعته که این بالا دراز کشیدم و به پنجره خیره ام. مغزم هزار جا هست و روی هیچ کدوم هم نمیتونم تمرکز کنم. جولیانو اون آدم رو برای کشتن

ما فرستاده بود، کشتن همه مون چون اونا بدون توجه هر سه ی ما رو به گلوله بستن. گلوله هایی که اگر براندو نبود الان یکی نصیب من شده بود. اما واقعا براندو خودش رو سپر من کرد؟ چرا باید اینکارو بکنه؟ اون از من متنفره. لاقلا اینجوری میگفت تا امروز. امروز یه باره بعد از اون همه بلایی که سرم آورده اومده و میگه از من خوشش میاد. اون همه فیلم بازی کرد که حامله ام کنه و الان که حامله ام میگه میتونم بچه رو بندازم. شاید مریضه، بیماری دو قطبی ای چیزی داره. یعنی ممکنه؟ شایدم یه نقشه ی دیگه تو سرشه. اما چه نقشه ای ممکنه داشته باشه؟ من بدون بچه به چه دردش میخورم؟ امکان نداره باور کنم اون یه شب خوابیده و صبح بیدار شده و از من خوشش اومده و تصمیم گرفته تا آخر عمر با من زندگی کنه. باید سر از کارش دربیارم.

نفسم رو کلافه بیرون میدم و از تخت پایین میام. از پنجره ی اتاقم میبینم که خورشید داره پشت دیوار های بلند عمارت کارلو برونی غروب میکنه. موهامو

بالای سرم گوجه میکنم، یکی از بلوز و شلوارهایی که
 امیلی برام آورده و رو میپوشم و از پله ها میرم پایین.
 تنها نوری که تو محیطه نور نارنجی رنگ دم غروبیه.
 پرریز برق رو میزنم و نگاهم رو اطراف میچرخونم.
 کسی جز براندو تو خونه نیست و اونم با بالاتنه ی
 برهنه، در حالی که شونه و بازوی چپش تو بانداز
 سفید رنگه و دستش با یه آتل به گردنش آویزونه
 روی تخت خوابیده.

میرم به طرفش و لبه ی تختش میشینم. چشماش
 بسته است و نفس کشیدنش نرماله اما رنگش از
 همیشه پریده تره. ناخودآگاه نگاهم میفته به
 خالکوبی روی سینه اش که الان نصفش تو باندازه.
 رگ های بازوهاش و گردنش مثل طناب بیرون زده و
 نشون از آمادگی بالای جسمیش داره. همینطور که
 نگاهم روی شکم سفت و خوش فرمش و پک های
 حجیم سینه اش میچرخه صداس رو میشنوم،

"تو حالت خوبه؟"

به چشمای خسته اش نگاه میکنم،

"من کسی نیستم که گلوله خورده."

تکونی میخوره و اخماش از درد تو هم میره، به
زحمت میشینه، سرش رو به تاج تخت تکیه میزنه و
میگه،

"اگر این روش تو برای پرسیدن حال منه باید بگم
ممنونم فرانچسکا، منم خوبم."

چند لحظه سکوت بینمون برقرار میشه و منم که
دوباره میشکنمش،

"تو این گلوله رو به جای من خوردی."

چشماشو میننده و تایید میکنه،

"قابلی نداشت."

"چرا اینکارو کردی؟ چرا خودت رو جلوی گلوله
انداختی."

یه ابروش رو میبره بالا و عاقل اندر سفیه نگاهم
میکنه،

"نمیدونم، شاید چون زنم هستی و بچه ی به دنیا
نیومده ی منو حامله ای."

"من زن تو نیستم."

"تو به عاقد بله گفتی فرانچسکا."

صدام طلبکار میشه،

"تو منو مجبور کردی."

با آرامش میگه،

"اگر مشکلِت اینه تو مراسم عروسی یک بار دیگه
کشیش صدا میکنم، اینبار با رضایت کامل بله
میگی."

چشمامو میبندم و پر از حرص نفسم رو میدم بیرون.
دوباره نگاهش میکنم و دوباره بازخواستش میکنم،
"نقشه ات چیه براندو؟"

دندوناشو روی هم فشار میدۀ، مچ دستم رو نه چندان آروم میگیره و میگه،

"یه بار برای همیشه بهت میگم، من هیچ نقشه ی بدی برای تو ندارم، دیگه ندارم. تو قبلا اسیر من بودی و الان فقط و فقط همسر منی. ما زن و شوهریم، زن و شوهر هم میمونیم پس انقدر این سوال رو نپرس چون فرقی نداره اسیرم باشی یا زنم اگر اون روی منو بالا بیاری بد میبینی."

دستم رو پس میکشم اما ازش فاصله نمیگیرم،

"میخواهی چیکارم کنی؟ ببندی و دوباره شلاقم بزنی؟ یا با کلک حامله ام کنی؟"

پره های بینیش گشاد میشن،

"تو از من درخواست کردی شلاقت بزنی، منم زدم و ازش لذت هم بردم. در آینده هم اگر ازم بخوای میزنمت. و اما در مورد بچه..."

یه لحظه سکوت میکنه و چشماش رو روی هم فشار
میده انگار داره جسارت گفتنش رو پیدا میکنه. به
میز کنار تخت اشاره میکنه و میگه،

"لورنزو قرص هایی که دکتر برات نوشته بود رو
خریده."

در کشو رو باز میکنم و پاکت کاغذی داروها رو
برمیدارم و چک میکنم. ناگهان وجود اون توله شیر
فسقلی رو با تمام وجودم حس میکنم. با تمام وجودم
حس میکنم یه موجود بی پناه تو بدنمه و با تمام
وجود به زندگی چنگ میزنه و من دارم نقشه میکشم
بکشمش و برای اولین بار چنان عشق و محبتی
مادرانه احساس میکنم که خودم رو به تعجب
میندازه. نفسم تنگ میشه و چونه ام از بغض میلرزه.

براندو دست روی دستم میذاره،

"مجبور نیستی اینکارو بکنی."

پاکت رو میارم پایین و با بغض و کینه نگاهش میکنم،

"به دنياش بيارم كه بشه مهره ی بازی تو؟"

بدون اينكه كلافه بشه دستم رو آروم فشار ميده و با آروم ترين و نرم ترين لحنی كه تا به حال ازش شنيدم لب ميزنه،

"هيچ بازی ای در كار نيست."

دستم رو از دستش ميكشم بيرون و اشكايی كه بی اراده روی گونه ام ميريزه رو پاك ميكشم. پشتم رو ميكشم بهش و يه مدت طولانی در سكوت فكر ميكشم و اونم هيچی نميگه. سرم رو ميچرخونم و با شك بهش خيره ميشم. امتحانش كه ضرر نداره پس ميپرسم،

"اگر نكش دارم ميذارى برم و يه گوشه ی دنيا براى خودم زندگى كنم؟"

بدون ترديد سرش رو به چپ و راست تكون ميده،

"با بچه یا بی بچه تو کنار من میمونی. فکر میکنی حالا که جولیانو فهمیده قیافه ات چه شکلیه و دنبالته رهاش میکنه؟ هر جایی بری دنبالت میاد."

"این یعنی نقشه ی تو برای پس دادن من به جولیانو هم عوض شده؟"

"تو زن منی و اون هم بچه ی من. چرا باید تو رو بفرستم پیش یه مادرچنده مثل جولیانو؟"

"اما.."

میخوام دهنم رو باز کنم اما بیحوصله میگه،

"انقدر کشش نده. فقط ساکت شو و بهش فکر کن."

میخوام دوباره یه چیزی بگم اما کلافه دست دراز میکنه، یقه ی بلوزم رو میگیره و منو میکشه پایین تا سرم روی شونه ی سالمش بیفته. با اینحال آخ بلندی از درد میگه. سرم رو میارم بالا و نگاهش میکنم،

"مگه دیوونه شدی؟"

جلوی دهنم رو با دست بزرگش میپوشونه و حرفم
رو قطع میکنه، سرم رو به سینه اش میچسبونه و با
درد میگه،

"سکوت. آفرین دختر خوب، منظورم همین بود."

با اینکه میدونم نمیبینه بهش چشم غره میرم و
دستش رو گاز میگیرم. آخی میگه و رهام میکنه و با
لحنی کلافه غر میزنه،

"من مریضم دختر بیرحم، الان باید تر و خشکم
کنی. برو یه کاسه از این سوپی که امیلی آورده گرم
کن بیار من بخورم."

دوباره میخوام سلیطه بازی دربیارم اما وقتی رنگ و
روی پریده اش رو میبینم دلم نرم میشه و میرم
سمت آشپزخونه ی جمع و جور که یه گوشه است.
بوی سوپ که به مشامم میخوره دهن خودم هم آب
میفته بنابراین دو بشقاب ازش داغ میکنم و میرم
سمت براندو که با حالتی خاص داره نگاهم میکنه،
حالتی که تو چشماشه باعث میشه یه لحظه باورم

بشه واقعا از من خوشش میاد اما سریع به خودم میام، سینی رو میذارم جلوش و خودم هم روی تختش زانوهایم جمع میکنم و میشینم و سوپم رو میخورم. ازش نمیترسم چون میدونم با این شونه ی درب و داغون نمیتونه بلایی سرم بیاره.

"همسر برادرت خیلی مهربونه."

"میدونم."

"اون میدونه تو چه آدم پلیدی هستی؟"

بیخیال جواب میده،

"میدونه و هنوز هم عاشقمه."

چشمامو رو بهش میچرخونم، خودشیفته.

"از جزییات رابطه ی ما با خبره؟"

"فقط میدونه ما با هم هستیم."

"دلش نیومد بگه برادرت به من اجازه نمیده برم عمارت، در عوض گفت خودش هر روز میاد بهم سر میزنه."

"کارلو ورود تو رو قدغن نکرده، ماکسیم کرده."

قاشق وسط راه دهانم خشک میشه.

"همچین قدرتی داره که برای کارلو تو خونه ی خودش تعیین تکلیف کنه؟"

"زنش حامله است و اون تا حد مرگ نگرانه جولیانو بلایی سرشون بیاره. کارلو ازش خواست با ارورا بیان عمارت زندگی کنند تا امنیتشون تضمین بشه."

"همون ارورا که اسمش روی کشتی توئه؟"

یه قاشق دیگه از سوپ میخوره و سرش رو بالا و پایین میکنه،

"اوهوم. تو از سلسله مراتب مافیا خبر داری؟"

"یه چیزایی یادمه. یه کاپو هست که همه کاره است، بعد از اون مشاور و دست راستشه، بعدش کاپیتان هاش و بعد از اونم سربازاش."

چشمکی بهم میزنه و با لبخند تشویقم میکنه،

"آفرین دختر باهوش. ماکسیم بعد از کارلو راس این هرمه. قدرتش از من که برادر کارلو هستم اگر بیشتر نباشه کمتر هم نیست چون اون و کارلو از هشت سالگی رفیق گرمابه و گلستان بودند. بارها وفاداریش رو به کارلو ثابت کرده برای اینکه که الان کارلو داره بدقلقی هاش رو تحمل میکنه."

"تو مرتبه ات چیه؟"

"بیزینس من یه جورایی از کارلو جداست. وقتی پدرمون زنده بود اداره ی کازینویی که تو رم داریم رو به من سپرد. اون کازینو از قدیم محل برگزاری مسابقات بوکس زیرزمینی بوده. هم بیزینس قانونیش و هم بیزینش غیرقانونیش کلی سود داره. وقتی کارلو کاپو شد اون کازینو رو کلا به من واگذار کرد."

"یعنی تنها کار غیرقانونی تو بوکسه؟"

"یه جورایی. من و کارلو در جریان کامل تجارت هم هستیم و هر جا لازم باشه به هم کمک میکنیم اما هر کدوم پادشاه قلمرو خودمون هستیم."

چند قاشق دیگه میخورم و سوالی که ذهنم رو درگیر کرده میپرسم،

"تو از خشونت لذت میبری؟"

"خیلی زیاد زیبا."

"چرا؟"

"چون توانش رو دارم. زور و بازو و مهارتش رو که یه مرد رو با دستای خالی بکشم."

"و در مورد زنهای چطور؟ چرا دوست داری زور و بازوت رو به رخشون بکشونی."

نفس عمیقی میکشه و قاشقش رو میذاره تو بشقابش.

"من با زن ها خشن نیستم، قاطعم. من مردی هستم که باید تو زندگی در کنترل کامل باشه. وقتی من تو رو میبستم و باهات سکس میکردم میخواستم در کنترل کامل بدن تو باشم. کنترل از سکس هم برای من لذت بخش تره."

"پس یعنی فرقی نمیکنه با کی میخوابی، همه رو به تخت میبندی؟"

"بیشتر اوقات."

بعد از چند لحظه خیره شدن بهم ادامه میده،

"من هیچ وقت تو سکس تو رو بر خلاف میل اذیت نمیکنم فرانچسکا، بهت قول میدم. من همچین آدمی نیستم."

هر چقدر ازش بدم بیاد ته دلم نمیتونم حرفش رو انکار کنم. اون میتونست از همون روز اول منو بدزده، بهم تجاوز کنه و با زور حمله ام کنه اما این کارو نکرد. من رو گول زد تا با میل خودم باهش بخوابم و

حتی تو حامله کردنم هم کلکی بهم زد که زیاد اذیت
نشم. بشقاب خالی رو از جلوش برمیدارم و میذارم
روی بشقاب خالی خودم،

"درسته متجاوز نیستی، اما یه قدیس هم نیستی."

"تو این دنیا هیچ چیز مقدسی وجود نداره. آدم ها یا
عرضه و خایه و شهامت بد بودن رو دارن و یا ندارن.
اگر همه ی مردهای دنیا یه قدیس بودن نسل بشر
منقرض میشد، میدونی چرا؟ چون غریزه ی شما زن
ها بهتون حکم میکنه برید دنبال مردی که ظرفیت
شرارت و بدی داره اما میتونه خودش رو کنترل کنه،
غیر از اینه؟"

نه غیر از این نیست. ما زن ها دنبال مردی هستیم
که مطمئن باشیم میتونه از ما حمایت کنه و یه
قدیس چنین خصوصیاتی نداره چون اکثرشون حتی
نمیتونستن از خودشون حمایت کنند. بدون اینکه
جوابش رو بدم سینی خالی رو از روی تخت برمیدارم
و میرم سمت آشپزخونه. ظرف ها رو میشورم و

برمیگردم سمتش تا قرص ها رو بردارم. وقتی خم
میشم خیز برمیداره با وجود دردش یه طرف صورتم
رو محکم میگیره و تو چشمام میگه،

"بدون بازی، بدون دوز و کلک، بدون نقشه و برنامه
ریزی. این بچه مال ماست، من و تو. من نمیتونم
قول بدم بهترین پدر دنیا میشم اما قول میدم بهترین
تلاشم رو بکنم و قول میدم دوستش داشته باشم.
قبل از اینکه تصمیمت رو بگیری اینو یادت بمونه."

فصل چهاردهم

فرانچسکا

جلوی آینه ی دستشویی ایستادم و به کپسول های قرمزی که کف دسته نگاه میکنم. کپسول هایی که میتونن در عرض چند ساعت من رو تبدیل به دختری بکنن که چند ماه پیش بودم. قرص هایی که میتونن توله شیر رو بکشن. دست آزادم ناخودآگاه میشینه روی شکمم و چشمامو با درد میبندم. من برای خوردن این قرص ها دلایل زیادی دارم، خدای بزرگ، دلایل موجه. اولیش اینه که من فقط نوزده سالمه و به هیچ کدوم از آرزوهام، نقشه هایی که برای زندگی داشتم نرسیدم. دوم اینکه با دوز و کلک حامله شدم در حالی که نه جسمم و نه روحم هیچ کدوم آمادگیش رو نداشت و مهمتر از همه اینکه با وجود اینکه انگار براندو رو تو آب توبه غسل دادن و رفتارش عوض شده، با اینکه لفظی میگه که این بچه

رو میخواد و حاضره براش زندگی راحتی فراهم کنه
 باز هم نمیتونم بهش اعتماد کنم که بچه ی بیگناه
 من رو وارد بازی های کثیفش نکنه. درسته دلایل
 من موجهه اما هیچ کدوم نمیتونن منو راضی کنن
 که توله شیرم رو بکشم.

درسته که من به شیوه ی مذهبی بسیار سخت
 گیرانه بزرگ شدم که سقط جنین رو خلاف هر
 اصول اخلاقی و انسانی و الهی میدونه اما اگر بخوام با
 خودم صادق باشم میتونم بگم دنیا نیومدن بچه ای
 که قراره بدبخت بشه براش از نعمت زندگی با ارزش
 تره. به همین دلیل بود که انقدر تو سقط جنین
 مصمم بودم چون براندو من رو مطمئن کرده بود که
 بچه ی بیگناه ما قراره بدبخت بشه. اما حالا رفتارش
 یه دریچه ی امید برای من باز کرده. با خودم فکر
 میکنم چی میشه اگر توله شیر رو بکشم و بعد
 بفهمم براندو داشته راست میگفته؟ اونوقت میتونم
 خودم رو ببخشم؟ نه، نمیتونم. چشمامو باز میکنم و
 با لبخند اشکایی که از گونه ام میچکه رو پاک

میکنم، قرص ها رو تو کاسه ی توالت میندازم و سیفون رو هم میکشم. خم میشم و با محبتی مادرانه که تا به حال تجربه نکردم زمزمه میکنم،

"من مراقبتم توله شیر. هیچ کس نمیتونه بهت صدمه بزنه، هیچ کس."

و به حرفم ایمان دارم. نمیدونم بازی براندو چیه اما من باید یه مدت اوضاع رو تحت نظر بگیرم و در اولین فرصت از دستش فرار کنم. یه بار ازش فرار کردم و یه بار دیگه هم میتونم. اما اینبار باید با پول و پاسپورتم برم تا دیگه نتونه گیرم بندازه. قرص های تقویتی و ضد تهوعم رو از روی میز برمیدارم و از پله ها میرم پایین. طبق معمول چند روز گذشته صدای امیلی رو میشنوم که با براندو صحبت میکنه. تو این چند روز طبق قولی که داده بود هر روز به ما سر زده، غذا آورده، لباس هایی که اینترنتی انتخاب کرده بودم رو سفارش داده و خلاصه به معنای واقعی کلمه به من و براندو محبت کرده. الان هم براندو رو روی

صندلی نشونده و داره مثل یه پرستار دلسوز با احتیاط پانسمانش رو عوض میکنه.

امیلی بر خلاف شوهرش یه زن شریفه، اینو از برخوردهایی که باهاش داشتم مطمئن شدم. و این واقعیت که انقدر به براندو محبت و توجه داره یعنی این محبت و توجه رو ازش گرفته و این رابطه دو طرفه است. این یعنی براندو اون هیولای تمام عیار یه روی خوب و مثبت هم داره. این باعث میشه کمی به فکر فرو برم اما بلافاصله به خودم میام و اعتراف میکنم حتی اگر یه شبه فرشته بشه برای من فرقی نداره. اون یه عوضی به تمام معناست که باید هر چه زودتر از زندگیم بیرونش بندازم.

از اونجایی که پشتشون به منه متوجه اومدم نمیشن. امیلی در حالی که داره بتادین به زخم میزنه میپرسه،

"چرا از فرانچسکا خواهش نکردی کمکت کنه حمام کنی؟"

"چون دلم نمیخواست با یکی از وسایل حمام بهم حمله کنه."

"چرا باید بهت حمله کنه؟"

"چون از من متنفره . مثل بقیه ی ایتالیایی ها خیلی هم زودجوشه و کنترل اعضای بدنش دست خودش نیست."

امیلی یه لحظه جا میخوره اما بعد بانداژ سفید رو برمیداره و در حالی که دور شونه ی براندو میپیچه میگه،

"از کجا میدونی ازت متنفره؟"

"خودم با زحمت زیاد مطمئن شدم این حس رو داشته باشه."

امیلی نفس عمیقی میکشه و کلافه بیرون میده،

"با اینکه خیلی دوست دارم بدونم چه داستانی پشت این ازدواج یه شبه ی توئه اما از اونجا که شما مردای

مافیا رو خوب شناختم میترسم ازت بپرسم چه بلایی
سرش آوردی."

"نترس پرنده کوچولو، در مقایسه با کارایی که کارلو
سر تو درآورد من فرانچسکا رو نوازش کردم."

امیلی آروم میزنه تو سرش و با تفریح میگه،

"مگه نگفتم دیگه منو پرنده کوچولو صدا نزن، کارلو
خوشش نمیداد."

"اگر خیلی از حسادت میسوزه میتونه بره بخوابه تو
آب یخ، من که به هیچ کجام نیست."

"با این روحیه ای که تو داری در عجبم چطور تا الان
جون سالم به در بردی. انگار تنها ماموریتت تو
زندگی اینه که آدم های اشتباه رو عصبانی کنی و
خودت رو به کشتن بدی. خدا میدونه اینبار چیکار
کردی."

"نگران من نباش امیلی، من مثل گربه هفت تا جون دارم. از آسمونم اگر پرتم کنی پایین چارچنگولی میام پایین."

امیلی چسب بانداژ رو میزنه و میگه،

"خواهش میکنم احتیاط کن براندو، من نمیدونم جریان چیه اما اگر بلایی سرت بیاد خانواده ی ما دیگه هیچ وقت مثل قبل نمیشه. گذشته از اون تو الان ازدواج کردی، همسری داری که باید مراقبتش باشی."

"نگران فرانچسکا نباش، اون هیچ آرزویی بالاتر از این نداره که برم و دیگه برنگردم. مگه نه زیبا؟"

امیلی کمی جا میخوره و سر میچرخونه تا منو که تا ریشه ی موهام سرخ شده ببینه. براندو هم نگاهم میکنه و بهم یه چشمک میزنه،

"صبح بخیر عزیزم."

بهش چشم غره میرم و رو به امیلی میگم،

"بخشید نمیخواستم گوش وایسم."

"البته که میخواستی زیبا. نگران نباش به نظر من زنی که فالگوش وای میسه و به حرف های شوهرش گوش کنه خیلی هم جذابه."

امیلی دستش رو میذاره روی باندازش و فشاری میاره که مشخصه دردش میاد اما در حالی که پوست سفیدش قرمز شده با لبخندی کج و کوله آهش رو خفه میکنه و به امیلی چشم غره میره.

امیلی اما بدون توجه میاد سمت من و با خوشرویی میگه که صبحانه آماده است و خودش با من میاد پشت میز و یه قهوه برای خودش میریزه.

"حرفای براندو رو جدی نگیر عزیزم، اون عادت داره آدما رو معذب کنه."

لبخندی میزنم و دیگه این بحث معذب کننده رو ادامه نمیدم. براندو هم در حالی که یه بلوز نخی جذب طوسی رنگ پوشیده میاد و پشت میز میشینه.

سر حال و دوش گرفته است و بوی شامپو و عطرش
میره تو دماغم و باعث میشه یه نفس عمیق بکشم.
اون هر چی که باشه یه خلافتکار خوشتیپ و
خوشبوئه.

نگاه امیلی میفته روی قرص هام و اخماش میره تو
هم،

"قرص ضد تهوع میخوری؟"

سرم رو بالا و پایین میکنم.

"بله دکتر بهم داده."

یه لحظه یخ میزنه و به براندو که حالا با نگاهی
عمیق بهم خیره است نگاه میکنه. از حالتش میفهمم
که از بارداریم خبر نداره بنابراین خودم توضیح میدم،
"فکر کنم براندو بهت نگفته، من دو ماهه باردارم."

نگاه شوکه ی امیلی بین من و براندو میچرخه اما
بلافاصله خودش رو جمع و جور میکنه و بهم لبخند
میزنه،

"خیلی عالیه عزیزم، تبریک میگم."

"ممنونم."

قرص های تقویتی رو برمیداره و میگه،

"اینا رو حتما باید با شکم پر بخوری، دکتر بهت گفته دیگه؟"

"ممنونم امیلی، بله گفته. میخواستم بعد از صبحانه بخورم."

براندو دستم رو از روی میز میگیره و باعث میشه نگاهش کنم.

"این یعنی تصمیم گرفتی نگهش داری؟"

بعد از چند لحظه ی طولانی سرم رو بالا و پایین میکنم و از بستن چشماش و نفس عمیقی که از سر راحتی میکشه دلم میریزه. حالا که امیلی هم اینجاست نمیتونه برام فیلم بازی کنه، میتونه؟ دستم رو جلوی صورتش بالا میبره، خم میشه و بوسه ی طولانی روش میذاره و بعد دستم رو بین هر دو

دستش میگیره. امیلی بدون اینکه قهوه اش رو بخوره
از پشت صندلی بلند میشه و میگه،
"بهتره تنهاتون بذارم."

براندو نگاهش میکنه و لب میزنه،
"مرسی پرنده کوچولو."

امیلی لبخندی واقعی به روش میپاشه و رو به من
میگه که دوباره بهم سر میزنه و میره. دستم رو از
دست براندو بیرون میکشم و دور فنجان قهوه ام
میپیچم، حقیقت اینه که از برخوردش، از اینکه
میبینم توله شیر رو انقدر میخواد احساساتی شدم اما
نمیخوام دوباره توی دام احتمالش بیفتم. این مردیه
که هزار تا کلک برای من سوار کرده. به خاطر همین
بحث رو عوض میکنم،

"چرا امیلی رو پرنده کوچولو صدا میزنی؟"

قهوه ی امیلی رو برمیداره و یه جرعه ازش میخوره،

"چون روز اولی که دیدمش شبیه یه پرنده ی کوچک بود که تو اولین پروازش تو آشیانه ی شاهین فرود اومده بود و خودش نمیدونست."

"منظورت چیه؟"

"این داستان امیلیه فرانچسکا، اون باید برات تعریف کنه. اما خب شاید بهتره بدونی که سرنوشت شما دو نفر به هم نزدیکه."

"شما اونو دزدیدید؟"

فنجون خالی رو میذاره روی میز و جواب میده،

"من تو رو ندزدیدم، باهات ازدواج کردم."

بلند میشه و کت چرمش که جلوی در آویزونه رو برمیداره. از اونجایی که این اولین باره که بعد از چند روز میخواد از خونه بره بیرون دنبالش میرم و میپرسم،

"کجا میری؟"

"کازینو. چند تا مسابقه دارم."

متعهد به نقشه ی فرارم پیشنهاد میدم،

"میشه منم پیام؟"

ابروهای خوش فرمش به هم نزدیک میشن،

"چرا؟ چند نفر قراره همدیگه رو تا حد مرگ بزنی،

چیش برای تو جذابه؟"

"از گشت و گذار تو این جنگل پاییز زده که بهتره.

من حوصله ام سر میره. اینجا حتی یه کتاب برای

خوندن نیست."

نگاهی به اطراف میندازه، به کلبه ی لخت و خالی،

"باید بدم اینجا رو مبلمان کنن. یه تلویزیون هم

میخوایم."

دوباره نگاهش رو میده به من ادامه میده،

"برو صبحانه ات رو تموم کن، من بیرون منتظرتم."

کازینویی که براندو ازش صحبت میکرد واقعا یه جای بسیار شیک و مجلله. با در و دیوارهای تزیین شده و لوسترهای سقفی بزرگ و گرون قیمت. با توجه به اینکه هنوز ظهر نشده جمعیت زیادی اینجا نیستند. بعضی از میزها خالی هستند و فقط دخترهای زیبا و خوش پوشی که مسئولشون هستند جلوشون ایستادند. دخترهایی که وقتی ما از کنارشون رد میشیم با احترام به براندو سلام میدن و براندو زحمت نمیده حتی بهشون یه نگاه بندازه.

اتاق کارش هم خیلی سلطنتی تزیین شده. مبلمان شیک و میز و صندلی چرمی بزرگی که انگار قراره شاه بهش تکیه بزنه. میشینه پشت میزش و به من اشاره میکنه بشینم. با جدیت هر چه تمام تر آدم های مختلف که منصب های متفاوتی تو کازینو دارند رو صدا میکنه و ازشون گزارش میگیره. مردها و زن هایی که تمام مدتی که اونجا هستند حتی یه نگاه به من نمیندازن و این نشون میده چقدر از براندو حساب میبرن و سرشون به کار خودشونه. وقتی از

همه گزارش گرفت لپ تاپش رو باز میکنه و با وجود اینکه یه دستش با آتل به گردنش آویزونه با دست دیگه با لپ تاپ ور میره.

همینطور که نی آب پرتقالی که براندو برام سفارش داد از بار بیارن تو دهنمه بهش نگاه میکنم و تو دلم اعتراف میکنم که انگار برای ریاست زاده شده. داستان ما میتونست خیلی متفاوت تر از این باشه اگر جولیانونوی در کار نبود، اگر مافیایی در کار نبود، اگر اون انقدر از جولیانو کینه نداشت و اگر این کینه رو سر من خالی نمیکرد. میتونستیم فقط دو تا آدم باشیم که ازدواج کردیم و الان منتظر تولد بچه مون هستیم اما واقعیت از این خیلی دوره. لیوان آبمیوه ی خالی رو میذارم روی میز و از جام بلند میشم.

"سرویس کجاست؟"

بدون اینکه سرش رو از لپ تاپش دربیاره به دری که سمت چپشه اشاره میکنه. یه در چرمی بزرگ و قرمز رنگ که رو به اتاق خصوصیش باز میشه، اتاقی که

داد میزنه مال براندوئه. یه تخت بزرگ با ملافه های
قرمز رنگ و قفسه هایی پر از انواع و اقسام شلاق ها،
طناب ها، کلیپس ها و چیزایی که حتی نمیدونم
چی هستند. نگاهم تو اتاق میچرخه و با دهن باز
میرم بیرون و رو بهش میگم،

"تو توی محل کارت اتاق شکنجه داری؟"

بدون اینکه از لپ تاپ چشم برداره به خیال خودش
تصحیح میکنه،

"اتاق لذت. من همیشه به بیزینس و لذت به اندازه
ی هم اهمیت میدم."

"باورم نمیشه براندو، کارمندات میدونن توی این اتاق
چیکار میکنی؟"

بیخیال نگاهش رو از روی لپ تاپ میده بالا،

"میدونن و کلی هم ازش لذت میبرن."

صدام یک کمی میره بالاتر،

"تو با کارمندات میخوابی؟"

"با اونایی که خودشون تنشون میخاره."

میرم سمت پنجره ی شیشه ای بزرگی که نمای واضحی از کازینو داره و به زن های زیبایی نگاه میکنم که پشت میزها ایستادن و ناگهان حس میکنم قلبم داره از حسادت فشرده میشه. یعنی با چند نفرشون بوده؟ نزدیک شدنش رو به خودم حس نمیکنم اما ناگهان نفس گرمش روی گردنم پخش میشه،

"انگار داریم به شناخت بیشتری از هم میرسیم. تو علاوه بر فضول بودن حسود هم هستی همسر عزیزم."

سر میچرخونم و با حرص نگاهش میکنم،

"و تو یه مرد زن باره هستی شوهر منفورم."

گوشه ی لبش میره بالا و چونه ام رو نوازش میکنه،

"دیگه نه، حالا یه شوهر وفادارم و همینطوری هم میمونه."

با ابروی بالا رفته و چشمایی پر از تمسخر نگاهش میکنم. اون واقعا انتظار داره من اینو باور کنم؟ با پشت دست نمایشی و آروم میزنه تو گوشم و میگه،

"اونجوری نگام نکن، دارم راست میگم. از همون روز اولی که با تو خوابیدم به هیچ زن دیگه ای نگاه هم نکردم."

"یعنی تو با این تمایلات عجیب و غریبت تو اون دو ماهی که من نبودم اصلا با هیچ کس..."

میپره تو حرفم، اینبار با صدایی محکم،

"نه، اصلا با هیچ کس، میدونی چرا؟ چون عصبانی بودم، عصبانی از اینکه از دستم در رفتی. اما بیشتر از اون نگران بودم. نگران اینکه گیر جولیانو نیفتاده باشی، اینکه گیر یه آدم بیشرف نیفتاده باشی، اینکه چی میخوری، چی میپوشی، کجا میخوابی. داشتم از

نگرانی و عصبانیت میمردم و با خودم عهد کردم هر وقت گیرت آوردم کونت رو سرخ کنم. مرسی که یادم انداختی."

چشمام گشاد میشن اما اون در حالی که واقعا عصبانی به نظر میرسه و پره های بینیش گشاد شدند دستش رو از توی آتل درمیاره، خم میشه و من رو تو بغلش بلند میکنه تا به طرف اتاق قرمز ببره. با عصبانیت به سینه اش میکوبم اما از آه خفه ای که میکشه یادم میاد زخمش هنوز تازه است این احمق. خدایا ما نمیتونیم چند دقیقه کنار هم باشیم و کار به دعوای فیزیکی نکشه.

"منو بذار زمین براندو."

اون اما بدون توجه به من میره سمت تخت بزرگش، آروم میذارتم روی تخت و مچ های دستم رو به دستبندی که به تاج تخته میبندد. تقلاهام رو با آروم ترین حالت ممکن مهار میکنه و جینم رو میکشه پایین تا باسن لختم در معرض دستای بزرگش باشن.

روی هر کدوم ۲ تا سیلی جانانه میزنه که دردی
نداره بلکه بیشتر هیجان و اضطراب درد باعث میشه
نفس نفس بزنم و سرخ بشم. کارش که تموم شد خم
میشه و هر کدوم از کپل هام رو آروم میبوسه و
دستم رو باز میکنه. دست خودش رو برمیگردونه
توی آتل و میگه،

"حالا میتونی بری سرویس."

و بعد ادامه میده،

"فکر کنم زخمم خونریزی کرد. امیلی باید دوباره
بانداز رو عوض کنه."

پوست باسنم کمی داغ شده اما واقعا دردی ندارم.
شلوارم رو میکشم بالا و غر میزنم،

"تو یه ادم مریضی براندو، حق نداری هر وقت
حوصله ات سر رفت منو مثل عروسک برداری و باهام
بازی کنی."

میشینه لبه ی تخت و قلدر میشه، مچ پام رو خیلی
آروم نوازش میکنه،

"معلومه که حق دارم، تو زن منی. در ضمن با اینکه
تو بازی کردن من رو دیدی باید بگم اگر میخواستم
باهات بازی کنم الان با دست و پای کج شده روی
تخت افتاده بودی و بدنت داشت از لذت میلرزید.
یادته درسته؟"

یه چشمک بهم میزنه و باعث میشه صحنه هایی از
چیزایی که میگه و باهاش تجربه کردم از جلوی
چشمم بگذره و دهنم آب بیفته اما خودم رو جمع و
جور میکنم و پام رو میکشم عقب.

میخوام از تخت برم پایین اما دوباره بین دستاش
گیرم میندازه، منو میچسبونه به سینه اش و با
چشمایی که از حسی عجیب برق میزنن گونه ام رو
میبوسه و خیره تو چشمام میگه،

"حسادت تو من رو خیلی خوشحال میکنه فرانچسکا.
میدونی چرا؟ چون حسادت همیشه با شهوت

همراهه. شهوت داشتن اون چیز. احتمالا خودت
نمیدونی، اما تو هم تشنه ی داشتن من هستی."

سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"تنها حسی که من به تو دارم تنفره. باید اینو باور
کنی."

نفس عمیقی میکشه و در نهایت تعجب دوباره سر
خم میکنه و بوسه ای خیس روی پیشونیم میذاره،
"باور میکنم عزیزم. تو هم اینو باور کن، عشق و
نفرت میتونن خیلی گمراه کننده باشن."

لب هاش رو میماله به لب هام و ادامه میده،

"تو میتونی لب های یه نفر رو با نفرت به کام بکشی
و وقتی اون بوسه تموم میشه چیزی جز عشق رو
حس نکنی."

در حالی که انگشتاش دارن تو گوشت تنم فرو میرن
و عضلات سفتش رو حس میکنم که منو به خودش
فشار میده به لب های بازش خیره میشم که با

اشتیاق منتظر بوسه هستن. تمام اجزای صورتش رو به دقت نگاه میکنم و روی چشماش متوقف میشم. چشمایی که نه با سرما بلکه با حرارت به من دوخته شدند. همون حرارتی که قبل از اینکه بفهمم چه موجود پلیدیه باعث میشد قلبم بلرزه اما من اون آدم احمق گذشته نیستم.

اینبار وقتی تقلا میکنم رهام میکنه. از تخت پایین میرم و قبل از رفتن به سرویس بهش چشم غره میرم،

"دیگه هیچ وقت بدون اجازه ام بهم دست زن."

نفس عمیقی میکشه انگار میخواد از اون حال و هوا دریاد. گوشه ی لبش میره بالا و بهم نیشخند میزنه،

"اراده کنم بهم اجازه ی همه کار میدی."

بیشتر از این باهاش یکی به دو نمیکنم و میرم تا آبی به دست و صورتم بزنم. بدبختی اینجاست که ته ذهنم میدونم داره راست میگه. من از دستای اون

روی بدنم خیلی خوشم میاد حتی اگر از خودش خوشم نیاد. از سرویس که میام بیرون براندو من رو به دست لورنزو میسپره تا برم تو کازینو بازی کنم. چند ساعت آینده رو بین دستگاه های مختلف میچرخم و بازی میکنم در حالی که هر از چند گاهی به اتاق براندو نگاه میکنم و میبینم چطور با آدم های مختلف تو دفترش حرف میزنه و قرار میداره. همینطور نمیتونم فکرم رو از این منحرف کنم که احتمالا همه ی دخترای اینجا یه دوری باهاش زدن. با اینکه من رو با براندو دیدن، هیچ کدوم اما حتی یک نگاه بد هم به من نمیندازه و یه سوال کوچک هم نمیپرسه. یعنی هیچ کدوم هیچ علاقه ای به براندو ندارن؟

با کلافگی سرم رو به چپ و راست تکون میدم و تاس های توی دستم رو پرتاب میکنم. اصلا به من چه؟ نمیدونم این حسی که من رو میخوره چیه اما دوست دارم باور کنم که حسادت نیست. تاس ها

روی میز مستطیل شکل میچرخه و میچرخه و وای میسه. رو میکنم به لورنزو که با خونسردی میگه،
 "دوباره باختی."

با ناامیدی به تاس ها نگاه میکنم و آه میکشم،
 "اصلا کسی تا به حال این مسابقه ها رو برده؟"
 "آره، آدم های خوش شانس. تعجب میکنم تو چرا
 نمیری."

نگاه متعجبم رو میدوزم بهش،
 "تو فکر میکنی من خوش شانسم؟"
 باز هم بیخیال فقط سری تگون میده.
 "چرا این فکر رو میکنی؟ مگه نمیبینی تو چه
 دردسری افتادم؟"

یه ابروش میره بالا و پوزخند میزنه،
 "من میبینم که تو دختر جولیانو هستی و با اینحال
 الان به جای اینکه پیش اون مرتیکه ی سادیستی

باشی و به خاطر قدرت تو رو تنگ یه روانی زنجیره ای بندازه که براش بچه پس بندازی تو عمارت برونی زندگی میکنی، با ثروتمندترین کازینودار این کشور ازدواج کردی و الان هم یه برونی تو اون شکمت داری که زندگی خودش و هفت نسل به دنیا نیامده اش تامینه. اگر این خر شانسی نیست پس نمیدونم چیه."

"از کجا میدونی جولیانو من رو بغل یه روانی سادیستی مینداخت؟"

"اون یه مادرجنده است که درآمد اصلیش از قاچاق انسانه. نکنه فکر میکنی قرار بود کالج بری و بعد مثل یه دختر نرمال دست یه آدم درست و حسابی رو بگیری و ببری به پدرت نشون بدی؟"

"من ده سال بود به جولیانو فکر نمیکردم اما به لطف براندو الان دارم هر روز اسمش رو میشنوم و یه جایزه هم بالای سرم دارم."

صدای براندو حرفم رو قطع میکنه،

"اون دستش به تو نمیرسه زیبا، نه به تو، نه به این بچه."

میاد کنارم و دستش رو میذاره روی شکمم. لورنزو نیشخندی میزنه و رو به من میگه،
"خرشانس!"

من اما نگاهم میفته روی دختر جوونی که با دهن باز داره به ما نگاه میکنه. یکی از کارمندای براندو که مشخصه داره از تعجب شاخ درمیاره. اما بیشتر از چند لحظه نگاهمون نمیکنه و به طرف دیگه ی میز میره. لورنزو رو به براندو با لحنی جدی میپرسه،

"تا کی اینجاییم؟"

"دو سه ساعت دیگه."

"مشکلی نداری با یکیشون بخوابم؟"

"الان؟"

لورنزو همینطور که داره نگاهش رو اطراف میچرخونه
تا انتخاب کنه جواب میده،

"پس کی؟ دستور دن کارلو اینه که یه لحظه تو رو
ترک نکنم و امیلی هم که ممنوع کرده فاحشه ببریم
عمارت."

براندو سرش رو بالا و پایین میکنه و میگه،

"برو تو اتاق من، رمزش رو که بلدی."

لورنزو بدون اینکه نگاهش کنه جواب میده،
"آها."

براندو رد نگاهش رو میگیره و به دختری که موهاشو
بالای سرش گوجه کرده میرسه و خیلی جدی میگه،
"اون تو رختخواب چنگی به دل نمیزنه. میز بغلیش
خوبه، تحمل خشونتش هم بالاست."

نفس عمیقی میکشم و با حرص چشمامو روی هم
میدارم و فشار میدم. واقعا همه ی مردها مثل خوک

های کثیف هستند یا من به قول لورنزو خرفانسان
هستم که این مردها رو جذب زندگیم میکنم. اون از
پدرم اینم از مردهایی که اطرافم هستن. لورنزو
نیشخند میزنه،

"یکی رو میخوام که یه جورى برام ساک بزنه انگار
آلتم رو از بهشت برایش آوردن."

اینبار دیگه دست خودم نیست، صورتم جمع میشه و
رو به هر دوشون میگم،

"خیلی چندان هستيد."

براندو با بیتفاوتی میگه،

"لورنزو گوش همسر من هنوز زیاد به این چیزا عادت
نداره، رعایت کن."

لورنزو اما بدون حرف میره سمت دختری که براندو
بهش اشاره کرده بود.

"چطور میتونی در مورد زن ها اینجوری حرف بزنی؟
انگار یه کالای بی ارزش هستند؟"

"بی ارزش نیستن فرانچسکا، من هر بار پول خوبی بهشون میدم. باور کن وقتی دارن میرن از ارزششون خیلی هم خوشحالن."

"مگه اینجا فاحشه خونه است که برای سکس پول میدی؟"

"نه، ولی نمیخوام مدیون کسی بمونم. در ضمن ما یه فاحشه خونه داریم، اسمش بهشته و ماکسیم مدیرشه."

صورتش رو با دستام میپوشونم و چند تا نفس عمیق میکشم. چند لحظه ی بعد رو به براندو میگم،

"بیا یه قراری با هم بذاریم، بیا زیاد در مورد بیزینس خانواده هامون حرف نزیم باشه؟ هم پدر من هم تو و برادرت آدم های افتضاح و پلیدی هستید، فکر کنم بهتر باشه همینجا تمومش کنیم و دیگه جزییاتش رو مرور نکنیم."

"پاک کردن صورت مسئله اون رو حل نمیکنه زیبا.
بیا بریم."

از راهروهای تنگ و مارپیچی گذر میکنیم و وارد یه
سالن بزرگ میشیم که مشخصه محل مسابقات
بوکسه اما الان خیلی خلوته.

"من یه مسابقه برای امشب دارم. اگر دوست نداشته
باشی ببینی میتونی بری تو اتاق کارم تلویزیون تماشا
کنی."

صدای داد و فریادی از یه گوشه ی سالن بلند میشه
و براندو بدون اینکه منتظر جوابم بمونه راهش رو به
اون طرف کج میکنه. من هم به دنبالش میرم. درست
پشت یکی از رینگ هایی که دورتا دورش قفس
آهنی کشیده شده یه مرد جوون با قد متوسط اما
اندام فیت همراه به سه نفر که شبیه خودش هستن
و روی صورتاشون شر نوشته شده در حال دعوا با یه
پسر جوون با اندام متوسط و موهای مشکی صاف
هستن که با آرامش میگه،

"برای بار چندم بهت میگم، من حساب و کتابم با تو کاملاً درسته."

"منم برای بار چندم بهت میگم به گور بابات خندیدی."

براندو کنارشون می ایسته و با همون لحن رئیس مابانه میپرسه،

"چی شده وینسنت؟"

وینسنت همون مرد جوون با تیپ اداریه که یه تبلت هم تو دستشه،

"مارکو مبارز دیشبه رئیس."

مارکو میپره تو حرفش و با لحنی تهاجمی میگه،

"اگر تو رئیس این عقب مونده هستی بهش حالی کن که قرار من ده هزار تا بود، اما هشت هزار تا گرفتم."

وینسنت رو به براندو میگه،

"طبق قراری که با معرفش داشتیم دو هزار تا سهم اون میشد."

نگاه خیره ی یکی از مردهای جوون همراه مارکو رو که روی خودم حس میکنم سرم رو به طرفش میچرخونم و از شرارتی که تو عمق سیاهی چشماشه قلبم میلرزه و ناخودآگاه به براندو نزدیک میشم. مارکو میگه،

"اون با من همچین قراری نداشته."

براندو دستش رو از توی آتل درمیاره، بازوم رو میگیره و منو پشت خودش میفرسته، دست دیگه رو دراز میکنه سمت وینسنت که انگار بدون حرف میفهمه اون چی میخواد و یه ریموت میذاره کف دستش. رو به مارکو با صدایی محکم میگه،

"ما قراردادهامون کاملا مشخصه. تو و معرفت پای قرارداد رو امضا کردید. اگر اون سر تو رو کلاه گذاشته مشکل خودته. وینسنت قراردادش رو نشونش بده."

وینسنت تبلتش رو روشن میکنه اما قبل از اینکه فرصت کنه چیزی رو به کسی نشون بده مارکو با یه لگد تبلت رو روی هوا به پرواز درمیاره و باعث میشه از وحشت جیغ بلندی بزنم.

"من تو این خراب شده مسابقه ام رو بردم، همینجا هم باید پولم رو تمام و کمال بگیرم."

براندو دندوناش رو روی هم میسابه و دکمه ی روی ریموت رو فشار میده تا در قفس باز بشه. تو یه لحظه وینسنت دست من رو میگیره و به داخل قفس میکشونه و در رو میبنده. وقتی در با صدای تیکی قفل میشه براندو ریموت رو توی جیبش میذاره و رو به مارکو میگه،

"بذار حسابت رو تصفیه کنیم."

و رو به دوستش که به من بد نگاه میکرد ادامه میده،
 "و به تو یاد بدیم تاوان نگاه کردن به زن براندو برونی چیه مادرجنده."

مارکو که متوجه منظور براندو میشه مشتش رو میاره بالا و بهش حمله میکنه اما براندو پای بلندش رو میاره بالا و تو شکمش میخوابونه تا حداقل یه متر به عقب پرتابش کنه. دو نفر دیگه به براندو حمله میکنن اما با سرعتی غیر قابل باور دو تا مشت تو دهن هر کدوم میزنه. چند دقیقه ی بعدی مثل یه صحنه از یه فیلم اکشنه. سه نفر مرد که مشخصه هر سه بوکسور هستند بی وقفه به براندو حمله میکنند اما سه نفری حریف مشت ها و لگدهاش نیستن. اون مثل قهرمان لعنتی فیلم های اکشن میچرخه، به یکی لگد میزنه و همزمان مشتش رو تو دهن اون یکی فرود میاره. هر چند ضربه یکبار یکیشون به میله ی قفس میخوره فقط برای اینکه براندو یقه اش رو بگیره و بکشه عقب و دوباره بزنتش. وینسنت کنار من خیلی آروم ایستاده و به صحنه نگاه میکنه و من بیشتر از اینکه ترسیده باشم با چشمایی پر از تحسین به بازوها و مشت های پر قدرت براندو نگاه

میکنم که چطور این سه تا بچه پر رو رو ادب میکنه.
بیخود نمیگفت که خودش هم بوکسوره.

بعد از شنیدن صدای خورد شدن چند تا استخون،
مارکو و دوستش با ناله های بلند روی زمین میفتند،
مرد هیز میخواد فرار کنه اما براندو تلبتی که یه جا
روی زمین فرود اومده بود رو برمیداره و پرتاب
میکنه سمتش. تلبت میخوره به سرش و نقش
زمینش میکنه. براندو در حالی که نفس نفس میزنه
و صورتش سرخه و چند تا زخم جدید هم برداشته
میره سمتش و میشینه روش. یقه اش رو میگیره و
تو صورتش با نفرت میگه،

"من خوشم نمیاد کسی به زنم نگاه کنه، چه برسه
که بخواد با چشماش اونو بکنه حرومزاده."

مشتش رو که میبره بالا صورتم رو با دستانم
میپوشونم چون میدونم تا زمانی که اونو نکشه دست
برنمیداره.

"چه کوفتی اینجا اتفاق افتاده براندو؟"

این صدای لورنزوئه که باعث میشه دستم رو بردارم و ببینمش که اسلحه به دست جلوی براندو وایستاده و با چشمای گشاد داره به این آشوب نگاه میکنه. دکمه های پیراهنش و شلوارش باز هستند و زیپ شلوارش هم پایینه و آلت متورمش از روی شورت قلمبه بیرون افتاده. براندو با دستای خونی از روی مردی که مشخص نیست هنوز داره نفس میکشه یا نه بلند میشه، ریموت رو میزنه و میگه،

"من بهش رسیدگی کردم، تو برو کارت رو تموم کن. نمیخوام تا صبح از کمر درد به خودت بیچی."

وینسنت در قفس رو باز میکنه و خیلی محترمانه رو به من میگه،

"بعد از شما خانم محترم."

به کابین که برمیگردیم براندو یگراست میره داخل سرویس و بلوزش رو درمیاره، من هم به جای اینکه

برم بالا اتاق خودم همونجا می ایستم و نگاهش میکنم چون میخوام ببینم بخیه هاش رو پاره کرده یا نه. یه قطره ی کوچک خون روی پانسمانه و باعث میشه براندو بخواد با زحمت پانسمانش رو باز کنه. وقتی تلاشش رو میبینم میرم جلو و میگم،
"بذار کمکت کنم."

عمیق و با احساس نگاهم میکنه و باعث میشه دلم هری پایین بریزه. چند لحظه به زل زدنش ادامه میده و بعد میره لبه ی وان میشینه. چند جای صورتش از ضربه هایی که خورده قرمزه اما زخمی نیست.

خم میشم روش و پانسمانش رو باز میکنم. بویی مخلوط از ادکلنش، عطر طبیعی تنش و بوی عرقش هر بار که بهش نزدیک میشم توی دماغم میپیچه و غرایزم رو بیدار میکنه. یه بار توی یه فیلم دیدم که شخصیت اصلی زن میگفت ما انسانها درست مثل حیوان ها از روی غریزه عمل میکنیم و به بوی هم

واکنش نشون میدیم. اون موقع فکر میکردم چرت
میگه اما الان اونقدرها هم چرت به نظرم نمیرسه.
پانسمان که باز میشه زخمش رو نگاه میکنه و
میگه،

"چیزی نیست، باید بعد از ضدعفونی دوباره پانسمان
بشه. برو گوشیم رو بیار به امیلی زنگ بزنم."

میرم سمت جعبه ی کمک های اولیه،

"لازم نیست، خودم انجامش میدم."

گاز رو که از تو پاکت درمیارم با یه نیشخند عمیق
مسخره ام میکنه،

"میخوای شوهرداریت رو به رخ امیلی بکشی؟"

شونه ام رو میندازم بالا،

"نمیخوام فکر کنه من به درد نخورم."

روش خم میشم که پانسمانش کنم اما سینه ام رو از
روی لباس میگیره و کرم میریزه،

"یه زن باید به درد رختخواب شوهرش بخوره که تو
توی اون قضیه پرفکتی."

دستش رو پس میزنم و بهش چشم غره میکنم،
"عه!"

یه نیشخند میزنه و میکشه کنار. همینطور که دارم
باند سفید رو دور شونه و زیر بغلش میپیچم میگه،
"باید اعتراف کنم فکر نمیکردم انقدر دختر محکمی
باشی که چند تا مرد جلوت همدیگه رو به قصد
کشت بزنن و تو غش نکنی."

"شماها داشتید کتک میخوردید، من که جام تو
قفس امن بود."

"اما دیدن خون حالت رو بد نمیکنه."

چسب روی پانسمانش رو میزنم و تایید میکنم،

"درسته، من خاطرات خونبار زیادی از زندگی کردن با پدرم دارم. حتما شنیدی که اعدام های اون چقدر معروفه."

هر بشاشیتی که تو صورتش هست از بین میره و چشماش سنگ میشن،
"همه شنیدن."

یه پنبه الکلی برمیدارم و روی زخمی که بالای ابروشه رو تمیز میکنم. باید بسوزه اما اون حتی پلک هم نمیزنه فقط کمی پلکش میپره. ادامه میدم،

"بهت گفته بودم که یه بار اون مراسم رو دیدم. در مقایسه با اون اعدام، چیزی که امروز دیدم زیاد هم وحشتناک نبود."

دستاش روی زانوهایش مشت میشن،

"پدرت میخواست اونی که تو یه جورایی نجاتش دادی رو اونطوری اعدام کنه."

حواسم که به مشتاش میره دستش رو میگیرم و
زخمایی که به خاطر کتک کاری امروزش ایجاد شده
رو هم الکل میزنم،

"این وحشتناکه، هیچ آدمی لایق چنین مرگی
نیست."

"چرا هست، جولیانو دقیقا لایق چنین مرگه."

یه چسب زخم برمیدارم و بازش میکنم،

"راستی اون مرد که نجات پیدا کرد، اسمش چیه؟"

چسب زخم رو که روی سرانگشتش میزنم چونه ام
میگیره و نگاهم میکنه،

"چرا میپرسی؟"

"همینجوری. گفته بودی میخواد منو ببینه."

"به زودی فرانچسکا."

گازهای استفاده شده و پاکت های باز شده رو جمع میکنم و تو سطل آشغال میریزم و همینطور که دارم دستامو میشورم میگم،

"ممنونم که به خاطر من کتک کاری کردی، اما خواهش میکنم دیگه هیچ وقت به خاطر من به قصد کشت کسی رو نزن."

شیر رو که میبندم از تو آینه میبینم داره بهم نزدیک میشه. میخوام برگردم اما پایین تنه اش رو میچسبونه به باسنم و با وزنش من رو به سینک میچسبونه و همونجا نگهم میداره. آلت متورمش از روی شلوار بهم سیخونک میزنه و باعث میشه نفسم سنگین بشه و بخوام ازش فاصله بگیرم اما هر دو دستش رو میپچه دورم، من رو به سینه ی لختش میچسبونه و از تو آینه بهم خیره میشه،

"سالهاست که خانواده ی برونی داره با قدرت این شهر رو اداره میکنه میدونی چرا؟ چون همه میدونن نباید با دو چیز ما در بیفتن، بیزینسمون و زن

هامون. این دو تا خط قرمز ماست و رد شدن ازش مرگه، فقط مرگ. اگر هر مادرجنده ای که از راه برسه جرات کنه زن های ما رو جووری نگاه کنه انگار لختن و ما هم وایسیم و نگاهشون کنیم فکر میکنی آبرویی برای ما باقی میمونه؟ شرف زن های ما شرف مائه."

با لحنی تلخ بهش میتویم،

"اما براندو، یادت نره تو قبل از همه من رو بی آبرو کردی، حیثیتم رو بردی که پدرم رو بچزونی. فکر کنم باید این انتظار رو داشته باشی که دیگران زیاد به این خط قرمز تو اهمیت ندن."

یه لحظه چشمش پر از درد میشه اما نفس عمیقی میکشه، آلتی هر لحظه بیشتر باد میکنه رو بیشتر به باسنم فشار میده و حلقه ی دستاش دور بدنم تنگ تر میشه تا تمام تنم داغ کنه و واژنم بدون اجازه از من نبض بزنه.

"فرانچسکا جولیانو. این اون زنیه که من بی آبرو کردم و اون زن دیگه تو این دنیا وجود نداره. تو الان فرانچسکا برونی هستی و بچه ی من رو تو شکمت داری، یکی از با نفوذترین و خطرناک ترین مردای این شهر. فرانچسکا تو برای این شهر حکم مریم مقدس لعنتی رو داری. به اون اسکل نگاه نکن که معلوم نبود از کدوم جهنم دره ای اومده، مردهای این شهر همه میدونن که اگر حتی تو تنهایی خودشون در موردت خیال بد بکنن جهنم در انتظارشونه و من از اون جهنم خیالی حرف نمیزنم، از جهنمی حرف میزنم که خودم آتیشش رو روشن میکنم و تو کونشون میکنم. تو در کنار من جات امنه، فهمیدی؟"

تو اغوشش میچرخم، بهش خیره میشم و بدون توجه به دلخوری تو چشماش میگم،

"بزرگترین تهدید برای من خود تو هستی براندو برونی. آخرین باری که حس امنیت داشتم یه روز

قبل از دیدن تو بود و میدونم دوباره وقتی این حس
رو دارم که از شرت خلاص بشم. اینو هیچ وقت یادت
نره."

بدون توجه به پره های بینی گشاد شده اش
میچرخم و از سرویس بیرون میرم.

چند دقیقه بیشتر نیست که چراغ ها رو خاموش
کردم و به تخت رفتم که صدای پاهای براندو رو
میشنوم که داره از پله ها بالا میاد. روی آرنجم خودم
رو میکشم بالا و میبینمش که با بالاتنه ی برهنه تو
چارچوب در ظاهر میشه و مستقیم میاد به طرف
تخت. بدون تعارف ملافه رو میزنه کنار و میخزه
زیرش. نگاهش میکنم و با اعتراض میگم،

"هی چی میکار میکنی؟"

در مرحله ی بعدی دست دراز میکنه و من رو هم
بدون تعارف مثل عروسک موقع خواب بغل میکنه و

دستاش رو میپیچه دورم. میخوام تقلا کنم ازش
فاصله بگیرم اما خیلی خونسرد میگه،
"بخیه هام پاره میشن."

نفس پر از حرصی میکشم، دست دراز میکنم و چراغ
خواب کوچک کنار میز رو روشن میکنم و تو
آغوشش میچرخم تا نگاهش کنم که با آرامش
چشماشو بسته.

"برو سر جات بخواب."

چشماشو باز میکنه و منو محکم تر به خودش
میچسبونه،

"جام همینجاست، پیش زن و بچه ام."

از احساسی که تو صداه جا میخورم و نگاهش
میکنم اما اون چشم هایی که روزی بیروح و سرد به
من خیره میشدند الان نرم و گرما بخشه. با اینحال
من نمیتونم گذشته ی بینمون رو فراموش کنم.
دستم رو میذارم روی سینه اش تا حداقل یه مانعی

بینمون باشه و در حالی که سرم روی بالش درست
جلوی صورت اونه می‌گم،

"چرا می‌خواهی وانمود کنی ما یه زن و شوهر معمولی
هستیم؟"

"تو چرا انقدر با من می‌جنگی که بگی نیستیم؟"

"یعنی از من انتظار داری فراموش کنم چه بلاهایی
سرم آوردی؟"

قفسه ی سینه اش زیر دستم از نفس عمیقی که
میکشه بالا و پایین میشه. گونه ام رو نوازش میکنه و
انگشتش رو روی بینیم میکشه،

"ازت می‌خوام منو ببخشی."

قلبم چنان می‌فته کف دلم که انگار از یه دره ی
عمیق سقوط کردم. درجا چشمام از اشک مرطوب
میشن و گره بغض تو گلوم بزرگ و بزرگ تر میشه و
می‌فهمم چقدر این برام مهم بود، اینکه اون قبول کنه
چقدر اذیتم کرده و ازم معذرت بخواد و الان داره این

کارو میکنه. اگر هنوز داره باهام بازی میکنه بازی کثیفیه اما من نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و چیزایی که روی دلم سنگینی میکنه رو نگم. با وجود تلاشم قطره های اشک روی صورتم راه میگیرن و صدام گرفته میشه،

"تو منو گول زدی، اولین سکسم رو تبدیل به تحقیرآمیزترین روز زندگیم کردی. منو به تخت زنجیر کردی، درست مثل یه سگ بهم قلاده زدی و به بدنم شوک الکتریکی وارد کردی."

به آرنج دست سالمش تکیه میده و روم خیمه میزنه. کامل روی کمر میخوابونتم و اشک های روی گونه ام رو میبوسه.

"من کاری رو کردم که باید انجام میدادم. مرور کردنش فقط باعث میشه بیشتر و بیشتر عذاب بکشی."

"اگر عذاب کشیدن من برات مهمه چرا نمیداری برم؟"

"قبلا هم بهت گفتم،"

میپرسم تو حرفش،

"من اینهمه سال از جولیانو فرار کردم، الانم میتونم."

صورتتم رو بوسه بارون میکنه، نرم و آهسته و با حوصله،

"تو مال منی، حتی اگر جولیانویی در کار نبود من نمیداشتم تو از جلوی چشمای من تگون بخوری."

"تو نمیتونی آدم ها رو به دلخواه خودت برداری و به نام خودت بزنی."

سرش رو میگیره بالا و نگاهم میکنه،

"چرا میتونم، من آدمی هستم که هر وقت دلش بخواد دستش رو دراز میکنه و هر چیزی که دلش بخواد رو برمیداره."

سرش رو روی بالش میذاره و دوباره من رو به پهلو میحوایونه تا صورتتم رو ببینه.

"بین زیبا، من میدونم تو داری پیش خودت یه نقشه هایی میکشی که فرار کنی و فکر میکنی تو این کار موفق میشی اما همچین چیزی غیرممکنه. تو نمیتونی از دست من فرار کنی پس دو راه بیشتر جلوی پات نیست. یا رابطه ای که بینمون هست رو قبول میکنی و میذاری خوشبخت کنم، یا میجنگی و با بدبختی زندگی میکنی."

کامل میشینم و در حالی که ملافه رو روی پاهام میکشم میگم،

"چرا میخوای خوشبختم کنی؟ چرا از من خوشت میاد؟ مگه به غیر از چند شب سکس چی بین ما بوده که الان فکر میکنی همچین حسی داری؟ که میخوای تمام عمر کنار من باشی؟"

اونم میشینه و به تاج تخت تکیه میزنه، یه لحظه نگاهش از چنان شیفتگی ای پر میشه که تپش قلبم رو بالا میبره. دست دراز میکنه و یه رشته از موهام رو بین انگشت شست و اشاره میگیره،

"تو رو میخوام چون خوشگلی، چون شجاعی، چون مهربونی و چون جنگنده ای. میخوامت چون هر بار که میبینمت حس نوجوونی رو دارم که بار اولشه زن دیده، همون قدر بکر، همون قدر پر از شهوت و همون قدر پر حرارت."

موهامو از دستش بیرون میکشم و کمی جا به جا میشم،

"شهوت دیر یا زود فروکش میکنه."

نیشخند میزنه،

"تعداد زنایی که من باهاشون بودم از تار موهای تو بیشتره زیبا پس به قضاوتم در مورد اینکه بخوام با کدوم زن یه خانواده داشته باشم شک نکن."

"باشه، بذار فرض کنیم تو درست میگی و من به درد تو میخورم. برات مهم نیست که تو به درد زندگی من نمیخوری؟ که من تو رو نمیخوام؟"

"یکی از بیشمار مزیتی که پولدار به دنیا اومدن داره
اینه که قدرت و ثروتش رو داری که هر زنی که
میخواه به دست بیاری زیبا، هر کسی. من هم سهم
منصفانه ی خودم رو از دختربازی کردن داشتم.
دخترهایی از انواع و اقسام طبقات اجتماعی و با انواع
و اقسام قیافه های مختلف اما یه چیز تو همه شون
مشترک بود، نگاهشون. تو نگاه همه ی اونها یا میشد
ترس رو دید، یا شهوت و یا حرص و طمع. من تو
نگاه هیچ کدومشون نمیتونستم اون مردی که واقعا
هستم رو تمام و کمال ببینم. بعضی هاشون فقط من
رو یه قاتل میدیدن و ازم میترسیدن، بقیه عابریانک و
سعی داشتن ازم استفاده کنن. اما وقتی با تو آشنا
شدم، اون شب اول وقتی تو اون کشتی تو رو
بوسیدم، تو نگاه تو براندوی واقعی رو دیدم. همون
مردی که بودم. تو نگاهت دیدم که در عین حال که
ذات درنده ی من رو حس کرده بودی و ازش حساب
میبردی، جذب شخصیتم هم شده بودی. تو منو
همونجور که هستم خواستی."

"من احمق بودم، الان دیگه اون حس رو به تو ندارم."

نفس عمیقی میکشه و لبخند تلخی میزنه،

"بارها اینو گفتم، من هم کر نیستم، خوب شنیدم."

دست دراز میکنه و با گرفتن شونه هام منو به خودش میچسبونه و دوباره میخوابه.

"انقدر سعی نکن منو پس بزنی، اون بیرون جز زشتی هیچ چی نیست. اینو تو هم میدونی."

آره درسته میدونم. دنیای بیرون حداقل برای من تا به حال سرد و بیرحم بوده. اما مشکل اینجاست که این مردی که منو اینطور تنگ در آغوش گرفته بعد از پدرم ترسناک ترین و بیرحم ترین آدم برای من بوده و بعد از دست دادن مادرم بزرگترین سرمایه ام رو ازم گرفته، یعنی آزادیم رو.

در سکوت بهم خیره میشه و من هم چیزی نمیگم. منو محکم تر بین بازوهاش میپیچه و دستش رو در

راستای ستون فقراتم پایین میبره و چاک لای باسنم
رو نوازش میکنم. زیر دستش تگون میخورم،
"نمیخوام باهات سکس کنم."

"من هم نمیخوام فرانچسکا."

جا خورده نگاهش میکنم و در کمال تعجب احساس
ناامیدی، شرم و حقارت بهم دست میدهد. حالا که
حامله ام اون دیگه منو نمیخواه؟ خودش توضیح
میده،

"اینبار تا بهم التماس نکنی نمیکنمت."

خیالم راحت میشه. دستم رو میارم بالا و لب های
نرمش رو با شست میمالم، خیره میشم تو چشماش
و با بدجنسی لب میزنم،

"پس قراره زیر پات علف سبز بشه."

یه ابروش با قلدری میره بالا،

"من صبرم زیاده زیبا."

چند لحظه به هم خیره می‌مونیم، به چشمای هم بدون هیچ حجابی خیره میشیم و هیچ کدوم انگار نمیتونیم ارتباط چشمی رو قطع کنیم. باز هم نوازش دستاش روی بدنم رو از سر میگیره و میگه،

"به من راستش رو بگو فرانچسکا، اگر بعد از اولین سکسی که با هم داشتیم به جای اون اتفاقات من ازت درخواست ازدواج میکردم، منو قبول نمیکردی؟"

همینطور که بهش خیره ام فکر میکنم، حالا بدنم تو آغوشش ریلکس و شل شده و عضلات منقبض شده ام آرام شدند. بالاخره جواب میدم،

"من قصد ازدواج نداشتم، میخواستم درس بخونم و تو کارم موفق بشم."

"یعنی اگر من به تو میگفتم زن من بشو و با من به ایتالیا بیا، اونجا برو درس بخون و با استفاده از پول و نفوذ من یکی از موفق ترین آدم های دنیا بشو قبول نمیکردی؟"

میخوام چیزی بگم اما تاکید میکنه،

"لازم نیست حتما همین الان جواب بدی، یک کمی فکر کن اگر شرایط عوض میشد چه جوابی بهم میدادی و با خودت هم صادق باش."

"جواب من چه تغییری ایجاد میکنه؟ واقعیت چیز دیگه ایه."

"این جواب میتونه تو رو به آرامش برسونه. پس خوب بهش فکر کن."

برم میگردونه و از پشت بغلم میکنه، لاله ی گوشم رو میبوسه و زمزمه میکنه،

"الانم بخواب، بچه ام از صبح خیلی خسته شده."

فصل پانزدهم

براندو

از در کابین که میام بیرون دیه گو رو میبینم که
 توی تاریکی جنگل، با لباسی سر تا پا مشکی
 میچرخه و اطراف رو میپائه. دیه گو یکی از افراد قابل
 اعتماد کارلوئه، کسی که چند ساله بعد از جرجیو
 راننده ی شخصی و محافظ امیلیه و کارلو کاملا به
 وفاداریش اعتقاد داره. شب ها اون نگهبان
 فرانچسکاست و در طول روز لورنزو. با توجه به اینکه
 هوا کم کم داره سرد میشه باید شب ها بیاد تو خونه
 بخوابه اما در نبود من بهتره همین بیرون باشه. رو
 میکنم بهش و میگم که باید به عمارت برم و اونم
 میگه که حواسش به خونه هست.

فرانچسکا در طول چند روز گذشته به طرز عجیبی آرومه. صبح ها دیگه خودش بیدار میشه و صبحانه درست میکنه و در کمال تعجب برای من هم سر میز ظرف میذاره. قرص های تقویتیش رو به موقع میخوره، در طول روز یا میره تو جنگل قدم میزنه، یا تلویزیون تماشا میکنه و یا کتاب های مخصوص بارداری که امیلی براش آورده رو میخونه. شب ها هم بدون اعتراض کنار من میخوابه اما فاصله اش رو حفظ میکنه و من هم بهش فشار نمیارم و بهش دست نمیزنم. هر چند باید اعتراف کنم که از مرگ برام سخت تره که بدون هیچ کاری کنارش بخوابم. هیچ خودارضایی ای نمیتونه اون لذتی که وقتی توش دفن شدم رو به من بده ولی باید خودم رو کنترل کنم و بهش فضا بدم تا شرایط جدید رو قبول کنه و خودش بیاد ستم. فقط در این صورته که عمیقا به این نتیجه میرسه که راهی جز من نداره و همینطور بودن با من به اون بدی ای که فکر میکنه هم نیست.

وارد عمارت که میشم متوجه صدای جر و بحث آوا و ماکسیم میشم که از یکی از اتاق های قسمتی که مخصوص سکونت اوناست میاد. آوا با صدایی ناراحت میگه،

"ماکسیم تو داری الکی همه چیز رو بزرگ میکنی، مثلاً فکر میکنی یه زن حامله قراره چه صدمه ای به من بزنه؟ با یه بچه تو شکمش تبدیل به یه نینجا بشه و به من حمله کنه؟"

جواب ماکسیم خونسرد و قاطعه،

"من به هیچ چی فکر نمیکنم آوا، قبلاً هم بهت گفتم، خوشم نمیاد یه آدم غریبه بیاد دور و اطراف زن و بچه ام."

میفهمم که دارن در مورد فرانچسکا حرف میزنن و نفسم سنگین میشه. اون همسر منه و با اینحال اجازه ی ورود به این خونه رو نداره، خونه ی پدری من، خونه ی خود من. با اینکه دلم میخواد گردن ماکسیم رو بشکنم اما ته دلم میدونم که حق با اونه.

شاید اگر من هم جای اون بودم نسبت به کسی که دختر بدترین دشمن ماست اینطوری واکنش نشون میدادم.

آوا دوباره با صدایی که سعی میکنه متقاعد کننده باشه میگه،

"ماکسیم اون همسر براندوئه، داره بچه ی براندو رو تو شکمش پرورش میده. اون قراره سالهای سال تو این خانواده باشه. میخوای هنوز نرسیده بینمون اختلاف باشه چون اگر جامون عوض میشد من مثل چی ناراحت میشدم اگر اون به خودش زحمت نمیداد یه روز یه سری بهم بزنه و با من آشنا بشه."

صدای ماکسیم دلبرانه اما مقتدر و بدون جای سواله،

"نه یعنی نه ماده روباه من. این بحث تمومه."

صدای بوسه ای محکم میاد و به دنبالش اعتراض آوا که اسم ماکسیم رو صدا میزنه و اعتراضش هم با بوسه ی ماکسیم خفه میشه.

میرم به طرف سالن و کارلو رو میبینم که تنها نشسته و به آتیشی که تو شومینه میسوزه خیره شده. با ورود من سرش رو میاره بالا و نگاهم میکنه.

"اومدی؟"

روی مبل تک نفره کنارش میشینم،

"چی شده؟ چرا انقدر تو فکری؟"

به در سالن نگاه میکنه و میپرسه،

"ماکسیم کجاست؟"

لحنم تلخ میشه،

"داره به زنش حال میده که بحث رو از اینکه آوا میخواد به دیدن فرانچسکا بره منحرف کنه."

کارلو عمیق و برادرانه نگاهم میکنه،

"بالاخره کوتاه میاد و میفهمه فرانچسکا دختر بی خطر و خوبیه."

"واقعا به حرفی که میزنی مطمئنی؟"

"معلومه، چرا میپرسی؟"

"چون هنوز اجازه ندادی بچه هات رو ببینه."

میزنه زیر خنده و سرش رو با افسوس تگون میده،

"امیلی هر روز داره تنهایی با همسر تو مهمونی چای میگیره. فکر میکنی اگر بهش اعتماد نداشتی این اجازه رو میدادم؟ اگر نمیخوام بچه ها بیان اون ور اولش به خاطر خودتونه. میدونی که بچه ها رو تو خونه حبس کردیم و مثل سگی که اگر پیاده روی نره قاطی میکنه و تا صبح زوزه میکشه این وروجک ها یک بند دم گوشمون غر میزنند. اگر گابریل و لوکا برن به دیدن فرانچسکا اولاً دیگه دست از سر زن بیچاره برنمیدارن، دوما میان برای ارورا هم تعریف میکنند و اون موقع چون ماکسیم نمیداره ارورا فرانچسکا رو ببینه یه دردسر جدید به پا میشه. تخم جن های منو میشناسی درسته؟"

خنده ام رو میخورم و فقط سر تگون میدم. خم میشه و شونه ام رو محکم فشار میده،

"من به همسر تو اعتماد دارم برادر."

"ممنونم کارلو."

سری بالا و پایین میکنه و دوباره به پشتی کاناپه
تکیه میده.

"کتفت چطوره؟"

"بخیه ها رو کشیدم. دکتر میگفت درد گاه و
بیگاهش هم تا چند وقت دیگه خوب میشه."

"خوبه."

نگاه هر دومون کشیده میشه به سمت امیلی که با
صورتی خسته وارد سالن میشه و مستقیم میاد
سمت کارلو و کنارش خودش رو تقریبا روی کاناپه
پرت میکنه.

"این سه تا وروجک یه جوری آتیش میسوزونن انگار
علیه ما اعلام جنگ کردند."

کارلو با لبخند همسرش رو میکشه تنگش،

"بالاخره خوابیدن؟"

امیلی چشماش رو میبندد و سرش رو تو گودی
گردن کارلو میذاره،

"به سختی. خدایا خیلی خسته ام."

میگم،

"مگه چند تا بچه خوابوندن چیکار داره؟"

بهم چشم غره میره،

"بذار بچه ات به دنیا بیاد خودت میفهمی."

تو همین لحظه ماکسیم هم وارد اتاق میشه و بهمون
ملحق میشه. هنوز با من سرسنگینه اما دیگه دچار
فوران خشم هم نمیشه. کارلو سر امیلی رو میبوسه و
میگه،

"ما باید در مورد کار حرف بزنیم بیبی."

صورت امیلی میره تو هم،

"این وقت شب؟"

کارلو رونش رو فشار میداده،

"واجبه. قول میدم زیاد طول نکشه."

امیلی فقط سری تگون میداده و بدون حرف از اتاق
میره بیرون. ماکسیم یه راست میره سر اصل مطلب،

"چیرو رو پیدا کردم و تونستم باهاش خصوصی
ملاقات کنم."

تمام وجودم گوش میشه و هوشیار نگاهش میکنم.
کارلو ادامه میداده،

"با یه شرایط خاصی قبول کرده همکاری کنه."

"چه شرایطی؟"

ماکسیم جواب میداده،

"پول میخواد، یه رقم مزخرف گفت اما بالاخره سر یه
مبلغ خوب باهاش به تفاهم رسیدم. چند هفته دیگه
جولیانو میاد مونترانو که یه معامله بکنه. تاریخ و

محل دقیق رو بهمون می‌گه و ما هم میریم کارش رو می‌سازیم."

آدرنالین تو خونم ترشح میشه و چنان سر حال میام که حس میکنم میتونم چند تا مرد رو با دستای خالی بکشم. رو میکنم به کارلو و میپرسم،

"اینکه خیلی خبر خوبیه پس چرا قیافه ات اینجوریه؟"

"نمیدونم میتونیم بهش اعتماد کنیم یا نه. اونجوری که ماکسیم فهمیده دلیل کمک چیرو به مادر فرانچسکا عشق بوده. اون عاشق رجینا بوده و میخواستہ کمکش کنه از دست جولیانو راحت بشه. اما دلیلی نمیبینم که بخواد به ما کمک کنه."

"جولیانو رجینا رو کشته، شاید این دلیل خوبی باشه."

"ده سال پیش. توی ده سال احساسات آدم ها عوض میشه."

"حس تو نسبت به امیلی بعد از ده سال عوض شده؟"

نفس عمیقی میکشه و با انگشتاش روی دسته ی کاناپه ضرب میگیره،

"امیلی رو با کسی مقایسه نکن خوشم نیاد. نه من چیرو هستم و نه امیلی رجینا. باید کاملاً ازش مطمئن بشم، خودت میدونی جولیانو چه مادر جنده ایه درسته؟"

فقط سرم رو بالا و پایین میکنم. ماکسیم میگه،

"من طرف معامله اش رو پیدا میکنم. اگر از بابت اون مطمئن بشیم که داره سر همچین قراری میره تا حدی میشه فهمید چیرو داره راست میگه."

"من ترتیش رو میدم ماکسیم. تو همین الان هم زیادی به خاطر من درگیر این ماجرا شدی."

"به خاطر تو نیست براندو، به خاطر خودمه. یه بار دیگه هم بهت گفتم، به خاطر گندی که تو زدی تنها

راه در امان موندن زن و بچه ی من مردن جولیانوئه.
من تا اون مادرچنده رو تو قبر ندارم نمیتونم آروم
بخوابم."

"من ترتیبش رو میدم، بهت قول میدم. میدونی که
من هم رابط های خودم رو دارم. دیر یا زود جولیانو
تو مشت مائه."

کارلو میگه،

"چیزی که واضحه اینه که ما از اون یه قدم جلوتریم.
بعد از پخش شدن قضیه ی تو و فرانچسکا افراد
جولیانو زیاد بهش وفادار نیستن. اعتبارش رو به کلی
از دست داده تا جایی که شنیدم چند نفر از شریک
های کاری ثابتش یه مدته باهاش معامله نمیکنن.
همه منتظرن که امپراطوری جولیانو دیر یا زود از هم
بپاشه."

ماکسیم تاییدش میکنه،

"درسته اما ما نباید گاردمون رو پایین بیاریم به خصوص الان که اون پیرمرد چیزی برای از دست دادن نداره."

کارلو جواب میداده،

"انقدر فکر و خیال الکی نکن ماکسیم. ما خانواده هامون رو رسماً تو خونه زندانی کردیم. هیچ کس دستش به زن و بچه ی تو نمیرسه. اینو برات تضمین میکنم."

خیلی محکم میگم،

"منم همینطور ماکسیم. من افرادم رو چند کیلومتری اینجا گذاشتم تا هر رفت و آمد مشکوکی رو کنترل کنند. هیچ کس نمیتونه به اینجا نزدیک بشه. من برای اُرورا جونم رو هم میدم، قسم میخورم هیچ اتفاقی براش نمیفته."

ماکسیم نفس عمیقی میکشه و سرش رو بالا و پایین
میکنه. بعد از چند لحظه سکوت انگار که یه چیزی
یادش بیاد با حرص بهم میتوپه،

"انقدر از دختر من دلبری نکن براندو. دیشب داشت
میگفت میخواد با تو ازدواج کنه. وقتی بهش گفتم نه
با تو نه با هیچ نره خر دیگه ای حق نداره ازدواج کنه
تا دو ساعت داشت گریه میکرد."

من و کارلو با هم خنده مون رو میخوریم چون هر دو
میدونیم که حرص و خشمش واقعیه. اون خیلی روی
دخترش حساسه. دندوناشو روی هم فشار میده و
بهم چشم غره میره،

"برو به درگاه خدا دعا کن که دختردار نشی وگرنه
بهت نشون میدم چه حالی بهت دست میده وقتی
دختر بچه ی چهارساله ات که هنوز نمیتونه درست
حرف بزنه بگه میخواد ازدواج کنه."

"نکنه دختر من قراره عاشق تو بشه؟"

پوزخند پر از تمسخری میزنه،

"پس قراره عاشق کی بشه؟ کارلو که مثل غول
ترسناک قصه هاست؟"

کارلو خودش رو وارد بحث نمیکنه و با آرامش به ما
نگاه میکنه.

"به نظرت ارورا وای میسه نگاه میکنه تو دختر من
رو عاشق خودت کنی؟"

لبخند محوی روی لب هاش میشینه،

"راست میگی حواسم به اون نبود. خودش راه به راه
عاشق هر مادرجنده ای که دو زار بر و رو داره میشه
اما من بیچاره زن خودم رو نمیتونم جلوی این وزه
بغل کنم، انقدر که حسوده. به آوا میگه برو بابای
خودت رو ببوس به بابای من چیکار داری؟"

کارلو میگه،

"بچه ها تو این سن همه حسود میشن. میخوان
قلمرو خودشون رو مشخص کنند."

ماکسیم تایید میکنه،

"حسود و بد ذات و وراج. و خدای بزرگ به زودی
قراره دو تا بشن."

"دو تا دختر؟"

لبخندی واقعی میشینه روی لب هاش و سرش رو
بالا و پایین میکنه،

"تو آخرین سونوگرافی مشخص شد. من قراره
صاحب یه وزه ی دوست داشتنی دیگه بشم. با اینکه
میدونم قراره دهنم رو به همراه خواهرش صاف کنه
نمیتونم برای دیدنش صبر کنم."

"تبریک میگم ماکسیم."

انگار جا میخوره که چند لحظه سکوت میکنه و بعد
لبخند تلخی میزنه،

"ممنونم مرد. میدونم که با این قضیه خوب برخورد
نکردم اما من هم به خاطر بچه ات بهت تبریک
میگم."

در جواب فقط سرم رو بالا و پایین میکنم و لبخندی کوتاه تحویلش میدم.

"فرانچسکا تصمیم گرفت نگاهی داره؟"

کارلوئه که میپرسه و من هم با غرور سرم رو بالا و پایین میکنم. کارلو رو به ماکسیم میگه،

"باید اول ترتیب جولیانو رو بدیم، بعد ترتیب یه جشن مفصل برای عضوهای جدید خانواده."

ماکسیم نگاهش رو بین ما میچرخونه و بعد فقط با اخم سرش رو بالا و پایین میکنه. معلومه که میدونه منظور کارلو چیه. کارلو داره به اون میگه که هر چه سریعتر با قضیه ی فرانچسکا کنار بیاد و حساسیتش رو کنار بذاره چون اون رو عضوی از خانواده ی خودش میدونه و ماکسیم درسته که کله شق و یکدنده است اما در نهایت اون همیشه برای کارلو یه دوست و سرباز وفادار بوده و خواهد بود.

از بیرون سالن صدای پر هراس امیلی میاد که با صدای بلند کارلو رو صدا میزنه و به ثانیه نمیکشه که هر سه ما اسلحه هامون رو درمیاریم و از سالن بیرون میریم. صدای آوا میاد که داره با گریه بچه ها رو صدا میزنه و امیلی با چشمای خیس میاد سمت کارلو و زار میزنه،

"کارلو، بچه ها نیستن. همه جا رو گشتیم، هیچ جا نیستن."

کارلو از کنارش رد میشه و میره داخل اتاق بچه ها، ماکسیم رو به آوا میکنه که گریان بهش میگه،

"ارورا هم پیش اونا بود. هر سه تاشون غیب شدن."

مشخصه که ماکسیم هول شده اما با سرعت گوشیش رو درمیاره و باهاش ورمیره. میرم سراغ کارلو که داره میله های پنجره ی اتاق رو بررسی میکنه. برمیکرده و میگه،

"امکان نداره کسی از اینجا داخل اومده باشه."

گوشیم رو درمیارم،

"بذار آلارم خطر رو بزنم."

صدای ماکسیم از راهرو میاد،

"ردیاب ارورا نشون میده تو کابین جنگلیه و یه جا
ثابته."

چشمام گشاد میشن اما کارلو سریع گوشیش رو
درمیاره و تماس میگیره،

"دیه گو، کابین رو چک کن ببین بچه ها اونجان؟"

وقتی چشماشو روی هم میذاره و نفس راحتی
میکشه همه جواب رو میگیریم و با هم به طرف
کابین میریم.

فصل شانزدهم

فرانچسکا

از حمام میام بیرون و انتظار دارم براندو رو ببینم که مثل هر شب با یه شرت پاچه دار تنگ که تمام دم و دستگاهش رو سخاوتمندانه به تماشا گذاشته پای لپ تاپش کار میکنه، اما در نهایت تعجب خبری ازش نیست. یه تیشرت و شلوار راحتی میپوشم و بعد از اینکه موهام رو خشک کردم و از دو طرف گیره زدم از پله ها میرم پایین. هنوز چند تا پله مونده برسم که صدای پچ پچ بچه گانه ای رو میشنوم و اخمام میره تو هم. آخرین پله رو که پایین میام صدای پای بچه گانه ای میاد و بعد صدا قطع میشه. نگاهم رو تو سالن میچرخونم و یه باسن کوچک رو میبینم که از گوشه ی تخت و از دامن سورمه ای رنگش بیرون زده. اخمام میره تو هم و راهم رو به

اون سمت کج میکنم تا با دیدن چیزی که پشت تخته چشمام از تعجب گشاد بشن. یه دختر بچه با موهای نارنجی روی زمین چمباته زده و با باسن هوا رفته سرش رو روی توی دستاش مخفی کرده. با توجه به مشخصاتی که از براندو در مورد بچه هایی که تو عمارت زندگی میکنن گرفته بودم هیچ جای شکی برام نمی‌مونه که این دختر بچه کیه.

"ارورا؟ تو اینجا چیکار میکنی؟"

صورتش رو از دستاش جدا میکنه و همونطور با باسن هوا رفته به من نگاه میکنه و باعث میشه خنده ام بگیره. تمام صورتش مثل کماندوها با رنگ سیاه پوشونده شده. میخوام خم بشم کمکش کنم بلند شه اما صدای گرومپی میاد و صدای بچه گانه ی دیگه ای از پشت تهدید میکنه،

"بهش دست نزن. از سر جات هم تگون نخور."

میچرخم و دو تا پسر بچه با اختلاف قدی ناچیز رو میبینم. موهای مشکی دارن، لباس ارتشی به تنشونه

و اونا هم تمام صورتشون سیاهه. یکیشون یه اسلحه ی پلاستیکی دستشه و اون یکی با صورتی بی نهایت خونسرد و بی خیال یه تیرکمون اسباب بازی رو به طرفم نشونه گرفته. دستام رو روی هوا میگیرم و خوب نگاهشون میکنم.

"گابریل و لوکا، درسته؟"

اونی که قدش بلندتره و مشخصا گابریله با ابروی بالا رفته میپرسه،

"تو کی هستی؟"

ارورا میاد کنارم می ایسته و با خجالت میگه،

"سلام."

"سلام دختر زیبا."

ریز میخنده اما گابریل بهش تشر میزنه،

"ارورا، بیا اینجا."

چیزی که ارورا انجام میداد و میره پشتشون مخفی میشه. لبخندی به هر سه شون میزنم،

"من اسمم فرانچسکا است. حالا نوبت شمائه که جواب منو بدید. پدر مادراتون میدونن شما اینجا یید؟"

تو همین لحظه تیر پلاستیکی لوکا از کمان درمیره و میخوره به پای من و میفته زمین. گابریل اسلحه اش رو میاره پایین و بهش تشر میزنه،

"لوکا حواست کجاست؟"

و رو به من میپرسه،

"خانم شما زخمی شدید؟"

دستامو میارم پایین و رونم رو با دردی نمایشی میمالم و جواب میدم،

"بله فکر کنم باید پانسمان بشه."

لوکا بیخیال یه تیر دیگه از جا تیری پلاستیکی که پشتش بسته درمیاره و با خونسردی کامل به طرف

من نشونه میگیره. گابریل میزنه روی دستش و میگه،

"بس کن."

تیر اما دوباره درمیره و میخوره به پای من. گابریل نفسش رو با کلافگی میده بیرون و رو به ارورا که هنوز به من خیره شده میگه،

"برو کوله پستی رو بیار."

ارورا کوله پستی رو از زیر تخت بیرون میکشه و میده به گابریل. وقتی گابریل کوله پستی رو باز میکنه سرک میکشم و با دیدن اسباب بازی هاشون میپرسم،

"اومده بودید با براندو بازی کنید؟"

ارورا با ذوق میگه،

"براندو اینجاست؟"

نگاهم بینشون میچرخه و میپرسم،

"مگه اون شما رو اینجا نیاورده؟"

گابریل میگه،

"آره ولی خودش رفت."

حرفش واقعا باورم میشه چون خیلی خونسرد بیان
میکنه. رو به من میگه،

"بشینید زخمتون رو پانسمان کنم."

روی لبه ی تخت میشینم و میبینم که چطور با دقت
باند سفید که نمیدونم از کجا آورده دور پام میپیچه.
لوکا دست ارورا رو میگیره و میبره به آشپزخونه و
بعد از اینکه صدای باز و بسته شدن کابینت ها میاد
با یه بغل پر از شکلات برمیگرده و ذوق زده میگه،

"گابریل نگاه کن. ببین چی پیدا کردیم."

همه رو میریزه روی زمین و با ارورا شروع به خوردن
میکنن. گابریل یه چسب زخم رنگی روی پانسمان
میچسبونه و میگه،

"دیدید گفتم براندو اینجا داره خوش میگذرونه."

کارش که با من تموم شد به دوستاش میپیونده و میشینه روی زمین و یه قالب شکلات تخته ای تلخ برمیداره و باز میکنه اما قبل از اینکه بخوره سریع از دستش میگیرم و میگم،

"این تلخه به درد بچه ها نمیخوره. من فکر نکنم پدر مادراتون اجازه بدن این وقت شب شکلات و کاکائو بخورین. اونا میدونن شما اینجا هستید؟"

گابریل یه شکلات دیگه برمیداره و باز میکنه،

"میدونن."

پرده رو کنار میزنم و از پنجره به بیرون نگاه میکنم اما کسی رو نمیبینم و عمارت هم کاملاً آرومه. برمیگردم و شکلات ها رو از جلوشون جمع میکنم و میگم،

"اگر اینا رو بخورید شب خوابتون نمیره."

اخمای لوکا و گابریل توی هم میره اما چشمای ارورا
 از اشک و چونه ی کوچکش از بغض میلرزه و باعث
 میشه دلم به رحم بیاد و دوباره شکلات ها رو بریزم
 جلوشون. به همون سرعت که ناراحت شدند شاد
 میشن و به بیزینس برمیگردن.

"اینا چیه به صورتاتون زدین بچه ها؟"

گابریل جواب میده،

"رنگ اسباب بازی."

"ممکنه خطرناک باشه. باید پاکش کنید."

وقتی میبینم محلم نمیذارن ارورا رو با همون
 شکلات تو دستش بغل میکنم و میبرم سمت
 سینک، صورتش رو میشورم و خشک میکنم و این
 کار رو با دو تا وروجک دیگه هم تکرار میکنم.
 میبینم که با هم پیچ پیچ میکنن اما نمیفهمم چی
 میگن. میشینم کنارشون و میپرسم،

"براندو نگفت کی برمیگرده؟"

ارورا ریز میخنده،

"من قراره با براندو عروسی کنم."

خنده ام میگیره و یاد حرف براندو میفتم که اون
اوایل بهم گفته بود ارورا روش کراش داره. انقدر
شیرینه که بغلش میکنم و روی پام مینشونمش.
گونه اش رو میبوسم و میپرسم،

"واقعا؟ ازت درخواست ازدواج کرده؟"

باز هم فقط نخودی میخنده و میگه،

"براندو خوشگله."

موهای نارنجی فرفریش رو از روی صورتش کنار
میزنم،

"تو هم خیلی خوشگلی."

دستش رو میذاره روی گونه ام و یه بوسه میذاره
روی لپم. بوسه ای که طعم شکلات داره اما من رو پر

میکنه از حس مادری. دستم رو میذارم روی شکم
و زمزمه میکنم،

"توله شیر تو قراره همبازی های خیلی خوبی داشته
باشی."

و بعد یه لحظه از تعجب حرفی که زدم خشکم
میزنه، مگه قراره من اینجا بمونم؟ یعنی ضمیر
ناخودآگاه من داره تسلیم موندن میشه؟ همینطور
که ارورا رو تو آغوشم دارم بلند میشم و میرم سمت
تخت و میگم،

"شکلات خوردن بسه. بیاین اینجا بازی کنیم."

انگار ظرفیتشون تکمیل شده که پا میشن اما به جای
اینکه بیان کنار من بشینن شروع میکنن به بالا و
پایین پریدن روی تخت. حق دارن، من هم اگر
اونقدر شکلات میخوردم الان انقدر انرژی داشتم. لوکا
فریاد میزنه،

"نقشه مون گرفت گابریل. بالاخره آزاد شدیم."

همون لحظه که با چشمای گشاد شده میخوام
بپرسم منظورشون چیه دیه گو در رو با شتاب باز
میکنه و به کسی که پشت خطه میگه،

"اینجان رئیس. هر سه تاشون صحیح و سالم و
شکلاتی اینجا دارن بالا و پایین میپرن."

لوکا و گابریل یه نگاهی به هم میندازن و بعد با جیغ
بلندی به طرف در میرن و میخوان از دیه گو رد بشن
اما به راحتی آب خوردن اونا رو مثل هندونه زیر
بغلش میزنه و به دست و پا زدنشون اهمیتی نمیده،

"شماها چطوری اومدید اینجا که من ندیدمتون؟"

گابریل لگد میپروونه و جیغ میزنه،

"ولمون کن بذار بریم، ما به زندان برنمیگردیم."

"اوه شما قراره به زندان برگردید و قراره که دهنتون
هم خیلی صاف بشه."

رو به ارورا که تو بغلم با ترس نشسته میکنم و میگم،

"ارورا، شما بدون اجازه ی پدر و مادراتون اینجا هستید؟"

ارورا دستاشو تو هم میپیچه و یه چیزایی به هم میبافه که از بینش میفهمم انگار پدرش اجازه ی ازدواج بهش نداده. صدای امیلی رو میشنوم که داره پسراش رو صدا میزنه و همونطور که ارورا توی بغلمه از تخت میام پایین و میبینم که چطور پسرا دست و پا میزنن که از دستای دیه گو فرار کنن اما موفق نمیشن. صدای پاهای بلندی میاد و یه ثانیه بعد ماکسیم با صورتی برافروخته و قدم هایی بلند وارد میشه و به طرف من میاد. کنارش براندو با صورتی که قرمز شده وارد میشه و هر دو میان سمت من.

جا میخورم و یه قدم میرم عقب اما ماکسیم ارورا رو از دستم میگیره و به خودش میچسبونه، فشارش میده و نفسی که انگار مدت ها حبس کرده بود با حالتی از آسودگی همراه با عصبانیت بیرون میده. براندو هم با حالتی حمایتگر کنارم می ایسته و

دستم رو میگیره. یه زن زیبا با موهای قرمز که صد در صد آوا همسر ماکسیمه با چشمای خیس میاد کنار شوهرش و هر دوشون رو بغل میکنه و بعد نوبت به امیلیه که اول با اضطراب پسرش رو از دیه گو بگیره و ببوسه و بعد گوششون رو بکشه و در حالی که جیغشون رو هوا برده سرزنششون کنه که کجا بودن و چطور جرات کردن بدون اجازه از خونه بیرون برن. در تعجبم چرا پسر مثل گلوله در نمیرن که صدای کارلو رو میشنوم و دلیلش رو میفهمم.

"همه برین داخل."

پسرا بی میل هستند اما حرف پدرشون رو اطاعت میکنند. بعد از اینکه کارلو در رو میبندد براندو دستم رو فشار میده و به باند روی پام اشاره میکنه.

"پات چی شده؟"

صداش وحشی و نگران به نظر میرسه اما من سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"هیچی، داشتیم بازی میکردیم."

ماکسیم ارورا رو به دست آوا مید و با صدایی وحشی و گستاخ میپرسه،

"کی به تو اجازه داده با دختر من بازی کنی؟"

براندو من رو میزنه کنار و میره تو یقه اش،

"ماکسیم دهنه رو ببند. حق نداری باهاش اینجوری حرف بزنی."

"بس کنید، با هر دوتون هستم."

این کارلو برونیه که با صدایی جدی و ترسناک دستور مید و ماکسیم بعد از اینکه نگاهی به چشمای ترسیده ی دخترش میندازه میکشه عقب. کارلو میره سمت پسرش که دارن گوشاشون رو میمالن و میپرسه،

"قضیه چیه؟"

گابریل فقط شونه اش رو میندازه بالا و جواب مید،

"ما فرار کردیم."

"چرا؟"

"چون حوصله مون تو خونه سر رفته و شما ما رو زندانی کردید."

نگاهی معنی دار بین همه رد و بدل میشه و ماکسیم رو به ارورا میکنه،

"تو با دو تا پسر نصفه شب از خونه فرار کردی؟"

ارورا فقط سرش رو تو سینه ی مادرش پنهان میکنه و صورتش رو میپوشونه. ماکسیم با حرص رو به دیه گو میکنه و میگه،

"چطور از جلوی توی خنگ رد شدن که ندیدیشون؟"

دیه گو که جدا متعجب به نظر میرسه با شرم سکوت میکنه چون جوابی نداره بده. من اما میگم،

"صورتاشون رو سیاه کرده بودن."

همه با تعجب برمیگردن رو به من. ادامه میدم،
 "لباساشون تیره است، صورتاشون رو هم سیاه کرده
 بودن."

امیلی با حرص و کارلو با خونسردی و در کمال
 تعجب با حسی از غرور و افتخار به پسرا نگاه میکنن.
 امیلی سرزنش کنان میپرسه،

"به خاطر این رنگ اسباب بازی خواستید؟"
 ماکسیم منتظر جوابی ازشون نمیمونه و رو به من
 میتوپه،

"همون لحظه که دیدیشون باید به ما خبر میدادی."
 آوا با ناراحتی اسم شوهرش رو صدا میزنه و براندو
 دوباره میخواد چیزی بگه اما دستش رو میگیرم و با
 آرامش رو به ماکسیم میگم،

"چطوری؟ من گوشی موبایل ندارم. نمیدونستم هم
 دیه گو بیرون میچرخه که بهش بگم. اومدم به
 عمارت شما هم که ممنوعه. تازه چند بار که ازشون

پرسیدم گفتن براندو اونا رو آورده اینجا. وقتی براندو داشت میرفت من حمام بودم بنابراین فکر کردم واقعا دارن راست میگن."

ماکسیم با حرص برمیگرده رو به پسر و تشر میزنه،
 "شماها از این کارتون خیلی متاسف میشین."

براندو گوشیش رو درمیاره و بعد از اینکه باهاش ورمیره تلویزیون رو روشن میکنه و یه ثانیه بعد تصاویر دوربین های مداربسته ای که بیرون خونه و داخل خونه داره به استثنای اتاق خوابمون پلی میشه و همه از جمله خود من با دهن باز تماشا میکنیم که چطور گابریل و لوکا ماهرانه و مخفیانه ارورا رو دنبال خودشون میکشن، با انداختن یه سنگ به طرف مخالف، دیه گو رو اون ور میفرستن و وارد خونه میشن و باقی قضایا. براندو وسایل کوله پشتی ای که آورده بودن رو روی تخت خالی میکنه. اسلحه های اسباب بازی، سربازهای اسلحه به دست کوچیک و در

نهایت یه خرس پشمالوی کوچک. با ابروی بالا رفته
به کارلو نگاه میکنه و میگه،

"از قیافشون گرفته تا اخلاقشون باهات مو نمیزن.
مطمئنی از کون تو بیرون نیومدن؟"

"براندو!"

امیلی و آوا همزمان اسمش رو تشرگونه صدا میزنن
اما کارلو بی اهمیت به برادرش رو به پسرا میپرسه،

"کدومتون نقشه ی فرار رو کشیدین؟"

گابریل دست لوکا رو میگیره و با لحنی حمایتگر
اعتراف میکنه،

"من. لوکا و ارورا هیچ گناهی ندارن. من رو تنبیه
کنید."

نگاه پر از غرور کارلو با تشر امیلی قطع میشه،

"کارلو!"

کارلو دستی به موهای پسرانش میکشه و میگه،

"میریم خونه در موردش حرف میزنیم."

رو به دیه گو دستور میده،

"برشون گردون خونه، ما میایم."

ماکسیم میگه،

"من ارورا رو میارم، تو این دو تا تخم شیطان رو ببر
و مواظب باش از دستت در نرن."

با رفتن دیه گو امیلی و آوا با هم میزنن زیر خنده.
کارلو برونی با غرور لبخند میزنه و ماکسیم اما
همچنان عصبیه.

"بایدم به دسته گلی که شازده هات به آب دادن
افتخار کنی. تو نیستی که دخترش نصفه شب با دو
تا پسر از خونه فرار کرده."

خرس پشمالوی کوچک رو از روی تخت برمیداره و
میداره تو بغل ارورا که بیخیال نگاهش میکنه و
مشخصه تا به حال از پدرش درشتی نشنیده و
میپرسه،

"چرا میخواستی فرار کنی فرشته کوچولو؟ تو هم حوصله ات سر رفته بود؟"

ارورا سرش رو به چپ و راست تکون میداد و رو به براندو نقلی میخنده. من در حالی که خنده ام رو به سختی میخورم میگویم،

"گفت چون بهش اجازه ندادی با براندو ازدواج کنه فرار کرده."

ماکسیم با حرص برمیگردد سمت براندو،

"به خدا قسم من تو رو میکشم."

براندو اما بیخیال میره سمت ارورا و اونو از دست آوا میگیره و محکم میبوسه،

"عروسک خوشگلم، من نمیتونم باهات ازدواج کنم اما قول میدم هر چند تا زن هم که داشته باشم تو رو از همشون بیشتر دوست داشته باشم قبوله؟"

ارورا با خجالت سرش رو بالا و پایین میکنه و بعد دستاشو به طرف پدرش دراز میکنه. ماکسیم اونو با عشق از براندو میگیره و گونه اش رو میبوسه،

"دیگه هیچ وقت اینکارو با من نکن عزیزم باشه؟ داشتم از ترس سخته میکردم."

امیلی با لبخند میاد سمتم و شونه ام رو نوازش میکنه،

"مرسی که مراقبشون بودی. اگر تو نبودی الان احتمالا از مرز خارج شده بودن."

با لبخند جوابش رو میدم و نگاهم میفته روی آوا که به من خیره است. یه نگاه به ماکسیم میندازه، انگار که میخواد ازش تاییدیه بگیره و ماکسیم بعد از چند لحظه ی طولانی با بالا و پایین کردن سرش تاییدیه رو بهش میده. آوا لبخند به لب میاد سمتم و به جای اینکه باهام دست بده باهام روبوسی میکنه،

"من آوا هستم، همسر ماکسیم. خیلی خوشبختم از
آشنایت."

بهبش لبخند میزنم،

"من هم همینطور."

"امیلی در مورد تو خیلی برام گفته. نمیدونم میدونی
یا نه اما من هم باردارم. از تو دو ماه جلوترم اما هر
سوالی که داشتی خوشحال میشم راهنمایت کنم.
میدونم که بار اولته."

"لطف داری. حتما یادم میمونه."

کارلو رو به جمع میگه،

"خب دیگه بهتره بریم. ما سه تا بچه ی نشئه رو
شکلات رو دستمون داریم که باید ادب بشن."

ماکسیم دست آزادش رو دراز میکنه به طرفم و
میگه،

"ازت ممنونم که مراقب دخترم بودی."

انقدر تعجب میکنم که ناخودآگاه به براندو نگاه میکنم اما اون فقط با لبخند بهم سرتکون میده، با ماکسیم دست میدم و آروم جواب میدم،
"خواهش میکنم."

ماکسیم دست آوا رو میگیره و به طرف در ورودی میره و کارلو اما قبل از اینکه از در بره بیرون رو به براندو میگه،

"اتاق قدیمی خودت از قبل آماده است. همین امشب جابه جا بشین، اینجوری امنیتتون هم بیشتره."

دستمال مرطوب رو برمیدارم و آرایشم رو پاک میکنم. یه روز دلچسب دیگه در کنار خانواده ی برونی سپری شد و حالا میخوام برای خواب آماده بشم. امشب سر میز شام وقتی براندو داشت از استعداد من توی عکاسی تعریف میکرد و امیلی بهم پیشنهاد کرد که همینجا تو رم برای کالج ثبت نام

کنم نزدیک بود اشک توی چشمام جمع بشه. این اولین باره که من داشتن یه خانواده رو حس میکنم. نه دو تا آدم بدون قلب و سنگ مثل جانسون ها بلکه یه خانواده ی واقعی که بهم اهمیت میدن، باهام صحبت میکنن، بهم توجه میکنن و در مورد آینده ام بهم پیشنهاد میدن.

من و امیلی و آوا هر روز کنار هم با بچه ها بازی میکنیم و نوبتی مراقبشون هستیم. در مورد گذشته و زندگی هم حرف میزنیم و تو اینترنت میچرخیم و لباس های مختلف سفارش میدیم. به لطف کارتی که براندو بهم داده کمد من الان جای سوزن انداختن نداره. آوا اما معتقده که لباس و وسایل بچه ها رو نباید اینترنتی بخریم. اون دوست داره خودش شخصا به خرید بره و همه چیز رو با چشمای خودش ببینه و با دستای خودش لمس کنه. ایده ای که به نظر من هم خیلی جالب اومد. قرارمون این شد که وقتی مردهای خونه ترتیب خطری که ما رو تهدید میکنه دادن خودمون شخصا برای خرید بریم.

در حالی که ما از هر دری حرف میزنیم مسائل شخصی رو اما برای خودمون نگه داشتیم. نه من از آشنایی و ازدواج اونا پرسیدم و نه اونا یک کلمه در مورد رابطه ی من و براندو کنجکاوی میکنند. تنها چیزی که میدونن اینه که جولیانو پدر منه و الان داره کل خانواده رو تهدید میکنه.

صورت من رو پاک میکنم و کرم های شبم رو هم میزنم و میخوام پیراهن بلندم رو دربیارم و لباس راحتی بپوشم که براندو وارد اتاق میشه. تیشرت سورمه ایش چسبیده به تنش و عضلات قلنبه اش از همه جا تیشرت رو کش میده. خیلی عجیبه اما حس میکنم به اونم عادت کردم تا جایی که سر ساعت که میشه منتظرم به خونه برگرده. امشب اما از اون شب هایی بود که بعد از شام رفت به کازینو و گفت یه مسابقه باید برگزار کنه.

چند ساعت گذشته رو با وجود اینکه در کنار امیلی و آوا بودم داشتم به اون فکر میکردم که آیا الان با

یکی از زن های زیبای اون کازینوئه یا نه. انقدر کنار
این و اون تصورش کردم که حالا که اومده بدون
دلیل از دستش عصبانیم و با خصومت نگاهش
میکنم. کت چرمی که تو دستشه پرتاب میکنه روی
تخت، من رو میگیره و با یه حرکت روی تخت درازم
میکنه و شکمم رو میبوسه،

"میبینم که توله شیر من دوباره هورمون های تو رو
بالا و پایین کرده. چشمت یه جوریه انگار میخوای
من رو با دستای خالی بکشی."

چند بار پشت هم بو میکشم و میگم،

"بوی مشروب و سیگار میدی."

خودش رو روی تنم میکشه بالا و یه بوسه ی محکم
روی لب هام میذاره،

"سیگار نکشیدم، اما مشروب خوردم."

از روی تنم بلند میشه و میره لباس هاش رو درمیاره،

"بوش اذیتت میکنه؟"

همینطور که نگاهش میکنم لباس های جدید
میپوشه جواب میدم،

"نه. اگر سیگار نکشیدی چرا بوی سیگار میدی؟"

یه جین و پلیور آستین بلند جذب مشکی میپوشه و
برمیگرده سمتم، با لحن شوخ دستم میندازه،

"مگه تو مامانمی انقدر سوال میپرسی؟"

فقط بهش اخم میکنم و اون لبخند کوتاهی میزنه،

"اونایی که کنارم بودن کشیدن."

نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و میپرسم،

"کی کنارت بود؟"

یه ابروش میره بالا و با شیطنت نگاهم میکنه. خم
میشه و با یه حرکت فرزند دست میندازه زیر بغلم و
مثل پر کاه بلندم میکنه، دستاش رو دور کمرم
میپیچه و در حالی که به خاطر قد بلندش پاهام روی

هوا معلق مونده بینیش رو آروم به بینیم میماله و
میگه،

"انقدر لقمه رو دور خودت نییچون فرانچسکا، حرف
اصلیت رو بزن."

دستام رو روی شونه هاش میذارم، از بوی بدنش
نفس عمیقی میکشم و خودم رو میزنم به اون راه،
"منظورت چیه؟"

اینبار لب هاش رو به لب هام میماله،
"تو میخوای بدونی من با یه زن بودم یا نه. اینو
بپرس."

سرم رو به چپ و راست تکون میدم و نگاهم رو ازش
میگیرم،

"نه اصلا اینجوری نیست. به من چه که تو با کی
بودی؟"

پوزخند کوتاهی میزنه،

"باشه."

گوشه ی لبم رو گاز میگیرم و به چشمای آبیش که
منتظر به من نگاه میکنه خیره میشم. صدام آروم و
ضعیفه،

"بودی؟"

انتظار دارم دستم بندازه اما اون با جدیت هر چه
تمام تر سرش رو به چپ و راست تکون میده و
جواب میده،

"نبودم."

با تردید که نگاهش میکنم گونه ام رو میبوسه و
مطمئنم میکنه،

"بدون بازی، بدون کلک، بدون دروغ. بهت قول دادم
رابطه مون از این به بعد اینجوری پیش بره و سر
قرارم هستم زیبا. جز تو زنی تو زندگی من نیست.
بیشترین فعالیت جنسی من بین دستم و آلت من تو
حمام اتفاق میفته."

لبم رو میبوسه و ادامه میدهد،

"با فکر تو."

حرارت تنم بالا میره و دوباره واژنم نبض میزنه. آب
دهنم رو قورت میدم و به اعماق اقیانوس چشماش
خیره میشم که چطور داره من رو توی خودش غرق
میکنه. چند لحظه ی طولانی به هم خیره میمونیم تا
اینکه میگه،

"برات یه هدیه گرفتم."

"واقعاً؟"

"اوهوم."

همینطور که تو آغوشش هستم من رو میبره به
سمت کمد دیواری بزرگ، هر دو طرف کمرم رو
میگیره و من رو روی هوا بلند میکنه و میگه،
"در سمت راستی رو باز کن، یه جعبه ی مشکی
مخمل کوچک هست، برش دار."

بعد از اینکه جعبه رو برمیدارم منو روی زمین میذاره
و میگه،

"بازش کن."

یه جعبه ی مستطیلی شکل خیلی کوچکه. فکر
میکنم برام طلا خریده اما داخلش یه چشم بند
مخملی قرمز رنگه.

"برام چشم بند هدیه گرفتی؟"

با حالتی بشاش و مرموز از دستم میگیره، برم
میگردونه و اونو روی چشمم میذاره. دوباره قلبم
شروع به تپش میکنه، یعنی میخواد باهام چیکار
کنه؟ قرار بود تا خودم نخوام دیگه باهام سکس
نداشته بشه اما پس این چیه؟ وقتی گره چشم بند
رو پشت سرم محکم کرد دستای بزرگش رو میذاره
روی شونه هام و خم میشه کنار گوشم، نفسش روی
بدنم پخش میشه و موهای تنم رو سیخ میکنه.

"بیا عزیزم."

دستش رو دور شونه ام حلقه میکنه و راه میفته. تو تاریکی مطلق کنارش راه میرم و میپرسم،
 "کجا میریم؟"

"به سمت هدیه."

حقیقتش اینه که اگر ما تو عمارت کارلو برونی نبودیم، اگر مطمئن نبودم که چند تا آدم بزرگ و کوچک اینجا نیستن که با یه داد همه شون از اتاقاشون در بیان شاید جرات نمیکردم الان با چشمای بسته باهاش همراه بشم. تو این مدت هیچ خطایی ازش سر نزده اما من انقدر احمق نیستم که یادم بره اون چه حرومزاده ی گمراه کننده ای میتونه باشه و بنابراین همیشه اون ته ذهنم منتظرم که یه روی دیگه اش رو ببینم. طبق راهنمایش باهاش میرم تا وقتی که دستم رو میگیره و از پله ها پایین میبره . یک کمی ترس برم میداره و اسمش رو صدا میزنم،

"براندو، کجا میریم؟"

"دیگه رسیدیم."

صدای باز شدن یه در میاد و فشار دستاش از روی شونه ام برداشته میشه. صداش رو از فاصله ی کمی میشنوم،

"چشم بندت رو باز کن."

دست دراز میکنم و گره چشم بندم رو باز میکنم اما وقتی چشمم رو باز میکنم هیچ تفاوتی توی دیدم ایجاد نمیشه. من تو تاریکی مطلقم. حس میکنم یه باد سرد از پشتم رد میشه و ترس برم میداره. دستم رو به اطراف میچرخونم و با صدایی گرفته میگم،

"براندو، اینجا کجاست؟"

حس زندانی ای رو دارم که از زندان آزاد شده، مدتی رها و شاد زندگی کرده و بعد ناگهان دوباره تو زندان از خواب بیدار شده و فهمیده اون زندگی یه رویا بیشتر نبوده. نکنه من چند ماه گذشته رو تو خواب دیدم و الان که همه جا روشن بشه ببینم دوباره به

تخت براندو زنجیر شدم. چشمام خیس میشن و
 بغض صدام رو میلرزونه،
 "براندو."

تو همین لحظه چراغ ها روشن میشن و براندو رو
 میبینم که بشاشه،
 "سورپرایز."

دستم میشینه روی سینه ام و تمام بدنم عقب میپره،
 چند بار پلک میزنم و چند لحظه طول میکشه تا
 بفهمم هنوز تو زمان حالم و به گذشته پرتاب نشدم.
 چشمامو تو اتاق میچرخونم و میبینم تو یه تاریک
 خانه ایم. تاریک خانه ای بزرگتر و مجهز تر از اونی
 که تو جزیره برای خودم داشتم. براندو متوجه
 چشمای اشکیم میشه و با اخم میاد به طرفم و دستم
 رو میگیره،

"چرا گریه کردی؟"

بدون اینکه جوابش رو بدم میپرسم،

"تو اینجا رو برام درست کردی؟"

همونطور که اخماش تو همه سرش رو بالا و پایین میکنه.

"بیشترش وسایل خودته که از جزیره آوردم."

از شادی لبخندی میزنم که باعث میشه اشکایی که تو چشمم جمع شده بریزه پایین. صورتم رو قاب میگیره و خم میشه تو صورتم،

"ترسیدی؟"

میخندم و در عین حال اشکام هم میان. با دست پاکشون میکنم و سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"چیزی نیست، فکر کردم..."

دیگه ادامه نمیدم. عمیق نگاهم میکنه و انگار افکارم رو میخونه که چشماش پر از پشیمونی میشن. دندوناش رو روی هم میسابه و پیشونیم رو میبوسه،

"دیگه فکر بد نکن. دیگه اون براندوی ترسناک
برنمیگرده."

با بغض میپرسم،

"قول میدی؟"

دستم رو میگیره و میرسونه به لبش، کفش رو
میبوسه و سرش رو بالا و پایین میکنه،

"قول میدم زیبا."

چند لحظه ی طولانی نگاهش میکنم و فقط بهش
لبخند میزنم. کمی ازش فاصله میگیرم و به اتاق نگاه
میکنم. همه چیز عالیه و نمیتونم برای کار کردن
اینجا صبر کنم. ناخودآگاه میچرخم و بوسه ای نرم
روی گونه اش میدارم.

"ممنونم براندو. همه چیز خیلی خوب شده."

"فرانچسکا..."

کمی مکث میکنه و ادامه میده،

"هنوز جوابی برای سوالی که ازت پرسیدم نداری؟"

میدونم داره از کدوم سوال حرف میزنه. اون از من پرسید اگر بلاهایی که سرم آورده رو حذف کنم انتخابش میکردم یا نه. معنی این سوال اینه که میتونم اون بلاها رو فراموش کنم یا نه. جواب صادقانه اینه که نمیدونم. تا چند هفته پیش جوابم مطلقاً نه بود اما الان شرایط عوض شده، ما داریم بچه دار میشیم. براندو با من خیلی خوب و محترمانه رفتار میکنه و علاوه بر همه ی اینها من عاشق خانواده اش شدم. ما به هم خیلی بسته شدیم و حالا که بعد از سالها به یک حاشیه ی امن رسیدم نمیخوام این شرایط تغییر کنه اما هنوز آمادگی بخشش کامل براندو رو هم ندارم. سکوتم که طولانی میشه جوابش رو میگیره و بدون دلخوری دستم رو میگیره و از اتاق بیرون میره.

"بیا بریم. هر وقت مطمئن شدی بهم جواب بده. من برات صبر میکنم."

دستم رو میگیره و در سکوت به طرف اتاقمون میریم
اما وسط راه یه بویی به مشام میرسه و ناگهان
هوس غذا میفته به جونم. دست براندو رو فشار میدم
تا بایسته،

"براندو."

"چی؟"

"یکی داره لازانیا درست میکنه."

"خب؟"

"خب من لازانیا میخوام."

"این وقت شب؟"

فقط براش یه شونه بالا میندازم. لپم رو آرام میکشه
و من رو به طرف آشپزخونه میبره،
"بیا بریم ببینیم کی نصفه شب هوس آشپزی به
سرش زده."

از فضای باریک در نیمه باز آشپزخانه نور زرد رنگی
به راهروی تاریک میتابه و صدای خنده و کاسه و
بشقاب میاد. براندو دستم رو محکم تر میگیره و
میگه،

"فکر کنم ماکسیم و آوا هستن."

خنده ای کوتاه و بیصدا میکنم،

"انگار بچه های تو شکم ما با هم گرسنه شدن."

"بهتره یه دفعه نریم داخل، هر وقت ماکسیم با یه
زن تنهاست در حال انجام فسق و فجوره."

من رو با خودش میکشونه تا از لای در ببینم که
راست میگه. ماکسیم با بالاتنه ی برهنه آوا رو بین
بدن خودش و کابینت محبوس کرده و در حالی که
آوا با خنده سعی میکنه به سینه اش بکوبه و اونو به
عقب برونه داره سعی میکنه ازش بوسه بگیره.

"زود باش دختر خانم، نمیخوای سرآشپزت رو با یه بوسه دلگرم کنی؟ من یکساعته دارم اینجا برات جون میکنم."

آوا لب هاش رو ازش میدزده و با خنده میگه،
 "هیچ وقت با تو همه چیز با یه بوسه تموم نمیشه.
 ولم کن ماکسیم من گرسنه امه."

"من هم گرسنه ام ماده روباه من. کی باید اول غذا بخوره؟"

"من باید بخورم چون حامله ام."

"اگر بعد از خوردن حالت تهوع گرفتی چی؟ میدونی
 چند بار با من اینکارو کردی؟"

دوباره روش خم میشه و جر و بحثشون ادامه پیدا
 میکنه. براندو از پشت دست میذاره روی شکمم و با
 صدایی مردانه کنار گوشم نجوا میکنه،

"ما هم میتونیم اینو داشته باشیم."

اشکی که تو چشمامه پس میزنم و از در دور میشم.
 چیزی که ماکسیم و آوا دارن و توی صورتاشون
 نوشته شده عشقه، عشقی بدون قید و شرط. اما
 رابطه ی من و براندو با نفرت شروع شده. من دختر
 بزرگترین دشمن اون هستم و شاید اون الان فکر
 کنه میتونه یه روزی عاشق من بشه اما من همچین
 فکری نمیکنم. براندو نمیتونه من رو ببینه و به پدرم
 فکر نکنه. من هم نمیتونم اونو ببینم و بلاهایی که
 سرم آورد رو یادم نیاد.

"بیا بریم بخوابیم."

"مگه گرسنه ات نبود؟"

"دیگه نه."

براندو در کابین جنگلی رو باز میکنه و منتظر میمونه
 من داخل بشم. بدون اعتراض میرم داخل و میپرسم،
 "چرا منو آوردی اینجا؟"

نیشخندی میزنه و خیره تو چشمام کتش رو درمیاره و روی تخت میندازه، در برابر چشمای متعجبم پلیورش رو هم درمیاره و روی کت میندازه و نگاهم میکنه. دستام رو روی سینه به هم سنجاق میکنم و یه ابروم رو میبرم بالا،

"نگو که انتظار داری من هم لباسام رو دربیارم."

"حتی اگر خودت هم میخواستی من نمیداشتم. یک کمی خطرناکه."

میاد به طرفم و دستم رو میگیره و به آشپزخونه میبره. روی میز کوچک آشپزخانه تمام مواد اولیه ی تهیه لازانیا چیده شده. لبخندی روی لبم میشینه و نگاهش میکنم. باید اعتراف کنم این همه تلاش برای دلبری کردن از من به دلم میشینه، خیلی هم میشینه. میره به طرف میز و میگه،

"بیا اینجا. میدونی چطور خمیر لازانیا درست کنی؟"

فقط سرم رو به چپ و راست تگون میدم. ظاهرا تو ایتالیا مردم خودشون ورقه های لازانیا رو درست میکنن. آرد رو میریزه تو یه کاسه و دستش رو به طرف من دراز میکنه. میرم جلوش می ایستم و بهش اجازه میدم دستام رو بگیره و من رو مثل یه عروسک خیمه شب بازی این ور و اون ور ببره. تخم مرغ رو با دستای من برداره و بشکونه و تو کاسه بریزه، آرد رو هم بزنه و خلاصه نخم رو بگیره و مثل اون موش کوچک که با کشیدن موهای پسر جوون آشپزی میکرد اونم با من آشپزی کنه. تمام مدت از چسبیدن به بدن سفت و خوش فرمش، از حس کردن حرارت بدنش روی بدنم و از توجهی که بهم داره لذتی ناب میبرم که فکر نمیکردم وجود داشته باشه. حتی اگر اینها همه توهم من باشه، حتی اگر همه اش یه نقشه باشه، نمیتونم انکار کنم که خواسته شدن از طرف یه مرد زیباترین حس دنیاست.

در پایان وقتی خمیر لازانیا آماده شد روی یه سطح تمیز کمی آرد میپاشه، دستای من و خودش رو هم آردی میکنه و با هم شروع به ورز دادن خمیر میکنیم. لمس انگشتاش روی دستام که چطور روی خمیر حرکتشون میده، گرمای بدنش مقابل بدنم که چطور حمایتگرانه پشتم ایستاده و عطر بدنش که تو بینیم پیچیده حالم رو دگرگون میکنه. اون یه روز یه سوال از من پرسید و این روزها من نمیتونم ذهنم رو از فکر کردن به سوالش منحرف کنم.

چی میشد اگر بعد از اولین سکس به جای گرگ ترسناک قصه ها این مردی که الان بهش تکیه دادم جلوم سبز میشد؟ آیا قبولش میکردم؟ آیا بچه اش رو نگه میداشتم و نقشه ی یک زندگی و آینده ی مشترک رو باهاش میریختم؟ بین دو راهی جواب مثبت و منفی گیر افتادم و همون زمان که میخوام اعتراف کنم که ممکن بود جوابم بله باشه نجوای براندو رو کنار گوشم میشنوم،

"بهت گفته بودم یه روز تو ایتالیا برات یه لازانیای خوشمزه درست میکنم."

و بوم! من پرتاب میشم به اون شبی که اون خودش خودش رو برای شام به خونه ی من دعوت کرد. به استرس و هیجانی که از دیدنش داشتم و دوباره یادم میاد چطور با احساساتم بازی کرد و من رو فریب داد و مسیر زندگیم رو به دلخواه خودش عوض کرد. همه ی اون بلاهایی که سرم آورد فقط به جرم اینکه دختر یه آدم مریض مثل خودش هستم. با شتاب ازش فاصله میگیرم و با خشم نگاهش میکنم. اخماش میره تو هم و با تعجب نگاهم میکنه اما طولی نمیکشه که میفهمه قضیه چیه و نفس عمیقی میکشه.

خمیر رو روی میز رها میکنه و کمی بهم نزدیک میشه. میخواد دستم رو بگیره اما خودم رو با حرص عقب میکشم، دوباره میاد جلو و اینبار بدون توجه به مقاومت دستم رو میگیره و میبره طرف پله ها. وقتی

میبینه با میل خودم نمیرم خم میشه و مثل پر کاه
 بلندم میکنه. به سینه اش میکوبم و غر میزنم،
 "ولم کن برم. من گرسنه نیستم. نمیخوام لازانیا
 بخورم فقط میخوام برم."

بدون توجه پله ها رو بالا میره و میگه،

"تو باید اون خاطره های بد رو بریزی دور."

بغض میکنم و با حرص میگم،

"نمیخوام دورشون بریزم، میخوام همیشه یادم بمونه
 که نمیتونم به تو اعتماد کنم براندو، که چقدر ازت
 متنفرم."

میریم داخل اتاق و من رو میذاره روی زمین.

"تنفر از من زندگیت رو سخت میکنه. تو میخوای با
 بدبختی زندگی کنی؟"

"انتظار داری وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده و بپریم
 تو تخت؟"

تو چشمش برقی شیطانی میدرخشه و گوشه ی
لبش میره بالا،

"انتظار ندارم اما اعتراف میکنم آرزوشو دارم."

نگاه عصبانیم رو نادیده میگیره و از زیر تخت ساک
ورزشی معروفش که چند بار باهاش دیدم برمیداره.
میدارنش روی تخت و زیپش رو باز میکنه و وسایل
داخلش که شامل انواع و اقسام شلاق ها و اسباب
بازی های جنسیه رو میریزه روی تخت. نفسم تو
سینه حبس میشه و با ناباوری میگم،

"چیکار میخوای بکنی؟"

شلوارش رو درمیاره و میندازه کنار و جواب میده،

"میخوام بهت فرصت بدم باهام تصفیه حساب کنی."

به وسایل روی تخت اشاره میکنه و ادامه میده،

"بیا، میتونی هر بلایی که سرت آوردم تلافی کنی."

نگاهم رو میدم به وسایل روی تخت. حتی اون قلاده ی لعنتی که شوک الکتریکی داشت هم اینجاست. از یادآوری شوک هایی که به گردنم وارد کرد تمام بدنم از نفرت میلرزه. رد نگاهم رو میگیره و میره سراغ قلاده، اونو به گردنش میندازه و ریموت رو میذاره تو دستم.

"میتونی از اینجا شروع کنی."

ریموت رو تو دستم فشار میدم و میگم،

"نمیترسی انقدر بهت شوک وارد کنم که قلبت بایسته؟"

با صورتی سنگی میاد جلو و ناخودآگاه دوباره ترس وجودم رو پر میکنه و میرم عقب. وقتی پشتم میخوره به دیوار دست پر از عضله اش رو دراز میکنه و به دیوار بالای سرم تکیه اش میداده و خم میشه روم. با اینکه میدونم با فشار یه دکمه روی ریموت میتونم کاری کنم از درد به خودش بیچپه نه جراتش رو دارم، نه قدرتش رو و نه اراده اش رو که دکمه رو

فشار بدم. من نمیتونم مثل اون پلید باشم و اینجوری یه آدم رو اذیت کنم، حتی یه آدم به پلیدی اون رو. قلبم تپش گرفته و نفسام سنگین شدند اما به چشماش خیره میشم و سعی میکنم ترسم رو پنهان کنم. دست دیگه رو میاره بالا و با پشت انگشتاش گونه ام رو نوازش میکنه،

"مرگ برای من ترسناک نیست فرانچسکا، من ازش نمیترسم، در حقیقت الان که جلوت ایستادم از هیچ چیز تو این دنیا نمیترسم جز یه چیز."

آب دهنم رو قورت میدم و ریلکس تر میشم،

"اون چیه؟"

"اینکه به خاطر بازی ای که من شروع کردم یکی از آدمایی که بهشون اهمیت میدم آسیب ببینن و تو و این توله شیر تو راس لیست من هستید."

دستش رو میاره پایین و میذاره روی برجستگی
خیلی خیلی کوچک شکمم. اخمام میره تو هم و
دقیق نگاهش میکنم.

"تو میخواستی من و توله شیر رو قربانی نقشه هات
کنی. چطور انتظار داری باورت کنم؟"

عصبی و قلدر میشه، کلافه کف دستش رو میکوبه به
دیوار کنارم و صداش رو میبره بالا،

"اینطور که الان جونم رو دادم دستت و دارم میگم
مختاری هر کاری که میخوای با جسم من بکنی تا
دلت خنک بشه."

چشمام پر از اشک میشه،

"پس تکلیف روحم چی میشه؟ گیرم همون بلاهایی
که سرم آوردی سرت آوردم، زخم هایی که به روحم
زدی رو چطور میخوای جبران کنی؟"

چشماش نرم میشن و سرش پایین تر میاد،

"زمان اون زخم ها رو التیام میده فرانچسکا، فقط باید صبور باشم، چون به قلب تو ایمان دارم."

اشکام رو پاک میکنم، دستش رو میگیرم و ریموت رو میذارم کف دستش، به چشمای باریک شده اش خیره میشم و میگم،

"من نمیخوام تو رو شکنجه کنم چون اولاً مثل تو نیستم که از درد دیگران لذت ببرم و در ثانی ترجیح میدم حسابمون با هم صاف نشه. تو به من مدیونی براندو، وقتی مایکل جولیانو به درک واصل شد باید این دین رو به من ادا کنی."

نفسش سنگین میشه و از حالت چشماش مطمئنم منظورم رو فهمیده، اما باز هم چک میکنه،

"چطوری؟"

"من و توله شیر رو رها میکنی، فکر میکنی من مردم و توله شیر هم تو همون مزرعه ایه که تو از اول نقشه اش رو کشیده بودی."

سرش رو به چپ و راست تکنون میده،
 "این امکان نداره، تو مال منی، این بچه هم مال منه.
 من رها تون نمیکنم."

از حصار تنش میام بیرون و با قاطعیت میگم،
 "منو به زور نگه دار و من هم مطمئن میشم این بچه
 بدونه چطور با دوز و کلک به این دنیا اومده. مطمئن
 باش با نفرت از تو بزرگش میکنم."

پره های بینیش که گشاد میشن و چشماش خون
 میفتن دیگه وای نمیسم که دوباره دچار فوران خشم
 بشه و خشمش دامنم رو بگیره، میچرخم و بعد از
 پایین رفتن از پله ها از کلبه بیرون میزنم.

فصل هفدهم

براندو

یه جوری مشت هام رو به هم فشار میدم که ناخنام دارن گوشت کف دستم رو سوراخ میکنن. دندونامو به هم فشار میدم و سعی میکنم جلوی پاهام رو از دویدن و رسیدن به فرانچسکا بگیرم اما نمیتونم. من خیلی لی لی به لالاش گذاشتم و وقتشه یک کمی سر جاش بنوشنمش. مثل فتری که تا ته کشیده شده و رها میشه از پله ها میرم پایین و از کابین بیرون میزنم. تو تاریکی شب اندام نحیفش رو میبینم که داره از لای درختا رد میشه و بیشتر از یه ثانیه طول نمیکشه که متوجه صدای پاهای شتاب زده ام بشه، سر بچرخونه و با دیدنم سرعت قدم هاشو

بیشتر کنه اما به چند ثانیه نمیکشه که بین بازو هام
اسیر میشه.

تو این ظلمات جنگل نمیتونم درست صورتش رو
بینم به خصوص که آسمان ابری و گرفته است اما از
شدید شدن تنفسش میفهمم که ترسیده. هوای
بیرون سرده و من فقط یه تیکه شرت تنمه اما بیشتر
از این نمیتونست گرمم باشه جوری که انگار از کوره
دراومدم. اگر فرانچسکا با حرفاش تصمیم داره من رو
آتش بزنه باید اعتراف کنم موفق شده. به درختی
که کمی ازش فاصله داره میچسبونمش و با اینکه
دلم میخواد همین الان کونش رو با سیلی سرخ کنم
انقدر عقلم سر جاش هست که بدونم این برای توله
شیر خوب نیست. تقلا میکنه که بره اما حواسم
هست در حالی که بهش آسیب نزنم سر جا نگهش
دارم. روش خم میشم و غرش میکنم،

"تو فکر میکنی من شیطان مجسم روی زمین هستم
ها؟ که بدترین آدمی هستم که ممکن بود سر راه تو
سبز بشه؟"

بازو هام رو بیهوده و بی نتیجه هل میده عقب و غر
میزنه،

"زندگی من بی نقص بود تا اینکه تو واردش شدی،
خودت جواب خودت رو میدونی براندو."

"پس فکر میکنی ورود من به زندگی تو اونو به گاه
داده درسته؟ که اگر من نبودم الان تو اون دهات
نفرت انگیزت شاد و خوشحال و بی دردسر در حال
گذراندن زندگی کسل کننده ات بودی؟"

نفسش رو بی حوصله میده بیرون و دست از تقلا
کردن برمیداره،

"حرف آخرت رو بزن، منظورت از این حرفا چیه؟"

بیشتر به درخت فشارش میدم و گلوش رو آروم
مشت میکنم اما فشار نمیدم، نمیخوام بلایی سرش
بیاد فقط میخوام توجهش به من جلب بشه.

"تو روح خبر نداره من تو رو از چه دردسری نجات
دادم و گرنه اینجا وای نمیسادی برای من بلبل زبونی
کنی و من رو با بچه ام تهدید کنی. من زبون خیلی
از آدم ها رو برای کمتر از این از حلقومشون بیرون
کشیدم حالا این حقیقت که تو هر زری که میخوای
میزنی و هنوز صحیح و سالم جلوی من وایسادی
خودش نشون میده تا کجا مدیون منی دختر ابله."

صورتش رو درست نمیبینم ولی صداس از ترس
میلرزه و آرومه،

"منظورت چیه که من رو از دردسر نجات دادی؟"

پوزخند میزنم،

"بهت میگم ولی نمیخوام لذت دیدن صورتت رو
موقع فهمیدنش از دست بدم."

دستش رو میگیرم و به طرف کابین میبرم. داخل که رفتیم با شتاب رهاس میکنم و بعد از بستن در قلاده ی مزخرف رو از گردنم باز میکنم و پرتابش میکنم یه طرف و با قلبی که هنوز از عصبانیت میلرزه میچرخم به طرفش اما با دیدن حالتش سر جام خشکم میزنه. به دیوار چسبیده و در حالی که شونه هاش خم شدن هر دو دستش رو به حالت محافظتی گذاشته روی شکمش و با چشمای خیس به من نگاه میکنه. من اونو ترسوندم. گلوم تنگ میشه و باعث میشه آب دهنم رو چند بار پشت هم قورت بدم. دستی تو موهام میکشم و زیر لب چند تا فحش میدم، به کی؟ خودمم نمیدونم.

میرم به طرفش و بدون توجه به ترس تو چشماش دو طرف سرش رو تو قاب دستام میگیرم، خم میشم و پیشونیش رو طولانی و پر احساس میبوسم. قلبم تو سینه ام متورم شده و حس حمایت از این زن و بچه ای که تو شکمشه از هر حس دیگه ای تو بدنم

قویتره. بعد از تمام شدن بوسه دستام رو میپیچم
دورش وبه خودم فشارش میدم،

"از من نترس فرانچسکا، من هیچ وقت بهت صدمه
نمیزنم."

چیزی نمیگه اما میفهمم که تنفسش عادی میشه.
چند لحظه ی طولانی که میگذره دستش رو میذاره
روی سینه ام و ازم فاصله میگیره و وقتی رهاش
میکنم همون بچه پر رویی میشه که بود. ابرویی بالا
میندازه و میگه،

"خب، حالا که میتونی تاثیر حرفت رو توی صورتم
واضح ببینی بگو در مورد چی حرف میزدی."

عمیق نگاهش میکنم و میدونم یا نباید میگفتم و یا
حالا که گفتم راه برگشتی ازش نیست. گوشه ی لبم
رو میکشم تو دهنم رو رهاش میکنم و شروع میکنم،
"تو همه ی این سالها جولیانو یه جایزه ی بزرگ
برای سر تو گذاشته بود اینو میدونستی؟"

چشماش کمی فقط کمی گشاد میشن و سرش رو به
چپ و راست تگون میده. دستش رو میگیرم و روی
تخت مینشونمش و خودم روی تک صندلی کمی
دورتر از اون میشینم و ادامه میدم،

"یه رقم خیلی بزرگ روی سرت بود و هر سال بیشتر
هم میشد. دایی تو خیلی خوب ردتون رو پوشونده
بود اما بالاخره یکی پیدا شد که ردت رو بزنه."

آب دهنش رو قورت میده و نفس لرزانی میکشه،

"کی؟"

"همونی که تو کلاب نوح به تو گیر داد. اون دقیقا
میدونست تو کی هستی فرانچسکا، چیزی که
نمیدونست این بود که با کی اونجایی. حتی فکرش
رو هم نمیکرد که من کی هستم."

نفسش با صدا از دهنش میاد بیرون،

"تو از کجا مطمئنی؟"

"وقتی داشتم استخوناش رو میشکستم اعتراف کرد."

از چشماش میخونم که حرفم رو باور کرده. دوباره
دستش رو میپیچه دور شکمش و میپرسه،

"اگر من رو میگرفتن تحویل پدرم میدادن؟"

تصور بلایی که سرش میاوردن باعث میشه خون تو
رگ هام بجوشه و دوباره سرخ بشم. دستم مشت
میشه و جواب میدم،

"نه قبل از اینکه از جسمت سوءاستفاده نمیکردن. نه
قبل از اینکه خودشون و هر کسی که میشناختن یه
دور با تو حال نمیکردن. نوح اونا رو میشناخت، یه
مشت مزدور که جایزه ی روی سر تو براشون خیلی
وسوسه انگیز بود اما شهرت خیلی ترسناکی هم
دارن. هیچ زنی زیر دستشون نبوده که ازش بگذرن و
پدرت هم هیچ محدودیتی برای مزدورایی که دنبال
تو بودن قائل نشده بود. ماموریت فقط این بود که تو
رو تحویل بدن. باور کن حتی تصورش رو هم
نمیتونی بکنی قبلش چه بلایی سرت میامد."

اشک از چشماش میریزه و اخماش میره تو هم،

"داری دروغ میگی، قبلا هم بهم دروغ گفتی که دلم رو به دست بیاری."

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم با تلخی میگویم،

"باور کن اگر میدونستی پدرت با من چیکار کرده نه تنها ازم عصبانی نبود بلکه تعجب هم میکردی که چرا بالای بدتری سرت نیاوردم."
"مگه اون با تو چیکار کرده؟"

نفسم رو با حرص میدم بیرون و حرف رو عوض میکنم،

"من بهت کلک زدم اما بهت دروغ نگفتم فرانچسکا اینو خودت هم میدونی. از لحظه ی اول باهات روراست بودم و تو هم از من خورش اومد، از همیني که جلوت نشسته، غیر از اینه؟"

خم میشه و صورتش رو با دستاش میپوشونه و زار میزنه،

"لازم نیست انقدر حماقتم رو توی صورتم بکوبی."

از جا بلند میشم و میرم سمتش. شونه هاش رو میگیرم و روی تخت درازش میکنم. با چشمای خیس و نا امید بهم خیره میشه و تقلایی نمیکنه. به دلیلی که نمیدونم قلبم داره از سینه ام بیرون میزنه و عصبانیم، بی نهایت عصبانی.

"به من بگو فرانچسکا، تو واقعا دلت چی میخواد؟"

"یه زندگی نرمال."

با حرص میخندم،

"زندگی نرمال یعنی اون زندگی کسل کننده ای که تو جزیره داشتی و در اولین فرصتی که نصیبت شد ازش فرار کردی؟"

"من برای آینده ام برنامه داشتم."

با انگشت اشاره پل بینیش رو نوازش میکنم،

"به خودت دروغ نگو، واقع بین باش. با صد سال کار کردن نمیتونستی پول لازم برای تحصیل تو رشته ی گرونی مثل عکاسی رو جمع کنی. پول رو هم که جمع میکردی و دانشگاه میرفتی باز هم هیچ تضمینی نبود که بتونی توش موفق بشی چون لازمه ی موفق شدن پول و خیال راحت و خیلی چیزای دیگه است که تو نداشتی. از همه ی اینا هم که فاکتور بگیریم و فرض کنیم موفق ترین عکاس دنیا میشدی بالاخره پدرت تو رو پیدا میکرد. تو یه آدم نرمال نیستی فرانچسکا، هیچ وقت نبود، و هیچ وقت هم نمیتونستی باشی."

گریه اش بند اومده و با دقت نگاهم میکنه. خم میشم و اشکای ریخته روی گونه اش رو میبوسم و لیس میزنم و نجوا میکنم،

"با خودت روراست باش، تو از اینا خوشت میاد نه؟"

لب هام رو میمالم به لب های مرطوب و باد کرده اش،

"از لب های من روی لب هات،"

بازوش رو نوازش میکنم و میرم پایین تا به سینه ی
گردش برسم،

"از دستام روی بدنت،"

کمی، فقط کمی با وزنم به ملافه ها فشارش میدم،

"از اسیر شدن بدنت زیر بدنم لذت میبری،"

سرم رو بالا میبرم و به چشمای خمار شده اش
میدم، نفس هاش یکی در میون شدند و کاملاً تسلیم
من شده. جواب مشخصه اما این اونه که باید قبولش
کنه. دستم رو از لبه ی شلوارش میدم تو و روی
گوشت حساسش مینشونم. چشماش از لذت باریک
میشن اما میچرخه تا از زیر دستم در بره. میخوابم
پشتش، دستم رو دور شکمش حلقه میکنم و از
پشت به خودم میچسبونمش و دوباره دست دیگه رو
فرو میکنم تو شلوارش تا با دو انگشت جایی رو بمالم
که آهش رو هوا ببره.

"همه ی اینا رو دوست داری مگه نه؟"

در حالی که نفساش یکی در میون از سینه اش درمیاد با بدبختی دستم رو چنگ میزنه که درش بیاره اما موفق نمیشه. سرش رو به چپ و راست تکون میده و میگه،

"نه، نکن. نکن."

البته که به کردنش با دستم ادامه میدم. لب هام رو میچسبونم به لاله ی گوشش و زمزمه میکنم،

"بذار آرومت کنم. بذار استرس هایی که کشیدی، چیزایی که روی دوشت سنگینی میکنن رو از بدنت آزاد کنم."

لاله ی گوشش رو میبوسم و به چشماش نگاه میکنم و مالشم رو محکم تر میکنم،

"تو اینو میخوای، منو میخوای، مقاومت نکن."

چشماش از لذت باریک میشن و زانوهاش رو از پایین خم میکنه،

"نه، نمیخوام. نه..."

صداش آروم و آروم تر میشه و بدنش زیر دستام شل تر. میمالمش و خیره تو چشماش که به طرز شهوت انگیزی روی من فیکس شده ادامه میدم،

"زندگی نرمال رو بذار برای آدمای کسل کننده، من و تو نرمال نیستیم، پس بیا تظاهر نکنیم، باشه؟ تو یه پرنسس مافیایی هستی، همون خونی که تو رگ های منه تو رگ های تو هم هست، این همون دلیلیه که باعث شد جذب من بشی. این از حماقت تو نبود از غریزه و ذات تو بود. پس دیگه باهاش نجنگ، با من نجنگ."

آه های ریزی آلت سیخ کن از دهنش بیرون میاد و در حالی که مشخصه از لذت روی ابراست تسلیم نمیشه و مدام نه میگه. گونه اش رو میبوسم و محکم تر میمالمش،

"بیا فرانچسکا، ارضا شو."

باسنش رو زیر دستام میچرخونه و مثل ماهی زیر دستام بال بال میزنه اما رهاش نمیکنم، لبم رو میذارم روی لب هاش اما نمیبوسم و لب میزنم،

"زود باش عزیزم، آبت رو بده به من. خودت رو رها کن، همه چیز رو ول کن."

بازوم رو محکم چنگ میزنه، از اون پایین دایره ای میچرخه و باز هم مقاومت میکنه،

"نه، آه، نه."

اگر از تمیز بودن دستام مطمئن بودم انگشتام رو میکردم تو کانال تنگش و دادش رو درمیاوردم، ولی از روی همین کلیت هم بالاخره میشکنمش. با دستی که دورش دارم به سینه اش چنگ میزنم و محکم تر و مقتدر تر دستور میدم،

"ارضا شو فرانچسکا، زود باش بیا تو میتونی."

میتونم از منقبض شدن بدنش بفهمم که نزدیکه پس روی همون ریتم میمالمش و فشارش میدم و در

برابر نه گفتنش دستور میدم ارضا بشه تا اینکه با صدای جیغ بلندی که انگار از زنی در حال درد کشیدن خارج میشه فریاد میزنه و زیر دستام میلرزه، لحظه ای طولانی، شهوت انگیز و هات و مرد افکن.

انقدر بین دستام نگهش میدارم تا بدنش آروم بشه و تنفسش روی ریتم طبیعی بره. به کمر میخوابونمش و روش خیمه میزنم و لب هاش رو با لب هام میمالم، "هیچ وقت نمیذارم بری فرانچسکا، هیچ وقت. تو مال منی، این بچه مال منه و جاتون پیش منه. این خیال ها رو از سرت بنداز بیرون فهمیدی؟"

منتظر جوابش نمیومم و میبوسمش. انتظار ندارم بوسه ام رو جواب بده اما میدم و همون لحظه که کوچکترین نشان همکاری ازش میبینم با قدرت به لب های خوردنیش حمله میکنم و انقدر میبوسمش که از درد آه بکشه و لب های خودم هم سر بشه. صدای بوسه هامون که قطع میشه از روی تخت بلند میشم و به طرف سینک میرم که دستامو بشورم.

"تو همونجا بخواب تا نفست جا بیاد، من لازانیا رو درست میکنم. زیبا."

حالا که مثل خرسی که قلمروئش رو مشخص کرده به فرانچسکا فهموندم با کی طرفه با خیال راحت برمبگردم سر خمیرم و بدون اینکه یه تیکه بیشتر از یه شرت پام باشه بهترین لازانیایی که فرانچسکا در طول عمرش خورده رو براش آماده میکنم.

از حمام میام بیرون و فرانچسکا رو میبینم که روبروی آینه نشسته و داره خرمن موهای بلندش رو شونه میزنه. از دیشب یک کلمه با هم حرف نزدیم اما میبینم که تنش تو بدنش و رفتارش کمتر شده. چیزی که بی نهایت به نظرم بامزه میاد اینه که از من خجالت میکشه و سعی میکنه باهام چشم تو چشم نشه و این خیلی کیوته. خدایا نمیتونم برای اینکه دوباره زیرم داشته باشمش صبر کنم اما فعلا چاره ای نیست. این عذاب تا وقتی اون تصمیم دیگه

ای بگیره ادامه داره. البته که میتونم با بالا و پایین کردن هورمون هاش ازش کام بگیرم اما میخوام اینبار این تصمیم اون باشه نه من. لباس هام رو میپوشم و میرم پشتش می ایستم. از تو آینه نگاهش میکنم که چطور سعی میکنه نگاهش رو ازم بدزده اما گونه هاش گل انداختن. خم میشم و نفس عمیقی از موهای خوشبویش میکشم،

"من دارم میرم بیرون، تا شب هم برنمیگردم."

کمرم رو که صاف میکنم شونه رو میذاره روی میز و روبروم می ایسته. معلومه که یه حرفی داره که تو گفتنش مردده و من هم منتظرش میمونم. بعد از چند لحظه ی نسبتاً طولانی زل میزنه بهم و میگه،

"پدرم با تو چیکار کرده براندو؟"

حس میکنم هر چی رنگ تو صورتمه خالی میشه. نفسم میره و همونجا گیر میکنه. نمیخوام بدخلق باشم اما دست خودم نیست،

"دیگه در موردش حرف نزن فهمیدی؟ سوال نکن، هیچی نگو. فراموش کن همچین چیزی از من شنیدی."

با تردید نگاهم میکنه،

"یعنی انقدر بده؟"

چشمامو با حرص روی هم فشار میدم،

"فرانچسکا..."

"تو گفتی میخوای با من یه خانواده باشی، اما حتی یه ذره به من اعتماد نداری درسته؟"

"این در مورد تو نیست، در مورد منه. چیزایی که من نمیخوام کسی بدونه."

"چرا؟"

خم میشم و صورتم رو قاب میگیرم،

"چون این راز سیاه منه، رازی که با خودم به گور میبرم."

"تو به من قول دادی با من روراست باشی."

"قول دادم و سر قولم هستم. من هرگز بهت خیانت نمیکنم، یه همسر خوب و یه پدر خوب میشم، زندگی راحتی برات فراهم میکنم و کمکت میکنم به آرزوهات برسی. اما به همون اندازه تلاش میکنم تو رو از سیاهی دنیایی که درون منه دور نگه دارم. نور بیگناهی که از وجود تو میتابه نباید با سیاهی و تباهی رازهای زیادی که تو زندگی منه کم سو بشه فرانچسکا. پس به من اعتماد کن عزیزم. من چیزایی رو به تو میگم که باید بدونی."

نفس عمیقی میکشه و فقط سرش رو بالا و پایین میکنه. پیشونیش رو میبوسم و ادامه میدم،

"در ضمن دارم تمام کارکنای زن کازینو رو عوض میکنم. پس لازم نیست هر وقت نیستم از حسادت خودت رو خفه کنی."

گوشه ی لبش با رضایت میره بالا اما شونه ای میندازه بالا و انکار میکنه،

"من حسادت نمیکنم."

لبش رو محکم و کوتاه میبوسم و با شتاب رهانش
میکنم،

"البته که میکنی."

فصل هجدهم

فرانچسکا

راهرویی که به آشپزخانه ختم میشه مثل بقیه ی جاهای خونه از تزیین با بادکنک بی نصیب نمونده. بادکنک های بنفش و آبی و صورتی که راهرو رو به صورت یه تونل درآوردن. باید اعتراف کنم که اگرچه این تزیین ها برای پارتی بچه هاست اما روحیه ی من رو هم عوض کرده. وارد آشپزخانه که میشم امیلی رو میبینم که در حال گذاشتن سینی کاپ کیک تو فره و آوا که نشسته و داره یه سینی دیگه رو با استفاده از قیف شیرینی پزی درست میکنه. با دیدن من هر دو لبخند به لبشون میاد. میرم به طرف کانتِر که جای سوزن انداختن نیست و با خجالت میگم،

"من آشپزی بلد نیستم اما دلم میخواد کمکتون کنم."

امیلی میخنده و یکی از صندلی ها رو میکشه بیرون تا بشینم. خودش میشینه کنارم و یه سینی کاپ کیک پخته شده رو میذاره جلوش و شروع میکنه به تزئین با خامه و میوه و میگه،

"همین که تو نگه داشتن بچه ها کمک میکنی بیشترین نعمته. از وقتی تو اومدی که یه گوش جدید پیدا کردن یک کمی دست از سر ما برداشتن. امیدوارم بعد از پارتی امشب یک کمی دیگه از آتیششون سرد بشه."

آوا تایید میکنه،

"درسته."

خب یه جورایی تنها هدف از مهمونی ای که کارلو برونی با نهایت دقت و احتیاط ترتیب داده همینه. به امیلی که با مهارت کاپ کیک ها رو تزئین میکنه نگاه میکنم و میگم،

"معلومه خیلی واردی."

لبخند گرمی روی لب هاش میشینه،

"مادر من زن سرزنده ای بود. ماهی چند بار پارتی زنانه برگزار میکرد که پختن کاپ کیک بخش جدایی ناپذیرش بود. از وقتی به سنی رسیدم که بتونم بدون کمک تخم مرغ تو کاسه بشکونم دستیارش بودم."

دست از کار میکشه و نفس عمیقی میکشه،

"بعضی وقت ها دلم براش خیلی تنگ میشه."

از لحن صحبتش میتونم حدس بزنم از دنیا رفته اما نمیخوام فضولی کنم. انگار امیلی کنجکاوی رو تو چشمام میخونه که خودش توضیح میده،

"من ۱۶ سالم بود که پدر و مادرم رو از دست دادم."

"متاسفم."

لبخند میزنه و به خامه ریختن ادامه میده،

"ممنونم عزیزم. خیلی ساله از دنیا رفتن اما خاطرات خوبشون همیشه با منه."

نگاهم بی اختیار میشینه روی آوا که داره با قیف مخصوص روی سینی شیرینی میریزه اما بینیش قرمز.

"حالت خوبه آوا؟"

سرش رو که بالا میاره میفهمم درست حدس زدم. چشماش قرمز و مرطوب هستن. با اینحال میخنده و میگه،

"منو ببخشید، نمیخوام ناراحتتون کنم. اینا به خاطر حاملگیه. سریع اشکم درمیاد."

امیلی شونه اش رو فشار میده،

"چی ناراحت کرده؟"

بغضش شدیدتر میشه اما خودش رو کنترل میکنه،

"یاد مادر خودم افتادم. با وجود اینکه پدرم زندگی رو برامون جهنم کرده بود اون هر سال یادش میموند که تولد من رو با یه کاپ کیک کوچک جشن بگیره."

امیلی با همدردی نگاهش میکنه،

"امیدوارم روحش در آرامش باشه."

آوا پلک میزنه و قطره‌ی اشکش رو پاک میکنه،

"ممنونم."

و برای اینکه بحث رو عوض کنه رو به من میکنه و
میپرسه،

"مادر تو چه جور زنی بود فرانچسکا؟"

موهامو پشت گوشم میذارم و میگم،

"بیشترین چیزی که ازش یادم میاد مهربونیشه. اون
همیشه آروم بود، همیشه حواسش به من بود. برام
جشن تولدهای بزرگ میگرفت، لباس های قشنگ
میخرید. برام کتاب میخوند، باهام بازی میکرد. یه
مادر به تمام معنا بود."

برای اولین بار امیلی کمی در مورد گذشته ام
کنجکاوی میکنه،

"پدرت چطور؟ اون باهات خوب بود؟"

"پدرم مرد سردی بود. اگر بخوام صادقانه بگم یادم نمیاد من و مادرم رو آزار داده باشه، اما محبتی هم نداشت. برای اون ما دو تا موجود نامرئی بودیم که در عین حال باید بال و پرمون هم بسته میبود."

آوا میگه،

"تو خیلی خوش شانس بودی فرانچسکا. گاهی وقت ها وقتی یادم میاد پدرم چه رفتاری با مادرم داشت دلم میخواد زنده اش کنم و با زجر بکشمش."

آب دهنم رو قورت میدم و حس میکنم نفسم تنگ شده،

"انقدر ها هم خوش شانس نبودم، در نهایت پدرم مادرم رو جلوی چشمم کشت."

هر دو یه لحظه ماتشون میبره و مشخصه نمیدونن چی بگن. به زور میخندم و میگم،

"بهتره صحبت در مورد مسائل بد رو کنار بذاریم."

آوا با لبخند تایید می‌کنه،

"درسته. مهم الانه. ما پدرهای خوبی نداشتیم اما

بچه هامون بهترین پدرهای دنیا رو دارن. این مهمه."

دستم رو می‌پیچم دور شکمم و چیزی نمی‌گم. امیلی

بازوم رو می‌گیره و می‌گه،

"براندو پدر خوبی فرانچسکا، بهت قول میدم."

"این بچه خیلی ناگهانی و بدون آمادگی وارد

زندگی‌مون شد. من حتی مطمئن نیستم خودم بتونم

مادر خوبی بشم."

آوا با لحنی خواهرانه باهام مخالفت می‌کنه،

"این غریزه تو وجود هر زنی هست فرانچسکا. من هم

ارورا رو خیلی ناگهانی حامله شدم و یادمه حس تو

رو داشتم. اما وقتی به دنیا اومد، وقتی اونو توی

آغوشم گذاشتن، انگار قلبم بود که از سینه ام اومده

بود بیرون و داشت میون دستام میتپید. یه تیکه از

وجودم و مطمئن بودم که آسمون هم بیاد زمین

ازش مراقبت میکنم. من مطمئنم تو مادر خوبی
میشی، به خصوص که تنها نیستی و مردی رو در
کنارت داری که عاشق توئه."

نفسم تنگ میشه و چشمام گشاد. براندو عاشق منه؟
تا به حال همچین چیزی نگفته. اون فقط گفت از
من خوشش میاد.

"از کجا میدونید اون عاشق منه؟"

امیلی پوزخند میزنه،

"اوه بس کن، نگو که نفهمیدی. اون مرد هر وقت تو
رو میبینی دهنش آب میفته و قسم میخورم تو
چشماش دو تا قلب میبینم. به عنوان کسی که
سالهاست داره در کنار مردای خشن مافیایی زندگی
میکنه و با زیر و بمشون آشناست، یه چیز رو بهت
قول میدم، اون مرد دیوانه ی توئه."

دارم برای آماده شدن به اتاقم میرم که گابریل و لوکا رو میبینم که مطمئنا در حال برنامه ریزی برای آتش سوزوندن هستن. اینو از نقاب های وحشتناکی که روی صورتشون زدن میشه مطمئن شد. بی اختیار برام جالب میشه بدونم کجا دارن میرن و چیکار میخوان بکنن. بنابراین با فاصله دنبالشون راه میفتم. وارد سالن بزرگی میشن که مخصوص جشن تزئین شده و مستقیم و با احتیاط شمشیرهای پلاستیکی رو بالا میبرن و میرن به طرف براندو که پشت بهشون داره یه قصر بادی رو سر و سامون میدن. از همون فاصله می ایستم و نگاه میکنم که چطور بیصدا بهش نزدیک میشن تا غافلگیرش کنن اما همون لحظه که شمشیرهاشون رو میبرن بالا و میخوان پایین بیارن براندو با غرشی بلند میچرخه و هر دوشون رو که با هیجان جیغ میزنن مثل هندونه زیر بغلش میزنه و می ایسته. گابریل در حالی که میخنده و تقلا میکنه میگه،

"چطور فهمیدی ما داریم میایم؟"

براندو با خونسردی و اعتماد به نفس جواب میدهد،
 "مگه نمیدونید من پشت سرم دو تا چشم دارم.
 میخواین نشونتون بدم؟"

بچه ها دوباره جیغ میزنن و تقلا میکنند و در همین لحظه براندو نگاه جذاب و پر از اعتماد به نفسش رو دیده به من و بهم خیره میشه. یاد کاری که چند روز پیش تو اون کلبه باهام کرد میفتم و سرخ میشم. دهنم آب میفته و نفسم سنگین میشه، جاذبه ی این مرد برای من انکار ناپذیره. حتی وقتی بهم دست نمیزنه مغناطیس لمسش رو جای جای بدنم حس میکنم. چند لحظه ی طولانی به هم خیره میمونیم تا اینکه بالاخره روی پاشنه ی پا میچرخم و ازشون دور میشم. از درب باز یکی از اتاق ها ماکسیم رو میبینم که با حوصله دخترش رو نشونده روی پاش و در حالی که داره با صدایی بسیار نرم که تا به حال ازش نشنیدم به دخترش میگه شبیه فرشته هاست، سعی میکنه با گیره ی سر یه نیم تاج رو روی موهای

گوجه شده ی ارورا بچسبونه. بدون اینکه نگاهم ادامه دار بشه رد میشم و به طرف اتاقم میرم. لباس پفی بلند سفید و زرد که به مدل ویکتوریایی طراحی شده رو میپوشم و موهام رو از پشت دور سرم جمع میکنم.

مهمان های جشن که همگی از وفادارترین اعضای درجه بالای مافیای برونی هستند همراه همسرها و بچه هاشون وارد میشن و اونجاست که من متوجه میشم این پارتی به غیر از اینکه برای بچه ها باشه یه هدف اصلی دیگه هم داره، معرفی من به عنوان عضو جدید خانواده ی برونی. با اینکه هنوز حلقه ای به دستم نیست براندو با افتخار دستم رو میگیره و به همه معرفی میکنه. به مرد ها و زن هایی که با احترام ازدواجم رو تبریک میگن و برام آرزوی خوشبختی میکنن.

بعد از خوش و بش مردها مطابق انتظارم جشن رو ترک میکنن و در حالی که خانم ها از هر دری با هم

حرف میزنن بچه ها که تعدادشون هم کم نیست انواع و اقسام آتیش ها رو میسوزونن. در نهایت وقتی بچه ها انقدر بالا و پایین میپرن که جونی براشون باقی نمی‌مونه همه تو اتاق مخصوصی که براشون تدارک دیده شده میخوابن تا مردها برگردن و با خانم هاشون که همه به تم ویکتوریایی لباس های بلند و پفی پوشیدن برقصن. با دیدن براندو که به سمت میاد میفهمم میخواد من رو برای رقص رمانتیک آخر شب بلند کنه. یه لحظه از فکرم میگذره دستش رو رد کنم اما وقتی میبینم نصف بیشتر جمع متوجه ما هستند ترجیح میدم صحنه ی بدی درست نکنم. بنابراین دستم رو تو دستش میذارم و در حالی که نورپردازی فضا آروم و ملایمه و آهنگی عاشقانه هم در حال پخشه باهاش میرقصم. انقدر قدش بلنده که حتی با پاشنه های نسبتا بلند باز هم ازش کوتاه ترم. همینطور که با ریتم آرومی میچرخیم میپرسه،

"بچه ها خسته ات کردند درسته؟"

"نه، اصلاً. اونا خیلی بامزه ان. من از وقت گذروندن
باهاشون لذت میبرم."

گونه ام رو نوازش میکنه،

"مادر بودن تو ذاتته."

یاد حرف آوا میفتم و لبخندی میشینه روی لب هام،

"آوا هم همینو میگفت، که این غریزه تو بدن همه
زن ها هست. اون مطمئن بود من هم مادر خوبی
میشم."

چشماش نرم میشن،

"من هم باهاش موافقم."

"و امیلی معتقد بود تو هم پدر خوبی میشی."

گوشه ی لبش میره بالا،

"امیلی همیشه به این معتقد بوده. اگر این اعتقاد رو
نداشت من رو به عنوان پدرخونده ی پسرش انتخاب
نمیکرد."

ابرو هام کمی بالا میپرن،

"تو پدرخونده ی پسرشی؟ کدومشون؟"

"گابریل. جرجیو هم پدرخونده ی لوکائه."

سری بالا و پایین میکنم. امیلی یه زن عاقله، اگر اون اینطور تشخیص داده که براندو مناسب نقش پدریه پس حتما یه چیزی میدونسته. نمیدونم چرا ولی فهمیدن این موضوع باعث میشه تا حدی خیالم از بابت توله شیرم راحت تر بشه. بیشتر به این اطمینان برسم که نگه داشتنش کار درستی بوده.

چند لحظه ی بعد براندو دستم رو فشار میده و در حالی که لب هاش یه نفس با لب هام فاصله دارم میپرسه،

"توله شیر چطوره؟"

لبخندی واقعی میشینه روی لب هام،

"صحیح و سالم تو شکم من خوابیده."

بینیش رو میماله به بینیم و زمزمه میکنه،

"تو از همه ی زن های این مهمونی خوشگل تری."

سرم رو عقب تر میبرم و نگاهش میکنم. چشماش کمی باریک میشن و انگشتایی که روی کمرم داره بیشتر تو گوشتم فرو میرن. اون منو میخواد، و این هر بار باعث میشه من هم مثل آهنربا جذبش بشم. وقتی بیشتر و بیشتر من رو به سینه ی سفتش فشار میده دستم رو روی ماهیچه های سنگی سینه اش میذارم و کمی فاصله میگیرم و میگم،

"شرط میبندم اینو به هر زنی که سعی میکنی اغواش کنی میگی."

"فقط یه زن تو زندگی من بوده که برای به دست آوردنش اغواش کردم، و اونم خود تویی فرانچسکا."

کمی تمسخر تو صدام میشینه،

"یعنی میخوای بگی دست روی هر زنی بذاری بهت نه نمیگه، درسته؟"

همینطور که من رو تو دستاش گرفته و با هم میچرخیم چند لحظه ی طولانی بهم خیره میشه و در نهایت میگه،

"میخوام بگم نه گفتن هیچ زنی تا به حال به تخم هم نبوده. من برای داشتن زن ها زحمتی بیشتر از یه اشاره ی دست به خودم نمیدم، انقدر برام مهم نبودن که بیشتر از یه نگاه خشک و خالی خرجشون کنم، انقدر برام ارزش نداشتن که حتی اسمشون رو قبل از رفتن به رختخواب بپرسم. و اونا همه منو میخواستن، یا خودم رو، یا پولم رو و یا قدرتم رو. و حالا من زنی رو میخوام که هیچ کدوم از این چیزها رو نمیخواد."

دوباره من رو به بدنش فشار میده و پر حرارت زمزمه میکنه،

"اما من دست از اغوا کردنتم برنمیدارم زیبا، چون تو ارزشش رو داری. ارزش لحظه به لحظه ی عذابی که بهم میدی."

"من تو رو عذاب نمیدم."

"من هر شب تو اون تخت تا خود صبح کنار تو جون میکنم."

سرش رو تو گودی گردنم میبره و در حالی که تنم از حرفاش و کارهایش داغ شده بوسه ای خیس و طولانی روی پوستم میذاره که باعث میشه بدنم پر از حباب بشه. بوسه هاش رو تا لاله ی گوشم میاره بالا، دستی که روی کمرم داره رو میبره پایین تر تا جایی که مستقیم روی باسنم میشینه،

"من تشنه ی تو هستم فرانچسکا،"

سر بلند میکنه و خیره تو چشمام ادامه میده،

"تشنه ی زنی که بچه ی من رو تو ی شکمش داره، زنی که خانواده ی منه. زنی که میدونم ارزش لحظه به لحظه انتظاری که براش میکشم رو داره."

لب هاش رو میاره پایین تر و لب هام رو میبوسه. و من بوسه اش رو با کمال میل جواب میدم. میذارم

لب هام رو بین لب های نرمش بگیره و ببوسه و محکم تر بهش میچسبم تا بتونم بوسه مون رو عمیق تر کنم. تو این لحظه به هیچ چیز فکر نمیکنم جز اینکه بذارم بدنم رو از این هورمون خوشایند اکسی توسین، از حس اعجاب برانگیز خواسته شدن و مورد ستایش بودن پر کنه. میذارم منو ببوسه و من هم میبوسمش و یادم میره که این مرد شکنجه گر من بوده، که من اسیرش بودم. میخوام الان فقط لذت ببرم، مطمئنم وقت برای تصفیه حساب زیاده.

چشمامو با وحشت باز میکنم و هوا رو با شتاب به ریه هام میفرستم. هر وقت که در طول روز به مادرم فکر میکنم و یا ازش صحبت میکنم انتظارش رو دارم که شب کابوس مردنش رو ببینم. کابوس لحظه ای که جلوی چشمای من جون داد. تنها نوری که فضای تاریک اتاق رو روشن کرده نور نقره ای ماهه. سر میچرخونم و براندو رو میبینم که روی کمر با

آرامش خوابیده و دستش رو هم بالای سرش گذاشته. تو تمام این سالها هر زمان با عرق سرد روی پیشونیم و قلبی تپش گرفته از خواب پریدم تنها بودم و تا مدت ها توی تاریکی اتاق نمیتونستم از زیر ملافه بیرون بیام تا اثر ترس از بین بره. حالا اما فقط یه نگاه به سینه ی لختش میندازم و لحظه ی بعد بی اراده خودم رو به طرفش میکشم و روی سینه اش میخوابم. یه لحظه تگون میخوره و لحظه ی بعد دستش رو میپیچه دورم. صداس خواب آلود و گرفته است،

"قلبِت تند میزنه، خواب بد دیدی؟"

"اوهوم."

محکم تر دستش رو میپیچه دورم و با دست دیگه موهام رو نوازش میکنه،

"چیزی نیست، جات امنه."

محکم تر بهش میچسبم و همونطور که گرمای بدنش تن سردم رو گرم میکنه در نهایت تعجب میفهمم که به حرفش باور دارم، به اینکه از براندو دیگه آزاری بهم نمیرسه.

"میخواهی برم برات یه لیوان آب بیارم؟"

صدام انگار از ته چاه درمیاد،

"نه."

کمرم رو نوازش میکنه و میپرسه،

"میخواهی در مورد کابوست حرف بزنی؟"

چند لحظه ی طولانی سکوت میکنم و در نهایت میگم،

"جولیانو مادرم رو جلوی چشمای من کشت، یه تیر به قلبش زد."

سرم رو به نرمی روی سینه اش بالا میاره و به
چشمام خیره میشه. کنار گردنم رو نوازش میکنه و
میگه،

"متاسفم عزیزم."

دستم رو میذارم روی شونه اش و میپرسم،

"مادر تو هم مرده؟"

نفس عمیقی میکشه،

"نه نمرده، ولی برای من با یه مرده فرقی نداره."

"چرا؟"

"اون یه زن خودخواه و پول پرسته. تو زندگی جز
خودش به هیچ چیز دیگه ای اهمیت نمیده. میتونم
بهت بگم من رو کارلو بزرگ کرد چون اون اصلا
یادش نبود که یه پسر داره. من رو به دنیا آورد که از
پولای پدرم استفاده کنه."

"و پدرت؟"

"اون هم در نوع خودش یه حرومزاده ی جالب بود. یه رئیس مقتدر و یه پدر به درد نخور. چند سال پیش تو تصادف ماشین مجروح شد و بعد از یکسال ویلچرنشینی مرد."

اینطور که از پدر و مادرش حرف میزنه مشخصه بچگی زیاد خوبی نداشته. انگار اینو از چشمام میخونه که سرم رو روی سینه اش برمیگردونه و کنار گوشم زمزمه میکنه،

"بچه ی ما پدر و مادر بهتری خواهد داشت فرانچسکا، اینو قول میدم."

در سکوت و تاریکی به سینه اش تکیه میدم و از نوازش دستاش روی بدنم آرامش میگیرم تا جایی که تپش قلبم عادی میشه و خواب چشمام رو سنگیم میکنه.

فصل نوزدهم

براندو

همین که وارد خونه میشم صدای داد و فریاد بچه ها رو میشنوم و جیغ های پر از هیجانشون و میفهمم که دارن بازی میکنن. تو محوطه ی نشیمن امیلی و آوا که الان کاملاً مشخصه بارداره کنار هم نشستن و در حال صحبت هستن. امیلی با دیدن من لبخند میزنه و سلام میده. آوا هم همینطور. جلوشون می ایستم و بعد از اینکه جوابشون رو دادم از فرانچسکا میپرسم. امیلی به عکس های روی میز اشاره میکنه و جواب میده،

"حرف گذشته و پدر و مادرامون شد، من یه سری عکس از پدر و مادرم داشتم که نشونش دادم. گفت اونم از مادرش عکس داره، رفت چاپشون کنه."

جلوی خودم رو میگیرم که چشمام از تعجب گشاد نشه. یعنی آوا بعد از این همه سال تصمیم گرفته اون نگاتیوها رو چاپ کنه؟ این چه معنی ای میتونه داشته باشه؟ این که داره خودش رو به خاطر مرگ مادرش میبخشه؟ نمیدونم اما مطمئنم ترجیح میده تو این لحظه کنارش نباشم پس فقط سری تگون میدم و میپرسم،

"کارلو و ماکسیم مراقب بچه ها هستن؟"

"ماکسیم پیش بچه هاست، کارلو داره گهواره ای که امروز رسید رو سر هم میکنه."

آوا دستش رو میذاره روی شکمش و با احتیاط از روی مبل بلند میشه. از اونجایی که فرانچسکا هنوز تو ماه چهارمه شکمش از آوا خیلی کوچکتره اما شب ها که دستم رو میذارم روی شکمش اون برجستگی کوچک که بچه ام توش جا خشک کرده میاد زیر دستم و پرم میکنه از حس های مختلف، از هیجان،

عشق و ترس. ترس از اینکه به موقع نتونم ترتیب
جولیانو رو بدم و یه بلایی سرش بیاد.

"بهتره یه سری بهشون بزنیم. فکر کنم تا الان دیگه
انجامش داده باشن."

امیلی هم بلند میشه و هر سه با هم به طرف اتاقی
میریم که ماکسیم و آوا در حال دکور کردنش برای
بچه ی جدید هستن. در حالی که قرار بود
سکونتشون تو این عمارت موقتی باشه با اینکه هنوز
صحبتش نشده مطمئنم که همگی از این اوضاع
راضی هستن و تا مدت ها قراره در کنار هم زندگی
کنن. قبل از ورود به اتاق بوی رنگ تازه توی بینیم
میپیچه. کارلو با خونسردی کامل یه گوشه ایستاده و
در حالی که یه آبجو دستشه به تلاش های لورنزو و
جرجیو برای سر هم کردن گهواره ی چوبی نگاه
میکنه. صدای امیلی پر از تعجبه،

"جرجیو، تو کی اومدی؟"

جرجیو بی حوصله یه پیچ دیگه رو سفت میکنه و جواب میده،

"دن کارلو تماس گرفت و گفت یه مورد اورژانسی پیش اومده. من تا رسیدن به اینجا سخته کردم و چند بار رفتم زیر ماشین تا بتونم برسم و یه گهواره ی چوبی سر هم کنم که لورنزوی خنگ نتونسته بود از پشش بریاد."

لورنزو که کل تلاشش نگه داشتن یک پایه ی گهواره است شونه ای بالا میندازه و میگه،
"من که از اولش گفتم بلد نیستم."

آوا نگاهش رو تو اتاق میچرخونه و با لبخند میگه،
"همه چیز خیلی خوب شده، ممنونم."

امیلی با لبخند میره کنار کارلو و میگه،

"چرا خودت درستش نکردی؟ میدونم که بلدی."

کارلو یه قلپ از آجگو میخوره و دستش رو میندازه
دور امیلی،

"من آردم رو بیختم و الکم رو هم آویختم بیبی."

تو همین لحظه ماکسیم در حالی که ارورا روی شونه
هاشه و گابریل و لوکا هر کدوم روی یکی از پاهاش
ایستادن لنگان لنگان وارد اتاق میشه. گابریل با
افتخار رو به کارلو میگه،

"ما ماکسیم رو بردیم دد."

کارلو لبخندی پر غرور تحویلش میده اما ماکسیم
سرش رو میاره پایین و بهش چشم غره میره،

"اگر هر بار ارورا رو نفرستی خط مقدم که واست
بجنگه امکان نداره بتونی من رو ببری."

گابریل محکم تر پای ماکسیم رو میچسبه و بیخیال
میگه،

"به هر حال بردیم."

ماکسیم ارورا رو از روی دوشش میاره پایین و بعد از اینکه یه بوسه ی محکم به لپش میزنه اونو میذاره روی زمین. آوا دست ارورا رو میگیره و رو به پسرا میگه،

"وقت خوابه بچه ها. همگی شب بخیر بگین."

بعد از رفتنشون ماکسیم سمت گهواره ی کامل شده میره و چوباش رو دقیق چک میکنه،

"خوب سر همش کردید یا نه؟ اگر اتفاقی برای بچه ام بیفته پوستتون رو میکنم."

جرجیو با حرص فقط نگاهش میکنه اما امیلی میخنده و میگه،

"نگران نباش ماکسیم، جرجیو تو سر هم کردن گهواره تجربه ی زیادی داره."

کارلو رو به من میگه،

"تو کدوم اتاق رو میخوای برای بچه درست کنی؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"هیچ کدوم. ما قرار نیست اینجا بمونیم کارلو. به

محض اینکه ترتیب جولیانو رو بدم از اینجا میریم."

کارلو بطری آب جو رو روی پیشخوان پنجره میذاره

و چند قدم میاد نزدیکم،

"چرا همینجا نمیمونی؟ این خونه انقدر بزرگ هست

که همگی با هم زندگی کنیم."

صدام پر از قدرشناسی میشه،

"ممنون از پیشنهادات، اما خودت میدونی زیاد از این

عمارت خوشم نمیاد."

یه لحظه چشماش مات میشن اما بلافاصله سری

تکون میده و بحث رو کش نمیده. درسته من از این

خونه خوشم نمیاد چون خاطرات خوبی ازش ندارم.

من پدری داشتم که بودن و نبودن من عین خیالش

نبود و مادری که محبتی بهم نداشت. اون زمان تونی

هم با ما زندگی میکرد و زندگی رو برام جهنم کرده

بود. فقط کارلو بود که تا ده سالگی هوامو داشت اما وقتی دایی عوضیم که الان به درک واصل شده زمزمه های اینو شروع کرد که من باید به جای کارلو کاپوی بعدی باشم یه مدت کارلو هم با من درافتاد و در نهایت وقتی اسیر جولیانو شدم من رو نجات داد و از اون به بعد برای هم دو تا برادر واقعی شدیم. من از این خونه خوشم نمیاد و اصلا دلم نمیخواد بچه هام اینجا بزرگ بشن.

به امیلی نگاه میکنم و بعد رو به کارلو میگم،
"باید صحبت کنیم."

امیلی بلافاصله لبخندی میزنه و راه میفته که از اتاق بره بیرون. کارلو بازوش رو میگیره و چونه اش رو نوازش میکنه،

"میتونیم بریم تو اتاق کار بیبی."

امیلی سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"نه، به هر حال باید برم یک کمی جمع و جور کنم. شما راحت باشید."

بعد از رفتنش وقت رو تلف نمیکنم و میرم سر اصل مطلب،

"من طرف معامله ی جولیانو رو پیدا کردم. از طریق رابط هام مطمئن شدم که همچین معامله ای قراره انجام بشه. جولیانو قراره به روستای مونترانو بره. تاریخ دقیقش مشخص نیست اما به محض اینکه مطمئن شدم باید برنامه ریزی کنیم، بریم و کارش رو بسازیم."

ماکسیم، لورنزو و جرجیو با دقت گوش میکنند و کارلو هم انگار داره حرفای من رو تجزیه و تحلیل میکنه. دستاش رو تو جیب شلوارش میکنه و چند قدم تو اتاق راه میره. می ایسته و رو به من میگه،

"چقدر از این رابط مطمئنی؟"

"پول خیلی خوبی بهش دادم، اما خودت هم میدونی
نمیشه صد در صد روی حرف هیچ آدمی حساب
کرد."

ماکسیم میگه،

"به هر حال ما باید شانسمون رو امتحان کنیم. این
قضیه نباید بیشتر از این کش بیاد، باید کار جولیانو
رو تموم کنیم."

جرجیو میگه،

"ممکنه تله باشه."

سرم رو بالا و پایین میکنم،

"بله، ممکنه. به همین دلیل باید برای هر دو حالت
خودمون رو آماده کنیم."

کارلو باز هم در سکوت کامل داره فکر میکنه و
چیزی نمیکه. ماکسیم اما با لحنی مرگبار میگه،

"میدونی جولیانو به افرادش چی قول داده؟ که زن های ما رو، هر سه ی ما رو اسیر میکنه و به افرادش میده تا همه یه دور باهاشون حال کنن."

کارلو دندنوناش رو روی هم فشار میده و اسم ماکسیم رو با حرص صدا میزنه، من اما با اعتماد به نفس کامل میگم،

"حتی چشم خودش و افرادش به زن های ما نمیخوره. من به زودی جولیانو رو با دست های خودم توی گور میذارم ماکسیم."

صدای نگران امیلی رو از توی راهرو میشنوم،

"فرانچسکا، تو حالت خوبه؟"

به طرف در برمیگردم و همون لحظه صورت برافروخته ی فرانچسکا رو میبینم که وارد اتاق میشه، چشمای عصبانیش که من رو پیدا میکنه روم فیکس میشه و با خشونت چند تا عکس رو پرت میکنه به طرفم. عکس ها میخوره به صورتم و میفته

روی زمین. در حالی که از این اهانت خونم به جوش
اومده با حرص و دستایی مشت شده بهش نگاه
میکنم. تمام صورتش از حرص قرمز و صداش
میلرزه،

"تو بودی، اون مرد زخمی توی اون سلول لعنتی تو
بودی. کسی که من صلیبم رو بهش دادم، کسی که
جون خودش رو مدیون من میدونه تو بودی."

خون تو بدنم منجمد میشه و نگاهم رو میدم به
عکس ها، عکس هایی از من با بدنی لخت و غرق در
خون. عکس هایی از اون شب لعنتی که میبایست
فرانچسکا از من گرفته باشه و امروز همراه عکس
های مادرش چاپ کرده. چشمای امیلی با نگاه به
عکس ها مرطوب میشن و جلوی دهنش رو با دست
میپوشونه. حق داره، اون وقتی منو دید که تو
بیمارستان بودم و تا حدی اوضاعم بهتر شده بود. اما
این عکس ها عمق بلایی که اون پیرمرد سرم آورده
رو به خوبی نشون میده. کارلو میاد جلو و با خشم و

پره های بینی گشاد شده عکس ها رو از زمین
برمیداره و نگاه میکنه. فرانچسکا با صدایی که از
شدت خشم میلرزه ادامه میده،

"بدون دروغ، بدون کلک؟ این قولی بود که تو به من
دادی درسته؟ اما تمام مدت داشتی بهم دروغ
میگفتی. چون این چیزیه که تو هستی، یه آدم
دروغگو، یه آدم پلید. تو میخوای از جولیانو انتقام
بگیری، اما براندو تو هیچ فرقی با اون پیرمرد نداری."

اسم من و جولیانو رو که کنار هم میذاره یه لحظه
خون جلوی چشمامو میگیره و بدون اینکه بفهمم
دارم چیکار میکنم به طرفش حمله میکنم.

فصل بیستم

فرانچسکا

چند دقیقه قبل

قوطلی نگاتیو رو تو دستام نگه داشتم و بهش خیره ام. چند دقیقه قبل وقتی آوا و اورا داشتن از خاطرات مادرشون برام میگفتن ناگهان چنان موجی از دلتنگی بهم هجوم آورد که ناخودآگاه دیدم اینجا ایستادم و تصمیم گرفتم بالاخره عکس هایی که از مادرم گرفتم رو چاپ کنم. اینهمه سال هیچ کسی نبود که بخوام باهاش در مورد مادرم صحبت کنم اما حالا که در حد چند کلمه در موردش با دخترا حرف زدم حس میکنم دارم از دلتنگیش میمیرم. وسایل رو آماده میکنم و قوطلی نگاتیو رو باز میکنم و نگاهی بهش میندازم. بین عکس های مختلفی که از مادرم

گرفتم متوجه میشم که عکس های اون مرد زخمی هم هست. همونی که من به خاطر فضولیم باعث شدم مادرم بمیره. چراغ ها رو خاموش میکنم و چراغ مخصوص تاریکخانه رو روشن میکنم و تصمیم میگیرم همه ی عکس ها رو چاپ کنم، همشون رو.

وقتی کاغذ مخصوص چاپ رو توی ظرف مایع میذارم و میبینم چطور چهره ی بشاش و جوان مادرم روی صفحه اش نقش میبندد نمیتونم جلوی اشک هام رو بگیرم. ای کاش زنده بود، ای کاش اینجا بود. هنوزم از براندو کینه دارم، هنوزم نتونستم اونجور که باید ببخشمش اما ایمان دارم که اگر مادرم اینجا بود براندو از هر دوی ما مراقبت میکرد، یا شاید بهتره بگم از هر سه ما. بعد از اون شب که بهش پناه بردم دیگه بهم نزدیک نشده و بهم فضا داده اما حرفاش که واقعیت محضه مدام توی سرم تکرار میشه. اون راست میگه، من خیلی احمق بودم که فکر میکردم میتونستم یه زندگی نرمال داشته باشم. من از اون

راه گریزی ندارم چون اولاً ازش بچه دارم و ثانیاً یه روانی مثل جولیانو دنبال منه.

وقتی کینه هام ازش رو کنار میزنم نمیتونم انکار کنم که بهترین گزینه برای منه. نمیتونم حرفاش رو انکار کنم، اینکه از همون لحظه ی اول جذبش شدم، نه تنها جذب صورتش بلکه شخصیتش. تاریکی وجود اون دل منو قفلک داد و هنوزم میده. شاید بهتره به حرفش اعتماد کنم که زمان بالاخره کار خودش رو میکنه و باعث میشه دلم باهاش صاف بشه.

وقتی همه ی عکس ها رو چاپ کردم و مثل رخت های تازه از لباسشویی دراومده با گیره به بند رخت آویزون کردم تا خشک بشن چراغ رو روشن میکنم و برمبگردم بهشون. عکس های زیادی نیستن، شاید در حد ۲۰ تا دونه اما خاطرات زیادی رو برام زنده میکنن. شب های گرم تابستون که مادرم برام شربت خنک درست میکرد. لباس هایی که با دستای خودش برام میدوخت. شب های سرد که کنارم

میخواهید تا از رعد و برق نترسم. همه رو دونه به دونه رد میکنم تا برسم به اون شب، شب آخر.

من اونشب زیر نور کم زرد رنگ تک چراغ سقفی چند تا عکس از مردی که تا حد مرگ کتک خورده بود گرفتم. به یکی از عکس ها خیره میشم، عکسی که اون مرد رو گلوله شده به حالت جنینی نشون میده. سر تا لخته بدون حتی شرت و سر تا پا غرق خون و سوختگیه. از این زاویه صورتش معلوم نیست اما موهاش چرا. با اینکه موهاش هم پر از خونه شکی نیست که موهای بلوند داره. یه چیزی تو دلم تکون میخوره و یه سوال تو سرم شکل میگیره. چشمام رو باریک میکنم و سرم رو میبرم نزدیک تر. وقتی میبینم نمیتونم طرح صورتش رو تشخیص بدم با عجله میرم سراغ عکس بعدی.

عکسی که صورتش رو واضح تر نشون میده. چشم هاش از شدت کتکی که خورده باز نمیشد و صورتش سیاه و کبود بود اما هیچ جای شکی باقی نمیمونه

که دارم به کی نگاه میکنم. این براندوئه که کتک خورده روی زمین افتاده و گذر سالها باعث شده بود من چهره اش رو فراموش کنم. این براندو بود که من صلیبم رو بهش دادم. مردی که کارلو برونی با یه لشکر به خونه ما حمله کرد تا نجاتش بده براندو برادرش بود و من چقدر احمقم که تا به حال با یه دو دوتا چهارتای ساده نتونستم اینو بفهمم. و چقدر ساده ترم که یه درصد میخواستم به براندو اعتماد کنم. اون به من گفت دیگه دروغی در کار نیست، دیگه کلکی در کار نیست که از این به بعد با من روراسته و با اینحال در حالی که چندین بار ماجرای اونشب وسط اومد به من نگفت که اون مرد خودش بوده.

عکس ها رو از روی طناب میکنم و از اتاق بیرون میرم. با عصبانیت میرم به سمت محوطه ی نشیمن اما فقط امیلی اونجاست. نگاهش که به من میفته لبخند روی لب هاش خشک میشه و میپرسه،

"چی شده فرانچسکا؟ تو حالت خوبه؟"

آب دهنم رو قورت میدم و بی توجه به سوالش
میگم،

"باید براندو رو ببینم. میتونی لطفا بهش زنگ بزنی
بگی بیاد خونه؟"

"اون تو اتاق نوزاده. داره با کارلو حرف میزنه."

بدون یک کلمه حرف میچرخم و میرم به سمت اون
اتاق و بدون اینکه بخوام خودم رو کنترل کنم عکس
ها رو توی صورت وقیحش میکوبم. البته که عصبانی
میشه و به غرور والاش برمیخوره. به طرفم که خیز
برمیداره از روی غریزه میکشم عقب و دستم رو دور
شکمم حلقه میکنم. صدای امیلی که سرزنش گر
صداش میزنه باعث میشه یک قدمی من بایسته و با
پره های بینی گشاد شده و چشمایی که از خشم
داره از کاسه درمیاد نگاهم کنه.

"یه بار دیگه اسم من و پدرت رو بذار کنار هم و
بین چیکارت میکنم."

من هم اما زدم به سیم آخر. میرم تو سینه اش و داد
میزنم،

"چیکار میخوای بکنی که تا حالا باهام نکردی؟
کتکم بزنی؟ منو ببندی و شلاقم بزنی؟ یه قلاده به
گردنم ببندی و شوک الکتریکی بهم بدی؟ تو خونه
حبسم کنی؟ با کلک حمله ام کنی؟ چیکار میخوای
بکنی که قبلا نکردی؟"

قفسه ی سینه اش دیوانه وار بالا و پایین میره. یه
نیم نگاه به طرف امیلی میندازه و بعد چشماشو با
حرص فشار میده، پشتش رو میکنه بهم و تو اتاق
قدم رو میکنه. به امیلی که با دهن باز بهم نگاه
میکنه نگاه میکنم و میفهمم هیچی نمیدونسته.
کارلو همچنان با خشم به عکس ها خیره است،
ماکسیم دست به سینه کل منظره رو تماشا میکنه و
جرجیو و لورنزو هم بی تفاوت ایستادن. براندو دستی

تو موهاش میکشه و انگار یک کم به خودش مسلط
میشه. میاد سمتم و بازوم رو میگيره،

"بیا بریم تو اتاقمون حرف بزنیم."

دستم رو از دستش میکشم و خودم رو میکشم عقب،

"چه حرفی داریم با هم بزنیم؟ چه دروغ دیگه ای
میخواهی بهم تحویل بدی؟"

"من به تو دروغ نگفتم، حقیقت رو پنهان کردم اما
دروغ نگفتم."

صدام رو میبرم بالاتر،

"انقدر با کلمه ها بازی نکن. سر من رو شیره نمال."

با حرص و تهدید صدام میزنه،

"فرانچسکا، به خودت بیا."

"همین الان، همین الان باید به من بگی چرا
حقیقت رو ازم مخفی کردی."

بازو هام رو میگیره و روی صورتم خم میشه، از شدت
عصبانیت سرخ شده اما صداش رو بالا نمیبره،

"چون نمیخواستم منو مقصر مرگ مادرت بدونی."

دهنم از تعجب باز میمونه و چند لحظه زبونم بند
میاد. آب دهنم رو به سختی قورت میدم و میپرسم،

"منظورت چیه؟"

"مگه تو این همه سال خودت رو سرزنش نمیکردی
که به خاطر دلسوزی برای یه مرد در حال مرگ
باعث مرگ مادرت شدی؟ تو اونشب به خاطر من
اونجا بودی درسته؟ دلت برای من سوخته بود. تو
هنوز از من کینه داشتی، نمیخواستم ریسک کنم تا
قبل از اینکه کاملاً منو نبخشیدی بفهمی که اون آدم
من بودم. که بار این سرزنش رو بذاری روی دوش
من و برام حکم صادر کنی. نمیخواستم رابطه مون از
اینی که هست خراب تر بشه چون من به اندازه ی
کافی تو این رابطه گه زدم فرانچسکا، لازم نداشتم
گناه همچین چیزی هم روی دوش من بیفته."

چشمام باریک میشن،

"تو از کجا میدونی من خودم رو بابت مرگ مادرم
سرزنش میکنم؟"

گوشه ی چشماش چین میخورن و انگار میفهمه
حرفی رو زده که نباید میزده. بازو هام رو رها میکنه و
نفس عمیقی میکشه،

"داییت بهم گفت."

چشمام گشاد میشن و قلبم تپش میگیره،

"چرا باید همچین چیزی رو بهت بگه؟"

چونه اش رو میدره بالا و اعتراف میکنه،

"چون من مجبورش کردم."

جواب سوالم رو میدونم اما میپرسم،

"چیکارش کردی؟"

"مجبورش کردم به گناهانش اعتراف کنه. به اینکه

چطور از روی عمد تو رو به خانواده ی جانسون ها

داده بود تا با بی محبتی بزرگ بشی. اینکه چطور تمام عمر تو رو با حس عذاب وجدان و گناه بزرگ کرد. اون اعتراف کرد، به همه ی گناهانش و من هم فقط عدالت رو در موردش اجرا کردم."

دستم میشینه روی سینه ام،

"تو اونو کشتی؟"

سرش رو با اعتماد به نفس و بدون هیچ پشیمونی بالا و پایین میکنه،

"کشتمش چون تو رو اذیت کرده بود. تو رو با کمر بند زده بود، تو رو از خودت متنفر کرده بود. اگر چاره داشتم یه بار دیگه میکشتمش فرانچسکا. مردی که زندگی تو رو به جهنم تبدیل کرده بود."

نگاهم رو ازش میگیرم و میرم سمت پنجره. ماکسیم از سر راهم میره کنار و من هم پنجره رو باز میکنم و چند تا نفس عمیق میکشم. اتاق در سکوت کامله، هیچ کس هیچی نمیگه و هیچ صدایی نیست جز باد

شبانگاهی که بین درخت ها میپیچه و وارد اتاق میشه. اون دایی من رو کشته، تنها فامیلی که من تو این دنیا داشتم. اما من از این مسئله ناراحت نیستم، اصلا هم ناراحت نیستم. درسته اون منو کتک زده بود، و مدت هاست که خودم هم مطمئن بودم من رو از قصد پیش جانسون ها گذاشت. اون منو با حس گناه با حس عذاب وجدان بزرگ کرد. میخواست من عذاب بکشم چون خودش داشت عذاب میکشید. با اینکه راضی به مرگش نبودم اما الان از مردنش هم زیاد غمگین نیستم. اصلا غمگین نیستم و به هیچ وجه اینو تقصیر خودم نمیدونم. این گناه من نیست که بین یه مشت مرد دیوانه و زنجیری و خشن به دنیا اومدم، بزرگ شدم و حالا اسیر یکیشون هستم. اما این دلیل نمیشه که هنوز به حد مرگ از براندو عصبانی نباشم. اون یه حقه بازه و من باید حقش رو کف دستش بذارم.

پنجره رو میبندم و برمیگردم رو به جمع. به چشمای براندو خیره میشم و میگم،

"الان تو، همه تون، همه ی رازهای زندگی من رو میدونید. من هم باید راز تو رو بدونم. به من بگو براندو، این کینه ای که تو از پدر من داری به خاطر این عکس هاست؟ به خاطر شکنجه ای که شدی؟"

امیلی با چشمایی غمگین نگاهش رو بین من و براندو میچرخونه. کارلو اما با دقت به برادرش نگاه میکنه. قفسه ی سینه ی براندو با شتاب بالا و پایین میشه جوری که حس میکنم هر لحظه ممکنه تیشرت خاکستری تو تنش جر بخوره.

"بیا بریم تا بهت توضیح بدم."

"همه باید بدونن، همینجا باید بگی."

کارلو عکسی که تو دستشه مشت میکنه و با صدایی مقتدر میگه،

"حرف بزن براندو."

براندو میزنه زیر خنده، پر از حرص، پر از غم و سرش رو با افسوس به چپ و راست تکون میده. خنده اش

که بند میاد با شتاب میاد جلوی من و صورتم رو بین قاب دستاش میگیره، خم میشه روم و با نگاهی مجنون وار تو چشمام خیره میشه. مردمک چشماش بیقرار بین چشمام میچرخه. چند لحظه ی طولانی بهم خیره میشه و در نهایت میگه،

"چیزی که الان میگم باعث میشه دیگه هیچ کدوم به من مثل سابق نگاه نکنید، اما میگم. سیاه ترین رازم رو جلوی همه فاش میکنم و این تحقیر رو به جون میخرم تا دلت خنک بشه فرانچسکا. تا بتونی منو به خاطر کارایی که باهات کردم ببخشی."

"چرا ببخشش من اینقدر برای تو مهمه؟"

به لب هام خیره میشه و آرام، اونقدر که فقط خودم بشنوم زمزمه میکنه،

"چون عاشقتم، اینم سندش."

محکم، پرشور، مردانه و با اقتدار منو میبوسه و در حالی که هنوز از این اعتراف گیج و منگم یک ضرب

رهام می‌کنه و ازم فاصله می‌گیره ، چند تا نفس عمیق
میکشه و رو به برادرش می‌گه،

"بذار جواب سوالی که اینهمه وقت از من می‌پرسیدی
رو بهت بدم."

امیلی با صدایی گرفته می‌گه،

"بهتره من برم به بچه ها سر بزنم."

براندو اما مخالفت می‌کنه،

"بمون پرنده کوچولو. تو از کارهایی که من با
فرانچسکا کردم خبردار شدی، این رو هم باید
بشنوی."

امیلی نگاه پر از سوالش رو میده به کارلو، اما کارلو
بدون اینکه نگاهش رو از براندو بگیره دوباره می‌گه،
"بگو."

براندو نفس عمیقی میکشه و شروع می‌کنه،

"آدمایی که من رو دزدیدن به من داروی بیهوشی تزریق کرده بودن. به هوش که اومدم خودم رو تو دخمه ی جولیانو دیدم، کاملاً لخت و بسته شده به یه تخت زهوار در رفته."

حالا که کار به اینجا رسیده پشیمون میشم و میپریم تو حرفش،
 "براندو..."

قبل از اینکه بتونم ادامه بدم کارلو با صدایی محکم و خشن اما کنترل شده بدون نگاه کردن به من انگشت اشاره اش رو میاره بالا و دستور میده،
 "ساکت!"

براندو با خشم نگاهش میکنه اما فقط دستش رو مشت میکنه و ادامه میده،

"اون پیرمرد اونجا بود. از خودش خیلی راضی بود که بالاخره یه برونی زنده گیرش افتاده. با هم بحثمون شد، به هم بد و بیراه گفتیم. اون گفت من چیزی جز

یه پرنس بدبخت و بیچاره و رونده شده نیستم. که تو حتی به خودت زحمت نمیدی بفهمی چه بلایی سرم اومده و در نهایت ازش تشکر هم میکنی که شر من رو از سرت کم کرده. من هم بهش گفتم هر بلایی که سر من بیاره این واقعیت رو عوض نمیکنه که اون چیزی نیست جز یه سادیستی بچه باز که فقط زورش به دختر بچه ها میرسه."

با حرص میخنده و ادامه میدهد،

"اونم گفتم انقدر به خودم نبالم چون همه ی مردها اگر از نظر جنسی سالم باشن از این روابط لذت میبرن. گفتم حاضره بهم ثابت کنه. به یکی از افرادش گفتم یکی از برده های کوچکش رو براش بیاره،"

آب دهنش رو قورت میدهد و نفسش سنگین تر میشه. از چشمای کارلو داره خون میباره و ماکسیم و بقیه هم با چشمایی باریک شده به حرفاش گوش میکنند. آب دهنش رو قورت میدهد و ادامه میدهد،

"یه دختر دوازده سیزده ساله بود، با چشم ها و موهای عسلی. نمیدونم چند وقت بود اونجا زندانی بود اما تو عمق چشماش هیچ نیروی حیاتی نبود. انگار با یه جسم زنده مرده بود. جولیانو بهش دستور داد بیاد سراغ من، که بهترین آموزشی که دیده رو روی من اجرا کنه و یه حال اساسی به من و آلتی بده، و اونم کرد. در حالی که من تقلا میکردم که خودم رو از اون وضعیت نجات بدم اون دختر از همه ی مهارت هاش استفاده کرد که من رو تحریک کنه که البته نتونست اما من با اینکه هیچ نقشی تو این قضیه نداشتم حالم داشت از خودم به هم میخورد. به خصوص که میدونستم نقشه ی اصلی جولیانو در نهایت اینه که آلتی رو ببره و میترسیدم بخواد همون موقع و همون جا اینکارو بکنه. وقتی جولیانو مطمئن شد چیزی که تو نظرش بوده اتفاق نمیفته دختره رو از مو بلند کرد و جلوی چشمای من اونو به باد کتک گرفت. جوری که مطمئن بودم میمیره. بعد از اینکه جسم بیجون دختر رو بردن اون کلی من رو دست

انداخت که صد در صد یه ناتوان جنسی هستم. بعد از اون به افرادش سپردم تا شکنجه ام کنن. بقیه اش رو هم که خودت میدونی."

تصور بلایی که سرش اومده باعث میشه قلبم به هزار تیکه بشکنه و اشک بی اراده از چشمم سرازیر بشه. امیلی هم در سکوت اشک میریزه و کارلو اما دستاشو جوری مشت کرده و با شتاب نفس میکشه که یه لحظه میتروسم سخته کنه. براندو رو به من میکنه و ادامه میدهد،

"اون شب وقتی تو به سلول من اومدی من دوست داشتم باور کنم که تو همون دختری. که اونجایی تا من رو به خاطر بلایی که سرت اومده، به خاطر کارایی که مجبور شدی با جسم من بکنی بخشیدی. این انرژی بود که باعث شد زنده بمونم، در حالی که ته ذهنم میدونستم اون دختر به احتمال زیاد مرده اما میخوام باور کنم که تو اون دختر بودی. بعد از نجاتم اسمت رو گذاشته بودم فرشته و دنبالت بودم.

اما حالا که فهمیدم تو و اون دختر هیچ ربطی به هم ندارید باز هم باعث نمیشه دست از این اعتقادم بکشم که این تو بودی که جون منو نجات داد فرانچسکا. ما تو سرنوشت هم بودیم، از همون اول. تو مال منی و مهم نیست چه حسی به این قضیه داشته باشی چون من هیچ وقت نمیذارم بری. حالا فهمیدی چرا دلم نمیخواست بیشتر از این ازم متنفر باشی؟"

فقط اشک میریزم چون حرفی برای گفتن ندارم. کارلو برونی خم میشه، یکی از عکس های براندو رو از روی زمین برمیداره و بدون حرف از اتاق میزنه بیرون. امیلی اشکاش رو پاک میکنه و از طرف دیگه میره و من هم در حالی که دارم حس میکنم خفه میشم میزنم بیرون و بعد از اینکه چند بار تو کاسه ی توالت بالا آوردم مدت ها زیر دوش گریه میکنم.

فصل بیست و یکم

براندو

بعد از حدود یکساعت قدم زدن تو تاریکی جنگل وارد خونه میشم و به طرف راه پله میرم تا به فرانچسکا سر بزنم. درست موقعی که به پاگرد پله ها میرسم امیلی رو میبینم که در حال پایین اومدنه. با دیدن من یه لحظه روی پله ها خشکش میزنه اما بلافاصله به خودش میاد و بقیه ی پله ها رو میاد پایین و روبروم می ایسته. چشماش قرمز و پف کرده هستن و صورتش کاملاً رنگ پریده. موهاشو پشت سرش دم اسبی بسته و بلوز و جین ساده ای تنشه.

"فرانچسکا چند بار بالا آورد. به دکتر زنگ زدم، گفت به خاطر استرس بوده و نگرانی خاصی نداشت. به زور

مجبورش کردم یه چیزی بخوره تا شکمش خالی نباشه. الان خوابه."

صداش هم گرفته است. نفس عمیقی میکشم و سرم رو بالا و پایین میکنم،
 "ممنون پرنده کوچولو."

از شنیدن لقبش مثل همیشه نیشش باز همیشه بلکه با چشمایی باریک شده نگاهم میکنه. چند لحظه ی طولانی و بعد میپرسه،

"تو واقعا همه ی اون کارها رو با فرانچسکا کردی؟"
 انکارش فایده نداره، آبیّه که ریخته شده و دیگه جمع نمیشه.

"کردم امیلی، حتی بلاهایی سرش آوردم که بهت نگفته."

آهی میکشه و سرش رو به چپ و راست تگون میده و در نهایت تعجب یه لبخند تلخ و کوتاه تحویل میده،

"دلم برات میسوزه براندو، راه طولانی ای در پیش داری تا فرانچسکا تو رو ببخشه."

سینه ام سنگین میشه،

"میدونم. و با اینکه صبوری یکی از ویژگی های اخلاقی من نیست حاضرم براش صبر کنم."

بازوم رو فشار میده،

"تو واقعا اونو دوست داری مگه نه؟"

با اینکه اعترافم آروم بود امیلی شنیده. من مرد خاله زنی نیستم که بخوام سفره ی دلم رو پیش همه باز کنم پس فقط با بالا و پایین بردن سرم تاییدش میکنم. اینبار دستش رو میذاره روی سرشونه ام و با لحنی مثل همیشه خواهرانه میگه،

"پس مطمئن باش دیر یا زود اون تو رو میبخشه. شما برونی ها مردای پلیدی هستید اما خدا بهتون نظر داره که زن هایی با ذات فرشته سر راهتون میذاره."

برام عجیبه که با وجود فهمیدن حقیقت، با وجود چیزایی که شنیده رفتارش با من عوض نشده و حتی انقدر میتونه تحمل کنه که یه لطیفه هم بگه. عمیق نگاهش میکنم و میپرسم،

"چطور میتونی بعد از چیزایی که در مورد من فهمیدی، بعد از اینکه فهمیدی چه جنایت هایی کردم هنوز به من مثل سابق نگاه کنی؟"

ابروهاش با تعجب میرن بالا و نگاهش پر از محبت میشه. کمی ازم فاصله میگیره و به پاگرد پله ها اشاره میکنه،

"ده سال پیش پای همین راه پله تو منو از دست جوزپه نجات دادی و نداشتی منو با خودش ببره. اون شب امکان نداشت کارلو به موقع به من برسه. اگر تو نبود، اگر تو جونت رو به خاطر من به خطر نمینداختی، اگر به خاطر من آدم نمیکشتی جوزپه منو برده بود و حتی تصورش هم برام غیرممکنه که چه بلایی سرم میاورد. بدون شجاعت تو برای

دختری که حتی درست نمیشناختیش من الان اینجا نبودم. عشقی که بین من و کارلوئه، زندگیمون، بچه هامون، هیچ کدوم اتفاق نميفتادن."

دوباره بهم نزدیک میشه و خیره تو چشمام ادامه میده،

"اما اون آخرین فداکاری تو برای ما نبود. تو یکبار دیگه خودت رو جلوی آتیش انداختی و من و کارلو رو از چنگ جوزپه و جولیانو نجات دادی براندو. بهت دروغ نمیگم، من از دستت عصبانی ام، به خاطر بلاهایی که سر فرانچسکا آوردی در حد مرگ ازت عصبانی هستم اما خدا منو ببخشه چون حتی یک لحظه نمیتونم نظرم رو در موردت تغییر بدم. نمیتونم بهت نگاه کنم و نجات دهنده ی زندگیم، کسی که مثل برادر هوای منو داشته نبینم."

هر دو بازوم رو میگیره و با اعتماد به نفس ادامه میده،

"و میدونی از چی مطمئنم؟ مطمئنم که اون جولیانوی عوضی رو شکار میکنی و مثل یه خوک کثیف، چیزی که واقعا هست میکشیش. و مطمئنم رابطه ات رو با فرانچسکا درست میکنی."

روی پنجه ی پا می ایسته و هر دو گونه ام رو خواهرانه میبوسه، دوباره نگاهم میکنه و با تفریح ادامه میدهد،

"البته که امیدوارم فرانچسکا قبل از بخشیدنت زمان سختی بهت بده، اما هر وقت کمکی و یا نصیحت زنانه ای خواستی میتونی روی من حساب کنی."

شونه اش رو فشار میدم و حس میکنم یه وزنه ی سنگین از روی دوشم برداشته شده، چیزی که باعث تعجبم میشه. من از اینکه امیلی بخواد با من سرد بشه، از اینکه توجهش رو از دست بدم هراس داشتم و الان حداقل یه بار از روی شونه ام برداشته شده.

"منونم پرنده کوچولو. درمورد زمان سخت فرانچسکا هم نگران نباش. اون دختر به زور ۵۰ کیلو میشه اما خیلی خوب من رو به زانو درآورد."

چشمش از هیجان برق میزن،

"میدونستم اون دختر برای یه برونی شدن ساخته شده. خدا رو شکر که اشتباه نمیکردم. خدایا باورم نمیشه بالاخره تو هم به درد عشق دچار شدی."

سرم رو با افسوس به چپ و راست تکون میدم. خودم هم باورم نمیشه. انگار باید به حرف نوح اعتماد میکردم که این مرض مسریه چون تو این لحظه که اینجا ایستادم باور دارم اگر کل سوپرمدلای ایتالیا لخت جلوم بایستن با وجود چند ماه دوری از سکس به هیچ کدوم نگاه هم نمیکنم. چشم من دنبال دختریه که شاید هیچ وقت نتونه دلش رو باهام صاف کنه اما متاسفانه چاره ی دیگه ای جز من نداره. از راه درست یا غلط من اون دختر رو مال خودم کردم.

جسمش رو، روحش رو همه رو به نام خودم زدم و این قضیه همینطوری هم باقی می‌مونه.

نگاهی به اطراف میندازم و می‌پرسم،

"کارلو کجاست؟ باید باهаш حرف بزنم."

به یکی از راهروها اشاره میکنه و دوباره مودش غمگین میشه،

"تو کتابخونه است. رفتم بهش سر زدم اما انقدر توی خودش بود که ترجیح دادم تنه‌اش بذارم."

ازش جدا میشم و میرم سمت کتابخونه ای که عملاً یه اتاق متروکه تو این ساختمانه. در نیمه باز رو هل میدم و میرم داخل تا کارلو رو ببینم که تو نور کمی که از آباژور ایستاده ی گوشه ی کتابخونه میتابه روی کاناپه ی چرمی نشسته و در حالی که یه لیوان ویسکی توی دستشه به عکس خانوادگی بزرگی که به دیوار مقابلش آویزون شده زل زده. چراغ رو روشن میکنم و میرم کنارش میشینم. بدون اینکه نگاهش

رو از عکس بزرگ بگیره به سکوتش ادامه میده و یه جره ی دیگه از ویسکی میخوره. نگاهم میفته به بطری روی میز و متوجه میشم بیشتر از نصفش رو خورده. به پشتی کاناپه تکیه میدم و به عکس نگاه میکنم. مابین کارلو و تونی، پشت پدرم و مادرم که روی صندلی نشستن ایستادم و نباید بیشتر از ده سالم باشه. فکر میکنم تو همین سن و سال بود که کارلو با من چپ افتاد چون اون دایی احمقم جوزپه که شکر خدا به درک واصل شده شروع به چرت و پرت گفتن در مورد حق خونی ریاست کرد. من و کارلو از پدر یکی و از مادر جدا هستیم. مادر کارلو یکی از برده های پدرم بود و قبل از به دنیا اومدن من از دنیا رفته بود. جوزپه معتقد بود یه پسر حروم زاده نمیتونه رئیس بعدی تشکیلات برونی باشه اما پدرم کارلو رو از جونش بیشتر میخواست. در واقع خورشید زندگیش بر مدار کارلو میچرخید و من عملاً براش وجود خارجی نداشتم. با وجود مادر بی خیال و بی مسئولیتی مثل اونی که من داشتم این عملاً

کارلو بود که من رو بزرگ کرد اما حرفای جوزپه که
دهن به دهن شد اونم با من چپ افتاد.

تنها نکته ی مثبتی که جریان دزدیده شدن من
داشت این بود که کارلو من رو نجات داد و بعد از
اون دوباره همون برادر حمایتگری شد که بود.

تا ته لیوان رو میخوره و خم میشه که دوباره بریزه
که میگم،

"فکر نمیکنی برای امشب زیادی خوردی؟"

بدون توجه به من یه لیوان ویسکی دیگه میریزه و با
لحنی سرد جواب میده،

"نه فکر نمیکنم."

به پشتی کاناپه تکیه میده و یه جرعه سخاوتمندانه
از ویسکی رو بالا میره. من هم خم میشم و بطری رو
برمیدارم و یه جرعه میخورم. سکوتی که بین ماست
رو اون میشکنه،

"وقتی ماکسیم خبر دزدیده شدن رو برام آورد من اینجا نشسته بودم. روی همین کاناپه و به همین عکس خیره بودم."

توجهم بهش جلب میشه و نگاهش میکنم. نفس عمیقی میکشه و سر میچرخونه تا نگاهش رو بده به من، نگاهی که وحشی و عصبانی و افسار گسیخته و در نهایت تعجب غمگینه.

"اتفاقی که برای تو افتاد تقصیر من بود. اگر پشتت رو خالی نمیکردم مادرجنده ای مثل داریو خایه نمیکرد همچنین گهی بخوره، تو رو بدزده و بیره تحویل اون پیرسگ مریض بده."

یه جرعه دیگه از ویسکی میخورم. نمیتونم حرفش رو انکار کنم چون راست میگه. اون زمان که پدرم مرد و کارلو کاپو شد من سنم کم بود و این قدرتی که الان دارم رو نداشتم. کارلو من رو طرد کرد و یه شبه همه برای من شاخ شدن. شاخ خیلی ها رو شکوندم اما داریو، یکی از کسانی که بارها به کارلو هشدار داده

بودم باید ترتیش رو بدیم چون یه خائنه منو گیر انداخت.

بطری رو میارم پایین و بدون کینه میگم،

"گذشته مهم نیست کارلو. شاید تا حدی مقصر گیر افتادن من باشی اما در نهایت این خودت بودی که جونت رو به خطر انداختی و اومدی من رو نجات دادی."

"گند خودم رو پاک کردم براندو، اما بهاش رو تو دادی."

چشماس کمی رو به من باریک میشن،

"چرا بهم نگفتی؟ چرا نگفتی جولیانو همچین گهی خورده؟"

"نمیخواستم بدونی، نمیخواستم هیچ کس بدونه. این بار من بود کارلو و باید تنهایی تحملش میکردم. من آدم ضعیفی نیستم، اینو تو خوب میدونی."

"این هیچ ربطی به ضعیف یا قوی بودن نداره. اگر من از این خبر داشتم به هر قیمتی که بود تا الان اون لاشخور رو توی قبر گذاشته بودم."

"من نمیخواستم تو این کارو بکنی، میخواستم خودم حسابش رو برسم. تو دفعه قبل من رو تنها گذاشتی اما اینبار با وجود اینکه من همه رو تو خطر انداختم کنارم وایسادی و این تنها چیزیه که من از تو میخواستم. من حساب جولیانو رو میرسم."

"البته که میرسی. و البته که تا آخرش باهاتم."

صدای ماکسیم رو از پشت سرم میشنوم،

"همه تا آخر باهاتیم براندو."

میاد داخل و بدون رودربایستی لم میده روی صندلی کناری ما و تاکید میکنه،

"تا آخر."

بطری ویسکی رو به طرفش میگیرم، از دستم میگیره
و یه جرعه میره بالا. نگاهم بین کارلو و ماکسیم
میچرخه و میگم،

"پس قرار نیست دیگه به خاطر باز کردن پای
جولیانو به زندگیمون دهنم رو صاف کنید درسته؟"

چشمای سیاه ماکسیم از پلیدی میدرخشن و
پوزخندی میزنه. کارلو اما با خونسردی یه جرعه از
ویسکی میخوره و میگه،

"من میدونم تو الان چقدر به اون کله فرفری
حساسی پس حرف من رو بد برداشت نکن. اما اگر
من میدونستم اون پیرمرد چه گهی خورده مطمئن
باش خودم دخترش رو پیدا میکردم و ترتیبش رو
میدادم. حتی اگر به قیمت عصبانی شدن امیلی تمام
میشد."

گلوب تنگ میشه و دستام مشت اما چون میدونم
منظور حرف کارلو چیه خشمم رو کنترل میکنم و
میگم،

"از توجهت ممنونم برادر اما دیگه هیچ وقت در مورد فرانچسکا اینطوری حرف نزن. در ثانی اگر بر فرض محال اینکارو میکردی امیلی از دستت ناراحت نمیشد، اول کونت رو پاره میکرد و بعدش هم ترکت میکرد."

گوشه ی لبش میره بالا و با اعتماد به نفس میگه،

"اون زن هایی که ما عاشقشون شدیم و تو شکمشون بچه کاشتیم و باهاشون خانواده تشکیل دادیم فقط همسرهای ما نیستن، یه چیز دیگه هم هستن و اون زندانی ماست. اونا خودشون خبر ندارن و برای سلامت روانیشون لازمه که هیچ وقت هم خبردار نشن اما اصلا ربطی نداره که ما کی هستیم و چیکار میکنیم و اونا چه حسی به ما دارن چون در هر صورت جاشون کنار ماست."

گوشه ی لب ماکسیم میره بالا و نگاه پلیدش حرفای کارلو رو تایید میکنه و من هم نمیتونم باهاش مخالفت کنم چون واقعیت جز این نیست که هر سه

ما که اینجا نشستیم برای همسرهامون زندان بان های عاشقی هستیم که اگر پاش بیفته میتونیم خیلی هم بیرحم باشیم و برای اینکه از زیر دستمون در نرن به هر راهی متوسل بشیم.

"یه چیزی باید بهت بگم براندو."

این صدای ماکسیمه که باعث میشه نگاهش کنم و بفهمم چیز خوبی برای گفتن نداره. گوشه ی لبش رو کوتاه میجوئه و میگه،

"اون دختر که در موردش صحبت کردی، یادت میاد چی تنش بود؟"

یادآوریش باعث میشه نفسم تنگ بشه اما خونسردیم رو حفظ میکنم و جوابش رو میدم،

"یه پیراهن کوتاه صورتی براق."

با ناراحتی دستی تو موهای مشکیش میکشه و میگه،

"اون شب وقتی کارلو اومد سراغ تو من داشتم تو یه قسمت دیگه دنبالت میگشتم، همون قسمتی از اون

زیرزمین که جولیانو برده هاش رو نگه میداشت. چند تا دختری که اونجا بودن رو آزاد کردم اما خیلی خوب یادمه که یکیشون روی زمین افتاده بود. تو تاریکی سلول خم شدم و نبضش رو چک کردم و فهمیدم مرده. تو ظلمات لعنتی اون دخمه نمیتونستم رنگ موهاشو ببینم اما تقریباً مطمئنم که رنگ لباس کوتاهش صورتی بود."

غم سینه ام رو سنگین میکنه و پر میشم از افسوس اما نمیتونم بگم متعجبم. من در ناخودآگاه وجودم همیشه میدونستم اون دختر مرده اما نمیخواستم قبول کنم. ماکسیم بطری رو به من برمیگردونه و من هم چند تا جرعه پشت هم بالا میرم. چه کار میشه کرد، این دنیا پر از زشتیه، پر از بدی، پر از آدم های ترسناک که اتفاقاً خود من یکی از اونا هستم. برای بعضی از آدم ها که تو چرخ گوشت زندگی می افتن کاری نمیشه کرد جز اینکه یاد و خاطره شون رو با چند ساعت سکوت و مشروب خوردن زنده نگه داشت اما بعد از اینکه اون چند ساعت گذشت ضرب

زندگی دوباره انسان رو به جریان پر تلاطمش
 برمیگردونه و یا باید در جهت رودخانه شنا کنیم و یا
 غرق بشیم. بنابراین در حالی که برای اون دختر
 متاسفم و مصمم هستم که انتقام اون و خودم رو از
 جولیانو بگیرم میدونم که کارم با ناراحت بودن و
 عقده داشتن تو این زندگی تمام شده و از این در که
 بیرون برم دیگه به چیزی فکر نخواهم کرد جز زنی
 که تو تختم خوابیده و بچه ای که تو شکمش کاشتم.

صدای غرش آسمون بلند میشه و بارون شدیدی
 شروع به باریدن میکنه. وارد اتاقمون که میشم باد
 سردی که از درب کاملاً باز تراس به صورتم میخوره
 اولین چیزی که به استقبالم میاد. جلوی اون درب باز
 در قاب پرده های حریر که اسیر رقص باد هستن
 فرانچسکا با ربدوشامبر ابریشمی سبز رنگ گرون
 قیمتی که کاملاً اونو شبیه یه ملکه کرده پشت به
 من ایستاده. موهای فرفریش تا کمرش آویزون
 هستن و وزش باد به صورت باشکوهی تکونشون
 میده. تنها نوری که کمی فضا رو روشن کرده نور

کمرنگ دیوار کوبیه که نزدیک فرانچسکا است و منظره ای ازش ساخته انگار که تک قهرمان ایستاده وسط یک صحنه ی تئاتره و نور پروژکتور دایره ای رنگ روش افتاده.

بدون اینکه بهش نزدیک بشم در اتاق رو میبندم و بهش خیره میشم و حس میکنم سلول به سلول بدنم اونو میطلبه، زنی که فعلا برای من ممنوعه، به خاطر خطاهای بزرگی که در برابرش کردم برام ممنوعه و این بزرگترین عذابه که تا به حال تو زندگیم کشیدم. حتی از عذاب اون شب لعنتی که جولیانو یه جورایی منو مورد تجاوز قرار داد.

مطمئنم که فرانچسکا میدونه من اینجا ایستادم، شک ندارم. اما چون اون حرکتی نمیکنه من هم سر جام می ایستم و منتظر اون میمونم. منتظر اینکه میخواد با من چیکار کنه. نمیدونم چقدر میگذره که بالاخره روی پاشنه ی پا میچرخه و چشماش رو میدره به من. چشمایی که انگار در عرض چند ساعت

گذشته سالها بزرگتر و پخته تر شدند. با اینکه چشماش پف کردن و مشخصه گریه کرده در صورتش چنان اقتداری موج میزنه که چاره ای جز تحسین برام باقی نمیداره. گاهی اوقات انسان از توانایی های خودش بیخبره تا اینکه مجبور میشه اونا رو به کار بگیره. روز اولی که فرانچسکا رو دیدم یه دختر ساده و تا حدی شکننده بود اما با هر روزی که گذشت اون قوی تر و قوی تر شد و الان انگار یه جنگجوی با اعتماد به نفس و مقتدر و فوق العاده سکسیه که از دل یه فیلم لعنتی اکشن و هات بیرون اومده.

این زنیه که یه مرد در کنارش حس پادشاه بودن بهش دست میده و من در برابر ملکه ام کاری ازم برنمیاد جز اینکه در برابر قدرتش سر تسلیم فرود بیارم. بنابراین با قدم های استوار میرم جلوش و بدون تردید جلوش زانو میزنم جوری که شکم کوچکش درست جلوی صورتم باشه، بوسه ای به اون برجستگی که دنیای من شده میزنم و سرم رو بالا

میگیرم تا نگاهش کنم، تا با نگاهم بهش بفهمونم که
کاملاً تسلیمش هستم. تسلیم هر سرنوشتی که برای
من در نظر گرفته.

فصل بیست و دوم

فرانچسکا

میگن چشم‌ها دریچه‌ی قلب هستند، آیا این حرف درستیه؟ اگر درست باشه من الان تو عمق آبی‌های کمرنگی که بهم خیره هستند و زمانی فقط سیاهی و تباهی ازشون خونده میشد نوری رو میبینم که فقط برای من میتابه، نور محبتی که داره باورم میشه واقعیه. دست دراز میکنم و موهای خوشرنگش رو نوازش میکنم. گوشه‌ی چشمش چین میخورن و آبی‌ها از موج‌های پر از تلاطم می‌لرزن. موج‌های طوفانی که درونش به پاست و مدت هاست اونجا بوده اما اون مثله سخره‌ی قوی و پایدار این همه سال با این موج‌ها جنگیده و سر پا مونده. و حالا من، در روبرویی با بزرگترین طوفانی که در زندگیم تجربه کردم و اسمی جز مایکل جولیانو نداره، حس

میکنم میتونم به این سخره تکیه کنم و جون سالم
به در ببرم.

دستم رو میارم پایین تر و گونه اش رو نوازش
میکنم، چشماش که با آرامش بسته میشن سرش رو
به شکم میچسبونم و روی شونه اش خم میشم و
خودم رو به دستای ماهرش میسپارم که پر قدرت و
مردانه دورم میپیچه، از جاش بلند میشه و من رو
بلند میکنه و به طرف تخت میبره. تو وجودم ذره ای
مقاومت نسبت بهش احساس نمیکنم چون برای
اولین بار از وقتی شناختمش مطمئنم هیچ صدمه ای
بهمن نمیزنه، که امن ترین جا برای من در حال حاضر
تو دستای اون و تو آغوش اونه. بعد از چیزایی که از
سر گذروندم، بعد از چیزایی که دیدم و شنیدم و
چیزایی که یادم اومد چنان حس خستگی دارم که
میخوام با کمال میل خودم رو به دستش بسپارم و
مسئولیت همه چیز رو بدم دستش. حداقل برای یک

امشب، اگر امشب رو بتونم به صبح برسونم میدونم که از پس هر سختی دیگه برمیام. باید امشب خودم رو به اون بدم تا بتونم خاطرات دخترهای بیگناهی که در مجاورت من به سرنوشت شومی دچار شده بودن رو فراموش کنم. فراموش کنم دختر یک هیولا هستم.

همینطور که من رو در آغوش داره روی تخت میشینه و چشمای مشتاقش رو میده به من. چشمایی که خواستن من رو فریاد میزنن و این از هر مسکن دیگه ای من رو بیشتر آروم میکنه. شونه هاش رو ستون دستام میکنم، بلند میشم و جوری روی پاهاش میشینم که پاهام دو طرف بدنش روی ملافه ها باشه. ربدوشامبر ابریشمی کنار میره و یه جورایی تمام بدنم رو به نمایش میذاره اما براندو بدون اینکه ازم چشم بگیره منتظر میمونه ببینه میخوام باهاش چیکار کنم.

دستام رو مثل مار روی گردنش بالا میکشم و پشت گوشاش میذارم، به چشماش خیره میشم، چشمایی که با اشتیاقی مردانه به من دوخته شده. در حالی که هیچ شک و تردیدی نسبت به کاری که میخوام بکنم نیست پیشونیم رو به پیشونیش میچسبونم و همونطور که نوک بینی هامون به هم مالیده میشه دستام رو روی بدنش پایین میکشم، از سینه ی سفتش میرم پایین و بدون تردید دست میندازم زیر لبه های تیشرتش و در امتداد بدنش میکشم بالا. سرم رو ازش فاصله میدم و میبینم که چطور بدون مقاومت دستاش رو بالا میبره تا راحت تر بتونم تیشرت رو از عضلات قلبه ی بازوهاش رد کنم و از تنش در بیارم. بوی عطر تند همیشگیش با بوی تنش مخلوط میشه و میره تو بینیم و بیشتر تمام حس هامو تحریک میکنه.

بعد از اینکه تیشرت رو درمیارم و بی هدف به یه گوشه پرتاب کردم کمر بند نازک ربدوشامبر که به گره شل و نازکی بنده رو باز میکنم و ربدوشامبر رو

خیره تو چشمای مشتاق و وحشی براندو درمیارم و
 به کناری میندازم. دستاش رو دورم میپیچه و منو به
 خودش میچسبونه و سینه هام رو نوبتی و خیس
 میبوسه. تمام بدنم مور مور میشه و نوک سینه هام
 زیر زبونش سفت میشن و باد میکنن. تا به حال در
 زندگیم چنین حسی نداشتم، اینکه زیباترین و
 خواستنی ترین زن این دنیا هستم و اینکه مردی
 مثل براندو تمام و کمال مال منه. اون پلیده،
 بدجنسه و فرقی با یه هیولا نداره اما تو این لحظه
 چیزی که باعث میشه از انرژی زنانه ی بی نظیری پر
 بشم اینه که این هیولا مال منه، گوش به فرمان منه
 و نخش تو دستای منه.

دستم رو مثل شونه تو موهاش میکشم و سرش رو
 میبوسم. صدام آروم اما مقتدره،

"من میبخشمت براندو، ولی با یه شرط!"

بلافاصله سرش رو میکشه عقب و منتظر و مصمم
 نگاهم میکنه،

"بگو زیبا، اگر جونم رو هم بخوای بهت میدم."

سرم رو به چپ و راست تکون میدم،

"جون تو نه، جون مایکل جولیانو رو میخوام."

گوشه‌ی لبش میره بالا و چشماش از شرارت برق
میزنن. لبام رو میذارم روی لب هاش و با نفرت
زمزمه میکنم،

"باید بهم قول بدی اونو میگیری، بدترین دردی که
یه انسان میتونه تجربه کنه رو بهش میدی و مثل
سگ میکشیش. قول بده براندو."

پشت سرم رو میگیره و سرم رو به عقب برمیدارونه
تا بتونه تو چشمام که یه سانتی چشماشه خیره بشه
و با اطمینان بگه،

"قول میدم."

و بعد لب هاشو میکوبه به لب هام و نرم و مشتاق
منو میبوسه. دستام رو میذارم روی شونه هاش لخت
و سفتش و در حالی که دارم خودم رو به سینه اش

فشار میدم و از برخورد نوک سینه هام با پوست گرمش لذت میبرم بوسه هاش رو جواب میدم. کمرم و محکم میچسبه و روی زانوهای بلند میشه و منو هم مثل پر کاه با خودش بلند میکنه. چند ثانیه تو همون پوزیشن به بوسیدنم ادامه میده و بعد با نرم ترین حالت ممکن من رو روی ملافه های نرم میخوابونه و روم خیمه میزنه. گرم و مشتاق با سینه ای که از هیجان بالا و پایین میره به اون که در همین وضعیته و نفساش نصفه و نیمه از لای لب هاش بیرون میان خیره میشم. یه دستش رو ستون تنش کرده و دست دیگه رو دراز میکنه و موهای پخش شده ام رو نوازش میکنه و پر از تحسین خیره میشه به چشمام،

"تو خیلی زیبایی فرانچسکا، هات ترین زنی که تا به حال به عمرم دیدم."

نگاهش چنان قدرتی داره که ناخودآگاه باسنم رو میارم بالاتر و آهی کوتاه میکشم. ناخنای دستم رو

بیقرار روی سینه اش پایین میکشم و دستم رو از لبه ی شلوارش رد میکنم اما قبل از اینکه به شورتش برسم مثل برق گرفته ها دستم رو چنگ میزنه و مانعم میشه. با تعجب که بهش خیره میشم دستم رو رها میکنه، خم میشه و لبم رو میبوسه و توضیح میده،

"بعد از اتفاقی که تو اون دخمه افتاد من به هیچ زنی اجازه ندادم به آلت من دست بزنه، این برام تازگی داره."

دوزاریم که میفته نفسم سنگین میشه و ناگهان دوباره پر میشم از حس گناه. دستم رو میارم بیرون و صورتش رو قاب میگیرم. عمیق و مشتاق میبوسمش و در حالی که از شدت خواستنش به نفس نفس افتادم میگم،

"منو به تخت ببند براندو"

دستش رو میذاره روی سینه ام و منو نرم به ملافه ها میچسبونه، بوسه رو تموم میکنه و با نفسای

سنگین آب دهنش رو قورت میده و سرش رو به
چپ و راست تکون میده،

"اتفاقایی که برای من و اون دخترا افتاده، اتفاقی که
برای مادرت و دایی پوفیوزت افتاده هیچ کدوم تقصیر
تو نیست فرانچسکا. دیگه نه تنبیهی در کاره نه
مجازات. نه تو این دنیا و نه در دنیای دیگه."

دستش رو از روی سینه ام میکشه پایین، بعد از یه
توقف کوتاه روی برجستگی خیلی کوچک شکمم که
چشمش رو پر از مهر میکنه انگشتاش رو به سکسم
میرسونه و یه دور ماهرانه چاکم رو میماله جوری که
چشمام باریک میشن و آه میکشم. میره پایین و
خیره تو چشمای هیزم شورت و شلوارش رو با هم
میکشه پایین، دوباره زانوهایش رو میذاره روی ملافه
ها و روی تنم بالا میخزه. لبامو به دهن میگیره و
خیس و پر از صدا میبوسه. با اینکه با گذاشتن کف
دستاش روی ملافه ها من رو از فشار وزنش در امان
نگه داشته اما حس میکنم سنگینی انرژی مردانه ای

که دورشه و همیشه باهاشه داره منو به ملافه ها فشار میده. سرش رو یه سانتی سرم نگه میداره، دستم رو میگیره و بعد از چند لحظه ی طولانی روی آلتش میذاره. یه تکونی میخوره و دستم رو محکم تر میچسبه انگار که از تماس دست من با آلتش زیاد راحت نیست اما چند لحظه ی بعد چشماش نرم میشن و میگه،

"دیگه زمان زخم زدن گذشته فرانچسکا. از الان به بعد من و تو فقط دارو و مرهم هم هستیم."

آلت گرم و پر از خونس رو با احتیاط نوازش میکنم و بعد از اینکه دستم رو رها کرد و خودش رو کامل به دستم سپرد لب میزنم،

"قبوله."

سر و سینه ام رو کمی از روی ملافه ها بلند میکنم و دوباره لب هاش رو میبوسم. اونم اینبار کمی خشن تر، کمی محکم تر و کمی سریعتر به لب هام حمله میکنه و بعد از اینکه انقدر منو بوسید که لب هام بی

حس شدن لب هاش رو روی بدنم پایین میکشه و میره سراغ سینه هام. ملافه ها رو مشت میکنم و به پایین نگاه میکنم تا ببینم چطور سینه هایی که به خاطر حاملگی کمی درشت تر شدند رو با زبونش و دستاش غسل میده و طواف میکنه و در حالی که بدنم به طور خوشایند اسیر دستاش و وزن بدنشه کاری ازم برنمیاد جز اینکه لذت ببرم و آه بکشم و تمام ذهنم رو از حسرت های گذشته و ترس های آینده رها کنم.

وقتی لب هاش به سکسم میرسن موهای بلوند و خوش رنگش رو چنگ میزنم و باسنم رو میفرستم بالا و زیرش پیچ و تاب میخورم اما اون بدون اینکه رهام کنه گوشت حساسم رو محکم تر و محکم تر به دهن میکشه و تا وقتی که با فریادی بلند زیرش بلرزم تمام بدنم منقبض بشه رهام نمیکنه. با چشمای بسته دارم آه میکشم و میلرزم که رهام میکنه اما فقط به خاطر اینکه پشتم به پهلوی دراز بکشه، یه دستش رو از زیرم رد کنه و سینه هام رو

مشت کنه و با دست دیگه پام رو ببره عقب و روی
رون درشتش بندازه تا سکسم کاملاً در معرض و
دسترسش باشه.

"به من نگاه کن."

صداش دستوری و بیقراره. در حالی که سرم روی
ماهیچه های سفت بازو شه چشمای بیحالم رو باز
میکنم و میدوزم به آبی های وحشی. از اون پایین
آلتش رو میگیره و نوک مخملیش رو روی چاکم بالا
و پایین میکنه دایره ای میچرخونه تا با وجود اینکه
تازه زیرش لرزیدم دوباره نیازی دیوانه کننده در من
شکل بگیره و چشمام از شدت لذت باریک بشن و از
گوشه ها چین بخورن. وقتی دیواره هام نبض میزنن
و گشاد میشن بی اختیار دست پایین میبرم و آلتش
رو روی ورودیم میذارم و لب میزنم،

"پرم کن براندو."

"خواهش کن."

بههم گفته بود اینبار تا خواهش نکنم باهام نمیخواهه،
 خب ظاهرا این مردیه که پای حرفاش میمونه. گونه
 اش نوازش میکنم و میبوسم و در همون حال که لاله
 ی گوشش رو آروم گاز میگیرم لب میزنم،
 "خواهش میکنم."

بر خلاف چیزی که انتظار دارم تو یه حرکت طوفانی
 خودش رو نمیکوبه داخلم بلکه کاملا از زمانش
 استفاده میکنه و سانت به سانت و آروم آروم خودش
 رو میکنه داخل و بههم زمان میده که همونطور که
 انگشتای دست و پام از شدن لذت کج میشن و فرم
 دهنم یه اوی بزرگ شه که آه های ریزی ازش خارج
 میشن به سائز بزرگش عادت کنم.

سانت به سانت و آروم آروم در حالی که چشماش رو
 به من فیکشه، یه دستش سینه هام رو ورز میده و
 دست دیگه گوشت حساس بالای چاکم رو میماله
 خودش رو تو کانال تنگ من فرو میکنه تا اینکه
 دیگه جایی برای پیشروی نباشه. چند ثانیه ثابت

میمونه و بوسه های ریزی به پیشونی و ابروها و
چشمام میزنه،

"خودت رو انقدر سفت نگیر، از من نترس فرانچسکا،
من مواظبت هستم."

چشمامو باز میکنم و میفهمم که راست میگه، خودم
رو خیلی منقبض کردم. سینه اش دیوانه وار زیر
پوستم بالا و پایین میشه و انگشتاش محکم تر و
محکم تر توی گوشتم فرو میرن، پوست صورتش
قرمز شده و مشخصه که چقدر دلش میخواد اونجور
که میخواد با من سکس داشته باشه اما خودش رو
داره کنترل میکنه. بی اختیار زیر دستش شل میشم
و خیره تو چشماش زمزمه میکنم،

"میدونم که مراقبمی، بهت اعتماد دارم."

یه لحظه چشماش مات میشن اما لحظه ی بعد
خودش رو آرام میکشه بیرون و کمی محکم تر
میکوبه داخلم و لب هامو با اشتیاق میبوسه.
حرکاتش رو ادامه میده و در حالی که از اون پایین

درد و لذت رو با هم به بدنم تزریق میکنه با صدایی
محکم میگه،

"من شوالیه ی نگهبان توام فرانچسکا، هیچ کسکشی
دیگه نمیتونه اذیتت کنه، باید از روی جسد من رد
بشه."

من رو محکم تر به سینه ی سفتش میچسبونه و
حرکاتش رو با سرعت کنترل شده ای ادامه میده تا
جایی که درد میره و فقط لذت میمونه. لذت سوراخ
شدن و زن بودن زیر مردی که ادعا میکنه عاشق
منه، و پدر بچه ایه که تو شکمم دارم. و من به این
لذت به این اطمینان که دیگه تو این دنیا تنها نیستم
نیاز دارم پس خودم رو به دستاش میسپارم و انقدر
آه میکشم تا اینکه دوباره تمام تنم منقبض بشه،
زانوم روی ملافه ها جمع بشه و به دستی که روی
سینه هام داره چنگ بندازم و با صدای بلندی ناله
کنم و زیرش بلرزم. آه های مردانه ای که از پشت
گلوش بیرون میده و نشون دهنده ی اینکه که چقدر

داره از من لذت میبره به عمق خلسه ی لذتی که
دچارش شدم اضافه میکنه و باعث میشه محکم تر
بلرزم.

وقتی موج های بی امان سرخوشی و ارگاسم از بدنم
بیرون میرن و زیر دستاش شل میشم میفهمم که
خودش رو ازم میکشه بیرون و در حالی که از خالی
شدن میلرزم متوجه میشم که مایع گرمی داره ازم
خارج میشه و روی ملافه ها میچکه. براندو سر و
صورتتم رو میبوسه و بدنم رو دست مالی میکنه اما
انقدر خسته و بیحالم که نه میتونم جواب بوسه هاش
رو بدم و نه حتی چشمم رو باز کنم. بدون اینکه
رهام کنه ملافه رو روی هر دومی میکشه و آخرین
چیزی که قبل از غرق شدن در تاریکی لذت بخش
خواب میشنوم اینه،

"دوستت دارم فرانچسکا، با تمام قدرتی که یه مرد
میتونه یه زن رو دوست داشته باشه، دوستت دارم."

اولین چیزی که بعد از باز کردن چشمم متوجهش میشم اینه که کنارم خالیه. بعد از چند هفته خوابیدن کنار براندو دیگه بدون نگاه کردن میتونم بگم که وزن سنگینش رو روی تشک حس نمیکنم. تکونی میخورم و وقتی متوجه میشم لخت زیر ملافه ها دراز کشیدم تمام صحنه های دیشب تو ذهنم مرور میشه، عشق‌بازی پرشوری که با براندو داشتم و حرفی که قبل از خواب بهم زد، اعتراف دوباره اش به اینکه من رو دوست داره. با اینکه اون لحظه کاملاً باورش داشتم الان که بیدار شدم و میبینم نیست باز ترسی مبهم در دلم ایجاد میشه، اینکه الان در باز بشه و اون با اون پوزخند نفرت انگیزش بیاد داخل و بگه اینا همه اش بازیش بوده.

همینم میشه، در باز میشه و وارد میشه اما به جای پوزخند نفرت انگیز روی لب هاش یه لیوان آب پرتقال تو دستشه. هیچی به جز یه شرت پاش نیست، جوهر رنگی ققنوس روی سینه اش توی چشمه و موهاش آشفته و درهمه. مشخصه که زیاد

نیست از خواب بیدار شده. با دیدن چشمای باز
 مستقیم میاد به طرفم، لیوان آبمیوه رو میذاره روی
 میز کنار تخت و دست میندازه زیرم تا بدون هیچ
 زحمتی بلندم کنه و همونطور که تو آغوشم روی
 تخت بشینه، سرش رو به تاج تخت تکیه بده و
 پاهاش رو دراز کنه. لیوان رو دوباره برمیداره و جلوی
 دهنم میگیره تا آبمیوه ی شیرین رو بخورم و بفهمم
 چقدر بهش احتیاج داشتم. در مرحله ی بعد موهام
 رو نوازش میکنه و پشت گوشم میذاره، بوسه ی
 عمیقی ازم میگیره و زمزمه میکنه،
 "صبح بخیر زیبا."

تمام قلبم از حسی گرم سنگین میشه و بهش لبخند
 میزنم.

موهام رو نوازش میکنه و میپرسه، "حالت خوبه؟"
 دقیق نگاهش میکنم و سرم رو بالا و پایین میکنم.
 لبخند محوی روی لب هاش میشینه،

"خوبه. چون با اینکه دکترت گفته بود مشکلی برای سکس نیست مطمئن نیستم اگر مشکلی هم بود میتونستم جلوی خودم رو بگیرم. تو منو یه جوری مست میکنی که قویترین الکل ها نمیتونن."

سرم رو با آرامش به سینه اش تکیه میدم و نقش ققنوس رو با سرانگشتام نوازش میکنم و چیزی که ذهنم رو مشغول کرده میپرسم،

"دیشب داشتی راست میگفتی؟"

سر بلند میکنم و به چشماش خیره میشم و ادامه میدم،

"در مورد اینکه نمیداشتی هیچ زنی موقع سکس بهت دست بزنه."

فقط سرش رو بالا و پایین میکنه.

"پس به خاطر اتفاقی که برات افتاد اینجوری شدی؟"

"منظورت اینه که به خاطر اینکه تقریبا بهم تجاوز شد سادیستی شدم؟"

لحنش تلخه و باعث میشه از سوالم پشیمون بشم اما شونه ی لختم رو نوازش میکنه و ادامه میده،

"آره یه جورایی درسته. بعد از اون اتفاق دست هر زنی که به آلتم میخورد بی اختیار دلم میخواست گردنش رو بشکونم. خشمی تو وجودم شکل گرفته بود که هر روز بیشتر تو روحم ریشه میکرد. اولش فقط برای اینکه هیچ زنی ناخواسته به آلتم دست نزنه میبستمشون. اما به مرور زمان چیزای دیگه هم بهش اضافه شد. چیزایی که باعث میشد خشمم به صورت لحظه ای فروکش کنه."

"تو به زنا آسیب میزدی؟"

نفس عمیقی میکشه و در حالی که دستش رو از روی سرشونه ام برمیداره کمی چونه اش رو میده بالا و سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"نه اونطوری که نتونن تحملش کنن. من هیچ شباهتی به اون روانی هایی که تو اون کلاب دیدی ندارم فرانچسکا. آره از شلاق زدن لذت میبرم اما نه در حدی که پوست رو پاره کنه و جای زخم زشت و پاک نشدنی از خودش باقی بذاره. از پلاگ باسن خوشم میاد اما نه اونقدر بزرگ که صدمه ی دائمی به مقعد بزنه. از کلیپس سینه و دستبند خوشم میاد، خوشم میاد زنی که باهاشم رو بیندم، بهش درد بدم و ازش لذت ببرم اما مطمئن هستم که اونم از اینا خوشش میاد. تو خودت منو تو اون حال دیدی، غیر از این بود که از لذت دیوانه ات کردم؟"

از یادآوری اون کارهایی که باهام کرده بی اختیار گونه هام سرخ میشن و چشمام رو ازش میگیرم. صدای خنده ی خفه اش رو میشنوم و نوازش دستش روی موهام رو حس میکنم،

"دیدی؟ خوشت اومده."

انکارش بیفایده است،

"آره خوشم اومد. به گمونم منم مثل تو مشکل دارم."

"مشکل تو آموزه های مسخره ایه که اون دایی روانیت تو کله ات کرده. من اون آموزه ها رو از سرت درمیارم. همونطور که تو به من کمک میکنی تغییر کنم من هم به تو کمک میکنم."

یکدفعه بدون فکر میگم،

"اما چرا باید تغییر کنیم؟ من و تو هر دو از این کارها خوشمون میاد."

چشماس یه لحظه مات میشن و بعد برقی شیطانی توشون میدرخشه و گوشه ی لبش میره بالا. صورتم رو قاب میگیره و با حالتی از تحسین و هیجان میگه،

"هر لحظه ای که میگذره بیشتر و بیشتر بهم ثابت میکنی که ما برای هم ساخته شدیم فرانچسکا. نگران نباش زیبا، این بچه که صحیح و سالم به دنیا بیاد ما زمان زیادی داریم که فتیش های هم رو کشف و

سیراب کنیم. من هنوز خیلی کثافت کاری تو ذهنمه که با تو امتحان نکردم و مطمئنم دیوونه شون میشی اما اینبار که ما به اتاق قرمز پا گذاشتیم نه به خاطر گناهکار بودن توئه و نه تمایلات سادیستی من. ما میریم اونجا که همدیگه رو کشف و سیراب کنیم. اونجا هر دو هم ارباب و هم برده ی هم هستیم عشق من."

عشق من! این کلمه رو که میشنوم یه چیزی ته دلم میریزه و بی اختیار میگم،
"تو عاشق من نیستی براندو."

ابروهای خوش رنگش به هم نزدیک میشن و گوشه ی چشمش چین میخورن. ملافه رو میکشم بالاتر و از روی پاهاش سر میخورم و روی تشک میشینم. با لحنی صادقانه توضیح میدم،

"تو همه ی این سالها عاشق اون دختری بودی که تو ناخودآگاهت بهش صدمه زده بودی. کسی که میخواستی باور کنی همون دختر توی سلولت بوده،

همونیکه فکر میکردی تو رو با یه صلیب نجات داده.
کسی که تو به خاطرش این خالکوبی ها رو روی
بدنت زدی. تو عاشق اون دختری نه من."

وقتی میفهمه منظورم چیه گوشه ی لبش رو میکشه
تو دهنش و سرش رو بالا و پایین میکنه. صاف تر
میشینه و با صدایی که هیچ حسی توش نیست
میگه،

"اون دختر مرده فرانچسکا، دیشب فهمیدم."

قلبم یه لحظه می ایسته و دوباره شروع به زدن
میکنه و دردی گنگ به دلم میشینه، افسوس از
دست رفتن یک زندگی.

"مطمئنی؟"

با اعتماد به نفس سرش رو بالا و پایین میکنه،

"آره، ماکسیم مطمئنم کرد. تو تمام این سالها من
همزمان که دنبال تو بودم دنبال اونم بودم. تو درست
میگی اون دختر برای من خیلی مهم بود، برای من

حکم نجات دهنده ام رو داشت. کسی که باعث شد من مثل ققنوسی که از خاکستر خودش متولد میشه دوباره شانس زندگی پیدا کنم."

با اینکه میدونم مسخره است اما حس حسادت مثل نیش یه سوزن قلبم رو به درد میاره. حسادت مسخره به کسی که دیگه تو این دنیا نیست. براندو نفس عمیقی میکشه و ادامه میده،

"کارلو از وجود تو و برنامه های من برای تو بیخبر بود و تصمیم گرفت به خاطر اینکه پشت سرش حرکت کردم یه گوشمالی بهم بده به همین خاطر اون شبی که تو رو پیدا کرد یه دروغی بهم گفت. گفت هم تو رو پیدا کرده و هم اون دختری که من منجی خودم میدونستمش."

ابروهام میره بالا و حواسم بیشتر بهش جلب میشه. لبخند تلخی میزنه و ادامه میده،

"البته از این کارش یه منظور دیگه هم داشت، اونم اینکه به من ثابت کنه بر خلاف چیزی که میگم چه

حسی به تو دارم. من جراتش رو نداشتم به خودم
اعتراف کنم ارزش واقعی تو برای من چقدره بنابراین
اون ازم خواست هر کدوم از شما دو نفر که برام
مهمتره انتخاب کنم و اون یکی رو به سرنوشت
شومش بسپارم."

یه چیزی ته دلم هری میریزه پایین، حسی مثل پرت
شدن از یه سراشیبی. چند لحظه به چشمام خیره
میشه و بعد نیم خیز میشه، شونه هام رو میگیره و
روم خیمه میزنه، نگاه بیقرارش بین چشمام میچرخه
و ادامه میده،

"من حتی به اندازه ی یه پلک زدن فکر نکردم تا تو
رو انتخاب کنم فرانچسکا. میدونی چرا؟ چون هیچ
چیز تو این دنیای کوفتی برام مهم نبود جز اینکه
دوباره تو جلوی چشمای من، تو دستای من باشی،
چون بهت اهمیت میدادم حتی بیشتر از جون لعنتی
خودم. اونجا بود که فهمیدم چقدر خودم رو گول
زدم، چقدر وانمود کردم از تو بدم میاد در حالی که

واقعیت چیزی کاملاً برعکس بود. من سالها از روی فقط یک عکس در تمنای تو بودم و حالا که تو رو چشیده بودم، حالا که تو رو مال خودم کرده بودم، حتی اگر خود مریم مقدس لعنتی که نمیدونم وجود خارجی داره یا نه بیاد جلوی چشمم برام فرقی نداره، من تو رو با دنیا عوض نمیکنم. خوب که بهش نگاه کنی من همه ی این سالها دنبال یه نفر بودم و اون تو بودی فرانچسکا. من به خدا اعتقاد ندارم اما به تقدیر چرا. تو از اولش توی تقدیر من بودی زیبا، همونطور که من تقدیر توام. ما راه فراری از هم نداریم عزیز دلم."

نمیدونم کی چشمم مرطوب میشن و یه قطره اشک ازشون میچکه. اشکم رو میبوسه و کنار گوشم زمزمه میکنه،

"من عاشق توام، ولی بهت حق میدم با توجه به پرونده ی سیاهی که پشت دارم حرفم رو باور نکنی."

من درستش میکنم، یک کم زمان میبره اما کاری
 میکنم حرفم رو باور کنی. باشه؟"

دستم رو میذاره روی شونه ی سفتش و تو گریه
 لبخندی میشینه روی لب هام. من عشق اونو باور
 میکنم برای همینه که نمیتونم جلوی اشکام رو
 بگیرم اما بدم نمیاد به خاطر کارایی که باهام کرد
 یک کمی بیشتر عذاب بکشه بنابراین سرم رو بالا و
 پایین میکنم و لب میزنم،

"باشه."

لب هامو میبوسه و لب میزنه،

"من تو رو عاشق خودم میکنم زیبا، اینو بهت قول
 میدم."

از روز اول آشناییمون اون به من وعده های زیادی
 داده، وعده های ترسناک و وعده های زیبا و به
 همشون عمل کرده. مطمئنم به این یکی هم عمل
 میکنه. مطمئنم راهی جز اینکه عاشقش بشم ندارم

پس صورتش رو قاب میگیرم و راهش رو کمی هموار میکنم.

"تو از من یه سوالی پرسیدی یادت میاد؟ اینکه اگر بعد از اولین سکسمون همینی که الان هستی بودی و بهم درخواست ازدواج میدادی قبول میکردم یا نه؟"

آب دهنش رو قورت میده و نفس عمیقی میکشه،
"یادمه."

"من جواب تو رو دارم براندو."

این جواب سرنوشت هر دوی ما رو تعیین میکنه. با چشمایی که در کمال تعجب هاله ای از ترس و اضطراب برای اولین بار از زمان طولانی که شناختمش درش دیده میشه بهم خیره میشه و منتظر میمونه. فشاری به شونه هاش میارم و با همکاری خودش به کمر روی تخت میخوابونمش و میشینم روی پاهاش و اهمیتی نمیدم که ملافه از تن

کاملاً لخم سر بخوره و بیفته پایین. اون اما همچنان به چشمام خیره است. هر دو دستم رو روی سینه ی پر از ماهیچه اش میذارم و خم میشم روی صورتش،
 "قبولت می‌کردم."

نفس گیر افتاده اش رو با آسودگی بیرون میده و در حالی که میشینه هر دو دستش رو دورم میپیچه و منو میچسبونه به سینه اش.

"تو به من گفتی داشتی عاشقم میشدی."

سرش رو ازم فاصله میده و نگاهم میکنه. در حالی که از نوازش موهای کنار گوشم زیر دست بزرگش لذت میبرم سرم رو بالا و پایین میکنم،

"آره داشتم عاشقت میشدم. نه فقط چون خوشتیپ و پولدار بودی. داشتم عاشقت میشدم چون در کنارت حس زن بودن داشتم، حس زیبایی. چون حس می‌کردم نیمه ی گمشده ی منی، کسی که وقتی کنارشم دیگه از هیچ چی نمیترسم."

چشمش نرم میشن، نرمشی که فقط در مقابله با
خودم و بچه های کوچک تو این عمارت تو چشمش
میبینم،

"همینم هست زیبا، همینم هست. تو در کنار من از
هیچ چیز لازم نیست بترسی. من همون هیولای تو
سایه هام که تمام کابوس های تو رو شکار میکنه."

دستش رو میبره پایین و سکسم رو نوازش میکنه و
باعث میشه دوباره حالم خراب بشه. خم میشه و تو
گوشم زمزمه میکنه،

"حالا باید به مناسبت این جواب یه سکس خفن
دست و پا کج کن با هم داشته باشیم."

و خدای من همینم میشه. سکسی که باعث میشه
سفیدی چشمم دربیاد و با نفسی بریده شده دقایق
طولانی زیرش ناله کنم و از فشار کنترل شده ی
وزنش که منو به ملافه ها فشار میده لذت ببرم.

فصل بیست و سوم

براندو

فرانچسکا جلوی آینه میز توالت نشسته و داره موهای بلندش رو شونه میزنه. یه لباس سفید به تن داره و صورتش با نشاط و شادابه. لباس هام رو میپوشم و ساعت رو میندازم دستم اما انقدر محو این زن هستم که نمیتونم بندش رو ببندم. از آینه متوجه تلاشم میشه و لبخندی شیطون روی لب هاش میشینه. شونه رو میذاره روی میز، بلند میشه و میاد به طرف من. ساعت رو میگیره و بندش رو میبنده و با لبخندی گرم خیره میشه به چشمام. از دیشب چند بار با هم بودیم اما نمیتونم ازش دل بکنم جوری که حس میکنم همین حالا آلتَم دوباره داره سفت میشه اما فقط یه بوسه ی عمیق از لب هاش میگیرم و رهاس میکنم تا عطر بزنم.

"داری کجا میری؟"

عجیبه اما با اینکه احساسم رو نسبت بهش فهمیدم و به خودش هم اعتراف کردم باز هم از اینکه سوال جوابم کنه خوشم نمیاد. انگار عادت های قدیمی سخت وجود آدم رو ترک میکنند. با اینحال خودم رو کنترل میکنم و مثل آدم جواب میدم،

"میرم کازینو. بعدش هم با یه نفر قرار دارم."

"چه جور قراری؟"

میچرخم و رخ به رخش می ایستم،

"یه قرار خیلی مهم. پدرت قراره به یکی از روستاهای نزدیک اینجا بیاد و یه معامله داشته باشه. میخوام مطمئن بشم رابطم بهم درست آمار داده تا یه نقشه برای به درک فرستادن جولیانو بکشم."

دستاش رو روی سینه اش به هم قفل میکنه و سرش رو بالا و پایین میکنه.

"تو تو طول روز چیکار میکنی؟"

"احتمالا اتاق نوزاد رو میچینیم. آوا خیلی چیزا سفارش داده که هنوز نرسیده."

لبخند محوی روی لب هام میشینه و دستم رو روی برجستگی کوچک شکمش میذارم. دستش رو روی دستم میذاره و میگه،

"میدونستی بچه شون دختره؟"

"آره، ماکسیم گفته بود."

"ما هم ماه دیگه میتونیم بفهمیم منتظر یه دختریم یا پسر."

کمی تردید توی چشماش میشینه و میپرسه،

"تو دوست داری پسر باشه؟"

قبلا دوست داشتم اما الان جوابم فرق کرده،

"همین که تو مادرشی برام بسه زیبا. این بچه هر چی که باشه بچه ی زنیه که من عاشقشم."

لبخند گله و گشادی روی لبش میشینه و بدون
مقدمه دستاش رو میپیچه دورم و بغلم میکنه.
موهایش رو نوازش میکنم و میگم،

"کارلو پیشنهاد داد یکی از اتاق ها رو برای بچه
درست کنیم اما من رد کردم."

ازم فاصله میگیره و سوالی نگاهم میکنه.

"من دوست ندارم ما اینجا زندگی کنیم."

"چرا؟ مگه اینجا جایی نیست که توش بزرگ
شدی؟"

"درسته اما اینجا خیلی شلوغه. من دوست ندارم
وقتی زیرم داری از لذت جیغ میکشی همه ی
خانواده ام بفهمن دارن باهات چیکار میکنم."

گوشه ی لبش رو گاز میگیره و پوست خوشرنگش
سرخ میشه. صورتش رو قاب میگیرم و خم میشم
روی سرش، گاز ریزی از اون لب های خوردنی
میگیرم و ادامه میدم،

"بهت قول میدم بعد از اینکه کار جولیانو رو ساختم
یه خونه ی خیلی خوب به سلیقه ی خودت برات
بگیرم. یه جای امن که فقط خودم و خودت باشیم.
جایی که بتونیم یه خانواده برای خودمون تشکیل
بدیم. باشه زیبا؟"

سرش رو با لبخند بالا و پایین میکنه،

"باشه."

عمیق و مشتاق لب هاش رو میبوسم و قبل از اینکه
آلت حریص و گرسنه ام از رفتن منصرفم کنه از اتاق
میزنم بیرون.

اولین چیزی که موقع اومدن به خونه متوجهش
میشم سکوت مطلقه که باعث میشه شاخکام تیز
باشن. ساعت هنوز هشت نشده و این یعنی بچه ها
باید بیدار باشن و اگر بچه ها بیدار باشن باید این
خونه رو روی سرشون گذاشته باشن. راهم رو به

طرف نشیمن میگیرم و با رسیدن بهش متوجه میشم این سکوت از چیه. آوا روی کاناپه ی دو نفره نشسته و بچه ها در سکوت کامل سرشون رو به شکمش چسبوندن. کمی که میرم جلوتر آوا با لبخندی رسمی مثل همیشه بهم سلام میده اما قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم گابریل غر میزنه،

"براندو ساکت باش. الانه که تکون بخوره."

آوا موهای مشکی گابریل رو به هم میزنه و رو به من با صدایی آروم میگه،

"بقیه تو اتاق بار هستن."

سرم رو بالا و پایین میکنم و راه رفته رو برمیگردم و به طرف بار میرم. امیلی و فرانچسکا روی کاناپه ی دو نفره کمی دورتر از میز بار لم دادن و در حال کارت بازی کردن هستن، در حالی که کارلو و ماکسیم با دو لیوان ویسکی گوشه ای ایستادن و حرف میزنن. مستقیم به طرف فرانچسکا که با دیدنم دوباره سرخ میشه میرم، خم میشم و بوسه ای عمیق

از لب هاش میگیرم تا جایی که از خجالت دستش رو
 میذاره روی سینه ام و از خودش جدام میکنه. امیلی
 با لبخندی گرم و واقعی نگاهمون میکنه و بهم سلام
 میده. جوابش رو میدم و راهم رو به طرف برادرم کج
 میکنم.

"باید صحبت کنیم."

بلافاصله شش دنگ حواسش جمع میشه و سرش رو
 بالا و پایین میکنه،

"بریم."

"قبلش باید از یه چیزی مطمئن بشم. بیا بریم پیش
 دخترا."

وقتی میشینیم خطاب به فرانچسکا که توجهش
 جلب شده میپرسم،

"جواب سوالی که میخوام ازت بپرسم خیلی مهمه
 عزیزم، با اینکه ممکنه اذیت بشی میخوام خیلی

خوب فکر کنی و بهترین چیزی که یادت میاد رو
بگی."

ابروهاش بالا میرن و سرش رو بالا و پایین میکنه،
"باشه."

"تو کسی به اسم چیرو سباستانو رو یادت میاد؟"
نگاهش رو ازم میگیره و بعد از چند لحظه ی طولانی
فکر کردن دوباره میدوزه بهم،
"اسمش آشناست اما نمیتونم دقیق بهت بگم کی
بوده."

"وقتی با پدرت زندگی میکردی کسی بود که با
مادرت خیلی خوب باشه؟ همونی که به مادرت و
داییت برای فرار کمک میکرد."

چشماش یه لحظه برق میزنن و صورتش مطمئن تر
میشه،

"یه چیزایی یادم میاد، یکی از نگهبان هایی که با من و مادرم خیلی خوب بود. یادمه چند بار وقتی کسی تو اتاق نبود تلفنش رو میداد به مادرم که به داییم زنگ بزنه. مادرم همیشه بهم تاکید میکرد که این یه راز خیلی مهمه، که هیچ کس نباید بفهمه وگرنه برای همه مون خیلی بد میشه."

"صورتش رو یادت میاد؟"

سرش رو به چپ و راست تکون میداده،

"فقط یادمه موهای مشکی و فر داشت."

عکسی که از چپرو دارم رو نشونش میدم. میگیره و چند دقیقه ی طولانی بهش خیره میشه اما درنهایت سرش رو به چپ و راست تکون میداده،

"نه، واقعا چیزی یادم نیست."

به پشتی صندلی تکیه میدم و نفس عمیقی میکشم.

"قضیه چیه؟"

کارلوئه که میپرسه. نگاهش میکنم و میگم،

"تونستم تایید قرار جولیانو رو از یه نفر دیگه هم بگیرم. همه چیز ظاهرا با عقل جور درمیاد اما من هنوز هم نمیتونم کاملا به این قضیه اعتماد کنم."

کارلو سرش رو بالا و پایین میکنه،

"هیچ کدوممون با اطمینان نمیتونه بگه این دام جولیانو نباشه. اما فراموش نکن این جولیانوئه که داره وارد قلمرو ما میشه. بنابراین حتی اگر این یه دام باشه باید واردش بشیم و شانس خودمون رو امتحان کنیم."

به اینجا که میرسه نگاهی به چشمای نگران همسرش میندازه و از جا بلند میشه. بوسه ای به سر امیلی میزنه و میگه،

"بهتره بریم اتاق کار حرف بزنیم."

به راهرو که میرسیم میگم،

"به نظرت این یه دامه کارلو؟"

با خونسردی کامل جواب میده،

"احتمالش هست، اون پیرمرد باهوشه اما الان یه مار زخم خورده است. مگه تو همینو نمیخواستی که از عصبانیت دیوانه اش کنی و خطایی ازش سر بزنه؟ اومدن به قلمرو ما همون خطاییه که میتونه به قیمت جونش تمام بشه."

ماکسیم با اعتماد به نفس کامل میگه،

"فرقی نداره نقشه ی اون چی باشه براندو، پاشو تو قلمرو ما بذاره کارش تمومه."

خودمم اینو میدونم، ته دلم از این مطمئنم اما تصور اینکه بهش ببازم و فرانچسکا دستش بیفته باعث میشه دلم بخواد بیشتر به همه چیز فکر کنم.

ساعت های بعدی با کارلو و ماکسیم و لورنزو و جورجیو که بعدا بهمون ملحق میشن نقشه ی حمله رو به طور دقیق برنامه ریزی میکنیم و منتظر روزی

میمونیم که پرونده ی مایکل جولیانو اینبار برای همیشه بسته بشه.

از اونجایی که نمیدونم فرانچسکا در کدوم مرحله از چاپ عکساشه در میزnm و منتظر میمونم تا صدای شادابش رو بشنوم که اجازه میده برم داخل. اولین چیزی که تو نور قرمز تیره ی اتاق میبینم عکس های بزرگیه که مثل لباس با گیره از بند رخت ها آویزون کرده. با احتیاط از کنارشون رد میشم و میبینمش که با انبر عکس خیس رو از ظرف محتوی محلول مخصوص برمیداره و با دیدن من لبخند گشادی روی لبش میشینه و عکس رو جلوی چشمام میاره بالا،

"نگاه کن، حس میکنم وارد فیلم پدرخوانده شدم، شماها همه مثل دن کورلئونه هستین، حتی بچه هاتون."

نگاهم میشینه روی عکسی که فرانچسکا از من و گابریل و کارلو گرفته. من و کارلو کنار هم ایستادیم و در حال صحبتیم و گابریل در حالی که دست پدرش رو گرفته با غرور به دوربین فرانچسکا خیره شده. هر روزی که میگذره بیشتر و بیشتر پی به استعداد فرانچسکا تو عکاسی میبرم. با اینکه تو این عمارت گیر افتاده و تنها سوژه هاش من و خانواده ام و درخت ها هستیم با اینحال اون با ذوق و اشتیاق هر روز یه قاب بندی تازه یاد میگیره و بهم نشون میده که چقدر تو ادامه ی رشته ی عکاسی جدیه. هنوز عکس تو دستشه که روی سرش خم میشم، با حلقه کردن دستم پشت کمرش اونو به سینه ام میچسبونم و لب هاش رو مثل یه آدم تشنه به کام میگیرم. یه لحظه جا میخوره اما لحظه ی بعدی عکس بی هدف از دستش رها میشه و بعد از اینکه دستاش رو دور گردنم میپیچه مشتاق و عمیق بوسه ام رو جواب میده.

پشت گردنش رو میگیرم و یه لحظه سرش رو عقب میکشم تا بتونم به چشمای خمارش خیره بشم. چشمایی که با نیازی انکار نشدنی به من دوخته شدند. همین طور که هر دو نفس نفس میزنیم لب هام رو لب هاش میمالم و خبر رو میدم،

"قبل از اینکه سپیده بزنه من و کارلو با یه تیم میریم به شکار جولیانو."

عقب که میکشم میبینم چشماش از اشک میلرزن و نفساش سنگین تر میشن. تو عمق چشماش خیره میشم و چیزی که میبینم باعث میشه قلبم یه لحظه بایسته. این زن من رو دوست داره. با اینکه تا به حال نگفته جای هیچ شکی توش نیست. محبتی که تو چشماشه باعث میشه با تشنگی بیشتری خم بشم و لب هام رو به لب هاش بکوبم و برای دقایق طولانی لب های لرزان و خوشمزه و نرمش رو ببوسم، بمکم و لیس بزنم. اشک هایی که از چشماش میاد رو زیر لب هام حس میکنم اما اونها رو هم میبوسم.

وقتی نیاز به تصاحبش تو وجودم غرش میکنه دست
 میندازم زیر باسنش، توی دستام بلندش میکنم و
 همونطور که پاهاش دو طرف بدنمه روی صندلی
 دسته دار تو تاریکخونه میشینم، بندهای پیراهنش
 رو از روی شونه هاش سر میدم و بعد از اینکه سوتین
 رو باز کردم و یه گوشه انداختم سینه های آبدارش
 رو به دهن میگیرم و میبوسم. موهام رو مشت میکنه
 و در حالی که سرم رو به خودش فشار میده زیر
 دستام آه میکشه. از بالا رفتن دمای بدنش و مالیدن
 آلتش از روی شرت به رون پاهام میفهمم که اونم
 حالش خراب شده. کمی خودش رو میکشه عقب،
 دست دراز میکنه و سگگ کمربندم رو باز میکنه تا
 بتونه با همکاری خودم التم رو از شلوارم دربیاره و با
 بالا زدن دامن پیراهن بلندش آلتش رو در معرض
 بذاره، شرتش رو کنار بزنه و با احتیاط بشینه روی
 آلت. با اینکه دلم میخواد کمرش رو بگیرم و با
 ریتمی که میخوام ازش کام بگیرم اینکارو نمیکنم

چون این پوزیشن برایش تازه است و ممکنه اذیت بشن.

همینطور که تو چشمام خیره است از لذت چشماش باریک میشن و آهسته آهسته و سانت به سانت من رو تو کانال تنگش جا بده و تا جایی من رو از لذت دیوانه کنه که چشمم رو ببندم، سرم رو به عقب پرتاب کنم و از ته گلو آه بکشم. یه چیزی در مورد فرانچسکا هست که سکس رو باهاش متفاوت میکنه. متفاوت از نوع خوب و دلچسبش. اگر سکس قبل از اون فقط غذایی برای جسم بود، سکس با اون غذای روح منه. روح من این زن رو میشناسه و اونو میطلبه. شاید باید بگم این زن جزئی از روح من شده، مهمترین بخشش. وقتی اونو تو آغوشم میگیرم، وقتی میبوسمش، وقتی باهاش عشق بازی میکنم، تمام خشمی که این ده سال مثل خوره من رو میخورد آروم میشه. دیگه هیچ طوفانی نیست، هیچ موج خشمگینی نیست، کنار اون فقط آرامشه و دریای آبی بدون موج و عمیق.

چشمامو باز میکنم و کمرم رو صاف میکنم. دستم رو دورش میپیچم و در حالی که تو چشمای خوشگلش خیره ام ریتم آرومی رو همراهش شروع میکنم. مثل دو تا ماهی با هم حرکت میکنیم و از شراب هم مست میشیم. دست دراز میکنم و موهای فرفریش رو از صورتش کنار میزنم، چونه اش رو میگیرم و حرکاتم رو متوقف میکنم تا در حالی که نه تنها جسم هامون بلکه روح هامون با عمیق ترین ارتباطی که بین یه زن و مرد میتونه شکل بگیره به هم وصله چیزی که ذهنم رو مشغول کرده بگم،

"بگو که منو بخشیدی فرانچسکا، بگو."

چشمات یه لحظه نرم و مرطوب میشن و لحظه ی بعد اما دوباره اقتدار خودشون رو به دست میارن. صورتم رو قاب میگیره و میگه،

"من یه چیز مهمتر از اون دارم که بهت بگم براندو."

با اینکه مثل روز برام روشنه حرف مهمش چیه با اینحال نفس نفس میزنم و میپرسم،

"اون چیه؟"

"نه براندو،"

سرش رو به چپ و راست تگون میده. شونه هام رو ستون دستاش میکنه و کمی خودش رو میکشه بالا تا بتونه دوباره با تمام قدرت التم رو بکوبه داخل کانالش، آهی مردافکن بکشه و ادامه بده،

"الان نه. فردا، بعد از اینکه جولیانو رو به درک واصل کردی و صحیح و سالم برگشتی کنارمون اونو میشنوی."

دوباره با هم شروع به حرکت میکنیم و عمیق و پرشور هم رو میبوسیم. بوسه هاش رو به طرف گونه ام میبره و تو گوشم با صدایی دلشکسته ناله میکنه،

"به من قول بده براندو، قول بده که برمیگردی."

حرکاتش تند و تندتر میشن و همزمان که خودش رو دور آلتیم تنگ میکنه و با یه جیغ بلند میلرزه من هم خودم رو با یه آه بلند رها میکنم و کانالش رو پر

میکنم از آیم. بدن بیحالش رو به خودم میچسبونم و
در حالی که لب های خوشحالتش رو میبوسم قول
میدم،

"برمیگردم فرانچسکا، اینو بهت قول میدم که حتی
اگر فردا قرار باشه تو جهنم پا بذارم صحیح و سالم
برمیگردم پیشته."

فصل بیست و چهار

فرانچسکا

همینطور که روی لبه ی تخت نشستم و صدای تپش های بلند قلبم رو میشنوم، براندو رو تماشا میکنم که جین و تیشرت و کت چرم مشکی رنگش رو به ترتیب میپوشه و موهاشو شونه میکنه. این مرد حتی موقع رفتن به جنگ هم باید مرتب و خوش پوش باشه. کارش که تمام شد شونه رو توی کشو میذاره و برمیگرده به طرف من. چند لحظه ی طولانی نگاهم میکنه و میگه،

"وقت رفته زیبا."

آب دهنم رو همراه بغضم قورت میدم، کوسنی که محکم بغل گرفته بودم رها میکنم و میرم سمتش. وقتی هر دو دستم رو میذارم روی سینه اش خم

میشه، دستاشو دورم محکم میکنه و عمیق و نرم منو میبوسه. اگر چهارماه پیش که از دستش فرار کردم یه نفر بهم میگفت یه روزی از ترس از دست دادنش به مرز جنون میرسم به میخندیدم و میگفتم بره خودش رو بستری کنه، اما امروز که میدونم ممکنه این آخرین باری باشه که لمسش میکنم چنان دلشکسته ام که فکر میکنم دارم میمیرم. بوسه رو تموم میکنه و صورتم رو قاب میگیره. نگاهش و صداش شبیه مردیه که داره درد میکشه و میخواد نشون نده اما موفق نیست.

"یه هلیکوپتر پشت خونه است. اگر کوچکترین خطری موجهتون شد ماکسیم و جرجیو همه تون رو سوار میکنن و میبرن به یه جای امن."

"اونا با شما نمیان؟"

سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"این تصمیم من و کارلو بود. ماکسیم و جرجیو میمونن و از شماها مراقبت میکنن، از همتون. اونا که

اینجا باشن خیال من و کارلو از بابت امنیت شما
راحت و بهتر میتونیم بجنگیم، چون مطمئنیم حتی
اگر برنگردیم..."

دستم رو میذارم روی دهنش و نمیذارم ادامه بده. تو
چشمات خیره میشم و محکم و با اعتماد به نفس
میکم،

"تو برمیگردی براندو، اون شیطان پیر رو میفرستی
به درک و برمیگردی پیش من، فهمیدی؟"

چشمات از غرور برق میزنن، دستی که روی دهنش
دارم رو میبوسه و سرش رو بالا و پایین میکنه. بعد از
اینکه دوباره همدیگه رو چند دقیقه ی طولانی
میبوسیم دست در دست هم وارد محوطه ی ورودی
عمارت میشیم، جایی که کارلو منتظر براندوئه. از
اونجایی که هنوز سپیده نرزه بچه ها همه خوابن، اما
در کنار کارلو همسرش امیلی رو میبینم که چشمات
قرمزه و دست شوهرش رو رها نمیکنه و همینطور
ماکسیم و آوا، جرجیو و لورنزو که همه انگار منتظر

ما بودند. امیلی با دیدن ما دست کارلو رو محکم تر فشار میداد و لبخندی بی رمق بهمون میزنه. کارلو که مثل براندو یه جین و تیشرت یقه هفت مشکی و یه کت جین مشکی تنش رو به همسرش میکنه و با صدایی نرم که فقط در مواجهه با امیلی ازش شنیدم میگه،

"وقت رفته بیبی. یادت نره چی بهت گفتم."

لب های امیلی میلرزه اما کارلو خم میشه و لب های لرزانش رو کوتاه میبوسه و بعد میره سراغ ماکسیم که انگار عصبانیه، محکم و کوتاه بغلش میکنه و بعد پشت گردنش رو میگیره،

"مواظب خانواده هامون باش ماکسیم."

میبینم که ماکسیم دندون هاش رو روی هم فشار میداد و با اطمینان میگه،

"تا آخرین قطره ی خونم کارلو، تا آخرین قطره ی خونم."

کارلو سری بالا و پایین می‌کنه ازش جدا میشه و برای خداحافظی با جرجیو فقط دستش رو فشار میده و با نگاهی که معنیشون رو فقط خودشون متوجه میشن برای هم سر تگون میدن. بعد از اون نوبت براندوئه که منو ببوسه و بره سراغ ماکسیم و مثل کارلو باهاش خداحافظی کنه. قبل از اینکه از هم جدا بشن ماکسیم بازوش رو میگیره و با اشاره به من مطمئنش می‌کنه،

"من مراقب زن و بچه ات هستم براندو، قسم میخورم."

میبینم که براندو نفس راحتی بیرون میده و سرش رو بالا و پایین می‌کنه. وقتی سوار ماشین هاشون میشن و از دروازه ی بزرگ عمارت رد میشن بغض امیلی میترکه و با حالتی چنان دلشکسته شروع به گریه می‌کنه که من و آوا هم اشک هامون جاری میشه. از اونجایی که یه طرف این جنگ پدر بیشرف منه نمیدونم حق دارم برم دلداریش بدم یا نه اما به

هر حال میرم جلو و بازوش رو نوازش میکنم. چشمای خیسش رو میدوزه بهم و محکم بغلم میکنه و چند لحظه ی طولانی گریه میکنه. وقتی ازم فاصله میگیره آوا بازوش رو نوازش میکنه و میگه،

"اونا برمیگردن امیلی، صحیح و سالم هم برمیگردن."

نمیدونم ماکسیم و جرجیو کی رفتن اما نمیبینمشون. با هم به طرف محوطه ی نشیمن میریم و کنار هم میشینیم. امیلی اشک هاش رو پاک میکنه و آروم تر میشه،

"میدونم که برمیگردن، اما نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم. نمیتونم. اگر کارلو رو از دست بدم،..."

آوا خواهرانه میپره تو حرفش،

"این امکان نداره، اون برمیگرده."

آوا میره و با چند تا چایی برمیگرده. چند دقیقه که میگذره امیلی آروم میشه، من اما درونم هنوز متلاطمه و حس میکنم دارم از درون تلاشی میشم.

میدونم تنها چیزی که الان آرومم میکنه چیه
 بنابراین ازشون عذرخواهی میکنم و به تاریک خونه
 ام میرم تا بتونم ذهنم رو از این ماجرا منحرف کنم.

تو تاریکخونه پشت میزم نشستم و دارم به عکس
 هایی که از مادرم چاپ کردم نگاه میکنم. عکس
 هایی که اونو تو حالت های مختلف نشون میده و تو
 هر حالتی که هست زیباست. نگاهم روی یکی از
 عکس ها گیر میکنه. عکسی که اونو تو یه لباس آبی
 نفتی نشون میده. موهای بلندش رو بالای سرش
 جمع کرده و در حالی که روی کاناپه نشسته، تو
 دست راستش یه کتاب عاشقانه داره و تو دست دیگه
 یه گل رز همراه یه کارت کوچک.

این منظره باعث میشه یه جرقه تو ذهنم خورده بشه
 و یه چیزایی از اون روز یادم بیاد. مامانم گفت میره
 تو باغ قدم بزنه و وقتی برگشت این کتاب رو از زیر
 لباسش درآورد. کشو رو باز میکنم و ذره بین رو

برمیدارم تا بتونم کارت رو بهتر ببینم. با اینکه کیفیت تصویر واضح نیست اما میتونم بدون شک بگم روی کارت چی نوشته،

"با عشق، جنای تو."

چشمام از شدت هیجان گشاد میشن و این اسم توی سرم پشت هم مرور میشه، جِنا، جِنا و ناگهان بوم! یادم میاد، اسم مردی که با من و مادرم خوب تا میکرد، کسی که براندو در موردش از من پرسید رو یادم میاد و قلبم میپره توی دهنم. عکس رو برمیدارم و با آخرین سرعتی که در توانمه شروع به دویدن میکنم و اسم ماکسیم رو صدا میزنم. به ثانیه نمیکشه که با چشمایی مثل سنگ و اسلحه ی آماده ی شلیک جلوم ظاهر میشه،

"چی شده؟"

نفسم بالا نمیاد اما وقتی برای معطلی نیست. عکس رو جلوی چشمش میارم بالا و میگم،

"جنارو، اسم اون آدمی که براندو دنبالش بود چیرو نیست. جناروئه. مامان جنا صداش میزد. اون این کتاب رو به مامان هدیه داد. اسمش روی این کارت نوشته شده."

عکس رو از دستم میگیره و در حالی که داره بررسیش میکنه با دست دیگه یه شماره میگیره و میذاره روی اسپیکر. تو همین لحظه امیلی و آوا و جرجیو هم بهمون ملحق میشن. جرجیو دهنش رو باز میکنه که حرفی بزنه اما ماکسیم میگه،

"کارلو رو بگیر."

جرجیو اطاعت میکنه و شماره رو میگیره و روی اسپیکر میذاره. کارلو روی زنگ اول جواب میده،

"چی شده؟"

ماکسیم به جای جرجیو میگه،

"کارلو هر جایی که هستی یه لحظه وایسا."

تلفن خودش چند تا بوق میخوره و صدای مردی از پشت خط میاد، کسی که خیلی آهسته حرف میزنه،
 "بهت گفتم نمیتونی هر وقت خواستی زنگ بزنی."

ماکسیم بی اعتنا میگه،

"جنارو، این اسم برات آشنا هست یا نه؟"

مرد پشت خط بعد از چند لحظه سکوت میگه،

"شنیدم چند سال پیش جولیانو یکی رو به همین اسم به جرم خیانت اعدام کرده. همراه همه ی اعضای خانواده اش."

ماکسیم چشماش رو با حرص میبندد و گوشی رو قطع میکنه. صدای کارلو دوباره میاد،

"چه خبره ماکسیم؟"

ماکسیم گوشی رو میگیره و خطاب به جرجیو میگه،

"برو هلیکوپتر رو آماده کن."

و خطاب به کارلو میگه،

"فرانچسکا اسم معشوقه ی مادرش یادش اومد،
جنارو."

ادامه اش رو کارلو میگه،

"و جنارو همراه کل خانواده اش سلاخی شدن، یعنی
جولیانو همون سالها فهمیده و ترتیبش رو داده."
"درسته."

کارلو با همون خونسردی رو به افرادش دستور میده
دور بزنن و برگردن و رو به ماکسیم میگه،

"اون دایی پفیوز فرانچسکا یه بار مردن براش کم
بود. میدونست براندو زنده اش نمیذاره، یه اسم
اشتباه داد تا فرانچسکا رو هم با خودش پایین بکشه.
شماها طبق نقشه برین. من و براندو برمیگردیم تا از
جولیانو پذیرایی کنیم."

بی اختیار میپرسم،

"براندو کجاست؟"

"سوار یه ماشین دیگه است. باید قطع کنم تا بهش بگم چه خبره. ماکسیم طبق نقشه پیش برو."

ماکسیم گوشی رو قطع میکنه و بازوی آوا رو میگیره،

"با امیلی برید بچه ها رو بیدار کنید عزیزم. سر پنج دقیقه باید بریم."

آوا دست من رو هم میگیره و میبره. تمام مدتی که دارن بچه ها رو آماده میکنن من ذهنم مشغول فکر کردنه. فکری که پای هلیکوپتر تبدیل به یقین میشه. ماکسیم و جرجیو امیلی و بچه ها رو سوار میکنن و وقتی نوبت به من میرسه سری تگون میدم و میگم،

"من میمونم."

ماکسیم دستم رو میگیره و تشر میزنه،

"چرت و پرت نگو. سوار شو."

سرم رو به چپ و راست تگون میدم و مقاومت میکنم،

"امکان نداره جولیانو به یه خونه ی خالی حمله کنه.
اگر من اینجا نباشم اون نمیداد."

ماکسیم کمی نگاهم میکنه و حالت چهره اش از
عصبی به خنثی تغییر پیدا میکنه،

"پس میخوای خودت رو طعمه کنی؟"

"من نمیخوام بقیه ی زندگیم تو ترس باشم. اون
پیرمرد امروز باید بمیره."

ماکسیم گوشیش رو درمیاره و چند ثانیه بعد صدای
براندو تو گوشم میپیچه.

"داریم میایم ماکسیم. شماها راه افتادین؟"

"فرانچسکا سوار هلیکوپتر نمیشه."

"یعنی چی؟"

گوشی رو از دست ماکسیم میگیرم و میذارم کنار
گوشم،

"براندو، خودت میدونی جولیانو تا من رو نبینه
خودش رو نشون نمیده."

صدای براندو پر از حرصه،

"بین زیبا زیاد وقت نداریم. تو همین الان سوار اون
هلیکوپتر میشی، فهمیدی؟"

"این تنها فرصت ماست خودت اینو خوب میدونی.
اگر الان ترتیبش رو ندیم اون به سایه ها برمیگرده.
فکر میکنی ما تا کی میتونیم اینجا مخفی بشیم؟
یک سال؟ دو سال؟ بالاخره باید بریم بیرون. فکرش
رو کردی اگر به بچه ها آسیبی بزنه؟ اگر به بچه ی
خودمون آسیب بزنه چه اتفاقی میفته؟ هممون نابود
میشیم براندو. احساسات رو بذار کنار. این تنها
راهه."

سکوت میکنه اما صدای نفس هاش رو میشنوم.
ماکسیم غر میزنه،

"و قتمون داره تموم میشه."

صدای براندو رو میشنوم،

"من به موقع بهت میرسم. قول میدم زیبا."

"میدونم براندو. میدونم."

گوشی رو برمیگردونم به ماکسیم که فقط یک کلمه حرف میزنه و بعد همراه جرجیو سوار هلیکوپتر میشن. یه لحظه از اینکه همه دارن میرن ته دلم خالی میشه اما خودم اینجوری خواستم و علاوه بر اون هنوز نزدیک به پنجاه تا مرد مسلح دیگه تو خونه هستن. هلیکوپتر روشن میشه و ماکسیم رو میبینم که تو گوش جرجیو چیزی میگه، ارورا رو بغل میکنه و محکم میبوسه و بعد همسرش رو طولانی و پرشور میبوسه و از هلیکوپتر پیاده میشه و در رو میبندد. آخرین چیزی که قبل از بلند شدن هلیکوپتر میبینم چشمای پر از اشک آواست که ارورا رو محکم به خودش فشار میده.

ماکسیم با نگاهی هلیکوپتر رو تا جایی دنبال میکنه که از دیدرسش محو میشه. قفسه ی سینه اش با

شدت بالا و پایین میره و معلومه که این جدایی
چقدر براش سخته اما بعد از اینکه هلیکوپتر کاملاً تو
افق محو شد رو به من می‌کنه و با همون چهره‌ی
خونسرد می‌گه،

"تا حالا کسی بهت گفته تخم هات از تخم خیلی
مردا بزرگ‌تره؟"

انقدر اضطراب دارم که نمیتونم به تعریفش که به
شخصیتش میاد بخندم. بازوم رو به نرمی می‌گیره و
به سمت خونه هدایت می‌کنه. وارد اتاقی که بیشتر به
یه اسلحه خونه شباهت داره میشیم و من چشمام
گرد میشن. بیشتر از پنجاه تا مرد دارن خودشون رو
برای جنگ تجهیز می‌کنن. ماکسیم میره به طرف
یکی از قفسه‌ها و یه جلیقه‌ی ضد گلوله می‌پوشه،
یکی دیگه رو برمیداره و میاد سمت من. بدون اینکه
دستاش با بدنم تماسی پیدا کنه جلیقه رو تنم می‌کنه
و بندهاش رو هم محکم می‌کنه. چند مدل جا اسلحه
ی چرمی به خودش می‌بندد و بعد از اینکه مثل یه

فرمانده به افرادش دستورات لازم رو میداد که کجا
بایستن و چیکار کنن میاد سمت من و یه کلت
میداره توی دستم.

"ضامنش آزاده. هر کس که از ما نبود و بهت نزدیک
شد بهش شلیک کن."

میاد پشتم و دستی که اسلحه دارم رو تا جای ممکن
دراز میکنه، دست دیگه ام رو هم میگیره و مجبورم
میکنه با هر دودست اسلحه رو بگیرم و تاکید میکنه،
"از این زاویه، حواست رو جمع کن وگرنه ممکنه به
خودت آسیب بزنی چون اسلحه موقع شلیک میتونه
دستت رو با شتاب به عقب پرت کنه، فهمیدی؟"

فقط سرم رو بالا و پایین میکنم. تو همین لحظه
صدای انفجار بلندی از طرف درب ورودی عمارت
میاد و همه یه لحظه خشکشون میزنه اما ماکسیم
مسلسل اتوماتیک رو برمیداره و با خونسردی میگه،
"مهمونی شروع شد بچه ها."

بی سیمش رو میبره جلوی دهنش و فقط یک کلمه
میپرسه،

"چند نفر؟"

صدایی از پشت بیسیم جوابش رو میده،

"دو تا ون، نهایت ۱۵ نفر."

"این تیم اصلی نیست بنجامین. اون پیرمرد میخواد
ببینه با چند نفر طرفه، میخواد ببینه ما اینجا چیزی
برای از دست دادن داریم که بخواهیم براش بجنگیم
یا نه. با تمام قدرت مقاومت کنید اما تعدادشون که
اضافه شد به طرف عمارت عقب نشینی کنید."

"دریافت شد رئیس."

ماکسیم برمیگرده و رو به افرادش میگه،

"دور تا دور عمارت پخش بشید. هدف اصلی ما در
نهایت جولیانوئه اما اگر یه نفر پاش به داخل خونه
رسید و هنوز خبری از جولیانو نبود همه رو سلاخی
میکنیم، فهمیدید؟"

همه اطاعت میکنند و پخش می‌شن. ماکسیم رو به من می‌کنه و میگه،

"تو همینجا بمون و در رو از پشت قفل کن. شیشه‌ها ضد گلوله هستن و هیچ کس نمیتونه از نرده‌ها رد بشه اما محض احتیاط سمت پنجره‌ها نباش. فهمیدی؟"

"آره."

می‌خواه بره که بازوش رو بگیرم،

"ممنون که موندی."

نفس عمیقی میکشه و سرش رو بالا و پایین می‌کنه،

"من به براندو قول دادم، از طرفی با حرفت موافقم. اون پیرمرد باید بمیره و گرنه خانواده‌های ما همیشه در خطرن. بنابراین این منم که باید تشکر کنم که خودت رو طعمه قرار دادی."

بعد از رفتن ماکسیم دیگه صدایی نیست جز فریاد‌هایی که از طرف درب اصلی عمارت میاد و صدای

تیراندازی. با اینکه ماکسیم بهم گفت از پنجره ها دور بمونم وقتی صدای تیراندازی قطع میشه دستام رو روی دیوار میذارم و از گوشه ی پنجره سرک میکشم. درب دو لنگه ی بزرگ عمارت از بالا کنده شده و مردهایی که مشخصه از ما نیستن با اسلحه هایی که به همه جا نشونه رفته دارن وارد میشن. قلبم به قدری تند میزنه که تپشش رو تو گلویم حس میکنم. یکی از مردها با من چشم تو چشم میشه و همون موقع که من سرم رو میدزدم دوباره صدای تیراندازی فضا رو پر میکنه، اینبار با شدت بیشتر و از فاصله ی کمتر.

نمیدونم چقدر میگذره که صدای پاهایی رو تو راهرو میشنوم و خودم رو به در نزدیک میکنم. این ماکسیمه که داره فریاد میزنه و دستور صادر میکنه. صدای هلیکوپتری رو از فاصله ی نزدیک میشنوم و بعد از چند لحظه فریاد یه مرد که داره به ماکسیم میگه،

"اون پیرمرد تو هلیکوپتره ماکسیم."

بدون اینکه به چیزی فکر کنم در رو باز میکنم و میرم بیرون. ماکسیم رو نمیبینم اما مردهای جلیقه پوش دیگه توجهی به من نمیکنن و به دویدنشون ادامه میدن. صدای هلیکوپتر رو دنبال میکنم، به طرف درب پشتی عمارت میرسم و از پشت پنجره سرک میکشم. هلیکوپتر درست چند متر دورتر روی هواست و انگار داره از اون بالا به جنگ این پایین نظاره میکنه. انقدر به زمین نزدیکه که وقتی دقیق تر نگاه میکنم میتونم از پشت پنجره اش پدر حرومزاده ام رو ببینم که داره به همه چیز نظارت میکنه. پیرتر و چاق تره اما من بلافاصله میشناسمش. نمیدونم جنگ در چه وضعیتی داره پیش میره اما انگار زیاد از اوضاع راضی نیست که هلیکوپتر شروع به دور شدن میکنه و اینجاست که بدون فکر در رو باز میکنم و به طرف جنگل، جایی که هلیکوپتر داره پرواز میکنه شروع به دویدن میکنم. با اینکه میدونم صدامو نمیشنوه داد میزنم،

"جولیانونی حروم زاده، دیگه فرصتی بهتر از این گیت نمیداد. فرار نکن بزدل. من اینجام، بیا منو بگیر."

انقدر میدوئم که به وسط جنگل میرسم و اونجاست که میبینم هلیکوپتر تو محوطه ی خالی که کمی دورتر از جنگله روی زمین میشینه، درش باز میشه و سه تا مرد ازش پیاده میشن. پشت یکی از درخت ها سنگر میگیرم و اسلحه رو همونطور که ماکسیم بهم نشون داد دراز میکنم و شلیک میکنم اما شتاب شلیک باعث میشه دردی خفیف تو شونه ام حس کنم و از پشت بخورم زمین. سریع به خودم میام و دوباره میشینم و دست دراز میکنم و پشت هم به طرف مهاجم ها شلیک میکنم تا جایی که وقتی ماشه رو فشار میدم اسلحه فقط صدای کلیک بده و تیری توش نباشه.

به پشت سرم نگاه میکنم و میبینم تنهام و اونوقته که میفهمم چه غلطی کردم. من خودم رو تقدیم

جولیانو کردم. بلند میشم و با تمام توان شروع به دویدن میکنم و در عین حال صدای پاهای مردها رو میشنوم. یکیشون داد میزنه،

"اسلحه ی لعنتی رو بیار پایین، رئیس اونو زنده میخواد."

به دقیقه نمیکشه که یکیشون از پشت منو میگیره و در حالی که جیغ و داد میکنم کشون کشون به طرف هلیکوپتر میبره. از کنار جسد یکیشون که میگذرم متوجه میشم یکی از تیرهام به هدف خورده و یکیشون رو به درک واصل کرده. از درب باز هلیکوپتر میتونم جولیانوی پیر رو ببینم. با موهای تمام سفید و اندامی تو پر اما همون شرارت تو چشماش میدرخشه. هنوز چند قدم مونده به هلیکوپتر برسیم که صدای چند تا تیر میاد و مردی که من رو میکشونه میفته زمین و من رو هم با خودش زمین میندازه. مرد دیگه با شتاب برمیگرده اما یه تیر تو سرش خالی میشه و اونم از پا در میاد.

در حالی که جولیانو به خلبان هلیکوپتر دستور پرواز
میده آخرین نفری که کنارش مونده مسلسل بزرگی
رو برمیداره و شروع به تیراندازی به روبرو میکنه.
وقتی هلیکوپتر چند سانت از زمین فاصله میگیره
میفهمم یا حالا یا هیچ وقت. دست دراز میکنم و
اسلحه ی مردی که جسدش کنارم افتاده رو
برمیدارم و به طرف داخل هلیکوپتر شروع به شلیک
میکنم.

یکی از تیرها به دست تیرانداز میخوره و فریادش رو
میده هوا و باعث میشه مسلسل از دستش بیفته.
همینطور که هلیکوپتر بالا میره جولیانو رو میبینم
که اسلحه اش رو به طرفم دراز میکنه و وقتی
دستش میره روی ماشه چشمامو میبندم. صدای تیر
میاد اما دردی رو حس نمیکنم چون یه وزن مردانه
داره منو محافظت میکنه. بدون باز کردن چشمام
میتونم بگم کیه. بوی بدنش جای شکی برام نمیذاره
که براندو خودش رو سپر من کرده. اون وزن به
همون سرعت که منو پوشوند از روم برداشته میشه.

چشمامو باز میکنم و براندو، کارلو، ماکسیم و لورنزو رو میبینم که اسلحه هاشون رو به طرف آسمون دراز کردند و پشت سر هم شلیک میکنن. هلیکوپتر هنوز زیاد اوج نگرفته بنابراین گلوله ها به همه جاش میخورن و در نهایت یکی از گلوله ها مغز خلبان رو از هم میپاشه و باعث میشه هلیکوپتر تعادلش رو از دست بده و با شتابی دایره وار بچرخه.

براندو دست دراز میکنه و من رو از روی زمین برمیداره و همراه بقیه به طرف جنگل میدوئه. از پشت سر نگاه میکنم و میبینم که هلیکوپتر میچرخه و میچرخه و در نهایت وقتی پره هاش به زمین گیر کرد با صدای گوشخراشی سقوط میکنه و کابینش کاملاً برمیگرده. همگی پشت درخت های بلند سنگر میگیریم و انقدر صبر میکنیم تا خطر رفع بشه. اینجاست که براندو منو از خودش فاصله میده و بدنم رو چک میکنه،

"حالت خوبه؟"

سرم رو بالا و پایین میکنم، دستم رو میذارم روی بازوش و میگم،

"من خوبم."

حس میکنم دستام خیس شده و میفهمم از خون براندوئه. وحشت زده نگاهش میکنم،

"تو تیر خوردی."

انگار خودش تازه متوجه شده که نگاه میکنه. کارلو که مکالمه ی ما رو شنیده اسلحه اش رو پشت کمرش میذاره و با سرعت میاد سراغ برادرش. زخم بازوش رو میبینم اما جلیقه ی ضد گلوله رو با شتاب از تن براندو درمیاره و بقیه ی تنش رو هم بررسی میکنه.

"جای حساسی نخورده، حالت خوبه؟"

براندو نیشخند میزنه،

"از این بهتر نبودم."

کارلو دوباره جلیقه رو تنش میکنه و اسلحه اش رو
میکشه،

"خوبه، بیا بریم کار اون مادرجنده رو تموم کنیم بعد
میریم تو رو بخیه میزنیم برادر."

وقتی همه راه میفتن من هم بلند میشم، براندو
میگه،

"همینجا بمون."

"من باید مردنش رو ببینم."

"اگر خطری نبود صدات میزنم، بمون."

سرم رو بالا و پایین میکنم و پشت درخت منتظر
میمونم تا صدای براندو رو بشنوم که میگه میتونم
برم.

زیر اون چیزی که از کابین هلیکوپتر باقی مونده پدر
پیر و شیطانم رو میبینم که نصف تنش زیر آهن
کابین گیر کرده و در حالی که خون از دهنش جاریه

داره آخرین نفس هاشو میکشه. ماکسیم اسلحه اش رو غلاف میکنه و با خوشحالی میگه،

"اوه پسر، شبیه یه فیلم اکشن لعنتی بود."

کارلو با نیشخند و براندو با نفرت به پایین خیره هستند. نگاه جولیانو روی من میشینه و با نفرت آب دهنش رو تف میکنه بیرون و به زبون ایتالیایی میگه،

"تو جنده ی لعنتی."

براندو اسلحه اش رو دراز میکنه و تا آخرین گلوله ای که تو خشابش داره رو توی سر جولیانو خالی میکنه تا دفتر زندگی پر از گناه مایکل جولیانو بسته بشه و روح سیاهش رو برای همیشه به جهنم بفرسته.

در نهایت یه تف هم به جسدش میندازه و اونوقته که برمیگرده به طرف من. برای اولین بار تو عمق اقیانوس نگاهش چیزی رو میبینم که قبلا اونجا نبود، آرامش. آرامش مطلق و محبتی آشکار. وقتی اسلحه اش رو بی هدف روی زمین میندازه دست

میندازه دور کمرم و با یه فشار به جلو فاصله ی
بینمون رو برمیداره و من رو میکوبه به بدنش.
دستاش رو دورم میپیچه و سرش رو تو گردنم میذاره
و زمزمه میکنه،

"خانواده ی کوچکمون در امنیته فرانچسکا، دیگه
هیچ کس تهدیدمون نمیکنه."

محکم تر بهش میچسبم و از گرمای وجودش داغ
میشم. وقتی چشمام رو باز میکنم میبینم که من و
براندو تنها ایستادیم و بقیه رفتن. به چشماش خیره
میشم و میگم،

"تو نیاز به دکتر داری براندو"

نفس عمیقی میکشه و میگه،

"نه قبل از اینکه چیزی که قولش رو بهم دادی ازت
بشنوم."

لبخند عمیقی روی لب هام میشینه، اما در سکوت به
چشماس که حالا دو دو میزن خیره میشم.
پیشونیش رو به پیشونیم میچسبونه و نجوا میکنه،

"به من بگو زیبا، بگو."

بازوی درشتش رو چنگ میزنم و چیزی رو میگم که
مطمئنم نه بر اثر فوران هورمون ها بلکه واقعیت
مطلقه،

"دوستت دارم براندو، با تمام وجودم، با تمام قدرتی
که یه زن میتونه عاشق یه مرد باشه دوستت دارم."

نفس حبس شده اش رو با آسودگی بیرون میدم،
صورتش رو با دستاش قاب میگیره و لب هام رو عمیق
و نرم میبوسه،

"من هم دوستت دارم عزیزم."

دقایق طولانی بالای سر جنازه ی مردی که مسبب
سال های بسیار سخت برای هر دوی ما بوده می
ایستیم و هم رو میبوسیم. همینطور که لب هام رو

به لب هاش میکوبم برای اولین بار شاید در تمام مدتی که تو این دنیا زندگی کردم یه چیز رو حس میکنم، اینکه یه آدم نرمال هستم و اینکه آینده ی روشنی در پیش دارم، خالی از گناه، خالی از ترس و خالی از آدم هایی که بدخواه من هستند.

سرانجام

فرانچسکا

براندو ماشین رو روی یه تپه ی کاملاً بی آب و علف
نگه میداره و رو به من لبخند میزنه،
"همینجاست."

با تردید اول به اون و بعد دوباره به تپه ی بارون زده
نگاه میکنم. امروز بعد از اینکه از دکتر برگشتیم بهم
گفت برام یک سورپرایز داره، سورپرایزی که باید اول
سوار جت میشدیم و یکساعت پرواز میکردیم و بعد
هم نیم ساعت با ماشین میروندیم تا بهش برسیم. از
ماشین پیاده میشه و میاد سمت من تا در رو باز کنه
و کمکم کنه از ماشین پیاده بشم. از اونجایی که وارد
سه ماهه ی سوم حاملگیم شدم دیگه کم کم دارم
سنگین میشم و نشستن و بلند شدن برام سخت

میشه. به خصوص اینکه طبق گفته ی دکتر پسرمون خیلی درشته، بایدم باشه به هر حال خانواده ی پدریش هیچ کدوم زیر ۱۹۰ سانتی متر نیستند.

همزمان با پیاده شدنم آسمون ابری غرشی میکنه اما هنوز چند دقیقه ای تا بارونی شدنش مونده. دست براندو رو محکم تر فشار میدم و به اطراف نگاه میکنم،

"اینجا کجاست عزیزم؟"

انگار هنوز به اینکه عزیزم صداش بزنم عادت نداره چون هر بار چشماش میدرخشن. بدون اینکه جوابم رو بده به جلوتر جایی که کمی سرایشی داره اشاره میکنه و میگه،

"اونجا."

میتونم از این فاصله چند تا سنگ مزار روی زمین ببینم و شک میکنم که ممکنه مال کی باشه. قلبم تو سینه ام تپش میگیره و سرعتم رو بیشتر میکنم.

بالاخره بهشون میرسیم اما هیچ اسمی روشن نوشته نشده، صرفاً یک سنگ قدیمی خاک خورده با یه علامت صلیبه. نگاه مرطوبم رو میدم به براندو. دستش رو حمایتگرانه دور شونه هام میندازه و در حالی که با دست دیگه به سنگ ها اشاره میکنه، میگه،

"این مزار مادرته، کنار دستش مزار جنا، و اون چند تای دیگه هم مال خانواده ی جنا هستن که جولیانو همه رو اعدام کرده."

چشمام پر از اشک میشن و دستم رو میذارم روی سینه اش،

"تو مزار مادرم رو برام پیدا کردی؟"

لبخند محوی روی لبش میشینه، دست دراز میکنه و جایی زیر گوشم رو آروم نوازش میکنه،

"امیدوارم بودم بتونم خوشحالت کنم. که به آرامش برسی."

روی پنجه ی پا می ایستم و اونم سرش رو خم
میکنه تا بتونم لب هاشو برای تشکر ببوسم،
"ممنونم براندو، ممنونم."

ازش فاصله میگیرم و روی مزار مادرم خم میشم.
براندو وقتی متوجه میشه میخوام چیکار کنم کتش
رو درمیاره و پایین مزار پهن میکنه و کمکم میکنه
روش بشینم. دستم رو روی سنگ قدیمی و کثیف
میدارم و در حالی که نمیتونم جلوی اشکام رو بگیرم
و زیر لب میگم،

"سلام مامان، بالاخره پیدات کردم."

براندو خم میشه و سرم رو میبوسه،

"بهتره چند دقیقه تنهات بذارم. خواستی بلند شی
صدام کن."

ازم دور میشه و من هم چند دقیقه ی طولانی با
مادرم حرف میزنم یه جوری که انگار الان کنارمه. از
این سالها براش میگم، از جایی که بزرگ شدم، از

آشنا شدنم با براندو، از کارلو، امیلی، ماکسیم و آوا و بچه ها. از خوب و بد همه رو تعریف میکنم و بعد از اینکه حرفام تموم میشه حس میکنم یه بار خیلی خیلی سنگین از روی دلم برداشته شده. حس میکنم مادرم بالاخره بعد از سالها حالا از دیدن خوشبختی من آرامش میگیره و آروم میخوابه. آسمون دوباره غرشی میکنه و اینبار یه قطره روی گونه ام میچکه. همزمان که سرم رو به طرف آسمون بلند میکنم گرمای دست براندو رو روی شونه ام حس میکنم،

"اگر میخوای بیشتر بمونی برم چتر بیارم."

سرم رو به چپ و راست تکون میدم و دستش رو میگیرم و میذارم کمکم کنه بلند شم. دستام رو دور شونه هاش میپیچم و محکم بغلش میکنم،

"ممنونم که منو آوردی اینجا."

دستاشو دورم میپیچه و سرش رو توی گودی گردنم میذاره،

"خوشحالم آرومت کرد زیبا."

گونه اش رو میبوسم و کمی ازش فاصله میگیرم، به سنگ ها نگاه میکنم و میگم،

"خوبه که جنا رو کنارش دفن کردند. اونا واقعا هم رو دوست داشتن. فقط کاش اینجا یک کمی آباد بود."

"دفعه ی بعدی که بیای آباد میشه. میشه چند تا درخت و چند مدل گل اینجاها کاشت، این سنگ های مزار رو هم عوض میکنیم و سنگ جدید میذاریم. خوبه؟"

با لبخند سرم رو بالا و پایین میکنم و دوباره به سنگ مزار مادرم نگاه میکنم،

"اون همیشه از من میخواست آزاد و رها و شاد زندگی کنم. و حالا آرزوش برآورده شده. امیدوارم الان دیگه روحش تو بهشت در آرامش باشه."

نگاهم رو میدوزم به براندو و ادامه میدم،

"البته میدونم تو به بهشت اعتقاد نداری، اما امیدوارم وجود داشته باشه."

با پشت انگشتاش گونه ام رو نوازش میکنه،

"برای من بهشت یه جا نیست که قراره بعد از مرگم بهش برسم فرانچسکا، یه آدمه. من بهشتم رو تو بغل تو، تو آغوش تو پیدا کردم."

قلبم از محبتی که تو کلماتشه ذوب میشه. بارون شدیدتر میشه و براندو کت چرمش رو برمیداره و روی سر هر دومون میندازه. در حالی که سرهامون به هم چسبیده از جیب پشتی جینش یه انگشتر با یه الماس درشت درمیاره و جلوی چشمای گشاد شده ام میگیره،

"با من ازدواج کن."

شوری عجیب تو بدنم زنده میشه، شور زندگی، جوانی و عشق. لبخندی روی لب هام میشینه و به حلقه نگاه میکنم،

"چقدر خوشگله."

پیشونیم رو میبوسه و میپرسه،

"این یعنی بله؟"

نگاه پر از محبتم رو میدوزم بهش سرم رو بالا و
پایین میکنم،

"بله."

دست چپم رو بالا میاره و حلقه رو تو انگشتم میکنه،
دستم رو میبوسه و بعد در حالی که رگبار شدیدی
میزنه و صداش از پشت کت چرم توی گوشمون
میپیچه بوسه ای عمیق و عاشقانه ازم میگیره. این
مردیه که به خاطر لکه دار شدن غرورش زمین و
زمان رو به هم دوخت اما الان در برابر من هیچ
ترسی نداره از اینکه غرورش رو بارها و بارها زیر پا
بذاره و بگه چقدر دوستم داره، بگه چقدر به خاطر
لکه دار کردن آبروی من متاسفه و سعی کنه که
بخشش من رو به دست بیاره.

و من هم بخشیدمش، خالصانه و با تمام وجودم
بخشیدمش چون دیگه فهمیدم که این مرد اگر چه
درد من شد اما خودش هم اون درد رو درمان کرد. و
در کنار اون من یه زن بهتر و یه آدم بهترم. این
مردیه که به من خانواده ای داده که همیشه آرزوش
رو داشتم، عشقی که تو داستان ها پیدا میشه، آینده
ای روشن و پسری که نیومده من رو عاشق خودش
کرده.

اینجا، زیر بارون در حالی که گرمای نوازشش و آتش
بوسه اش تنم رو داغ کرده از یک چیز مطمئنم، که
هیچ آب سردی، هیچ طوفان و تندبادی نمیتونه این
شعله ی بین ما رو خاموش کنه. چرا که براندو، تقدیر
و سرنوشت منه.

پایان

۵ فروردین ۱۴۰۳

ساعت ۱۰.۵۲ صبح

خواننده ی عزیز

در ادامه فصل اول رمان جدید با نام **سالاتوره** رو
جهت آشنایی براتون میذارم. در صورتی که تمایل به
خواندن ادامه رمان دارید به کانال تلگرامی مراجعه
کنید.

فصل اول

ویولت

با غرش آسمون به خودم میام. می ایستم و در حالی که لبه های کتم رو به هم نزدیک میکنم به ابرهای سیاه تو آسمون شب خیره میشم. هنوز بارونی در کار نیست اما برای من که تمام عمر تو لاس وگاس بودم گفتنش سخت نیست که تا چند دقیقه دیگه آسمون باز میشه و سیل ازش میاد. باد موهامو به بازی میگیره و از ذوق ذوق پاهام تازه متوجه میشم که چقدر راه رفتم. گوشیمو از جیبم درمیارم و بهش نگاه میکنم. نزدیک به بیست تماس از دست رفته. گوشی رو خاموش میکنم و برمیگردونم به جیبم، همه برن به درک.

اولین قطره ی بارون که میشینه روی گونه ام دیگه صبر نمیکنم و وارد اولین کافه ای میشم که میبینم. همون لحظه که در رو پشت سرم میندم ابرها با

صدای بلندی به هم برخورد میکنند و بارون شدید شروع به باریدن میکند. میرم به طرف کانتر خلوت و پشت یکی از صندلی ها میشینم. قبلا اینجا اومدم، یه کافه ی جمع و جور، با نورپردازی کم نور و میز و صندلی های چوبی قدیمیه که مشتری های خاص خودش رو داره. صاحب کافه یه مرد میانسال با شکمی برآمده و موهایی از وسط طاسه که لهجه ی ایتالیایی غلیظی داره.

"چی میخوری دختر جون؟"

شانسم رو امتحان میکنم،

"یه آب جو؟"

یه لیوان دسته دار بزرگ برمیداره و در حالی که داره آب جو رو میریزه با بی تفاوتی میگه،

"اگر برام دردسر بشی میگم بهم کارت شناسایی جعلی نشون دادی."

آب جو رو ازش میگیره و سری بالا و پایین میکنم.
 نگرانش بی مورده. اینجا لاس وگاسه، شهر گناه،
 شهر لذت. اگر پلیس بخواد به خودش زحمت بده
 میره سراغ کازینوهای شلوغ نه یه کافه ی فکستنی
 تو سمت خلوت شهر. همینطور که دارم به صدای
 بارون گوش میدم آب جو رو قلپ قلپ بالا میرم و هر
 لحظه ای که میگذره و شدت بارش آسمون بیشتر
 میشه قلب من هم مثل کشتی به گل نشسته بیشتر
 و بیشتر سنگین میشه. روی صندلی میچرخم و در
 حالی که از شیشه ی قدی به رگباری که خیابون
 های خلوت رو خیس میکنه و شدتش از نور اطراف
 تیر چراغ برق پیدااست نگاه میکنم شعری رو از حفظ
 میخونم،

روزی سرد است و تیره و حزن آلود،

باران میبارد و باد در تکاپوست،

زندگی من سرد است و تیره و حزن و آلود،

و امیدهای جوانی به وزش هر باد فرد می افتند،

و روزها تیره اند و حزن آلود.

تصویر خیابون تاریک و بارون خورده پشت پرده ی
اشک میلرزه اما پلک میزنم و اشک هایی که میخوان
بریزن رو پس میزنم و ادامه میدم،

آرام باش ای دل غمگین، /نقد ر شکایت نکن،

پشت ابرها هنوز خورشید میدرخشد،

در هر زندگی باید باران هایی فرو ریزند،

بعضی روزها باید تیره باشند و حزن آلود.

صدای وحشتناکی میاد و به دنبالش صاعقه ای چنان
قوی آسمان رو میپوشونه که ناگهان من با وحشت
دستم رو روی سینه ام میذارم و در حالی که صدای
تپش قلبم رو توی گوشم میشنوم به سمت پنجره ی
دیگه ای که از شدت صاعقه روشن شده بود نگاه
میکنم. اما اون چه که نظرم رو جلب میکنه نه صاعقه
های چند شاخه ایه که آسمان سیاه رو پشت هم
روشن میکنه و نه رگباری که داره تو خیابون سیل

راه میندازه. اونجا کنار پنجره ی قدی که مرتب داره
 با نور صاعقه های طولانی روشن میشه، در پرتو نور
 کمرنگ زردی که از چراغ کوچک روی میز میتابه،
 مردی نشسته که جذبه اش از این طوفان و رعد و
 برق بیشتره.

جوونه، احتمالا تو نیمه ی دوم دهه ی بیست. یه
 پلیور مشکی رنگ با یقه ی کیپ پوشیده، یه دستش
 روی رون درشتشه و دست دیگه روی میز دور
 استکان مشروبش پیچیده شده. موهای مشکی
 مجعدش مرتب به بالا شونه شدند و ته ریشی نازک
 روی اون فک خوش تراش سایه انداخته. بدون هیچ
 حرکتی به استکان مشروبش خیره است و در حالی
 که رعد و برق های طولانی درست کنار گوشش داره
 فضا رو مرتب روشن و خاموش میکنه، اون حتی پلک
 هم نمیزنه. نگاهم روی اجزای برجسته ی بدنش که
 روی پلیور نقش انداختن میچرخه و حس میکنم
 گردش خون تو رگ هام سریعتر میشه. رون های
 درشتش به زور زیر میز جا شدند و این نشون میده

قدش بلنده، خیلی بلند، حداقل ۱۹۰ سانتی هست. و عضلاتی که قدرت و ضخامتشون حتی از روی لباس به آدم چشمک میزنه نشون میده این مرد متعهد به یک برنامه ی ورزشی بسیار سنگینه. چشمام مرتب روی اجزای صورتش و بدنش میچرخن و در نهایت روی چشماش میشینن. چشمایی که هنوز به استکان مشروبش خیره است. نه حرکتی میکنه و نه حرفی میزنه اما هاله ای از غرور، جاذبه و مردانگی چنان دورش پیچیده که من از این فاصله میتونم حسش کنم و این در نهایت تعجب باعث میشه حس کنم واژنم داره نبض میزنه و داغ میشه.

زمان میگذره و من مثل کسی که مسخ شده دیگه نه صدای رگبار بارون رو میشنوم و نه کسی جز اون رو میبینم. هیچ چیز و هیچ کس برام وجود خارجی نداره جز مردی که به نیم رخش خیره ام و حس میکنم دلم میخواد بال داشتم تا بتونم پرواز کنم و درست روی اون رون های درشت فرود بیام. خدایا باید حس خوبی باشه اگر اون بازوهای کلفت رو دورم

بیپچه و جوری من رو به خودش فشار بده که استخونام از درد صدا بدن. با تمام وجودم دارم نیرویی رو حس میکنم که تا به حال حس نکردم. این آتش سوزان شهوته که داره وجودم رو گرم و گرمتر میکنه. شهوت به مردی که حتی اسمش رو هم نمیدونم اما به طرز عجیبی تصاویر پرشوری از من و اون یه رختخواب تو ذهنم رژه میره.

یک لحظه حلقه ی دستش دور استکانش محکم تر میشه و لحظه ی بعد سر میچرخونه و اون دو تيله ی مشکی رنگ رو میدوزه به من. قلبم بیشتر و بیشتر خودش رو به دیواره های قفسه ی سینه ام میکوبه. بوم، بوم، بوم. خدایا نگاهش مثل یه دریای مذابه که داره من رو توی خودش غرق میکنه. مستقیم تو چشمام خیره است و حتی پلک هم نمیزنه اما نگاهش پر از حرفه. پر از اعتماد به نفس و پر از وعده های شهوت انگیز. درسته که من هیچی از این مرد نمیدونم اما یه چیزی تو چشمای مشکی جذابش نوشته شده، اونم منو میخواد.

از روی صندلی پایه بلند کانتر آروم پایین میام و با قدم های شمرده میرم به طرفش. در تمام مدتی که بهش نزدیک میشم و روی صندلی روبروش میشینم چشماش رو ازم نمیگیره. آسمون غرش دیگه ای میکنه و نیم رخش از نور صاعقه روشن میشه اما نگاه ما انگار با چسب به هم دوخته شده چون هر دو بدون پلک زدن به هم خیره هستیم. نفس عمیقی میکشه و کمی چونه اش رو جلو میده. آب دهنش رو قورت میده و بالاخره نگاهش رو ازم میگیره. باقی مانده ی مشروب توی لیوانش که حدس میزنم اسکاچ باشه یکجا میده بالا و بعد می ایسته. خدایا درست حدس زدم اون خیلی قدش بلنده.

میز رو دور میزنه و میاد کنار من می ایسته، انقدر نزدیک که مجبورم برای نگاه کردن بهش سرم رو تا جای ممکن عقب ببرم. نفس عمیقی میکشم و بوی عطر تند و سکسایش رو به مشام میفرستم. چند لحظه ی طولانی بهم خیره میشه و درنهایت دستش رو میبره زیر موهای بلندم، درست پشت گردنم رو

نوازش میکنه و گرمای دستش باعث میشه موهای
 بدنم سیخ بشن و در حالی که نفس کم آوردم
 چشمامو زیر حس لمسش ببندم. انگشتاش میان
 بالاتر و یه طرف صورتم رو قاب میگیرن. چشمامو باز
 میکنم و نگاهش میکنم. در همون حال که دست
 بزرگش نصف صورتم رو قاب گرفته با انگشت شست
 گونه ام رو نوازش میکنه و با صدایی آهسته لب
 میزنه،

"پاشو بریم."

و خدایا صداش هم سکسی، مردانه و پر از قدرت و
 اعتماد به نفسه. بدون تردید از روی صندلی بلند
 میشم. دستم رو میگیره و دنبال خودش میبره. از
 کنار کانتر که میگذریم یه اسکناس صد دلاری
 میذاره روی میز و سویچش رو درمیاره. به محض
 خارج شدن از کافه رگبار شدید از فرق سر تا نوک
 پامون رو خیس میکنه اما نه اون اعتنایی میکنه و نه
 من. چند متر دورتر یه بی ام دبلیو مشکی پارکه.

دزدگیریش رو میزنه و درب کنار راننده رو باز میکنه و می ایسته تا سوار بشم. بعد خودش سوار میشه و بدون توجه به قطره های درشت بارون که سر تا پامون رو خیس کرده ماشین رو راه میندازه. بخاری رو روشن میکنه و به سمت مرکز شهر حرکت میکنه. اینجا آمریکاست و اولین اشتباه میتونه آخرین اشتباه باشه به خصوص وقتی پای سوار شدن به ماشین مردی که دو کلمه باهش حرف نزدی در میون باشه اما الان من با اینکه اولین باره چنین کاری میکنم و با اینکه میدونم این مرد میتونه هر بلایی سرم بیاره ازش نمیترسم. نه حتی وقتی که ماشین رو جلوی درب پارکینگ یه خونه ی دو طبقه نگه میداره و با یه ریموت درب رو میزنه و منتظر میمونه که ماشین رو بیره داخل. هر چیزی ممکنه تو این خونه در انتظارم باشه، ممکنه برم داخل و دیگه هیچ وقت زنده بیرون نیام، ممکنه ده تا مرد همزمان بریزه سرم، اما هیچ کدوم از اینا باعث نمیشه از تصمیمی که گرفتم پا پس بکشم. وقتی وارد پارکینگ کوچک

و جمع و جور میشیم و درب کرکره ای پشت سرمون
پایین میاد ماشین رو خاموش میکنه و پیاده میشه.
ماشین رو دور میزنه و درب رو باز میکنه و دستش
رو دراز میکنه به طرفم. دستش رو میگیرم و پیاده
میشم.

درب ماشین رو میندازه و دوباره یک طرف صورتم رو
قاب میگیره. با وجود پاشنه های ۷ سانتی هنوز تا
شونه اش بیشتر نمیرسم و مجبورم سرم رو تا جای
ممکن عقب ببرم. صورتش خشک شده اما موهاش
هنوز به خاطر بارون مرطوب هستن. درست مثل
موهای من.

"هر وقتی که خواستی میتونی بری، فقط کافیه
بگی."

آب دهنم رو قورت میدم و سرم رو بالا و پایین
میکنم. دستم رو میگیره و دنبال خودش به طرف
درب انتهای پارکینگ میره. دربی که به راهرویی باز
میشه که ما رو مستقیم به آشپزخونه ی خونه

میرسونه. چراغ رو روشن میکنه تا ببینم که یه
آشپزخونه ی مدرن و تمیزه با امکانات کامل. یه
لحظه می ایسته و میپرسه،

"گرسنه نیستی؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم. دستم رو محکم
تر فشار میدم و وارد محوطه ی تاریکی میشه که
میبایست نشیمن باشه. در حالی که من چشمام به
تاریکی عادت نکرده و نمیتونم چیزی ببینم اون
خیلی با آرامش راهش رو به طرف راه پله ها میگیره
و بدون روشن کردن چراغ میره به طبقه ی دوم. از
اونجایی که اینجا یه شهرکه با خونه های ردیف که از
هم نسبتا زیاد فاصله دارن الان با اینکه سر شبه هیچ
صدایی از اون بیرون نمیداد. نه صدای ماشین، نه بازی
بچه ها و نه هیچ صدای دیگه ای. فقط سکوت،
سکوتی سنگین.

از راهروی تاریک هم رد میشیم و وارد اتاق میشیم.
دستم رو رها میکنه و ازم فاصله میگیره. صدای

کلیکی میاد و به دنباش نور زرد کمرنگی از چراغ خواب کوچک کنار تخت فضا رو روشن میکنه تا بتونم ببینم تو یه اتاق خواب نسبتا بزرگم. درست زیر پنجره ی نسبتا بزرگی که پرده هاش کنار رفتن و منظره ای از خونه ی ویلایی اون طرف خیابون خلوت با چراغ های خاموش داره، یه تخت بزرگ دو نفره است با ملافه های ساتن مشکی، سمت چپ یه کاناپه ی دو نفره و یه صندلی دسته دار یه نفره که یه میز کوچک هم وسطشونه و سمت چپ یه در که احتمالا به سرویس بهداشتی راه داره.

نگاهم دوباره میشینه روی غریبه ی جذاب که چند قدم بهم نزدیک میشه، روبروی تخت می ایسته و بدون حرف دست میندازه زیر لبه های پلیورش و اونو از تنش بیرون میکشه. وقتی یقه ی پیراهن رو میخواد از سرش رد کنه عضلات مارپیچی بازوهاش و شونه هاش منقبض و قلنبه میشن و نفسم از تحسین بند میاد. چشمام میشینه روی پک های درشت سینه اش که با یه خط باریک از وسط از هم جدا

شدند. پوست گندمی بدنش با موهای مشکی کم پشتی تزیین شده که روی خطی باریک تا انحنای تراش خورده ی پایین شکمش ادامه داره. عضلات شکمش مثل قلوه سنگ هایی با شکوه روی خط های موازی کنار هم چیده شدند تا حدسم رو در مورد اینکه این مرد یه ورزشکار حرفه ایه تایید کنند.

پلیور خیس رو بی هدف میندازه روی زمین و دستی تو موهای مرطوبش میکشه تا دوباره تا جای ممکن مرتب بایستند. وقتی میاد به طرفم ناخودآگاه پالتوم رو درمیارم و همونجا پایین پاهام رها میکنم. بدون اینکه معطل کنه هر دو دستش رو میپیچه دورم و من رو به خودش فشار میده. عضلات بدنش رو که حس میکنم به صورتش خیره میشم و قبل از اینکه لب هاش روی لب هام بشینه میگم،

"من باکره ام."

متوقف میشه، معلومه که جا خورده اما بدون اینکه دستاش رو از دورم باز کنه با صدایی خیلی جدی میپرسه،

"چند سالتَه؟"

"بیست."

"هیچ تجربه ای از سکس نداری؟ مقعدی؟ دهانی؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم. هیچ حسی تو صورتش نیماَد، مطلقا هیچی. انگار که هیچ معنی ای براش نداره.

"هنوزم میخوای اینجا بمونی؟"

بدون تردید سرم رو بالا و پایین میکنم. ابروهاش به هم نزدیک میشن و صداش محکم تر میشه،

"پس با معصومیتت خداحافظی کن."

انگشتاش تو گوشت کمرم فرو میرن، با دست دیگه پشت گردنم رو به نرمی میگیره و لب هاش رو

میکوبه به لب هام. زبونش رو درمیاره و لای لب هام میفرسته تا بازشون کنه و بتونه با تسلط بیشتری لب های تشنه ام رو میدون لب های درشتش بگیره، ببوسه و بمکه و من رو مست کنه. به کمرش چنگ میزنم و در حالی که خودم رو بیشتر بهش فشار میدم سعی میکنم بین بوسه های عمیقش نفس بگیرم. حالا بوی بدنش هم با عطر تندش مخلوط شده و تا اعماق وجودم رسوخ کرده. موهای خیسم رو چنگ میزنه و سرم رو عقب تر میبره و بوسه هاش رو به طرف چونه و گردنم میبره پایین. تمام گردنم بر اثر بذاق دهنش خیس میشن و در معرض هوا حس خنکی بهم میدن. به بازوهای سفتش چنگ میزنم و ناله میکنم و پاهام رو به هم میمالم تا واژن حریص و گرسنه ام رو کمی آرام کنم.

با مهارت زیاد با دهنش کل چونه ام رو برای یه لحظه میپوشونه و بعد میره سراغ گونه و لاله ی گوشم. انگشتاش میشینن روی زیپ پیراهنم و همینطور که زیر دستش پیچ و تاب میخورم و مینالم

زیپ رو پایین میکشه و پیراهن آستین بلند گلدار رو از روی شونه هام رد میکنه. بدون اینکه پیراهن رو رها کنه ازم فاصله میگیره و در حالی که با همون نگاه واژن خیس کن به من که نفس کم آوردم خیره است لباس رو روی بدنم پایین میکشه و خودش هم در مسیرش میره پایین تا جایی که پیراهن روی زمین میفته و اونم جلوی من زانو میزنه.

سوتین و شرتی که امروز صبح پوشیدم یه مدل ساده نخ‌ی و مشکیه. هیچ چیز شیک و سکسی ای توش نداره اما جوری که از اون پایین بهم خیره است باعث میشه حس کنم سکسی ترین زن روی کره ی زمین هستم.

هر دو طرف باسنم رو چنگ میزنه و من رو میاره جلوتر و بینیش رو از روی شرت وسط پاهام دفن میکنه و نفس عمیقی از شرتی که به خاطر ترشحات قبل از سکس خیس شده میکشه. چنان آه خفه ای از رضایت از دهنش میاد بیرون که ناخودآگاه

موهاشو مشت میکنم، چشمامو میبندم و در حالی که دارم واژنم رو دور هیچی تنگ میکنم آهی بلند میکشم. دست میندازه زیر لبه های شرت و اونو هم از پام درمیاره. پاهام رو از هم فاصله میده و با یه لیس طولانی کل چاکم رو از بذاقش خیس میکنه. گرمای زبونش روی گوشت حساسم برای اولین بار باعث میشه تمام بدنم بلرزه و نفس رو با شتاب و ناباوری توی ریه هام بکشم. خدای بزرگ حس میکنم مردم و به بهشت اومدم.

"خیلی حساسی!"

صداش سکسی اما هنوز پر از اقتداره. تو یه حرکت پاهام رو دور شونه هاش میندازه و با گرفتن کمرم از جاش بلند میشه و باعث میشه در حالی که دارم از زبونش که چاکم رو لیس میزنه لذت ببرم و آه بکشم از ترس افتادن خم بشم روش و به به هر جایی ازش که زیر دستم میاد چنگ بندازم. میره سمت تخت و من رو نه چندان نرم میندازه روش. روم خیمه میزنه

و رون هامو میگیره و تا جای ممکن از هم فاصله
میده تا بتونه دوباره سرش رو بین پاهام دفن بکنه.
ملافه ها رو چنگ میزنم و کمی خودم رو روی آرنج
بالا میکشم تا بتونم ببینمش که چطور با زبونش و
دهنش داره کلیتم رو میماله و میخوره و گاهی وقت
ها گاز میگیره.

تمام بدنم پر از حسه و کل رشته های عصبی تنم از
لذت میلرزن. بدون اینکه اختیاری از خودم داشته
باشم باسنم رو دایره ای دور زبونش میچرخونم اما
ناگهام حس میکنم به جایی رسیدم که این حجم از
لذت رو نمیتونم تحمل کنم. برام مثل شکنجه
میمونه و ناخودآگاه میچرخم و میخوام فرار کنم اما
مثل شیری گرسنه غرش میکنه و منو محکم تر
میگیره. بدنم رو زیر دستای قویش میچرخونم و
موفق میشم فقط یه سانت اونورتر برم اما دهن اون
روی کلیتم محکم تر میشه و همون یه سانت رو
باهام حرکت میکنه و مهارم میکنه. جیغ میزنم و
دوباره و دوباره خودم رو میچرخونم و نتیجه اش این

میشه که من و اون روی یه دایره ی کوچک روی
تخت جابه جا میشیم. گرمای زبونش رو روی ورودی
واژنم حس میکنم و آه دیگه ای از شدت لذتی
کشنده سر میدم.

همونطور که ملافه ها رو مشت کردم و به پهلوی روی
تخت دراز کشیدم میبینمش که بدنش درست در
زاویه ی نود درجه از بدن من روی تخت درازه و با
اینحال هنوز سرش لای پاهامه و داره گوشتش رو به
دهن میکشه. لذت جمع میشه و جمع میشه تا اینکه
یه لحظه منقبض میشم و لحظه ی بعد با تمام وجود
جیغ میکشم و زیر دستایی که مثل مار دور باسنم
پیچیدن و نمیذارن فرار کنم پیچ و تاب میخورم و
میلرز. سرم رو میندازم عقب و در حالی که به ماهی
که حالا بین ابرهای تیره میدرخشه نگاه میکنم با
تمام وجودم ناله میکنم و از موج های سرخوشی که
بدنم رو زیر و رو میکنن میلرزم.

دستاش بدنم رو رها میکنن و اون اندام خدای گونه
روی تنم میخزه و بالا میاد. دور دهنش از ترشحات
ارگاسم من میدرخشه اما اینا باعث نمیشه وقتی روم
خم میشه و لب هام رو به کام میکشه با وجود اینکه
شوری خودم رو تو دهنش حس میکنم نبوسمش. با
انرژی ای که دوباره تو وجودم جمع میشه به شونه
هاش چنگ میندازه و میبوسمش. وقتی حس میکنم
میخواد بشینه پاهام رو دور باسنش حلقه میکنم و
دستام رو دورش میپیچم و من هم باهاش میشینم.
وقتی برجستگی آلتش رو روی آلت من حس میکنم تو
دهنش ناله ای میکنم و دستم رو میذارم روی آلت
باد کرده از روی شلوارش. سرش رو میندازه عقب و
آهی میکشه. دستاش میشینن روی قفل سوتینم و
تو یه حرکت بازشون میکنه و بی هدف به یه گوشه
پرتابشون میکنه. سینه ام رو تو یه حرکت به دهن
میکشه و با فشار دادن دستاش روی کمر من رو
محکم تر به خودش فشار میده. سینه ام رو میدم
جلوتر و با نیازی که دوباره تو بدنم شکل میگیره

مثل موج روی رون های درشتش جلو عقب میشم. گاز ریزی از نوک سینه ام میگیره و میره سراغ سینه ی دیگه و همونطور که داره اونو میخوره نوک سینه ی دیگه رو بین انگشت شست و اشاره میگیره و فشارش میده. بدنم مور مور میشه و نوک سینه هام سفت مثل دو تیکه سنگ میشن.

"سینه هات آبدارن. آبدار و خوش دست."

اینو میگه و ناگهان تمام سینه ام رو مشت میکنه و من رو محکم به پشت روی ملافه ها میزنه و میخوابونه. نیم خیز میشم تا دوباره ببوسمش اما شونه هام رو میگیره و دوباره روی ملافه ها میزنتم. در مرحله ی بعدی از تخت پایین میره و کمی بهم نگاه میکنه. قفسه ی سینه ام دیوانه وار بالا و پایین میره و زیر نگاهش تمام بدنم داغ میشه و پاهام رو میچسبونم به هم. دستی تو موهای بلندم که به خاطر خیس شدن کمی به هم گره خوردن میکشم و سعی میکنم تنفسم رو کنترل کنم، یه سعی بیهوده.

دستش میره سمت سگ کمر بندش و برای اولین
بار در طول شب میبینم که گوشه ی لبش با رضایت
میره بالا،

"تو دختر خوشگلی هستی، خیلی خوشگل."

این تعریف رو از خیلی ها شنیدم، و در حالی که قبلا
معنای خاصی برام نداشت الان حس میکنم میخوام
از همه ی این زیبایی، همه ی این زنانگی استفاده
کنم، نهایت استفاده رو.

کمر بندش رو باز میکنه و شلوار و شورت رو با هم
میکشه پایین تا آلت کلفت و تحسین برانگیزش مثل
یه فنر بزنه بیرون و سیخ وایسه. اون منو سر تا پا
نگاه کرد و در کمال تعجب بهم وقت میده تا من هم
اندام اون رو تجزیه و تحلیل کنم. رون های درشتی
که پر از عضله است و ساق پاهای خوشفرمش که با
موهای کم رنگ مشکی پوشونده شده. این مرد
خدای جذابیتته. جلوی تخت می ایسته و آلتش رو تو

دستش میگیره و کمی میمالتش. تو چشمام خیره
میشه و میپرسه،

"بلدی بخوریش؟"

سرم رو به چپ و راست تگون میدم.

"میخواهی امتحان کنی؟"

جوابم باز هم بدون تردیده،

"میخوام."

زانوهاشو میذاره روی تخت و میاد کنارم میخوابه، به
تاج تخت تکیه میزنه و تو یه حرکت من رو بلند
میکنه و روی سینه اش میخوابونه. موهام رو نوازش
میکنه و میگه،

"میدونم مست نیستی چون مشروب نخوردی. تحت
تاثیر قرص یا مواد که نیستی؟"

قلبم سنگین میشه و سینه اش رو میبوسم،

"تنها ماده‌ی مخدری که الان توی بدن منه غمه. من با میل خودم اینجام، و میدونم دارم چیکار میکنم."

سرم رو میبرم بالا و نگاهش میکنم و ادامه میدم،
 "حتی لازم نیست اسم هم رو بدونیم. امشب من و تو متعلق به هم هستیم، روز جدید که شروع بشه هر کسی راه خودش رو میره. قبوله؟"

نفس عمیقی میکشه و سینه اش بالا و پایین میشه. چند لحظه‌ی طولانی نگاهم میکنه و در نهایت سرش رو بالا و پایین میکنه. دوباره سینه اش رو میبوسم و اینبار قطار بوسه هام رو از سینه‌ی پهن و شکم چند تیکه اش رد میکنم و به لگنش میرسونم. وقتی بوسه‌ای روی آلتش میذارم موهامو نرم نوازش میکنه و لب میزنه،

"حواست به دندونات باشه. نه خیلی محکم، نه خیلی شل."

سرم رو بالا و پایین میکنم، بین پاهاش میشینم و آلتش رو میگیرم توی دستم. گرمه و رگ هاش بیرون زدن و نوکش مثل مخمل نرمه. روی نوکش زبون میکشم و با اشتیاق عجیبی که برای لذت دادن به این مرد غریبه تو بدنم حس میکنم آلتش رو توی دهنم میبرم. چنگش روی موهام کمی تنگ تر میشه و با بدن منقبض شده آهی بلند و مردانه میکشه تا بهم بفهمونه دارم درست جلو میرم. لب هام رو دور آلتش محکم میکنم و تا جای ممکن اونو تو دهنم میفرستم تا جایی که حس میکنم نوک آلتش داره به گلویم میخوره و اون دوباره آهی بلند تر میکشه.

"آه، ظاهرا تو چیزی به اسم رفلکس گگ به گوشت نخورده. خیلی هم عالی."

تشویقم که میکنه لب هام رو دور آلتش محکم تر میکنم و چند دور دیگه بالا و پایین میام. باسنش رو میدم بالا و آه هاش عمیق تر میشن. بعد از چند دور موهامو میگیره و خودش سرعت رفت و آمدم رو

بیشتر می‌کنه. بذاق دهنم از اطراف لب هام میریزن و چونه ام رو خیس می‌کنن. یه لحظه جوری موهامو میگیره که دردم میاد و آه میکشم اما همون لحظه مثل شیری غرش می‌کنه، خم میشه و شونه هام رو میگیره و دوباره به کمر درازم می‌کنه، دستاش رو میذاره روی ملافه ها و از اون بالا تو دهنم تلمبه میزنه. تلمبه هایی که هر بار آلتش رو تا ته حلقم میفرسته و باعث میشه صداهاى عجیب و غریب از ته حلقم بیاد بیرون. کم کم از شدت ضربه ها و دهنی که پره نفس کم میارم اما اون در حالی که دست از سر دهنم برنمیذاره از اون بالا دستور میده،

"با بینی نفس بکش."

به حرفش گوش میدم اما در نهایت دهنم رو باز میکنم و سعی میکنم نفس رو بکشم داخل. ضربه هاش تو دهنم محکم تر و محکم تر میشن و ناگهان آلتش رو درمیاره، روی ملافه ها خودش رو میکشه پایین و در حالی که داره آلتش رو با دستش میماله

ارضا میشه و آب سفید گرم و غلیظش رو میپاشه
روی سینه های من بی نفس و در نهایت وقتی
هیچی تو آلتش نموند خم میشه و با صورت میفته
کنارم. بالا تنه اش روی ملافه هاست اما یه بخشی از
اون پایین تنه ی درشت روی لگن و پاهای منه و
داره به ملافه ها فشارم میده. تمام صورت و بالاتنه ام
از بذاق دهنم، و آب اون خیسه و نفسام یکی در
میون درمیان و با اینحال فکر نمیکنم هیچ وقت بهتر
این بوده باشم.

چند دقیقه ی طولانی میگذره تا اینکه اون به
خودش میاد و کمی جا به جا میشه و در نهایت از
تخت پایین میره و میره سمت سرویس. صدای دوش
رو که میشنوم چشمم رو میبندم اما دوباره صدای
پاهاش رو میشنوم که برمیگرده و من رو تو یه
حرکت به آغوش میکشه و میبره زیر دوش.

تو کابین شیشه ای زیر دوش می ایستیم. تو این نور
میتونم خالکوبی ریزی که روی سینه ی چپش هست

رو دقیق تر ببینم. تنها خالکوبی ای که روی این پوست گندمی داره. یه اژدهای خیلی کوچک که در ادامه ی نام سرجیو نوشته شده. صد در صد نمیتونه اسم خودش باشه، چنین آدم خودشیفته ای به نظر نمیرسه اما من هم نمیتونم ازش چیزی بپرسم چون اولاً نه مایلیم که بدونم دوماً قرارمون همین بود، که هیچی از هم ندونیم.

اون هم نگاه خیره ی من رو به خالکوبیش میبینه اما حرفی نمیزنه. صورتم رو قاب میگیره و میگه،
"هنوزم برای رفتن دیر نشده."

ابروهام به هم نزدیک میشن و قلبم تپش میگیره،
"تو منو نمیخواهی؟"

چشمای مشکیش رو به من باریک میشن و بعد
لبخندی محو میشینه روی لب هاش،

"چرا نخوامت؟ تو خوشگلی، شیرینی و بدن فوق العاده ای داری. یکی از زیباترین بلوندهایی که باهاشون بودم، و من با خیلی ها بودم."

خب این نیازی به گفتن نداشت. اون جذابه، از روی ماشینی که سوار میشه و خونه ای که داخلشیم میشه قضاوت کرد که پولدار هم هست و خوب بلده چطور یه زن رو دیوونه کنه. گونه ام رو با انگشت شست نوازش میکنه و ادامه میده،

"در حقیقت انقدر خواستنی هستی که برای اولین بار دارم یکی از قوانین خودم رو به خاطرت زیر پا میذارم."

"چه قانونی؟"

"نخوابیدن با دختر باکره."

جا میخورم،

"اوه."

نفس عمیقی میکشه و دقیق تر نگاهم میکنه،

"حتما خودت رو برای یه آدم به خصوص حفظ کردی، شاید برای ازدواج. من اصول اخلاقی چندانی ندارم، اما باید بهت هشدار بدم، من کاملا متضاد اون چیزی هستم که یه دختر باکره از یه مرد میخواهد."

"و اون چیه؟"

"یه مرد خوب."

کمی مکث میکنم و چیزی که تو ذهنمه میگم،

"بکارت یه تیکه گوشت بیشتر نیست."

"من در مورد از بین رفتن یه تیکه گوشت حرف نمیزنم، در مورد تاثیری که اینجا میذاره حرف میزنم."

و با انگشت به گیجگاهم اشاره میکنه. خب چیزی که اون نمیدونه و لازم هم نیست ازش باخبر بشه اینه که درسته من این همه سال منتظر یه شخص به خصوص بودم که یه شب رویایی باهاش داشته باشم اما الان در این مرحله از زندگیم اون شخص به

خصوص یا این مرد جذاب جوون میتونه باشه یا پیرمرد شیطان صفتی که من خودم رو به خاطر یه مشت دلار بهش فروختم. و امکان نداره من بذارم اون حرمزاده اولین بارهای من رو صاحب بشه. بنابراین اعتراف میکنم که تاثیر جسمانی و روانی این مرحله از زندگی برای من مهمه و به همین دلیل که الان تو آغوش غریبه ای هستم که نمیشناسمش.

دستم رو میذارم روی شکمش و همینطور که دارم میکشمش پایین تا به آلتش برسم تو چشماش خیره میشم و میگم،

"من یه دختر بزرگم، میتونم مراقب خودم باشم."

آلتش رو تو دستم میگیرم و میمالم. چشماش بسته میشه و نفسش سنگین. قبل از اینکه آلتش زیر دستم باد کنه دستم رو میگیره و میگه،

"خودت رو بشور و بیا بیرون."

خودش یه حوله ی دستی برمیداره و از حمام بیرون میزنه، من حوله ی تنی رو میپوشم و با سشواری که تو کمد پیدا میکنم موهام رو هم خشک میکنم. قبل از رفتن آخرین نگاه رو تو آینه به خودم میندازم. اون درست میگه، من افکار زیادی از داشتن اولین سکسم توی سرم بود، اما داشتنش برای اولین بار تو یه خونه ی غریبه با یه آدم غریبه یکی از اونا نبود. اما هیچ تصمیمی برای پا پس کشیدن ندارم. نفس عمیقی میکشم و از اتاق بیرون میزنم.

اون یه شرت پاچه دار تنگ تنشه و یه لیوان مشروب هم تو دستشه و کنار پنجره ی بزرگ ایستاده و به ماه که حالا کاملاً از پشت ابرها بیرون اومده و نور نقره ایش اتاق رو روشن کرده خیره شده. بهش نزدیک میشم و میفهمم که اونم موهاشو خشک کرده. چند قدم دورتر ازش می ایستم و بهش خیره میشم. آخرین جرعه ی مشروبش رو میخوره و استکان رو روی پیشخوان پنجره میذاره و میاد سراغ من. گره حوله ی تنی رو باز میکنه و از روی شونه

هام سر میده تا بیفته پایین پاهام. نگاه هیزش که
سر تا پام رو چک میکنه دوباره وسط پاهام نبض
میزنه و بدنم دون دون میشه.

موهای بلندم رو میندازه پشتم و با دو انگشت شروع
به ماساژ دادن چاکم میکنه. سرم رو میندازم عقب و
خیره تو چشماش آه میکشم. ابروهاش به هم نزدیک
میشن و ناگهان کل سکسم رو چنگ میزنه و با یه
فشار رو به بالا من رو از زمین میکنه. آهی از تعجب
و هیجان و لذت از دهنم بیرون میپره، شونه هاش رو
ستون دستام میکنم که نیفتم و میچسبم بهش.
میچرخه و من روی تخت میندازه، شرتش رو درمیاره
و زانوهاش رو میذاره روی تخت تا روی من بیاد بالا.
سینه ام رو به دهنش میگیره و اون یکی رو ورز
میده. با گاز کوچکی که از سینه ام میگیره آهی
میکشم اما اون میاد بالا و آهم رو با بوسه ای عمیق
تو دهنم خفه میکنه.

با زانوهاش رون هام رو کاملاً از هم باز میکنه و خودش رو بین پاهام جا میده تا بیشتر و بیشتر بفهمم که این مرد چقدر بزرگه. یه دستش رو ستون تنش میکنه و روی ملافه ها میذاره تا من رو از له شدن زیر وزنش حفظ کنه و با دست دیگه درب کمد کنار میز رو باز میکنه یه کاندوم برمیداره و بعد از باز کردن با همون یه دست روی آلتش میکشه و حمله میکنه به گردنم. همینطور که داره بوسه های خیس از گردنم میگیره از اون پایین چاکم رو آروم و با حوصله میماله و من کاری از دستم برنمیاد جز اینکه به بدنش، بازوهای کلفتش، شونه هاش و هرجایی که جلوی دستمه چنگ بندازم و ناله کنم. یه لحظه انگشتاش رو جلوی ورودیم حس میکنم و لحظه ی بعد نوک آلتش جلوی کانالمه. فشار نمیاره فقط اونو جلوی سوراخم به شکل دایره ای میچرخونه. ناگهان تمام بدنم از حرکت می ایسته و صدام قطع میشه. بدنم رو در انتظار چیزی که قراره دریافت کنه

منقبض میکنم و منتظر میمونم که میخواد چیکار کنه.

سرش رو بلند میکنه و خیره تو چشمام میغه،

"هیش چیزی نیست، خودت رو شل کن."

سرم رو بالا و پایین میکنم و سعی میکنم باز به لذتی فکر کنم که قراره بهم بده. در حالی که نوک آلتش رو روی کانالم میچرخونه لاله ی گوشم رو میبوسه و زمزمه میکنه،

"من قراره تو رو تا جایی که جا داری کش بدم، قراره با این آلت کلفت پرت کنم و قراره کاری کنم از لذت دیوونه بشی."

نفسم کم میاد و ناخودآگاه از اون پایین خودم رو بیشتر بهش فشار میدم. بازوهاش زیر دستم منقبض میشن، یه لحظه حس فشار و سوزش دارم و لحظه ی بعد کاملاً ازش پرم. با چشمای گشاد شده و

نفسی که میره و دیگه برنمیگرده آهی اینبار از درد
 سر میدم و دستام رو محکم تر دورش میپیچم،
 "آه!"

بدون اینکه سرش رو از گردنم دربیاره دستی که حالا
 آزاده رو زیر باسنم میبره و من رو بیشتر به خودش
 فشار میده تا عمیق تر بره داخلم و با صدایی خفه
 زمزمه میکنه،

"آروم باش، بهش عادت میکنی."

از شدت دردی که به خاطر کش اومدن بیش از
 اونچه توقعش رو داشتم بهم وارد شده اشک تو
 چشمام جمع میشه. آخرین چیزی که میخوام اینه
 که گریه کنم اما نمیتونم، نمیتونم جلوی اشکایی که
 بی اراده از چشمام میان رو بگیرم. یکی از اشکام سر
 میخوره و روی شونه اش میفته. سر بلند میکنه و
 بهم خیره میشه. قفسه ی سینه اش داره دیوانه وار
 بالا و پایین میره. انتظار دارم ازم عصبانی بشه اما اون

اشک هایی که روی صورتم ریخته رو میلیسه و
میگه،

"اشکاتم زیباست. از گریه کردنت خوشم میاد."

لبخند محوی روی لب هام میشینه و لب هاشو
میبوسم. لب هایی که مزه ی مشروب میدن. خودش
رو میکشه بیرون و دوباره میفرسته داخل. حالا اون
درد جای خودش رو به سوزش داده. اما برام مهم
نیست. من اینو میخوام. پس با اینکه تحملش برام
سخته باسنم رو تکون میدم و بهش نشون میدم که
میتونه حرکت کنه.

بعد از چند ضربه ی آروم بوسه رو قطع میکنه، کف
هر دو دست رو کنار سرم میذاره تا بتونه خودش رو
بالا بکشه و ضربه هاش رو از سر بگیره. میبینم که
چطور عضلات زیبای سینه هاش با هر ضربه منقبض
میشن. چطور رگ های بازوهاش و گردنش مثل
طناب بیرون زدن. میبینم و لذت میبرم و درد رو
فراموش میکنم. سرم رو به پایین خم میکنم و آلتش

رو میبینم که چطور آغشته به خون باگرکی منه و تو کانالم میره و درمیاد. هنوز درد هست، هنوز سوزش هست، اما تا جایی لذت هم هست. میخوام پاهام رو دورش بیچم اما اون سرش رو به چپ و راست تکون میده،

"پاهات رو صاف و باز بذار، اینجوری گشاد تری و درد کمتری میکشی. به حرفش گوش میدم و بی حرکت زیرش دراز میکشم. با هر ضربه ی بی وقفه ای که بهم میزنه کل بدنم روی تخت میلرزه و زیر بدنش بالا و پایین میشم. از صداهایی که از ته حلقش میشنوم متوجهم که داره نهایت لذت رو میبره و همین هم باعث میشه سیگنال های لذت در من قوی تر بشن اما هنوز قادر به شکست درد نیستن.

دو تا ضربه ی محکم و عمیق میزنه و در حالی که من از درد بیشتر فریاد میکشم اون آهی مردانه و عمیق میکشه و بعد ثابت میشه. چند لحظه ی

طولانی چشماشو روی هم فشار میدی و بعد با نهایت احتیاط خودش رو ازم میکشه بیرون. از خالی شدن میلرزم و آهی بی حال ازم درمیداد. کاندوم خونی رو درمیاره و تو سطل میندازه. از روی کمد کنار تخت چند تا دستمال برمیداره و بعد از اینکه لای پاهام رو تمیز کرد دو تا انگشتش رو بدون اخطار تو واژنم فرو میکنه و شروع میکنه به کردن من با انگشتاش.

با این تفاوت که انگشتاش جایی رو میمالن که آلتش انگار نتونسته بود پیدا کنه. نقطه ای که فقط لذت خالص رو به بدنم سرازیر میکنه. جوری که دوباره ملافه ها رو مشت میکنم، به شونه اش چنگ میندازم و در حالی که سرم رو توی سینه اش فرو کردم از لذت آه میکشم. درد هست ولی خدایا انگشتاش دارن جادو میکنن. منو با انگشتاش میکنه و میکنه تا اینکه دوباره از فتح بدنم با لشکر لذت بلرزم و آه بکشم و ناله کنم و زیرش بی حرکت و بی نفس بیفتم. خدایا همه جای این مرد بینظیره و

لعنتی، اون خوب میدونه از کجای بدنش چطور استفاده کنه.

با نوری که به صورتم میتابه از خواب بیدار میشم. اولین چیزی که متوجهش میشم گرمای دلپذیره که نمیتونه از ملافه ها یا شوفرز باشه. این گرمای بدن مرد غریبه ایه که دیشب لذت بخش ترین شب عمرم رو بهم هدیه کرد و تمام شب با سخاوت بدنم رو گرم کرد. قبل از اینکه چشمام رو باز کنم صداش رو میشنوم،

"صبح بخیر غریبه."

لبخندی محو میشینه روی لب هام،

"صبح بخیر."

"درد داری؟"

سرم رو از روی سینه اش بلند میکنم و میشینم
کنارش. موهام رو از روی صورتم کنار میزنم و جواب
میدم،
"نه."

دیشب قبل از تمیزکاری و خوابیدن دو تا قرص
مسکن بهم داد که کارشون رو خوب بلد بودن. نگاه
خیره اش از یه حدی که طولانی تر میشه بدنم از
شرم گر میگیره و چشمام رو ازش میگیرم. اون دختر
بی باکی که دیشب تو تنم حلول کرده بود به
خواسته اش رسیده و حالا در آرامش تو بدنم
خوابیده. ملافه رو میزنه کنار و روی زانوهای می
ایسته و روی سرم سایه میندازه. هر دو طرف صورتم
رو با دستاش قاب میگیره و خم میشه و من رو نرم و
طولانی میبوسه.

"لباست رو بپوش. باید بریم."

خودش از تخت پایین میره و وارد اتاقی میشه که
درش دیشب از چشمم دور مونده بود، اتاق لباسش.

از دیدم که محو میشه میرم پایین و به سرعت لباس هام رو تنم میکنم. از داخل کیفم یه گیره سر برمیدارم و سعی میکنم موهای آشفته ام رو تا جایی که ممکنه سر سامون بدم و پشت سرم جمع کنم. هنوز با موهام درگیرم که از تو اینه میبینمش. پیرهن مشکی یقه دار زیر کت و شلوار مشکی خوش دوختش پوشیده و بوی عطرش جلوتر از خودش حرکت میکنه. مثل شیری میمونه که با اطمینان و اعتماد به نفس کامل از قدرتش تو قلمروئش قدم میزنه و هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه اونو بترسونه. چنان اعتماد به نفس با شکوهی داره که ناخودآگاه بهش غبطه میخورم.

میاد پشتم می ایسته و از تو آینه بهم خیره میشه. قفسه ی سینه اش بیشتر از حد ممکن بالا و پایین میشه و دستش رو دور سینه ام حلقه میکنه و من رو به خودش میچسبونه. سرم رو به سینه اش تکیه میدم و از تو آینه بهش خیره میشم. چطور میشه آدمی رو برای بار اول ببینیم و با اینحال حس کنیم

که سالهاست اون آدم رو میشناسیم، سالهاست در
 تمنای هم هستیم. به سادگی خودم میخندم چون
 مطمئنم اینا همه توی ذهن رمانتیک منه. برای اون
 من چیزی بیشتر از یه وان نایت استند نبودم.

میخوام ازش جدا بشم اما من رو محکم تر به خودش
 میچسبونه و لب میزنه،

"یک کم دیگه بمون."

بازویی که روی سینه ام داره رو نوازش میکنم و
 میگم،

"فکر کردم عجله داری."

"میخوام یک کم دیگه نگاهت کنم."

"چرا؟"

صداش سرد میشه و ته چشماش یه چیزی
 میدرخشه، چیزی مثل حسرت،

"چون سال ها بعد از امروز، یه روزی میاد که بخوام گذشته ام رو زیر و رو کنم، برای پیدا کردن یه رشته نور که بتونه ظلمات زندگیم رو برای یه لحظه روشن کنه و این چشمای آبی تو، این موهای بلوند و پوست خوشرنگ تو میتونه همون نقطه ی روشن باشه. یکی از معدود چیزهای پاکی که توی زندگی من بودن، کوتاه، اما به یاد موندنی."

ناگهان قلبم سنگین میشه و بغض گلوم رو فشار میده. اگر این یه مرد زن باره ی زبون بازه که شک دارم باشه، باید بگم کارش رو خوب بلده. اما یه حسی بهم میگه فرقی نداره چقدر ثروت داره، فرقی نداره چقدر به خودش مطمئنه، اونم داره باری رو توی زندگیش به دوش میکشه، اونم تو زمین بازی زندگی خودش در حال نبرده.

تو آغوشش میچرخم و دستام رو دور شونه هاش میندازم، پلک میزنم و اشک رو عقب میزنم و میگم،

"و من هم چشمای سیاه تو رو به خاطر میارم."

نفس عمیقی میکشه و آب دهنش رو قورت میده،

"کار درستی کردی سمت رو بهم نگفتی."

"چرا؟"

انگشتاش محکم تر تو گوشت تنم فرو میرن و با صدایی کنترل شده غرش میکنه،

"چون وقتی از دردسری که توشم خلاص بشم، فرقی نداشت چند سال طول بکشه، میامدم و پیدات میکردم و بدون اینکه اهمیتی بدم نظرت چیه دست رو میگرفتم و به دنیای تاریکم میبردمت و همونجا زندانیت میکردم. هیچ چیز برام مهم نبود، نه حتی اگر شوهر داشتی، نه حتی اگر بچه داشتی، نه حتی اگر قیافه ی من رو یادت نمیومد، اون روز که میرسید تو بدون چون و چرا مال من میشدی."

متوجه میشم که درست حدس زدم، اونم تو دردسره، اما چیزی که بهم گفت باعث میشه جا بخورم و

بخوام ازش فاصله بگیرم. اما رهام نمیکنه و منو
بیشتر به خودش فشار میده،

"نترسِ بلا، تو دیگه قرار نیست منو ببینی."

با تعجب نگاهش میکنم،

"من اسمم بلا نیست."

گونه ام رو نوازش میکنه،

"اسمت نیست و در عین حال دقیقا چیزیه که
هستی، زیبا."

دوباره حس میکنم سرخ شدم و گر میگیرم،

"اوه."

و ناگهان یادم میاد که بلا به زبان ایتالیایی یعنی
زیبا. بهتر که نگاهش میکنم میبینم با عقل جور
درمیداد، اون مشخصا ایتالیاییه. اما از اونجایی که
لهجه ی انگلیسی حرف زدنش کاملا بی نقصه یا
همینجا، تو این کشور به دنیا اومده و یا وقتی خیلی

بچه بوده به اینجا اومده. خم میشه و برای آخرین بار
قبل از رفتن منو عمیق و پر شور میبوسه و در نهایت
بعد از یه رانندگی در سکوت به خواست خودم تو
همون کافه ای که همدیگه رو دیدیم از هم
خداحافظی میکنیم،

کافه ی ایل فاتو، یا به زبان ایتالیایی، سرنوشت.